

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

سارا

نویسنده: رویا قاسمی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#1

بوی زیادی خوب شکلات داغ ووانیل رانفس میکشم.نگاه درخشانم روی دستگاه های بزرگی که ازتوی دلشان شکلات های عزیزودوست داشتنی خارج میشود جدانمی شود.همه کارگرهالباس فرم ابی رنگ برتن دارندوروی دهانشان ماسک وبردستشان دستکش های سفیدپوشانده اند.

باچشمانم برای شکلات ها لاومیترکانم.اب دهان جمع شده ام راکه حاصل دیدن شکلات های دوست داشتنیست قورت میدهم!کوله ام راروی دوشم جابه جامیکنم نگاه حسرت زده ام رابرمیدارم!

اما طاقت نمیاورم ،نگاهم رادراطراف می چرخانم کسی حواسش به من نیست.از روی دستگاه درحال حرکت شکلاتی رابرمیدارم وشتابان به سمت دفترکارمامان میروم.

همان جاپشت درشکلات رادردهانم میگذارم.ازطعم شیرین و فوق العاده اش چشمانم رامیبندم !

زبانم راروی دندانم میکشم تااثرات حاصل ازاین ماده شیرین راپاک کنم.بااستین مانتویم لب ودهانم راپاک میکنم.

اگرمامان شکوه مرا ببیند!!!

چندضربه به درمیزنم

_بفرمایید داخل.

باشتاب دررابازمیکنم سلام بلندوپرازانرژی ام لبخندراروی چهره خسته اش می اورد.

_سلام زوداومدی!؟

کوله ام راروی مبل می اندازم

میروم ومحکم گونه اش رامیبوسم صورتم رابه گونه اش میچسبانم درحالی که دستانم دورگردنش حلقه شده

_استادمون نیومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه ام رامیبوسد

_ده دقیقه ازکارم مونده بعدش میریم.

سرم راتکان میدهم ومیروم وخودم راروی مبل می اندازم

هردوپایم راروی میز میگذارم

سرش درون لپ تاب است

_ازپایان نامه ات چه خبر؟

_خبرای خوب خوب...

نگاهش که روی پاهای هوارشده ام روی میز می افتداخم میکند

_چندباربگم....

نمیگذارم ادامه دهد،پاهایم رابرمیدارم

_چشم!

وچشمانم رادرکاسه میچرخانم!

_اونطوری هم نکن چشمات وواسم بدم میاد!

سرم راکج میکنم

_چشم!

چشم غره ای برایم میرود ومیخندم.لب تابش رامیبندد،میزش رامرتب میکندوکیفش رابرمیدارم،کوله ام رامیگیرم ومیرویم.

.....

لیوان نوشابه ام راسرمیکشم درحالی که ازگازموجوددرنوشابه دماغم به سوزش می افتد می گویم

_مامان یه فکری واسه ماشین اخرین سیستممون بکن توروخدا!

میخنددومیگوید

_امروزبااقای خان ابادی صحبت کردم اگه باوامم موافقت کنه یه فکری براش میکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون کچل بداخلاق مگه....

درحال پاشیدن نمک روی غذایش مکث میکند.بااخطارصدایم میزند

_سارا...

اخم میکنم وکاهوی به چنگال کشیده رادردهانم میگذارم

_مگه دروغ میگم!

نمکدان راروی میزمیکوبد

22 _سالت شده هنوزنمیدونی چطوری درموردمردم صحبت کنی!

خنده ام میگیرد

_مگه اونم جزمردم به حساب میاد!

باخنده لیوان ابش راپرمیکند

_نشنوم دیگه اینطوری درموردکسی حرف بزنی!

باخنده چشم بلندبالایی می گویم درحال خوردن اب برایم چشم غره میرود.

, [10:55 30.09.17]

#2

سریال موردعلاقه مان درحال پخش است.کاسه ی بزرگ ذرت بوداده رادربغل گرفته ام ومشت مشت دردهانم میچپانم.بادهانی پرمیگویم

_مامان شکوه به نظرت اخرش چی میشه؟

بازویم که میان انگشتانش محکم پیچیده میشودصدایم درمیاید

_اخ...اخ...مامان شکوه...یادم رفت خوب!

_چندباربهت بگم بادهن پرحرف نزن ها!!!

بالب ولوچه اویزان نگاهش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب حالا لب ولوچه اتوجمع کن دختره گنده خجالتم نمیکشه!

اصلااین مامان شکوه جانم اخراحساسات است فدایش شوم!

گوشی ام که روی میز است درحال ویبره میچرخد.مامان چشم غره ای به اسم نمایان شده روی گوشی ام میرود!

بابافرهاد!!!

به خداکه این چشم درکاسه چرخاندن راازخودش به ارث برده ام!

کاسه ذرت راروی میزمیگذارم ،گوشی رابرمیدارم وبه اتاقم میروم.دراتاق راکه میبندم تماس راوصل میکنم.

_سلام باباجون!

_سلام دخترگلم ،چطوری باباجان؟

به شدت صدایش سرحال وقبراق است.

_خوبم!کوچولوچطور؟

لبه تخت مینشینم

_حالش بهترامروزازدستگاه بیرون اوردنش!

_خداروشکر.مریم جون چی؟

_اونم خوبه عزیزم،فردامرخص میشن!

باذوق میگویم

_اسمش وچی گذاشتین ؟

میخندد

_سهیل باباجان!

ارام میگویم

_قشنگه!

اه میکشد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اره قشنگه!

_عکساشو برام بفرست حتما!

_تواولین فرصت برات میفرستم عزیزم!چیزی لازم نداری باباجان!

_نه!

_مراقب خودت باش دخترم!

_شماهم...

_میدونی که چقدردوست دارم!

_اهوم

_من بایدبرم سارا دوباره باهات تماس میگیرم.

بدون خداحافظی تماس قطع میشود.

سهیل!

سهیل وسارا!!!

.....

خودم رالعنت میکنم که عکس های سهیل رابه مامان نشان داده ام!!اخراین چه کاری بود...

عین مرغ پرکنده شده است وارام وقرارندارد .افتاده است به جان اشپزخانه خیال بیرون امدنم ندارد.دوبارهم که به بهانه ی خوردن اب پیشش رفتم چنان چشم غره های وحشتناکی نصیبم کرد که تصمیم گرفتم همین جاروی کاناپه بنشینم وخودم رامشغول خواندن کتاب نشان دهم.

بیچاره رابه چه روزی انداخته ام!اخرادم عاقل عکس پسرپدرش راکه اززن دیگریست به مادرش نشان میدهد....

دخترنمونه که میگویندمنظورشان من هستم!

شک ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

, [11:32 30.09.17]

#3

این روزهامامان شکوه حال وهوایش یک طورهای عجیبی شده!

چشمان گیرایش ستاره باران هست ولبان سرخ ترازهمیشه اش لبخندرادربندخودگرفته است!بیرون رفتن های هرچندوقت یک بارش تبدیل به هر روزشده است ووقتی هم که برمیگردد شاداب تروسرحال تربه نظرمیرسد!!!

.....

ساعت ازیازده شب گذشته وهنوزنیامده!یک پیام کوتاه فرستاده که دیربرمیگردم توبخواب مامان جان!!زنگم میزنم جواب نمیدهد.کلافه طول وعرض سالن کوچکمان راقدم میزنم.بی قرارکنارپنجره پرده راکنارمیزنم.چشمانم گردمیشود!!

مامان شکوه است که ازماشین شیک سیاه رنگ پیاده میشود!ازهمین فاصله هم لبخندبزرگش زیرروشنایی تیرهای چراغ برق معلوم است.دستش رابرای راننده تکان میدهدووواردساختمان میشود.ماشین باتک بوقی ازساختمانمان دورمیشودومن نگاهم تاسرخیابان به دنبال ماشین سیاه رنگ اشناکشیده میشود.

حریرپرده مچاله شده میان انگشتانم رهامیشود.واردخانه که میشود،هنوزلبخندروی لبانش است.کفش های پاشنه بلندش رادرون جاکفشی میگذارد.شال ومانتویش رادرمی اوردوروی مبل میگذارد.

مرامیبیند!

_نخوابیدی تو!؟

خیره نگاهش میکنم.چشمانش رامیدزدوکلافه میگوید

_من برم بخوابم خیلی خسته ام!

پشت به من میشود که برود

_مامان!

صدایم ازقعرچاه بیرون می اید

رمان بازار
romanbazar.ir

برنمیگردد...

_اون....اون....ماشین...

نمیتوانم درست حرف بزنم

صدای بلندنفس رهاشده اش رامیشنوم!

برمیگردد!اشفته بادستانش صورتش رامی پوشاند.

منتظرنگاهش میکنم!

دستانش راازروی صورتش برمیدارد

_دارم ازدواج میکنم!!

شوکه قدمی به عقب برمیدارم....

دستش راروی پیشانی اش میکشد

_بعداین همه سال تنهایی حق دارم که به ارامش برسم!

ارامش....

زبانم رابه زوردردهانم می چرخانم وچیزی شبیه به چراااازدهانم خارج میشود

عصبانی میشودبه عادت همیشه اش موقع عصبانیت دستانش رابالامیگیردوتکان میدهد

_چرا!من خسته شدم سارا...دلم یه تکیه گاه محکم میخواد،خسته شدم ازتنهایی...

صدایش میلرزد...

من هم!!

_من که بودم!

چشمانش پراب میشود نزدیکم مینشیند دستش راروی پایم میگذارد

_معلومه که هستی!اماهمین روزهایه نفرپیدامیشه که دوست داری بقیه زندگیتوباهاش بگذرونی! من نمیخوام بقیه عمرم توتنهایی بگذره،دلم میخوادوباره حس اینکه واسه یه نفرمهم هستم وتجربه کنم.من باهمه مادربودنم یه زنم سارا!!!

نگاه حیرانم روی صورتش میچرخد

رمان بازار
romanbazar.ir

_دلم میخوادبه نظرم احترام بزاری!

_من چی؟

بغلم میکند

_توعزیزمی ،پاره تنمی،بدون توهیچی برام ارزشی نداره.من باهوشنگ صحبت کردم تورودوست داره وازخداش که کنارهم زندگی کنیم!

صدایم گیج ومتعجب است

_هوشنگ!!

لبخندمیزند

_اقای خان ابادی رییس کارخونه!

خدای این همه شوک دریک روز!!

بلندمیشوم وبه سمت اتاقم میروم

_جمعه همین هفته عقدمیکنیم!

هراسان ازمیان درگاه اتاقم برمیگردم....

نگاه وحشت زده ام راچشمان گریزانش نمیبیند!

اوتصمیمش راگرفته!!

, [12:04 30.09.17]

#4

نیم ساعت است که شهروز امده!تنهابرادرمامان شکوه ودایی شش سال ازخودم بزرگتراست!رابطه خوبی باهم داریم.دوروزاست که هنگام حضورمامان ازاتاقم بیرون نمیایم.

مثل همیشه درنمیزندووارداتاق میشود!

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام خانوم خانوما!

اخم کرده ونگاهش نمیکنم

_سلام عرض شد!

چقدرهم خوش حال است.

چرانباشددارند

داماد دارمیشوند.

صندلی چوبی راازگوشه اتاق برمیدارد نزدیک تختم میگذاردومینشیند.لبخندش روی اعصابم است.

_اوه چه عصبانی!

کتابم رابرمیدارم وبی هدف مشغول ورق زدن صفحاتش میشوم!

_سارا...

نگاهش نمیکنم وبه ورق زدن کتاب ادامه میدهم.

کتاب اززیردستانم کشیده میشود.

عصبی نگاهش میکنم.

_این بچه بازی هاروبزارکنارسارا!

اخم میکنم

_خیلی خوشحالی نه!!

اینباراواخم میکندوجدی میگوید

_چراخوشحال نباشم!

اخم هایش بازمیشودولحنش دوباره شوخ...

_قراردوباره برادرزن بشم!

لبم رابرایش کج میکنم

_حالااون دفعه که برادرزن شدی چی بهت ماسید که انقدرمشتاقی!

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد

_ازبابای شماکه...

چپ چپ که نگاهش میکنم بقیه حرفش رانمی گوید

پوفی میکشد

_به شکوه حق بده سارا!این همه سال تنهایی توروبه دندون کشیدوبه اینجارسوند،یه زن مطلقه تنهابایه بچه کوچیک،مث یه مردبالاسرت ایستادوزندگیتون وحفظ کرد.بعدازمرگ باباومامان شکوه تنهاترشدومن براش نگرانم سارا!بیاواین بچه بازیوتموم کن!بزارمادرت طعم خوشبختی وبچشه.اونم به اندازه فرهاد حق یه شانس دوباره روداره!

بغض کرده میگویم

_من میترسم شهروز!

بلندمیشودوکنارم روی تخت مینشیند

_اگه دیگه منو نخوادچی!؟

ضربه ی ارامی پس کله ام میزند

_دختره منگل!شکوه بدون تونفس نمیتونه بکشه!

بالحن طنزالودی درحالی که مرادراغوشش تاب میدهدمیگوید

_خداروچه دیدی شاید پاقدم هوشنگ خان خوب بود ودوتاخل وچل هم خدازدپس کله اشون ازمن وتوخوششون اومد!هاااا!

باحرص وبغض میگویم

_شهروز!

شانه هایش ازخنده تکان میخورد

_جون شهروز!

پیشانی ام رامیبوسد،دستش راروی شانه ام میگذاردوجدی نگاهم میکند

_بزارمادرت باخیال راحت زندگی جدیدشو شروع کنه!

قطره اشکی ازچشمانم میچکد وسرم راتکان میدهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

, [12:49 30.09.17]

#5

باورم نمیشود که مردخندان روبه رویم همان رییس کارخانه شکلات سازیست!

ومن چقدربرای شکلات های شیرین ودوست داشتنی که لبخندرابرلبان من وخیلی های دیگرمینشاندندنارحت بودم برای داشتن رییسی چون او!

اماخنده ازلبانش جداکه نمیشود هیچ چنان نگاه های گرم وسوزانی نثارمامان شکوه میکندکه صورت سپیدمامان صورتی میشود!

حرفم راپس میگیرم وبرای شکلات هاهم دیگرغصه نمیخورم...!

یک ساعت پیش باحضوردایی شهروز وکتایون خانوم خواهرهوشنگ خان وهمسرش اقاحمیددرمحضرعقدکرده اند.

برادرکوچکشان نتوانست خودش رابه محضربرساند.

هوشنگ خان همه مان رابرای شام به رستورانی شیک ومجلل دعوت کرده است.

به محض ورودمان نگهبان تاکمربرایمان خم میشود ودررابازمیکند!

باوردمان به سالن بزرگ وزیباپیش خدمت اتوکشیده وشیکی سمتمان می ایدومارابه سمت میزی که ظاهراازقبل رزرو شده است راهنمایی میکند

_سارا لباس این گارسون شبیه لباسی نیست که من واسه عروسی دوستم وحید گرفته بودم!

محکم لپم رامیان دندان هایم میفشارم تانخندم!

باان وضع تعریف کردنش...

_نه!لباسش خیلی بهترازلباس تو!

اینباراولبان کش امده اش راجمع میکندوهمگی روی صندلی های راحت وبزرگ ارغوانی رنگ مینشینیم.پیش خدمت برای سفارشات کنارمیزمیایستدهمه موافتمان راکه هوشنگ خان غذاهاراسفارش دهداعلام میکنیم.کتایون خانوم به همین زودی باامامان کنارامده وگرم گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

وگوست.هوشنگ خان ارام بااقاحمیدحرف میزندوهرچندلحظه یک بارنگاهش روی صورت مامان میچرخد.

شهروز ارام صدایم میزند وبه میزکناریمان اشاره میکند.چنددخترسانتال مانتال وزیادی شیک پوش ارام حرف میزنندومیخندن ونگاه های پرشیطنتشان هرازگاهی روی شهروز می افتد.

_برم مخشونوبزنم،دیگه نونم توروغنه دایی!

به لحن طنزالودش ارام میخندم وزیرگوشش میگویم

_مامان شکوه پوستتو میکنه!

_چرا!تازه خوشحالم میشه تنهابرادرش سروسامون بگیره،دیدی گفته بودم هوشنگ خان خوش قدم!

همه حرف هایش رابالودگی میگفت.

خنده ام رامیخورم.نگاهم دورتادوررستوران مجلل چرخ میخورد،افرادی که میزها رااشغال کرده اندجزطبقه مرفه جامعه هستند!ازسرووضع همه چی برندشان مشخص است.دخترهای میزبغلی رامیبینم که هاج وواج نقطه ای راخیره شده اند.نه تنهاانهاکه بقیه هم همینطور...

صدای شوکه شهروز زیرگوشم بلندمیشود

_این بی شرف دیگه کیه!!!

نگاهم به مردتنومندوبزرگی درکت وشلوارسیاه رنگ میافتد.قدم های محکمش راازهمین فاصله میتوان حس کرد.قدم هایش میزمارانشانه گرفته است.هوشنگ خان ازجایش برمیخیزد....

بانزدیک شدنش ازهیبت بزرگ وعضلانیش دهانم بازمی ماند!

باهوشنگ خان مردانه ومحکم دست میدهد.حتی سرتراشیده وخط خطی های محوروی گونه اش هم چیزی ازجذابیت وحشتناکش کم نمیکند!!

_شرمنده که به موقع نتونستم خودموبرسونم خان داداش!

خان داداش!!!

برادرکوچک خانواده اوبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

هوشنگ خان چندباربامحبت به شانه اش می کوبد

_خوش اومدی ارسلان!

ارسلان!!!

چه نام دهن پرکنی!

کتایون خانوم رامیبوسد

دست درازشده مامان شکوه راارام دردستانش میفشارد

_خوشبختم بانو!!

بانووووو.....

_منم همینطورپسرم!

دست مامان رادردستانش ارام تکان میدهد

_تبریک میگم!

_خیلی ممنون عزیزم!

اوه مامان شکوه تحت تاثیرقرارگرفته....

بااقاحمیداحوالپرسی میکند

ودستان شهروزرامیفشاردواظهارخوشبختی میکندودرحالی که دست شهروزرادردست داردنگاه نافذ وگیرایش روی من مینشیند.دستپاچه میشوم

بالکنت میگویم

_س...س..سلام!

خاک برسرم...

سری برایم خم میکند وروی صندلی مینشیند

_بابت تاخیرم عذرمیخوام!

صدایش به شدت خش دارومردانه است وارزومیکنم که حرف نزند!

رمان بازار
romanbazar.ir

_میگم ساراهرچقدرهوشنگ خان خوش قدم ،برادرش بدقدم،نیگا نیگا توروخدانیومده همه روهیپنوتیزم کرده وبه میزبغلی اشاره میکند حتی نمیتوانم به لحن طنزش لبخندبزنم.

باامدن دوپیش خدمت برای سروغذاهمه سکوت میکنند ومن تازه متوجه میزکناریمان میشوم که کم مانده روی میزمان پهن شوند!

میزمملوازغذاها وونوشیدنی های عجیب وغریب شده است ونگاه من میان دست های بزرگ وبدون حلقه اش چرخ میخورد....

خدای من!

لبم رامحکم میگزم...

مراچه شده است!!

, [13:07 30.09.17]

#6

کتایون خانوم درحال کشیدن غذایی که نمیدانم نامش چیست وبه شدت هم عجیب وغریب است میگوید

_شکوه جان هوشنگ عاشق غذای خونگی امیدوارم که دست پخت خوبی داشته باشی!

ارام میخنددوبقیه لبخندمیزنند!

شهروز به عادت همیشه نمکدان رادرون بشقابش خالی میکند

_دست پخت شکوه حرف نداره!حالاچندوقت دیگه که شکم هوشنگ خان جلوترازخودشون اعلام حضورکردن متوجه میشین!

همه میخندندومامان بااعتراض برادرش راصدامیکند.

البته برادرکوچک خانواده بزورگوشه لبانش بالامیرودومن محوخط باریک وکوچک گوشه لبانش میشوم.

دخترکش که میگویند،خودخودش است!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

_سارادخترم غذارودوست نداری!!

دخترم!!!

چه زود.....

بزورلبخندمیزنم

_نه جناب خان ابادی همه چی عالیه!

بالبخندی برلب اخم میکند.صورت گردوسفیدش بامزه میشود

_اینطوری صدام نکن.....

لبانم کمی کش می اید

_چشم هوشنگ خان!

کتایون خانوم میگوید

_ خوب خیلی بهترشد!

نگاه گرم وسوزان هوشنگ خان مامان رانشانه میگیرد مامان بانازموهای تازه های لایت شده اش راکنارمیزندودرکمال ناباوری هوشنگ خان چشمکی برایش میزند!

خنده ام گرفته کمی هم غیرتی شده ام!!

خوب اشکالی نداردبایداین قضیه رادرنظربگیرم که اویک پیرپسرتازه داماداست.....

نگاه سرکشم رانمیتوانم کنترل کنم .ارام وشمرده غذایش رامیخورد وهنگام غذاخوردن درجواب حمیداقاکه ازدردشانه اش میپرسدخوبم محکمی میگوید!

نگاهم روی شانه اش می افتد!

این شانه های بزرگ هم مگردردمیگیرند!!!

نگاهم که به چشمان تیره وخیره اش می افتد،میخکوب میشوم!

نه توان برداشتن نگاهم رادارم نه میتوانم دهان بازمانده ازاین همه گیرایی وجذبه رابندم!

ابروهای سیاه وپرپشتش که درهم گره میخوردروی دماغ عقابی ومردانه اش چندچین کوچک می افتد!

رمان بازار
romanbazar.ir

به زحمت سرم راپایین می اندازم ولبم رامیگزم ونفس حبس شده ام رارها میکنم!

اگریک باردیگر....

فقط یک باردیگر.....

اینگونه نگاهم کند.....

میمیرم!!!

, [21:37 01.10.17]

#7

هراندازه دختران نگون بخت درکف مانده اش رادرک کنم ،به همان اندازه حال مردان رانه!انهاچه مرگشان بوددیگر!!!به جرات میتوانم بگویم هنگام خروج ازرستوران چشمی نبودکه روی اونباشد!مردوزن هم نداشت ظاهرا....

شهروزمدام زیرگوشم لودگی میکردومن هیچ نمیفهمیدم.همه حواسم به قدم های ارام ومحکم پشت سرم بود!

هنگام خداحافظی دوباره برای برادرش ومامان ارزوی خوشبختی کردبرای همه سری به نشانه خداحافظی تکان دادوسوارماشین سیاه وغول پیکرش شد ورفت!!

من ماندم ،عطربه جامانده ازبوی لعنتی اش وجریان نه چندان ارامی که تنم رابه رعشه انداخت!

.....

دراتاق دایی شهروز روی تخت چوبی وقدیمی اش درازکشیده ام.ساعت ازیک نیمه شب گذشته است وبازهراوسوسن درحال چت کردن هستم.زهراتنهادوست دوران کودکیم است وسوسن هم دوست هم دانشگاهیم.زهرادخترشوخ وبامزه ای ست وکشته مرده دایی شهروز!سوسن دختری متین ازخانواده ای مذهبی است.باهم گرم وصمیمی هستیم درتلگرام گروه سه نفره ای تشکیل داده ایم والان هم به سوالتشان درموردامشب جواب میدهم.

مستطیل ابی رنگ سوسن ایزتاپیینگ رانشان میدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالاتوچرارفتی خونه داییت؟

قبل ازاینکه جواب بدهم زهراپی ام میدهد

_باخودشون سرخربرن کجا😂😂...شب مراداست امشب ...هوشنگ بی قراراست امشب😂😂....

زهرماری رابرایش ریپلای میکنم وسوسن صدای خنده اش راباویس میفرستد.

برایشان مینویسم

_خودم نرفتم،مامان وهوشنگ خان خیلی اصرارکردن راستش معذب بودم خودم ،دوروزدیگه دایی شهروز میبرتم پیششون!

زهرا پی ام میدهد

_الهی فدای دایی شهروزت بشم من!من فردابیام پیشت سارا،بلکه شهروزوببینم این قلب بی صاحابم اروم بگیره😂😂😂

به پیام طولانی اش میخندم اخرازچیه شهروزخوشش امده بود!البته کارازخوش امدن گذشته بود!

_خیلی بی حیایی زهرا😢😢

پیام عصبانی سوسن است.

بادیدن پیام زهراصدای خنده ام بلندمیشود

_شمااااساکت باش سوسن خانوم....حرف نبااااشه ابروکمون....لهت کنم چشم عسلی.....باداداشم دم خونتون!!!

استیکرهای خندان من وسوسن صفحه راپرمیکند!

دختره ی دیوانه!!

سوسن مینویسد

_حالاجدای ازشوخی وخنده...قرارتوخونه ی هوشنگ خان زندگی کنی؟

زهراپی ام میدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس دوروزبرامون قصه حسین کردشبستری تعریف میکنه!

امان ازدست این دختر!

سوسن جوابش رامیدهد

_توحرف نزنی نمیشه! یک نه طولانی میفرستد

برایشان مینویسم

_اره قراراونجازندگی کنیم،دیروزبامامان چمدون ویه سری وسایل موردنیازمون وبردیم اونجا!

زهرامینویسد

_خونشون قشنگ بود!

_اهوم!

مینویسد

_زهرمارواهوم ...چطوری بودبارسم شکل توضیح بده!!

سوسن استیکرخنده میفرستدوخاک برسری نثارش میکند.

باخنده شب بخیری راباویس برایشان میفرستم وقبل ازاینکه صدای دینگ دینگ پیام اعتراضشان ازگوشی ام بلندشود گوشی راروی سایلنت میگذارم.

چشمانم رامیبندم تصویردوچشم گیراپشت پلک هایم ظاهرمیشود...

سرم راتکان میدهم تافکروتصویرش ازذهنم دورشود.اما مانندشبحی حضورش راتاصبح پشت پلک هایم حس کردم.

, [21:22 02.10.17]

#8

فصل دوم

رمان بازار
romanbazar.ir

بانگاهی به ساعت مانند فنرازجایم میپرم.ساعت ازنه گذشته است.گنگ وگیج به فضای نااشنای اطرافم نگاه میکنم،یادم می اید که چندروزیست دراتاق جدیدم درخانه هوشنگ خان هستم!لحاف نرم ولطیف راازرویم کنارمیزنم وازتخت پایین می ایم.پس ازشستن دست ورویم درسرویس بهداشتی شیک ومجهزاتاق ،باعجله لباس هایم رامیپوشم.جزوه وکتاب هایم رادرکوله قرمزرنگم جای میدهم وازاتاق خارج میشوم.ازراهروی بزرگ که پراز قاب عکس های قیمتی ازعکس های کل خاندانشان است میگذرم وهمه تلاشم رامیکنم که به تابلوی عکس مرد جدی ودست نیافتنی خواب های شبانه ام نگاهی نیندازم!

امادراخربرمیگردم وبازهم بادیدن ان چند تارموهای ریخته شده روی پیشانی بلندش منقلب میشوم!

این موهاراچطورازته تراشیداخر!!

بزورازتابلوکه مانندآهن ربایی مرابه طرف خودش میکشد دل میکنم وازپله هاپایین امدم.صدای خنده ارامشان رامیشنیدم!

نمیدانستم اگرچندقدم جلوتربروم چه صحنه ای رامیبینم!!باان وضع صداکردن مامان ...چنان هوشنگی میگفت که ماجای هوشنگ خان دلمان قیلی ویلی رفت!!

برمیگردم واهسته ازخانه بیرون می ایم!ازاقاماشالله وهمسرش همدم خانوم خبری نیست!هرروزهمین موقع هادر باغ مشغول رسیدگی به گل ودرخت هابودند!فاصله خانه تادر ورودی رامیدوم! ایستگاه تاکسی لازم است گویی!

درحالی که نفس نفس میزنم دروازه اهنی رابازمیکنم وبادیدن ماشین سیاه وغول پیکرزیادی اشنای روبرویم نفسم درسینه حبس میشود!درجایم خشکم زده وچشمان گردشده ام به شیشه های دودی ماشین همان جایی که سایه محوی ازاورامیبینم میخ شده است!!

باصدای بوق وحشتناک ماشین دومتربه هواميپرم ودستم روی قلب باضربان تندشده ام مینشیند!

مردک عجیب مردم ازار.....

ازدرگاه دروازه بیرون می ایم دروازه اهنی خودکارشروع به بازشدن میکند .همان طورخیره به پنجره دودی رنگ وسایه کمرنگش هستم که خیلی ارام ازکنارم عبورمیکندوواردحیاط بزرگ خانه میشودچشمان گردشده ام دنبال ماشین کشیده میشود دروازه ارام شروع به بسته شدن میکند ودرمقابل چشمان مبهوت شده ام بسته میشود!!

مرانديد!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگرندید پس ان بوق بلندی که نصفه جانم کردچه بود!!

فقط بلد بود جلوی دیگران مبادی اداب باشد وبانو،بانو راه بیاندازد!!!

بااخم هایی درهم به دروازه سیاه رنگ اهنی خیره شده ام!!

ازحرص پوست لبم رامحکم میکنم ودهن کجی به دروازه بسته شده میروم!

کوله ام راباحرص وحرکات شتاب زده روی شانه هایم می اندازم ،دستانم راروی بندکوله ام میگذارم ومانندبچه های دبستانی که اول صبح به زور بیدارشان میکنندو بداخلاق اند درخیابان راه می افتم.

, [21:50 02.10.17]

#9

_چته توامروز؟

بااخم های درهم درحال نوشتن جزوه هستم!

حوصله جواب دادن به سوسن خانوم راندارم!

باضربه محکمش به روی بازویم،عصبی نگاهش میکنم!

ازدیدن چهره عصبی ام چشمانش گردمیشود

_چیزی شده سارا!

صدایش ارام است ،امااستادنیکنام میشنود

باخودکارش روی میزمیکوبد

_خانوم همتی واعلایی مشکلی پیش اومده!

سوسن سریع میگوید

_ببخشیداستاد!

_ تکرارنشه خانوما!

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشم!

تااخرکلاس دیگرحرفی نزد ومن هم خودم رامشغول میکردم تافرصتی پیش نیاید!!

بعدازتمام شدن کلاس جزوه ام راداخل کوله ام انداختم وازنگاه کردن به سوسن طفره میروم!

_سارا!!

باصدای متعجب ونگرانش نگاهش میکنم!

میدانم اشفته وبدحالم!

_اتفاقی افتاده!

سرم راتکان میدهم

_نمیدونم!

باچشمان باریک شده اش نگاهم میکند

_میخوای باهم حرف بزنیم!

احساس بیچارگی شدیدی میکنم!

بابغض سرم راتکان میدهم

_حرف بزنیم!

وسایلش راجمع میکندهردومیدانیم که کلاس بعدی کنسل شده است.ازدانشگاه خارج میشویم وبه تریای نزدیک دانشگاه میرویم.

روی صندلی چوبی تریاروبروی سوسن نشسته ام ونگاهم روی رومیزی باطرح فنجان هایی است که ازشان بخاربلندمیشود.

سفارش چای وکیک وانیلی میدهدبرای هردویمان!

_نمیخوای چیزی بگی سارا!

نفسم رامحکم بیرون میدهم

نگاهم دورتادورتریای شلوغ چرخ میخورد!

_به من نگاه کن سارا!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان بی قرارم روی چهره نمکی اش مکث میکند

منتظرنگاهم میکند!

چه بگویم اخر،ازاحساسی که خودم هم نمیدانم که دقیقاچیست!!

درسکوت نگاهم میکند!منتظراست باخودم کناربیایم!

اگربیایم.....لبان خشک شده ام رابازبانم ترمیکنم!

_من.....من....راستش ....سوسن.....

باکلافگی سرم راتکان میدهم نفس عمیقی میکشم

_من فکرکنم که...یعنی نمیدونم....امافکرکنم ازیه نفرخوشم اومده.....

, [10:15 04.10.17]

[Forwarded from]پاک نویس سارا

#10

گوشه لبانش بالامیرود

_یعنی عاشق شدی؟

شانه هایم رابالا می اندازم نگاهش میکنم

دستش راجلوی دهنش میگیردوارام میخندد!

واقعا خنده داربود!!

شاید....

باهمان لبخندبه جامانده ازخنده اش میگوید

_حالا این اقای خوشبخت کیه که تونسته دل شماروببره!؟

ارام میگویم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ برادرهوشنگ خان!

پقی میزند زیرخنده ومیگوید

_فکرشوکن باامانت جاری شین!

ودوباره میخندد!

من رابگوامدم با اوحرف بزنم!

نگاه جدی ام راکه میبیند خودش راجمع وجورمیکنددستی به مقنعه اش میکشد

_خوب حالا مشکل کجاست!

واقعا مشکل کجابود!

_اون چی ازت خوشش میاد!

_نمیدونم!

کمی سرش رانزدیکترمی اورد

_حرکتی یاحرفی نزده که نشون بده ازت خوشش میاد؟

سرم راتکان میدهم

_سوسن من یک باربیشترندیدمش!!

البته اگه سایه محودرماشین رابه حساب نیاورم!

باتعجب میگوید

_فقط یه بار!؟و

اگران قاب عکس زیبا راکه اوردراغوش کشیده درنظرنگیرم بله فقط یک بار!

_من گیج شدم سارا!مگه میشه!

حرفی نمیزنم!

اوهم گیج است

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیدونم چی بگم،بایدیه مدت بگذره،ببینی حسی که داری بهش ازبین میره یانه،امکان داره یه حس زودگذرباشه!تازه چندروزبیشترنیست که دیدیش وخوبم نمیشناسیش بهتریه کم به خودت زمان بدی وقبل هرچی اول باخودت کناربیای!

دستش راروی دستم روی میزمیگذارد بالبخندمیگوید

_نگران نباش!همه چی درست میشه!

.....

دراتاق بی قرارواشفته قدم میزنم،صدای بم ومردانه اش حالم رابدمیکند!

دوساعت است که امده وخیال رفتن هم نداردظاهربرای شام میماند!

ازپنجره اتاق ورودماشینش رادیدم وازان موقع ازاتاق بیرون نیامدم،نمیخواهم که بروم میترسم بادیدنش اشفته ترشوم.

دستگیره درپایین میرود ومامان شکوه داخل میاید

_پس چرانمیای پایین!

بازاری میگویم

_من بیام چیکاراخه!

اخم میکند

_زشته سارا !

_چیش زشته!

_عین بچه هارفتارنکن!تا10دقیقه دیگه هم پایینی!!

درحالی که اخم روی صورتش است میرود.

دراینه به خودم نگاه میکنم شلوارجین مشکی پوشیده ام بابلوزطرح مردانه چارخانه قرمزومشکی موهایم رامیبافم وپشتم می اندازم.رژصورتی ملایمی روی لبهایم میکشم ودرحالی که ازهیجان دیدنش قلبم به درودیوارمیکوبد ازاتاق خارج میشوم.

هوشنگ خان درمورد نوع جدیدی ازشکلات های تولیدکارخانه صحبت میکند .درحال پایین امدن ازپله هاهستم ومتوجه ام نشدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

بویش را حس میکنم ،همان عطرقبلیش!

_اومدی مامان جان!

مامان شکوه انها رامتوجه ام میکند!

_سلام ساراجان،خوبی دخترم!

دراین چند روز به لفظ دخترم اززبان هوشنگ خان عادت کرده ام

کمی تن صدایم ازحضورش میلرزد

_سلام ممنون!

بلوز ساده خاکستری پوشیده استین هایش رابالازده رنگ شلوارش کمی سیرترازپیراهنش است، پاهایش راروی هم گره زده ، وبایک لنگه ابروی بالارفته نگاهم میکند

ارام سلامی می گویم

سرش راکمی خم میکند برایم

, [10:15 04.10.17]

Forwarded from]پاک نویس سارا[

#11

روی مبل سلطنتی وبزرگ درست روبرویش مینشینم!

هوشنگ خان بالبخندنگاهم میکند.همدم خانوم برایم قهوه وکیک میاورد.

هوشنگ خان دوباره درموردمحصول جدیدشان صحبت میکندباجدیت به حرف هایش گوش میدهد

فنجان قهوه را میان انگشتانش گرفته واهسته مینوشد.

موهایش کمی درامده است!

چشمانش...

اخ که چشمانش.....

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رابه زیرمی اندازم....

باید به سوسن بگویم که این حس زودگذرنیست....

مگرمیشود دیدن یک نفراینگونه توروامنقلب کند!!

مامان دراشپزخانه کنارهمدم خانوم است! احساس تنهایی وکمی خجالت میکنم...

تلفن هوشنگ خان که زنگ میخورد ببخشیدی میگویدومیرود.

معذب درجایم جابه جامیشوم سرم راهم نمیتوانم بالابیاورم....

_چندسالته!!!

بامن بود.....

باگیجی نگاهی به اطراف می اندازم...

جزمن که کسی نبود،اب دهانم راقورت میدهم ودرحالی که نگاهم از یقه پیراهنش بالاترنمیرود میگویم

22 _سالمه!

_چی میخونی؟

اینبارنگاهش میکنم

همان طورمحکم وجدی نگاهم میکند

_ادبیات...

ابرویی بالا می اندازدوسرش راتکان میدهد

باچنگال تکه ای کیک رادردهانش میگذارد ،نگاه خیره ام راکه میبیند اخم میکند ،قبل ازاینکه گره ابروهایش کورشود وچین های روی دماغش پیداشوند سرم راپایین میاندازم!

_یادت باشه موقع غذاخوردن به کسی خیره نشی!

یعنی موقع غذانخوردن اشکالی نداشت...

لبم رامیگزم وسرم راتکان میدهم!

_دهنتم بازنمونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رابالامیگیرم وباتعجب نگاهش میکنم!

گوشه چشمانش چندچین کوچک به وجودامده

دستم می اندازد....

درحالی که چشمانش باتفریح نگاهم میکندتکه ای ازکیک رابه چنگال میکشد ودردهانش میگذاردومن دوباره همان طورنگاهش میکنم چنگال رادربشقاب میگذاردودست به سینه نگاهم میکند...

کف دستان عرق کرده ام راروی ران هایم میکشم وچشم میدزدم.

هوشنگ خان که می اید نفس راحتی میکشم

_مهمون داریم!

خندان وباچشمانی ریزشده ارسلان رانگاه میکند

ارسلان کمی اخم میکند

بالاخره مامان هم می اید

هوشنگ خان میگوید

_عزیزم امشب کتایون وحمید بابچه هاشون میان ...نیلوفرم هست!!

نیلوفر....

_قدمشون روچشم !پس من برم به همدم بگم به اندازه غذادرست کنه!

لبخندی به روی همه مان میزند ومیرود!

نیلوفر....

, [17:59 04.10.17]

[Forwarded from پاک نویس سارا]

#12

رمان بازار
romanbazar.ir

کیمیا وکامبیز بچه های

کتایون خانوم وحمید اقاهستند،کیمیا دانشجوی پزشکی ست وتازه از اصفهان برگشته.کامبیزهم 19ساله است ودانشجوی مهندسی دانشگاه تهران!

واما نیلوفر!!

خواهرزیادی لوندوجذاب حمیداقا!!نیم تنه ی بافت سفید رنگی پوشیده بود باشلوارجذب براق کمی که برای صحبت کردن دستانش رابالامیگرفت شکم سفید وتختش با ان پریسینگ طلایی رنگ روی نافش مشخص میشد!موهای بلوندش رادم اسبی بسته بود وارایش محووساده اش به شدت جذابش کرده بود!ازنگاه های گاه وبی گاهش به ارسلان مشخص بود که او هم بله!!!

درمقابلش احساس حقارت میکردم.تااوبود مگر من هم دیده میشدم!

چشمان عسلی گیرای ارایش شده اش هنگام هم صحبت شدن باارسلان برق میزد!گاهی سرش راکج میکردولبخندملیحی به روی ارسلان میپاشید که دلم میخواست بمیرم وعشوه امدنش رابرای اونبینم!

اما ارسلان جدی جواب هایش رامیداد وحتی یکبارهم به رویش لبخندنزد!

البته اومدلش بود!!

نکند ازاوخوشش بیاید....

_ساراجون...

باصدای کیمیا چشم ازنیلوفرگرفتم

_بله!

ولبخندی هم بزور برلبانم نشاندم

کیمیا صورت گردوسفیدی داشت شبیه هوشنگ خان بود بامزه وکمی تپل..

_ادبیات میخونی شما!

_بله!

با حسرت میگوید

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوش به حالتون ،من دلم میخواست هنربخونم اما مامان قبول نکرد وبه زور رفتم پزشکی!

تاخواستم جوابش رابدهم وبگویم که رشته اش عالیست وپردرامد

عمه جانش بالاخره دل ازارسلان کندوگفت

_کیمیا اینو یادت باشه هرکسی نمیتونه راحت پزشکی قبول شه،ادبیات رشته ای نیست که بخوای براش حسرت بخوری وهم سختی رشته شماروناره...یادت باشه تودراینده پزشک میشی،اما اونا درنهایت یه معلم ساده یا یه شاعرعاشق!!

همه درسکوت نگاهش میکنیم.میبینم که مامان به زورلبخندمیزندوبلندمیشود وبه سمت اشپزخانه میرود

کیمیا لبش رامیگزد وبه مادرش نگاه میکند!جوسنگین شده است ونگاه هارویم سنگینی میکند!باوبیره گوشی درجیب شلوارم بانفس عمیقی ازجایم بلندمیشوم روبه جمع بااجازه ای میگویم وبه سمت انتهای سالن پذیرایی که برای دیدن تلویزیون دیزاین شده است میروم.گوشی راازجیبم بیرون میاورم

باباست،اخرین باری که خبرازدواج مامان رابه اوداده بودم دیگرتماس نگرفته بود!

تماس راوصل میکنم

_سلام بابا

_سلام باباخوبی؟

ازشنیدن صدای پربغضش چیزی دردلم بالاوپایین میشود

_چی شده بابا!

_حالش بد!خیلی بد!شایدنمونه!

گریه میکند؟!!

_چی میگید،کی نمونه!

صدایش بابغض رهامیشودوهق میزند

_سهیل!!!

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

کل طول مهمانی هیچ چیزنفهمیدم بغضم گرفته بود وحالم بدبود!فقط منتظربودم تاانها برون خبررفتنم رابه مامان بدهم!

خداخودش بخیرکند!

حوصله جیغ جیغ هایش رانداشتم!بالاخره کتایون خانوم وخانواده اش رفتند!

اماارسلان خیال رفتن نداشت!

مامان درحال پوست گرفتن میوه برای هوشنگ خان بود!

هوشنگ خان هم دست ازشکلات هایش برنمیداشت وبرادرش رابه حرف گرفته بود

_مامان!

علاوه برمامان سران دوهم به طرفم برگشت!

, [17:59 04.10.17]

[Forwarded from]پاک نویس سارا

#13

_جانم!

_من باید برم شیراز!همین امشب!

چاقوازدستانش رهامیشودودربشقاب رهامیشود.بزورخودش راجمع وجورمیکندولبخندی زورکی میزند

_بعداصحبت میکنیم!

کلافه میگویم

_بایدبرم!

چشمانش رامحکم میبنددوبازمیکندوعصبی میگوید

_گفتم بعدا!!

رمان بازار
romanbazar.ir

هوشنگ خان بلندمیشود وکنارم مینشیند

_ازحرف نیلوفرناراحت شدی دخترم!

سریع میگویم

_نه!باورکنیدمن اونقدرهاهم بچه نیستم!

بالبخندمیگوید

_پس واسه چی اصرارداری بری،من کاری کردم که ناراحت...

نمیگذارم بقیه حرفش راادامه دهد

_سهیل حالش خوب نیست!

مامان بی تفاوت میگوید

_خوب که چی !اون بچه به توربطی نداره!

عصبی ازجایم بلندمیشوم

_اون بچه اسم داره!وبرادرمن وحالشم بده!

اوهم عصبی است به شدت هم عصبیست

_اون برادرتونیست!

باناباوری به مادربی منطق شده ام نگاه میکنم!!

هوشنگ خان وارسلان درسکوت نگاهمان میکنند..

سرم راتکان میدهم وارام میگویم

_مامان من دوست دارم خیلی هم دوست دارم،اماهیچی باعث نمیشه که من برای دیدن برادرمریضم وبابای نگرانم نرم!

صدایش بلندمیشود

_سارا....

هوشنگ خان مداخله میکندوسرزنشگرنامش راصدامیزند

_شکوه.. عزیزم....

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان ادامه نمیدهدوبااخم های درهم به سمت اتاقش پاتندمیکند!

درحالی که باقدردانی به هوشنگ خان نگاه میکنم وباالتماس میگویم

_توروخداواسه امشب یه بلیط هواپیما برام پیداکنید!

چهره اش درهم میشود

_معلومه که برات پیدامیکنم!

گوشی اش راازروی میزبرمیداردودرحالی که مشغول شماره گیریست میرود.

_بهتربری وسایلتواماده کنی!

صدایش بااین تن پایین به شدت ارامش دارد!

نگاهم که دوباره خیره میشود رویش کمی اخم میکند

_اونطوری نگام نکن بچه!

بچه!!!.....

بابی حالی میگویم

_الان که غذانمیخورین!

گوشه لبانش کمی بالامیرودباسرش اشاره ای به پله هایی که به سمت اتاقم میرود میکندومیگوید

_برو!!

, [09:16 05.10.17]

[Forwarded from پاک نویس سارا]

#14

هوشنگ خان توانست برایم بلیط هواپیمارزرو کند!

مامان حتی برای خداحافظی هم ازاتاقش بیرون نیامد...

رمان بازار
romanbazar.ir

هوشنگ خان هم ازمن خواست که باخیال راحت بروم ومامان رابه اوبسپرم!

چقدرممنونش شدم!

هوشنگ خان ازارسلان خواست مرابه فرودگاه برساند!

روی صندلی بزرگ باروکش های چرم مشکی نشسته ام!

این سکوت وبوی فوق العاده ای که چندوقتیست زیربینی ام است وخواب وخوراک راازمن گرفته را دوست دارم.....سرم رابه پشتی صندلی تکیه میدهم ،پشت چراغ قرمز می ایستد،دستش که جلویم قرارمیگیرد تکان سختی میخورم وحشت زده نگاهش میکنم!ازچهره اش هیچ چیزی مشخص نیست!اماچشمانش کارشان راخوب بلدند!!!ببخشیدارامی زمزمه میکنم! ازداخل داشبورد جعبه کوچک سیاه رنگی برمیدارد ودرداشبوردراکمی محکم میبندد!

سیگاری برمیداردوگوشه لبش میگذارد صدای فندک سیاه رنگش بلندمیشود وثانیه ای بعددودغلیظی ماشین راپرمیکند!نمیدانم سیگارش این همه خوشبوست یامن دیوانه ی اوشده هرچیزی که کناراوست رادوست دارم!!

چراغ سبزمیشود وحرکت میکندکمی شیشه ماشین راپایین میدهد!به طوروحشتناکی دلم نمیخواهد یک قطره ازاین فضای مه الودحاصل ازدودسیگارترکیب شده باعطرتنش راهی به بیرون پیداکند!!چندنفس عمیق میکشم .سیگارش رادرون جاسیگاری ماشینش خاموش میکند!

به فرودگاه که میرسیم برخلاف تصورم جواب خداحافظی ارامم رانمیدهدوازماشین پیاده میشود !متعجب ازماشین بزرگش به زحمت پایین میایم،ساک کوچکم راازصندلی عقب برمیدارد وماشین راقفل میکند وراه می افتد.باتعجب رفتنش رانگاه میکنم که برمیگردد ومیگوید

_اگه نمیخوای ازهواپیماجابمونی بهترراه بیافتی!

باگیجی قدم هایم راتندمیکنم وکنارش حرکت میکنم!

اینکه انقدرموردتوجه همه قرارمیگرد ونگاه های کسانی که رویش مینشیند وبعد روی من مکث میکنداذیتم میکند!

هیکل تنومنش زیر بارانی زغالی رنگ بلندبا ان چهره تیره وجدی اش توجه همه راجلب کرده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

همان بلوز چارخانه وجین تنم است وبافت توسی رنگ وشل وولی راورویشان پوشیده ام شال سیاه رنگی که بافت نازکی داردروی موهایم انداخته ام .نیم پوت مشکی ام راپوشیده ام وکوله ی قرمزرنگم هم روی شانه ام!

حسابی تیپ شلخته ورهاشده ام بااوی همه چیزتمام دیدنی شده است!!

خودش بلیطم رامیگیرد وبه دستانم میدهد!

سرم رابلندمیکنم روی خط های محوگونه اش کمی مکث میکنم

_ممنونم!

چشمانش رابه اطراف میچرخاندوسرش راتکان میدهد.شماره پروازم رااعلام میکنندساک صورتی رنگم رابه طرفم میگیرد

_برو!!

دستم روی بندکوله ام مینشیندولبم رامیگزم خدای من چطورباین همه پرستیژش ساک صورتی دخترانه ام راحمل کردباشرمندگی میگویم

_خداحافظ!

سرش راتکان میدهد.درحالی که نگاهش میکنم چندقدم به عقب برمیدارم نگاه تیره ترشده ی اوهم روی من است لبم راازجسارتم میگزم ومیچرخم وهمه تلاشم رامیکنم که برنگردم تانگاهش کنم!

اخرچشمانش مراشاعرمیکند.....

, [09:20 06.10.17]

[Forwarded from پاک نویس سارا]

#15

نوک بینی وکف دستانم به شیشه چسبیده است!

ان موجود کوچک ونحیف بابازوهای کبود وسوراخ برادرمن است!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برایش ریش ریش میشود!چشمانش رابسته است یابهتربگویم نای بازکردنشان رانداردکترش گفت اگرامشب راطاقت بیاورد می ماند.مریم دربیمارستان بلوابه پاکرد وبابا،باشانه های خمیده اش اورادراغوش کشید وبرد!

دکترمیگوید شش هایش مشکل داردونفس کشیدنش رامشکل کرده.نماندم تااخر حرف هایش!

پشت شیشه ایستاده ام وصورت رنگ پریده اش راقربان میروم!طفلک عزیزم.....خیلی کوچک است برای حجم این درد!قلبم ازفکردردکشیدنش منقلب میشود! همان جا قرانی ازنمازخانه برمیدارم راهروی بزرگ وطولانی راقدم میزنم وبا اشک واه می خوانمش وازته دل صدایش میزنم!

که دلش به رحم اید وبگذارد اوبماند!پرستارمرتب وظعیتش راچک میکندوهربارکه به ان اتاقک شیشه ای لعنتی میرود میمیرم وزنده میشوم!

نزدیک سحربود که روی نیمکت سبزرنگ چشمانم بسته شد!

_خانوم!

.....

_خانوم!

پلک هایم راکمی بازمیکنم پرستاربیمارستان بالبخندی برلب نگاهم میکند

_بلندشوکه خداصدای دعاهات وشنیده!

میان خواب وبیداری لبخندمیزنم!

توراشکر.....خدا!!!

.....

سهیل راارام دراغوشش میبوسد ومیبوید وبا عشق شیره ی جانش رابه میدهد!

بابا لبخندش عمق دارد وجان!!

یک هفته ازان شب دلهره اورگذشته است امروز سهیل رامرخص کرده اند.بابابرایش گوسفندبزرگی قربانی کرده است .پدرومادر وخواهرها وبرادرهای مریم هم هستند.خانه شلوغ وپرسروصداست وصدای خنده های بلندشان نشاط رابه جمع هدیه کرده.

بعد ازچندروز عذاب روزخوبیست من این روزهای ابی رنگ رادوست دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا هم نگاه ها وپشت چشم نازک کردنهای مادروخواهرانش روحیه شادم رابهم نمیریزد!مریم زن سی ساله وجوان است!17سال ازباباکوچکتراست امابافرهادخیلی جوان نشان میدهد .باباقدبلنداست وچهره خوبی دارد...نزدیک به پنجاه سال میشود امایکدانه موی سفید درموهایش پیدانمیشود!چشمان درشت قهوه ای رنگم راازاوبه ارث برده ام!اصلا به او ومامان شکوه نمی اید که دختری به سن من داشته باشند!

, [09:20 06.10.17]

Forwarded from]پاک نویس سارا[

#16

نمیدانم چراازنگاه های گاه وبی گاه برادرکوچک مریم حسین خنده ام میگیرد!

همینم مانده اوازمن خوشش بیاید!

پسرتقریبا بلندی است اما چاق وشکمو!ازان موقع که امده تاالان فقط درحال خوردن است ومراهم دیدمیزند! مراهم مثل ان شیرینی های که پشت سرهم میخوردمیبیند!

_شماچیزی نمیخورید ساراجان!

زن داداش مریم اسیه است زن برادربزرگشان اقاجلال!

لبخندی به روی صورت مهربانش میزنم

_خیلی ممنون اسیه خانوم!

ظرف میوه ام راپرمیکند

_اینجا خونه خودت ساراجان،معذب نباش دخترم!

لفظ دخترمش رادوست دارم،ازته دل میگوید!15سال ازازدواجشان میگذرد اما بچه دارنمیشوند!هیچ کس هم نمیداند مشکل ازکدامشان است! اقا جلال انقدردوستش دارد که به کسی اجازه سوال وجواب نمیدهد!حتی یک بارهم نگاه حسرت زده این زن وشوهر راروی سهیل ندیده ام!اسیه که میرود بلندمیشوم تابروم برای مامان زنگ بزنم البته که تاامروز

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب هیچ کدام ازتماس هاوپیام هایم رانداد!چندباری ازهوشنگ خان حالش راپرسیدم که میگفت خوب است ونگران نباشم!

ازکناراتاق سهیل که میگذرم باشنیدن نامم بی اختیار می ایستم!

_سارادخترخوبیه مامان!

مریم است...

صدای مادرش کمی بلندمیشود

_مگه من میگم بدمادر!اما الان یک هفته است تواین خونست!سهیل هم که خداروشکر مرخص شده!بهتربرگرده پیش مادرش!ماکه اونجا نیستیم نمیدونم چه خبربوده این همه سال ازدواج کردی مادرش نزاشت دوروز بیادپیش پدرش باشه الان که ازدواج کرده یک هفته ست دختره روفرستاده اینجا!تازه بچه دارشدی مادر نزارحواس شوهرت پرت زندگی قبلیش بشه!!میروم تابقیه حرف های زن کوته فکری مثل اورانشنوم .یک هفته است درخانه پدر من است ،ان وقت ازبودن من شاکی است!

بااخم شماره مامان رامیگیرم

چندبوق میخوردوجواب نمیدهد!اصلا ازاین رفتارهایش سردرنمی اورم!

باید برگردم!!

.....

_چرا انقدرزودبابا!واسه جشن سهیل باید باشی!

نالان میگویم

_باید برم یک هفته است دانشگاه نرفتم ،کارای پایان نامه ام هم مونده،مهم دیدن شما بودبابا جون !بعدش مامان وکه میشناسی یک هفته ست زنگاموجواب نمیده!

با اخم وصدایی ارام میگوید

_همیشه لجبازبود!

چیزی نمیگویم

_شوهرش ادم خوبیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم راتکان میدهم ومیگویم

_اره خیلی!

_امیدوارم خوشبخت بشه !چیزی که من نتونستم بهش بدم!

کلافه بلندمیشود

_میرم برات بلیط بگیرم!

ازاتاق که میرود خودم راروی تخت می اندازم حس خوبی درهمه تنم پخش میشود!

دیدن دوباره اش نزدیک است....

, [20:02 07.10.17]

[Forwarded from پاک نویس سارا]

#17

صندلی کناریم دخترنوجوانی به همراه پدرومادرش است...

تیپ امروزی وبی غل وغشش وان هندزفری های سفید درگوش هایش وتکان دادن های مدام سرش مرایادخودم می اندازد...چقدرمامان شکوه راحرص میدادم!

دخترک که نگاهم رامتوجه خودش میبیند یک تای هندزفری راازگوشش بیرون میکشد وبه طرفم میگیرد وبالبخندبه هندزفری اشاره میکند!

راستش بدم هم نمیاید...

هندزفری رادرگوشم میزارم سرش رانزدیکترمیاورد.

کمی صدای اهنگ وسروصداهای عجیب وغریب وبعد

سردکاپشنم کووووو

حتی یه پلیورم باشه ممنووووون

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دارم سری بزنم بیروووون

اخه میترسم برفااب شن زووود

باخنده به صورت دخترک نگاه میکنم چشمانش رابسته بااخم باخواننده لب میزند،انگشت اشاره وشصتش اش رابالااورده وتکان میدهد....

بوررررر

سرد

شال من که

بوررررر

سرد

میادبه تن وی

چارتادست تووودوتاجیب

اا توبغلم میگرمت هی

خیلی شیک ومجلسی ها میکنم بخاربیاد

هاعین بخاریهاا

خدایی هاااا

من خیلی بامزم....

چشمانم رامیبندم وبادخترک همراه میشوم!

.....

_چه خبر اقاماشالله!؟

ساکم رامیگیرد ومیگوید

_مهمونی گرفتن خانوم!

مهمانی!!!

مرابگو...

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم ازدوریم ماتم گرفته!چشم غره ای به ماشین های ردیف شده درحیاط میروم!بااقاماشالله واردخانه میشویم

_ساکتون ومیدم همدم بعدمیارم اتاقتون.

_باشه اقاماشالله.

اقاماشالله که به اشپزخانه رفت دستی روی بارانی شکلاتی رنگم کشیدم وبه سالن پذیرایی رفتم برخلاف تصورم تعدادشان اندازه انگشت های دست هم نبود!

متوجهم نبودند...

سلام بلندی که دادم نگاه هابه طرفم برگشت!!

مامان شکوه چشمانش گردشده بود!خبرامدنم رانداده بودم.هوشنگ خان بالبخندوچشمان گردشده ازحضور بی خبرم به سمتم امد دستش روی شانه ام نشست

_چه بیخبر!

لبخندزدم وارام گفتم

_واسه همه چی ممنون!

دستش روی شانه ام ارام کوبیده شد

_خوش اومدی!

_ممنونم.

سپس روبه جمع کردوگفت

_سارای عزیزم دخترشکوه جان!

مامان ازجایش بلندشدوبه طرفم امد!معلوم بودهنوزهم دلگیراست،بوسه ی یخ زده اش روی گونه ام نشست

_خوش اومدی!

کنایه امیزگفته بود.بی خیال اصلا...محکم گونه اش رابوسیدم

_دلم برات تنگ شده بود!

هوشنگ خان ارام خندید ومامان شکوه ابروبالا انداخت برایم که بععله!!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندان به سمت مهمان هارفتیم.البته مامان بیشترنیشخندداشت تالبخند!!

, [20:02 07.10.17]

Forwarded from]پاک نویس سارا[

#18

دوستان چندین ساله ی هوشنگ خان بودند!همه تحصیل کرده ودنیادیده.

اقاشهرام که دوست دوران دبیرستان هوشنگ خان بود شرکت واردات تجهیزات پزشکی داشت وهمسرش سمانه خانوم!دودختر داشتندکه هردوبرای تحصیل کانادازندگی میکردند!

اقا منوچهریکی ازشرکای هوشنگ خان بودند قبلا چندباری درکارخانه دیده بودمش وهمسرش عطیه خانوم!چیزی که دراین زن وشوهرتوجه راجلب میکرد قدبلندعطیه خانوم نسبت به اقامنوچهربود وجالب ترازهمه تک پسرشان مهران که نه بلندبود نه کوتاه!خوب اشکالی ندارد دل هیچکدام رانشکاندومابینشان درامد.....

ویکتا خانوم مادرنیلوفرجان به همان اندازه جذاب وخوشتیپ !نیلوفرفتوکپی برابراصل مادرش بود،فقط بادماغ عملی اش کمی جذاب تربه نظرمیرسید!کتایون خانوم واقاحمیدم بودند!چشمم دورسالن میگرددااما خبری ازکسی که میخواهم نیست!

تقریبا لب ولوچه ام اویزان میشودکه بوی اشنایی ضربان قلبم راتندمیکند وچندلحظه بعد قامت بلندش هوش راازسرم میبرد.همه به احترامش بلندمیشوند ،با جدیتی که ازاوسراغ دارم باهمه احوالپرسی میکند ،چشم نمیتوانم ازرویش بردارم !اماتازه چشمم به دخترهمراهش می افتد.....

نیلووووفر....

چراباوامده بود!منظورشان ازحسود عاشق که درکتاب هامیگفتن این بود،همین حسی که من دارم!که بروم موهای بلوند دم اسبی اش رابکشم چنددوربچرخانم وازصدای جیغ هایش لذت ببرم!!!

سایه ی بلندش که روبرویم قرارمیگیرد ازافکارمسخره ام بیرون می ایم.دوباره دهانم ازدیدن وجناتش بازمی ماند!اخرچه کنم لامصبیست برای خودش!

رمان بازار
romanbazar.ir

بزور زبانم راکه ازهیجان دیدنش بندامده به کارمی اندازم

_س...س..سلام!

لبم راازهول شدن مسخره ام میگزم!اخرلکنت چرا.....

نگاهش کمی روشن ترازهمیشه است

_رسیدن بخیر!

اخ که صدایش.....

برم سرم رابکوبم به دیوار!ان طورجدی حرف میزد غش وضعف میرفتم برایش!حالاکه کمی مهربانی راهم قاطی این جذبه واقتدارش کرد مگرمیتوانم دهانم رابندم!

صدایش اهسته میشود

_نگفتم دهنت بازنمونه!

جدی میگوید اما چشمانش باتفریح روی صورتم چرخ میخورد!دهانم رامیبندم ودستان کمی لرزانم رادرهم قفل میکنم ودوباره سلام میکنم!

گوشه چشمانش که چین می افتد برمی گرددومیرود ومن نمیتوانم چشمانم راازروی شانه های پنهان شده دربارانی سیاهش بردارم!

اه عمیقی میکشم!

ازدست رفتم به والله.....

, [11:35 08.10.17]

[Forwarded from پاک نویس سارا]

#19

دلم برایش سریده!

بدهم سریده.....

رمان بازار
romanbazar.ir

بارانی اش راکه درمیاوردباان پلیورسفیدرنگش.....

بهتراست چشمانم رادرویش کنم!چه کسی میگوید دلبری برای زنان است،این مرد،درپلیورسفیدرنگش بابوی تنش عقل وهوشم راکه نه فقط،جانم راهم به بازی میگیرد.

اینکه بخواهم همین الان بروم وسرم راروی شانه های محکمش بزارم وعطرش رانفس بکشم چیزی جز مبتلا شدنم ان هم باشدت بالا نشان نمیدهد!!

نیلوفربزورسرانگشتانم رامیفشاردوتیزنگاهم میکند

_خوشحالم دوباره میبینمت!

بزورلبخندمیزنم

_من هم همینطور!

اره جان خودم!به نظرم که پتانسیل این رادارم که موهایش راازته بکنم!یا ان چشمان زیادی خوشگلش راکه برای ارسلانم دلبری میکندازکاسه دربیاورم!

ارسلانم.....

لبم رامیگزم

هیچی دیگرخودم راهم صاحبش میدانم!!

نگاهی به سرتاپایش میکنم پیراهن بافت قرمز استین حلقه ای پوشیده اندازه اش تاروی زانوانش است جوراب شیشه ای سیاه رنگی به پاهایش پوشانده وباان کفش پاشنه ده سانتی ورنی براق کمی ازیک سوپرمدل ندارد!

سرم رابه زیر می اندازم وبادیدن پاچه های شلوارم که یک لنگه اش درون نیم پوتم است وان لنگه ی دیگرش روی نیم پوت دیگرم چشمانم رامحکم میبندم!

حالا حرص وجوشی راکه مامان شکوه ازمرتب نبودن لباسهایم میخورد درک میکنم!

اگرمیدانستم یک روزی قراراست دلم برودودراین موقعیت قراربگیرم ،حتمابه توصیه هایش گوش میدادم!

هوشنگ خان میاید وکنارم مینشیند وکمی ازافکارم دورمیشوم

_همه چی روبه راست!

خوب شوهرمادرو...به روایتی شوهرننه وانقدرمهربان....

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله همه چی خوبه!

_خوشحالم که اینومیشنوم! سارا،تودخترمهربونی هستی...کمی مکث میکندوخیره درچشمانم ارام میگوید

_دلم میخوادجات تواین خانواده باشه!!

چشمانم دیگربیشترازاین بازنمیشود...

چه میگوید!منظورش ازخانواده چه بود!مگرالان نبودیم!

باچشمکی به روی صورت مبهوتم بلندمیشود ومیرود!

منظورش که....لبم رامحکم میان دندان هایم میگیرم!

نه!

اومنظورش فکرمذخرف من نبود!نباید پیش خودم خیالبافی کنم!

, [11:35 08.10.17]

Forwarded from]پاک نویس سارا[

#20

مامان همه تلاشش رابرای نادیده گرفتنم به کارمیگیرد!وموفق میشود که حس بیچارگی ام کمی بیشترشود!

درجمعشان احساس غریبی میکنم،واگردیدن حتی چندثانیه بیشترش نبود،به اتاقم میرفتم.به بهانه ی توت فرنگی های سرخ که درست روی میزی که نزدیک اوبود بلندمیشوم بشقابم رابرمیدارم وهرقدم که به اونزدیکترمیشوم فشاردستانم روی بشقاب بیشترمیشود .چندتوت فرنگی درشت درون بشقابم میگزارم وروی صندلی بایک فاصله ازاومینشینم.

مهران که با او ونیلوفردرحال صحبت است بادیدنم لبخندمیزند،لبخندش راکه پاسخ میدهم ،ارسلان سرش رابرمیگرداندونگاهم میکند!دستپاچه درجایم جابه جامیشوم وگازی به توت فرنگی ام میزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ارسلان جان؛نظرت چیه میدونی که شرکت مهران توزمینه طرح ودکوراسیون حرف اول ومیزنه!

بزنمش یعنی!

چه غلطا...ارسلان جان.....

باحرص توت فرنگی راکه مزه اش برایم زهرمیشود قورت میدهم!

ارسلان به مهران نگاه میکند!

بابی میلی سرش راتکان میدهد

_تابببینیم!!

انقدرجدی گفت که من ماندم چه برسد با ان دو!!

نیلوفربزورلبخندمیزندوتازه مرامیبیندنگاهی به بشقاب وسپس به توت فرنگی دردستم می اندازد وپوزخندمیزند!!توت فرنگی خوردن هم پوزخندداشت اخر!یابه خاطرکنف شدنش پوزخندی که جرات نداردبه ارسلان بزندراروی من خالی کرده است!

_چندسالتونه ساراجان!!

ازاین سوال بدم میایدانگار بایه بچه دبستانی طرفندتامرامیبینندیادشان می افتد سنم رابپرسن.میدانم بی ادبیست اما به مهران نگاه نمیکنم وبیست ودوارامی زمزمه میکنم!

صدایش متعجب است

_من فکرکردم 18سالتونه!

حالا 4سال مگرچقدرفرق میکردمن 4سال پیشم همین بودم!

_اره کوچولوبه نظرمیرسه!

توحرف نزن نیلوفرجان که قصدزدنت رادارم!بهانه نده جان مادرت!!

ارسلان اخم کمرنگی صورتش راپوشانده ،فنجان قهوه اش راروی میزمیگزاردوکامل به طرفم میچرخد!درحال برداشتن توت فرنگی ازداخل بشقاب خشکم میزند!

نه دوباره نه!

صدای نالان درونم است!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش راکمی کج میکند!

نفسم حبس میشود

_راحت رسیدی؟

داردازمن درموردراحت رسیدنم ان هم جلوی ان دختره پرفیس وافاده میپرسد!!!

توت فرنگی رادرون بشقاب میگذارم،اب دهانم راقورت میدهم

_بله!

نیلوفرومهران باتعجب به هم نگاه میکنند!

_میتونستی خبربدی بیایم دنبالت این وقت شب مناسب یه دخترخانوم نیست تنها بایاغریبه برگرده خونه!

بامن است دیگر!

خواب که نمیبینم!نگران تنهامدنم ان هم درساعت 7شب به خانه است! لب خشک شده ام رابازبان ترمیکنم

_راستش یه دفعه ای شد!

نگاه منتظرش منتظرتوضیح بیشتری است!ان هم جلوی چشم ان دوی متعجب!

_بعدش...یعنی چیزم.....منظورم چیز....گوشیم انتن نمیداد....چیزهم که...منظورم ..یعنی هوارومیگم....قاطی بود

لبم رامیگزم

_یعنی بارونی بود...گوشیمم چیزش بالانمی اومد...منظورم انتن!!

سرخ شده ام ولبم رامیگزم! چهره اش کمی سرخ شده است وچین های گوشه چشمانش پیدامیشوند

ابرویی بالا می اندازد

_پس که اینطور!

تن صدایش خنده داشت یامن اینطورحس کردم!بااان صحبت کردن نامبروانم بایدهم خنده اش بگیرد !ازداخل بشقاب توت فرنگی راباحرص برمیدارم ودردهانم میچپانم!لبان ارسلان کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

کش می اید نیلوفرباپوزخندنگاهم میکندونگاه من محو روی خط کوچک وباریک گوشه لبانش مینشیند!

دیوانه نشوم صلوات.....

, [20:42 08.10.17]

[Forwarded from]پاک نویس سارا

#21

سرمیزشام انقدرازاودورافتاده بودم که غصه ام گرفت!

حالا انگار"انشالله که نزدیک است"نامزدم بود!!!

بی حیایی بودم وخودم خبرنداشتم!چه ارزوها که نمیکنم ....مامان شکوه دستت دردنکندبااین وضع تربیت کردنت!تازه دارم خودم رامیشناسم!!

_نمیتونستی بری لباستو عوض کنی؟

بالاخره حرف زد!بالبخندگشادی نگاهش میکنم

_فدات شم شکوه جون!زودترمیگفتی خوب!

برای حفظ ظاهرجلوی مهمانان لبخندمیزندسرش رانزدیک ترمی اورد

_یعنی کتک لازمی سارا!نیشتم ببند!!!!

بیاااا این هم نتیجه یک هفته دلتنگی!

.....

_مامان!!

بی توجه مشغول کمک به همدم خانوم است!

جلوی هوشنگ خان خجالت زده میشوم!

_مامان جون!!

رمان بازار
romanbazar.ir

ازلحن لوسم هوشنگ خان میخنددوسرش راتکان میدهد!

امشب چراانقدرکاسه سرش برق میزند!معلوم نیست مامان برای رشد موهای نداشته اش چه چیزها رویش مالیده!!!

نخیرمامان خیال بی خیال شدن ندارد!

بلندمیشوم شب بخیر بلندی میگویم وبه سمت پله هامیرم!

جلوی قاب تصویرش می ایستم وبالبخندنگاهش میکنم

_تو را من چشم در راهم!!!!

.....

بعدازدوروز مامان شکوه از خ....ببخشید بالاخره مرابخشید !بماند هوشنگ خان چقدردراین بخشیدن سهیم بود!کم کم داشت دعوایشان میشد که مامان کوتاه امد!!

حالا هم مانند یک خانواده خوشبخت دورهم نشسته ایم وفیلم میبینیم!البته من کاملا اینجااظافه هستم...ژانرفیلم عاشقانه است وشمارش چشمک هایی که هوشنگ خان به مامان میزند ازدستم دررفته است!پس خیلی شیک ومجلسی ازجایم بلندمیشوم

_من میرم تواتاقم!

هردوبدون فوت وقت می گویند

_شب بخیر!

ابروهایم بالا میپردمنتظربودن فقط من بروم به خدا!!

به اتاقم میروم وخودم راروی تخت رهامیکنم.چشمانم رامیبندم واوپیدایش میشود!

لبخندمیزنم واونگاه میکند لبخندم عمق میگیرد چین های عزیزگوشه چشمانش پیدامیشود!ارام که میخندم ان خط باریک گوشه لبش راهم میبینم!

دنیای دخترانه صورتی رنگم ازحضورش پررنگ ترشده!

من همه وجودم می خواهدش!

اینچ به اینچ سلول هایم یکصدا فریادش میزنند!

شاید که بیاید.....

رمان بازار
romanbazar.ir

, [20:42 08.10.17]

[Forwarded from پاک نویس سارا]

#22

مانند این دختران کوچک تخس گوشه پیراهنش رامیگیرم وپاهایم رامحکم به زمین میکوبم وبا ناله میگویم

_مامان!

پیراهنش رامیکشد ومیرود سمت اشپزخانه

_حرف نباشه!

_اخه چرا اجازه نمیدی؟

برمیگردد وانگشت اشاره اش رابه نشانه تهدید جلویم تکان میدهد

_همین که گفتم!میخوای بری مهمونیه دوستی که من یک بارم ندیدمش!خودتم درست نمیشناسیش!تازه ساعت 8شب!!

_زهراکه میشناسدش!

_دیگه بدتر!اون ازتودیوونه ترمیرید سرتون وبه بادمیدید!

باحرص واقعاا که ای می گویم وازاشپزخانه خارج میشوم!همان لحظه هوشنگ خان ازپله هاپایین می اید

_چی شده باز صدای مامانت دراومده!

باخنده میگوید!

اخرخنده داردمگر.....

_میخوام برم تولد دوستم بایه دوست دیگم،نمیزارتم!

نگاهی به صورت پکرم میکندوچشمکی میزندومیگوید

رمان بازار
romanbazar.ir

_بروحاضرشو شکوه بامن!

گل ازگلم میشکافد!فدای سربراق چند روزه ات برو....نه نه همان مامان شکوه فدایت شد کافیست!

بالبخندگشادی به زهراپیام میدهم که میایم ومانند قرقی شروع به اماده شدن میکنم!

.....

چشمانم درحالی که دارد ازحدقه درمی اید محکم به بازوی زهرامیکوبم!حال اوهم دسته کمی ازمن ندارد.....درحالی که بازویش رامی مالد میگوید

_سرجدم قسم من نمیدونستم مهمونی قاطی پاتیه!

باحرص میگویم

_قاطی پاتی!این یه پارتی دیوونه مامان شکوه میکشتم!!

باقیافه ای زاربه یکدیگرکه نگاه میکنیم،ناگهان همهمه میشود همه شروع به دویدن میکنند گیج وگنگ سرجایمان خشکمان زده وتنه های محکمشان مارا ازهم دورمیکند

صدای بلندشان مانند ناقوس مرگ است

_پلیساریختن!فرارکنید.....

.....ِ

_به خداحاج اقا ماخبرنداشتیم،گفته بودن یه تولدمعمولیه،حاج اقا ماخودمون سیدیم ،ازاین غلطانمیکنیم به قران،توروخدابزارید مابریم!

ازان وقت که وارد این اتاق شده ایم یکریزدارداه وناله میکندمن هم وحشت زده اورانگاه میکنم که شاید اه وناله هایش تاثیرگذارباشد!

اگرکه باشد....

_زنگ بزنید خانوادتون بیان دنبالتون!

چنان بااخم نگاهمان میکند من که لال شده بودم همان موقع که مارادرماشین ون میان چندمست وپاتیل انداخته بودن!جذبه اش زهراراهم لال میکند!

رمان بازار
romanbazar.ir

اب دهانم راقورت میدهم وازجایم بلندمیشوم وبا قدم هایی ارام به سمت تلفن سبزرنگ عهدبوق میروم!!

انگشتانم به شدت میلرزد به زور شماره هوشنگ خان رامیگیرم.

بعدازدوبوق جواب میدهد

_جانم!

اب دهانم راقورت میدهم

_بفرمایید!

_علو....

کمی مکث وبعد صدای نگرانش

_ساراتویی!

_بله...

صدات چرااینطوریه کجایی تو؟!؟

.....

بعدازاینکه معنی جان کندن رافهمیدم توانستم یک چیزهایی بگویم اوفقط ادرس خواست وگفت که زودمیاید ونگران نباشم!

, [10:28 09.10.17]

[Forwarded from پاک نویس سارا]

#23

ازاظطراب تمام پوست لبم راکنده بودم!صدای فین فین زهراهم روی اعصابم بود!

چندضربه به درزده شد وسربازی کم سن وسال واردشد چنان پاهایش رامحکم به زمین کوبید که شانه هایم بالاپریدند!

رمان بازار
romanbazar.ir

_قربان خانواده اعلایی اومدند!

محکم لبم راگزیدم رویم نمیشد درچشمان هوشنگ خان نگاه کنم!

_بفرستشون داخل!

سرم درون یقه ام فرورفته بودوخیال بالاامدنم نداشت!

رایحه ی اشنایی که زیردماغم امدوبعدصدای قدم های محکمش وصدای به شدت بم شده اش

_خان ابادی هستم جناب!!

چشمانم رامحکم روی هم فشاردادم ،میمردم بهتربود!

.....

بازهرادرماشین بزرگش درصندلی عقب نشسته بودیم!

روی اینکه سرم رابالابیاورم نداشتم!

_سارامن نظرم عوض شد !شهروز کیلویی چند!عموتم گزینه ی خوبیه!

دست بردارنبود ،ازان موقع که اورادیده بود مدام زیرگوشم وزوز میکرد!

_خفه شو!!!

ظاهراتاثیرداشت حرفم وبالاخره ساکت شد.زهراراجلوی درخانه اش پیاده کردودرجواب تشکرهای پشت سرهم زهرافقط سکوت کرده بود زهراکه واردخانه شدحرکت کرد.

این فکرکه درموردم فکرهای ناجورکندعذابم میداد!ای کاش حرفی میزد چیزی میگفت تابرایش توضیح میدادم!

سرم را بالااوردم نگاهم رابه اینه دوختم ازچشمان به شدت تیره شده اش واخم های درهمش بغض گلویم راگرفت!

زیادی عصبانی بود!

ماشین راجلوی درخانه پارک کردوپیاده شد ازماشین پایین پریدم وتاخواست زنگ رابزند

صدایش زدم

_اقاارسلان!

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش صدایم دست خودم نبود.بامکث به طرفم برگشت گره کورابروانش بازنمیشد

چندقدم نزدیک تررفتم

_من.....به خدا....من نمیدونستم ....من دختربدی نیستم.....

نگاه تیره ومستقیمش سرم رابه زیر انداخت چانه لرزانم خیس اشک شده بود

مثلااگرعاشق معشوق بودیم بادیدن اشکم بایدمرامحکم بغل میگرفت!دستمالی به سمتم گرفت

_صورتتوپاک کن!

دستمال راازمیان دستانش گرفتم،دستمال کاغذی ....حداقل مثل این فیلمها یک دستمال پارچه ای سفید گلدوزی شده میدادیادگاری نگه میداشتم!

لبم راازافکاربدموقعم میگزم.درباصدای تیکی بازمیشودوپشت قامت بلندش داخل میشوم چندقدم بیشترنرفته ایم که مامان شکوه عصبانی وباقدم های تندبه سمتمان می اید هوشنگ خان هم پشت سرش

_اروم باش شکوه!

_حرف نباشه هوشنگ!

خودم راپشت سایه بلندش پنهان میکنم

_سارا!بیابیرون ازپشت ارسلان!

مامان شکوه واقعاعصبانیست!

سرم راکمی کج میکنم وبه چهره سرخ شده ازعصبانیت مامان شکوه نگاه میکنم!

منفجرمیشود

_نگفتم نرو!نگفتم نمیشناسیمش اعتمادنکن!خیالت راحت شد همینومیخواستی!

به طرفم خیزبرمیدارد که دستانم محکم به لبه های کتش اویزان میشود،ارسلان کمی میچرخد ومامان دستش بهم نمیرسد.هوشنگ خان میانه رامیگیرد

_شکوه الان که خداروشکربخیرگذشت!

صدای تیزش مغزم راخراش میدهد

_بخیرگذشت!!!دیگه میخواست چی بشه!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

هاااان.....

هانش زیادی بلنداست ودوباره به طرفم خیزبرمیداردبازویم راکه میکشد جیغ خفه ای میکشم!ناگهان دستان بزرگی روی پهلوهایم مینشیندوصدای جدی اش بلندمیشود

_شکوه جان!

بااخطارمیگوید!ازجذبه اش مامان دستش راازروی بازوانم برمیدارد!

پهلوهایم ازگرمای دستانش میسوزدومیلرزم!

هوشنگ خان که دست مامان شکوه رامیگیرد ومیبردهمان طورمرامیکشاندجلوی خودش!بزوردستم راازلبه های کتش جدامیکنم!

_حقش بودمیزاشتم مفصل ازش کتک میخوردی!

جدی میگوید!لبم رامیگزم وسرم بیشتردریقه ام فرومیرود.

داخل خانه که میشویم بی اختیارلبه کتش راچنگ میزنم وبانگرانی به مامان که رنگ پریده روی مبل نشسته است وهمدم خانوم بالای سرش ایستاده وبزوراب قنددردهانش میریزد نگاه میکنم!

سنگینی نگاهش راکه حس میکنم سرم رابالامیبرم وبادیدن نگاه خیره اش اب دهانم راقورت میدهم

نگاهش ازچشمانم پایین می اید روی دستهایم که گیرلبه کتش است مینشیند!

لبه کتش راکه رهامیکنم نفس عمیقش رهامیشود وگرمایش صورت یخ زده ام رامی سوزاند!سرم راپایین می اندازم وازاینکه دراین شرایط هم نمیتوانم احساساتم راکنترل کنم خودم راسرزنش میکنم!

, [09:40 10.10.17]

[Forwarded from پاک نویس سارا]

#24

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت نشیمن که میرود به دنبالش میروم وکنارش مینشینم!

مامان شکوه چپ چپ نگاهم میکند

_خوبت شد!خیالت راحت شد،سابقه دارنبودی که الحمدالله شدی!

صدای خنده هوشنگ خان بلندمیشود!

بابهت میگویم

_مامان!

باحرص زهرماری میگوید وکوسن قرمز رنگ راازروی کاناپه برمیداردوبه طرفم پرتاب میکنددرست به صورتم کوبیده میشود،دستانم رابالامی اورم وکوسن رامیگیرم.خجالت زده کوسن راکناری میگذارم وزیرچشمی به اوکه لبخندکمرنگی روصورتش نقش بسته نگاهی میکنم!

میشود دراین شرایط دست ازدلبری ات برداری!

بخداکه جایمان عوض شده،شنیده بودم که یک زن میتواندباخنده هایش چه دلبری هاکه نکند!!

اما نمیدانستم یک مرد بالبخندش حتی اگرکمرنگ هم باشد میتوانددلت رادرسینه بلرزاند!.....

,,,,,,,,,,,,,,,,,,

یک هفته تمام طول کشید تامامان شکوه مرا ببخشد!البته باحمایت وهمراهی هوشنگ خان که این روزهانقشش درزندگی ام پررنگ شده است!

مردخوبیست ومامان شکوه راهم دوست دارد.برای مامان شکوه خوشحالم!

زن شانس داری بود!!!.....

,,,,,,,,,,,,,,,,,,

_پیس،پیس،هی سارا...

چشمانم رامحکم میبندم وبازمیکنم ونگاهش میکنم

ارام میگویم

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی میگی!

باانگشتانش عدد3رانشان میدهد.نیکنام بفهمدمارامیکشد!ازدست سوسن خانوم!!

دربرگه ای کوچک جواب رامینویسم کاغذراتامیکنم برمیگردم که برایش پرتاب کنم!ازدیدن استادنیکنام که مانندداجل معلق بالای سرم ایستاده دست به سینه وبایک لنگه ابروهای بالارفته نگاهم میکند وا میروم!

کف دستش راجلویم میگیرد وارام لب میزند

_بده تانانداختمت بیرون!

شرم زده باسری پایین افتاده برگه رادردستش میگذارم.

باقدم هایی ارام به سمت میزش میرود ومینشیندبرگه راکه بازمیکند محکم لبم رابه دندان میگیرم.اخربرگه عمه نداشته سوسن رافحش باران کرده بودم!

سرش که باشتاب بالامی اید وچشمان خندان وبهت زده اش راورویم می اندازد،سرم رادرون برگه ام فرومیبرم وچنان فحش های مثبت هجده ای نثارسوسن میکنم که خودم هم میمانم!

چقدرفحش بلدبودم ونمیدانستم!!!!.....

چپ چپ نگاه کردنم هم تاثیری روی بستن نیش گشادش ندارد!

_وای سارا.....میخندوادامه میدهد

_اخیش دلم خنک شد بالاخره یکی ذات واقعی اتوشناخت!دخترخوبه ی دانشگاه بودنت سراومد!

میخندومن هم خنده ام میگیرد

_همش تقصیرتوشد سوسن!دیگه پس گردنت ودیدی تقلب رسوندن منوهم میبینی!

بی خیال میخندازخنده اش حرصم درمی اید وموهای سیاه رنگش راکه ازمقنعه بیرون افتاده میکشم.درحال خنده جیغ خفه ای میکشد

_توروحت ساراکندی موهامو!

تابی به گردنم میدهم بانازمیگویم

_فداسرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

که ازشانس قشنگم نیکنام رامیبینم که درچندقدمی مان ایستاده بلافاصله سرم راپایین می اندازم ومثلا جزوه میخوانم پاهای بلندش رامیبینم که ازکنارمان میگذرد

صدای پق خنده ارام سوسن بلندمیشود،نگاهش که میکنم میگوید

_نمیدونی باچه لبخندژکوندی نگاهت میکرد!

شانه بالامی اندازم ومیگویم که

_به درک!!

, [09:40 10.10.17]

[Forwarded from پاک نویس سارا]

#25

به خانه که امدم مامان نبود همدم خانوم گفت که باهوشنگ خان رفته اند دور دور!

مقنعه ام راازسرم میکشم وروی کاناپه می اندازم دکمه های مانتورابازمیکنم وبدون اینکه دربیارم خودم راروی کاناپه ولومیکنم اخیش مردم ازخستگی کی حوصله بالارفتن ازاین همه پله رادارد!

چشمانم رامیبندم وبه خواب عمیقی فرومیروم!

پلک هایم تانیمه بازمیشود وانقدرسنگین است که دوباره بسته میشوند تکانی به تن کوفته ام میدهم وباچشمان بسته درجایم نیم خیزمیشوم باپشت دستانم چشمانم رامی مالم وبه پشتی کاناپه تکیه میدهم درحالی که نای تکان خوردن هم ندارم مانتویم راازتنم میکنم وبه یک گوشه پرتاب میکنم چنگم رامیان موهای اشفته ام فرومیبرم وخمیازه نه چندان بلندی میکشم چشمانم رابازمیکنم ونگاه گیجی به اطراف می اندازم ودوباره چشمانم رامیبندم .ناگهان تصویری جلوی چشمانم نقش بست!

چشمانم بازمیشود وبامکث وتردید سرم رامی چرخانم!

خداياخواب باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

این مردی که روی مبل نشسته است ومانتویم ازروی شانه اش اویزان است وباچشمان باریک شده نگاهم میکند ارسلان است!

تازه موقعیتم رامیفهمم ومثل فنرازجایم میپرم .بایک دستم موهایم رامرتب میکنم وبادست دیگرم بلوزم را!

درهمان حال هم میگویم

_س...سلام

جوابم راکه نمیدهددستپاچگی ام بدترمیشود کمی نزدیکش میروم وباانگشتم به مانتواشاره میکنم ومی گویم

_مال من!!؟

سرش راکج میکند

_نمیدونم!

مسخره میکندمرا!

نزدیکتر میروم

_برش دارم!؟

لبانش رابهم فشارمیدهد

_خودت چی فکرمیکنی؟!

دارد دستم می اندازد!لبم رامیگزم وجلومیروم بااینکه نشسته است ومن ایستاده بازهم کمی بلندتراست! ازاین همه نزدیکی تنم گرمیگیرد !خم میشوم ومانتوراازروی شانه اش برمیدارم لعنت برمخترع عطرتنش !

نگاه مستقیمش من هوایی شده راهوایی ترمیکند عقب میروم ومانتورامحکم دردستانم میفشارم

_اماده شو امشب خونه کتی هستیم!

_ماما...

حرفم راقطع میکند

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونجان!10دقیقه دیگه اماده باش به اندازه کافی دیرکردیم!

ارام چشمی میگویم وبه سمت پله هامیروم!

ازکنارقاب عکسش که میگذرم زبانم راتاته برایش درمی اورم وادایش رادرمی اورم

_تا10دقیقه دیگه اماده باش به اندازه کافی دیرکردیم!

به اتاقم میروم دست ورویم رامیشورم .شومیز حریرسفیدرنگی با جین لی ابی میپوشم پالتوی چرم مشکی ام راهم میپوشم کفش وشالم راهم سورمه ای انتخاب میکنم لبانم راکمی بارژ صورتی میکنم موهایم رادم اسبی میبندم وشالم راروی سرم می اندازم گوشی ام را درون جیب پالتویم میگذارم وباقدم های تند ازاتاق خارج میشوم وپایین می ایم همان طورروی مبل نشسته است وسرش رابه پشتی اش تکیه داده وچشمانش رابسته!

برپدرت صلوات مرد!این ژست های پدر درارت برای قلبم ضرردارد لااقل کمی مراعات کن!

فقط کمی....

چشمانش راکه بازمیکندومرامیبیند بلندمیشود نگاهی به سرتاپایم می اندازد ویک دستش رادرون جیب شلوارش فرومیبرد کمی سرش راکج میکند اشاره ای به مبل نزدیکم میکندومیگوید

_کتم!

باتعجب به کت چرم قهوه ای تیره اش نگاه میکنم دستم رادرازمیکنم وبرمیدارمش وبه سمتش میروم کت راجلویش میگیرم .دستش راازجیب بیرون می اوردوارام میچرخدوپشت به من دودستش را کمی عقب میدهد!

اب دهانم راقورت میدهم شوکه وحیران نزدیکترمیروم روی پاهایم بلندمیشوم وکت رابرایش نگه میدارم شانه هایش هنگام فروکردن دستانش درون استین کت بادستانم برخوردمیکنند ومن رایاداهن می اندازند!

اخرشانه هم

انقدرمحکم....

کت راکه میپوشد همان طورکه پشت به من دارد دستم راروی لبه یقه اش میگذارم ومرتبش میکنم ،برمیگردد وبدون اینکه نگاهم کندمیگوید

رمان بازار
romanbazar.ir

_بریم!

اومیرود ومن به زیبایی لحظه ای که گذرانده بودم فکرمیکردم !ضربان بلندشده ی قلبم راشنیده بود؟!

, [09:46 11.10.17]

#26

برخلاف تصورم خانه کتایون خانوم انقدرهاهم بزرگ نیست

فضای خانه دلنشین وگرم است!وبیشترازرنگ های سفیدوزرشکی استفاده شده نگاهم رابه اطراف میچرخانم!

ان زنگوله بسته به پاهایش روی اعصابم است!یعنی چه که هم نافش رابیرون ریخته ،هم پابندبه پاهایش بسته مدام هم جلوی چشمان ارسلان رژه میرود!

اصلا هم به این همه لوندبودنش حسودی ام نمیشود.....!!!حمید اقاوهوشنگ خان تخته بازی میکنند وبرای هم کری میخوانند،کتایون خانوم هم البوم خانوادگیشان رااورده وباماما‌ن ویکتا خانوم مشغولند.کیمیانیست وکامبیزهم کنارپدرش وهوشنگ خان نشسته!نیلوفرهم که کمی ان طرف ترگوشی به دست راه میرود وارام صحبت میکندهرازگاهی هم به ارسلان نگاه میکند.

عزیزدلمان هم که مشغول تماشای اخباراست!

پسرمان اخباردوست است....

_سارادخترم بیااینجاپیش ما!

بالبخندبشقاب میوه ام رابرمیدارم وبه سمتشان میروم به چشم غره ی مامان هم که به بشقاب دردستانم اشاره میکندتوجهی نمیکنم!

خوب دلم میوه میخواهدمگرچیست!کتایون خانوم مرابین خودش ویکتاخانوم جامیدهد روی مبل 3نفره4نفربزورنشسته ایم کتایون خانوم اشاره به عکس قدیمی سیاه وسفید میکند

_ایشون پدرم بودند ساراجان!

رمان بازار
romanbazar.ir

خدای من !ارسلان هیکلش رابدون شک ازپدرش به ارث برده وهمینطوربینی عقابی اش را...

اما چهره اش هیچ شباهتی به پدرش نداردهوشنگ خان وکتایون خانوم بیشترشبیه پدرشان هستندمخصوصاچشمانشان!

عکس یک زن باچهره ای ساده ودلنشین هم کنارش است کمی که دقت میکنم متوجه شباهت کتایون خانوم میشوم

_این عکس مادرتون!

اه بلندش متعجبم میکند

_اره ساراجان !دستی روی عکس میکشد

_مادرعزیزم!

مامان شکوه خدابیامرزدشی میگوید ویکتاخانوم هم همینطور!امامن خیره نگاه پردردوغصه زن که ازپشت لنزدوربین هم فریادمیزند هستم!کتایون خانوم که صفحه البوم قدیمی راورق میزندبه خودم می ایم!

عکس کودکی کتایون خانوم به همراه هوشنگ خان انقدربامزه هست که بخندم درحال کشیدن موهایشان هستند وچهرهای گردوتپلشان عصبانیست

_هوشنگ کله عروسکموکنده بود دعوامون شده بود!

میخندیم والبوم راورق میزندبادیدن عکس پسربچه تپل وعنقی میخندم

_این تپلوی عنق کیه!

کتایون خانوم ویکتاخانوم بلندمیخندندوبه ارسلان که درنزدیکیمان نشسته نگاه میکنند بادیدن نگاه باریک شده اش که نشانه ام گرفته لبم رامیگزم

_بخدانمیدونستم شمایید!

صدای خنده اشان بلندترمیشودواوبدون عکس العملی برمیگردد وادامه اخبارش رامیبیندوتصمیم میگیرم تاتمام شدن عکس های البوم دهانم راببندم!!

دیدن عکس هاکه تمام میشودمیگویم

_چه باکلاس بودین شما اون موقع دوربین عکاسی داشتین!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان چشم غره میرودوکتایون خانوم خنده ارامی میکند

_پدربزرگم عکاسی داشتند!

_چه جالب!

_اره عزیزم

بلندمیشودومیگوید

_من برم البوم هاروبزارم سرجاش...

یکتاخانوم هم میرود کنارنیلوفرکه معلوم نیست یک ساعت است ازجان گوشی اش چه میخواهد!

به مامان نزدیکترمیشوم ومیگویم

_یکتاخانوم شوهرنداره!

باچشم غره هیسی میگوید ولب میزند

_فوت شدند!

باتعجب میگویم

_جدا؟!!

سرش راتکان میدهدوارام میگوید

_سرطان داشت بنده خدا5سال پیش فوت کرد!!

5سااال بنده خدا....

ارام زیرگوش مامان میگویم

_یکتاجون هم هلویی واسه خودش!موندم هوشنگ خان چراباهاش ازدواج نکرد...

وباخنده لبم رامیگزم چپ چپ نگاهم میکندوبی تربیتی نثارم میکندوبلندمیشودومیرود!

مامان قهرقهروی خودم است!!!

باخنده مسیررفتنش راکه به هوشنگ خان ختم میشوددنبال میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

, [09:46 11.10.17]

#27

ازان موقع که امدیم سه فنجان قهوه خورده بود!خوب برایش ضرردارد.....چندنوع میوه پوست میگیرم وحلقه میکنم ودرون بشقاب میچینم روی خیارهای حلقه شده نمک میپاشم وبشقاب به دست به سمتش میروم بدون اینکه نگاهش کنم بشقاب رادربغلش میگذارم وباعجله به سمت هوشنگ خان وبقیه میروم..

دروغ نگویم کمی پشیمان شده ام،اصلاچرااینکارراکردم الان پیش خودش چه فکری میکند!!

بی قرارکنار مامان مینشینم وبه بازی شان نگاه میکنم جرات ندارم سرم رابچرخانم ونگاهش کنم لبم رامیگزم وسرم راتکان میدهم!

حواسم رابه بازی میدهم تافکرهای منفی ازسرم دورشود!بازی به نفع هوشنگ خان است کامبیز که هوشنگ خان رابه حرف میگیرددرکمال ناباوری ام حمیداقامهره هاراجابه جامیکندوچشمکی هم به کامبیزمیزند

هین بلندی میکشم ومیگویم

_تقلب !!!هوشنگ خان حمیداقامهره هاروجابه جاکردخودم دیدم!

هوشنگ خان باچشم های گردشده به دامادشان نگاه میکند وحمید اقاوپسرش بلندمیخندند

_داشتیم حمید!!

حمیداقادوباره میخنددوروبه من میگوید

_این همه سال مچمونگرفت !معلومه دختر تیزی هستی!!!

هوشنگ خان ناباورمیگوید

_این همه سال!!!حمید!!!

حمید اقادوباره میخندد وهوشنگ خان هم به خنده می افتد ومیان خنده هایش میگوید

_میگن "شاخ گاوی بدترازداماد"نیست!

مامان میان خنده میگوید

رمان بازار
romanbazar.ir

_اِ هوشنگ!

درمیان خنده میچرخم وبادیدن نیلوفرکه کیپ ارسلان نشسته وموزحلقه شده ی روی چنگال رابه طرفش گرفته خنده روی لبانم میماسد!!!

باان موهایی که همه رافر ریز زده ودورش ریخته انقدرزیبابه نظرمیرسد که به شدت حسودی ام میشود وبغض درگلویم مینشیند ارسلان بدون اینکه نگاهش کند دستش رانشانه نمیخواهم جلویش میگیردچشمانم دنبال بشقاب میوه ای که برایش پوست گرفتم میگردد بشقاب خالی راکه میبینم نیشم بازمیشود!!

.....

این روزها رفت وامد ارسلان به خانه زیادشده است یعنی مامان برایش زنگ میزندواصرار که باید بیاید وتنهادرخانه اش چه میکند!

کاملا هم حق دارد یعنی چه که یک مردمجردتنهادرخانه اش بماندبه بعضی ازدختران زنگوله دار اصلا اعتباری نیست که نروندسروقتش!

مدیون باشم اگرکه منظورم نیلوفرباشد!!.....

دورهم نشسته ایم وبعدازخوردن یک لازانیای عالی مامان شکوه پز مشغول گپ وصحبت البته من که بیشتردرکف اوی چندقدم ان ورترهستم!

هوشنگ خان ازخاطرات سربازی اش میگوید ومامان هم غش غش برایش میخندد!!

انقدرحرف هایش بی مزه هستن که متعجب به مامان نگاه میکنم!!!

جلوی ارسلان حداقل رعایت کنید من به جهنم!!!

انهادرحال وهوای خودشانند!

ارسلان رانگاهدمیکنم وبرخلاف انتظارم اوهم مرانگاه میکند باسرش اشاره ای به ظرف میوه پایه دار روی میزمیکند!

میخواهد برایش میوه پوست بگیرم!!!!

وای خدایاااااااا،ازخوشی غش نکردم خیلی بودخودش!

رمان بازار
romanbazar.ir

همان جاپایین مبل مینشینم وباذوق مشغول پوست گرفتن میوه میشوم روی خیارها نمک میپاشم ودرکمال پررویی کاسه ای هم پرازپسته برایش پوست میگیرم ،حیف که رویم نمیشد وگرنه تخمه کدوها راهم بادندانم پوست میگرفتم برایش.....

خودم میدانم ازدست رفتم.....

بشقاب میوه وکاسه پسته پوست کنده راجلوی میزش میگذارم.

نگاهش روی بشقاب پرازمیوه وپسته های پوست کنده چندلحظه ای مکث میکند وچشمان خندانش رابه من میدوزد!

لبم رامیگزم وسرم راپایین می اندازم کارازنخ دادن گذشته است قشنگ طناب میدهم سمتش.....

درعشق اگربی جان شدی

جان وجهانت من بَسَم.....

, [10:49 12.10.17]

Forwarded from]پاک نویس سارا[

#28

چنان نیشگونی ازبازویم میگیرد که صورتم ازدردجمع میشود

_من باید الان بفهمم !اره....

میان دردازلحن پرحرصش میخندم

_خنده داره!سوسن نمیگفت نمیخواستی بگی!

دستم راروی بازویم میگذارم ومیگویم

_اصلافرصت نشد که بگم!روی هم رفته ازاون موقع تاحالایه بارهمدیگه رودیدیم که سرازکلانتری دراوردیم...

دست به کمرمیشودوطلبکارمی گوید

رمان بازار
romanbazar.ir

_توعهدبوقیم ما!!تلفن واینستاوتلگرام و اینابه چه دردی میخوره پس!

دستم راازروی بازویم برمیدارم

_اخه همچین حرفی ومیشه پشت تلفن گفت!

باغیظ میگوید

_نه پس فقط میشه توکافی شاپ گفت!

خند ه ام میگیرد

_زنگ بزنم بگم چی!ازهرامن عاشق شدم!

چپ چپ نگاهم میکندولبه ی تخت مینشیندمن هم کنارش مینشینم ونگاهش میکنم!

_الان قهری؟!

لبخندکمرنگی میزند

_نه!برات خوشحالم...

کمی مکث میکندومیگوید

_انقدرازهمه دوری میکردی وهرکی هم سمتت می اومدتحویل نمیگرفتی یه وقتایی فکرمیکردم ازاین مریضیا هستن بهش میگن مردگریز ونمیدونم سردی جنسی واینا داری!!!

چشمانم که گشادمیشود بلندمیخندد بالش روی تخت رابرمیدارم ومحکم روی سرش میکوبم پرروترازاین حرفاست ازخنده غش میکند وروی تخت ولومیشود!

ازپررویی اش خنده ام میگیرد

_یعنی بزنم اون مغز کوچیکتوکه جزکاه هیچی توش نیست داغون کنم!

درمیان خنده اززروی تخت بلندمیشود

_مگه دروغ میگم!

بالش رامحکم توی صورتش میکوبم

_تولازم نیست حرف بزنی!

بالش راازدستانم میگیرد ومحکم توی سرم میکوبد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اتفاقا خیلی هم لازمه!!

میخندم بالش رامیگیرم وروی تخت می اندازم

_بریم پایین الان صدای مامان شکوه درمیاد!

بلندمیشود لباس هایش رامرتب میکند

_ازشهروزم چه خبر!!

باابروهای بالارفته نگاهش میکنم ،نگاهم میکندوباطلبکاری می گوید

_هاا!!

میخندم !پس گردنی ارامی میزنمش!

_خیلی روداری!!

پشت چشمکی نازک میکندوبه سمت درمیرودبابدجنسی میگویم

_شهروزداره میاد!!

باسرعت به طرفم میچرخد

_دروووغ!!

سرم راتکان میدهم

_مامان زنگ زده دعوتش کرده!!

دستپاچه میرود سمت اینه

_خوبم سارا!!

رژم رابرمیداردوروی لب هایش می مالد،تارهای بیشتری ازموهایش راازشالش بیرون می ریزدبلوز صورتی اش رامرتب میکند

_لباسم خوبه!

_اهوم!!

اخم میکند

_کوفت!الان بایدانرژی بدی بگی عالیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

باخنده میروم دستش رامیگیرم وبه طرف درمیبرم

_من هیچ وقت دروغ نمیگم!

باغیظ نگاهم میکند وازاتاق بیرون می اییم

_میگم سارااین همه عکس مرده رودرودیوار خوف برنمیدارت شبا راحت میخوابی!

چه فکرها که به مغزش نمیرسد!!!

ازپله هاکه پایین می اییم بادیدن شهروز ومامان که همدیگررادراغوش گرفتندلبخندم کش می اید دست زهرا رارهامیکنم وباشتاب سمتشان میروم

_دایی شهروز!

بادیدنم لبخندش گشادترمیشود

_به به ساراخانوم بی معرفت!

بغلش میکنم وسرم رامیبوسد

_دلم برات تنگ شده بودشهروز!

_قشنگ معلوم بود!

میخندم ارام زیرگوشش میگویم

_وقتی داشتی مخ منومیزدی شوهرننه داربشم باید فکراینجاشم میکردی!

بلندمیخندد!ازاغوشش که بیرون می ایم تازه زهرارامیبیند اخم هایش که درهم میرود وجواب سلامش رابزورمیدهددهانم بازمی ماند!!

چه خبربود!!!

زهراهم سرش راپایین انداخته وسرخ شده است!دورهم نشسته ایم وهمدم خانوم هم مشغول پذیرایی است!زهراحرف که نمیزند هیچ سرش راهم بالانمی اوردمامان هم تازه برادرش رادیده وسردلش بازشده است!

ساکت ماندن زهرازیادی بوداراست!!

هوشنگ خان برای ناهارنتوانست بیاید ،مامان باارسلان هم تماس گرفته بود گفته بودجلسه داردونمیتواندخودش رابرساند!!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمیزناهارزهراباغذایش بازی میکردواین واقعا نگران کننده بود مخصوصا وقتی قرمه سبزی باشد!!

مامان لیوان پرشده نوشابه راکنارشهروز گذاشت

_دیگه وقت زن گرفتنه!

قاشق ازدستان زهرارهامیشود وصدای پوزخند شهروز زیادی بلنداست

_کودخترخوب!!!

مامان نمکدان رابرمیدارد

_تولب ترکن من چندتادخترخوب برات پیدامیکنم!چیزی که زیاد دخترخوب!

_خواهرمن دوره ی دخترای خوب تموم شده!الان نمیشه به چشماتم اعتمادکنی!کسایی که اصلافکرشونمیکنی اونی نیستن که نشون میدن!

رنگ ازصورت زهرامیپرد ومن باتعجب به شهروزنگاه میکنم

مامان میگوید

_وااشهروز!این حرفاچیه میزنی!

لیوان نوشابه اش راسرمیکشد ومیگوید

_واقعیت خواهرمن!

, [10:49 12.10.17]

[Forwarded from پاک نویس سارا]

#29

زهراازجایش بلندمیشود

_دستتون دردنکنه!

مامان به بشقاب نیمه خورده اش نگاه میکند

رمان بازار
romanbazar.ir

_توکه چیزی نخوردی زهراجان!

_سیرشدم خاله بااجازتون من برم بالا یه زنگ به مامانم بزنم!

صدایش می لرزید!چشمانش پراب بودیامن توهم زده بودم!!

نگاه شهروز تاپله ها به دنبالش کشیده شدمراکه متوجه خودش دیدچشمانش رادزدید

_من برم بالا پیشش!

وباعجله به سمت اتاقم رفتم .دراتاق راکه بازکردم با دیدنش که وسط اتاق ایستاده بود وصورتش غرق اشک شده بود وحشت کردم

_چی شدی تو!!

لبانش می لرزیدند

_من کاربدی نکردم!!

داخل اتاق میشوم

_ازچی حرف میزنی؟؟

همان جاکف زمین روی زانوانش می نشیند

زارمیزند

_بهش گفتم!!

روبرویش می نشینم ودستم راروی شانه اش میگذارم سرش رابلندمیکندازگریه نفسش بندامده وازبین نفس های بریده اش می گوید

_گفتم که دوسش دارم!

ارام وبابهت لب میزنم

_به شهروز!؟

سرش راتکان میدهد !قطره های اشک صورتش راپرکرده است

طفلک!!

بغلش میکنم هق هق ارامش قطع نمیشود!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدازنیم ساعت که درسکوت همدیگررانگاه کردیم گریه اش بندامدازروی زمین بلندشد

_دیگه من برم!

صدایش به شدت گرفته است وچشمان پف کرده وسرخش دلم رابه دردمی اورد!

دوست عزیزم.....

اصراری برای بیشترماندنش نمیکنم!ابی به دست وصورتش میزندوپالتویش رامیپوشدکیفش رابرمیدارد وباهم ازاتاق بیرون میاییم

مامان بادیدن زهراکه شال وکلاه کرده میگوید

_کجا به این زودی؟

_مامان یه کم حال نداره زودتر برم زحمتتون دادم!

_انشاالله زودترحاش خوبه بشه!تورحمتی خاله جان!!

وبانگاه تیزی به صورت زهرانگاه میکند!شهروز هم چشم ازاوبرنمیدارد همچنان اخم هایش پایدارند!

_بی زحمت یه زنگ میزنید اژانس!!

میروم سمت تلفن تازنگ بزنم

_من میرسونمتون!!!

زهرانگاهش وحشت زده میشود

_نه ...نه من خودم میرم،مزاحمتون نمیشم!!

_خودمم کاردارم باید برم!

بلندمیشود وکاپشنش رامیپوشد!

مامان مشکوک به هردویشان نگاه میکندومیگوید

_هرجورراحتین!!

زهرانگاه هراسانش رابه من میدوزد تاکاری برایش بکنم اما جزسکوت کاری ازم برنمی اید!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدازرفتنشان مامان روبه من میگوید

_این دوتاچشون بود!

شانه بالا می اندازم

_نمیدونم!

مشکوک نگاهم میکند

_تونمیدونی!دختره باچشم های سرخ شده ازگریه ازاتاقت اومده بیرون ونمیدونی چه خبربود!!

بی تفاوت سیبی برمیدارم وگازمیزنم

_من چه میدونم مامان!!حرفها میزنی!

_بین زهراوشهروز خبریه!

گازدیگری به سیبم میزنم

_نمیدونم والا!!

درحال پوست گرفتن خیارمیگوید

_پس کی میدونه! بیخود واسه من ادا نیابگوچه خبربود!

بلندمیشوم ومیگویم

_به جان خودم ادانمیام منم مثل شما!!

حالا بادوخط بیشتر....

کنترل تلویزیون راازروی میزبرمیدارم وروشن میکنم صدایش راهم زیادمیکنم تادیگرحرفی دراین موردنزند!

چشم غره ای برایم میرود ونمکدان راروی خیارش میپاشد!

استفاده زیادازنمک درخانواده مان موروثی است!!!!

, [11:05 13.10.17]

رمان بازار
romanbazar.ir

#30

کل مسیرحیاط تاخانه رادویدم اسمان کولاک کرده بود!

خیس خالی شده بودم وازسرما می لرزیدم!باواردشدن به خانه موج هوای گرمی به صورتم پاشیده شد !بارانی ام راکه اب ازان چکه میکردازتنم دراوردم وروی چوپ لباسی اویزان کردم مقنعه ام راهم ازسرم کشیدم وروی بارانی ام انداختم فین بلندی کشیدم وخم شدم وجوراب هایم راهم ازپایم دراوردم وهمان گوشه انداختم کمی پاچه های خیس شلوارم رابالا کشیدم ودرحال بازکردن بافت موهای خیس شده ام به طرف سالن رفتم ودرهمان حال بافریاد مامان شکوه راصدامیزنم

_مامان شکوه! شکوه جون کجایی.....

وعطسه ی بلندم

دوباره بافریاد مامان شکوه راصدامیزنم

_مامان شکوه کجایی

وعطسه ی دوم...

بالاخره پیدایش میشود

_چته خونه روگذاشتی روسرت!

نگاهی به سرتاپایم میکندومیگوید

_ببینش توروخدا!عین موش اب کشیده شده!دوباره زده به سرت رفتی زیربارون!اخه من ازدست توچیکارکنم!کی میخوای دست ازاین بچه بازیهات برداری!مردم که نمیدونن عقلت اندازه یه بچه ست !نگا به هیکلت میکنند....

باچشمان گردشده عطسه بلندی میکنم

_به به گل بود به سبزه نیزاراسته شد!سرماهم که خوردی!

_مامان حالت خوبه!

چپ چپ نگاهم میکندومیگوید

رمان بازار
romanbazar.ir

_بروبالالباستوعوض کن تا بدترنشدی زودم برگردپایین یه چیزگرم بدمت بخوری تا تب ولرزت نشد!

وبه سمت اشپزخانه رفت!

باتعجب شانه ای بالا می اندازم وبه اتاقم میروم.

شیر کاکائوی داغ رابالذت میخورم ومامان هم دست به سینه نگاهم میکند!

_ازبابات چه خبر؟

متعجب میگویم

_چطور؟

پوزخندمیزند

_مامان مریم جونت امروزباهام تماس گرفت!

باچشمای گردشده که نگاهش میکنم میگوید

_نمیخوای بدونی چرا!!

بامکث میگویم

_خوب چرا!!

پوزخندصداداری میزند

_توروواسه حسین جانش خاستگاری کرد!

چشمانم دیگربیشترازاین گشادنمیشود صحنه هیکل تپلش وشیرینی خوردنش که یادم می اید میزنم زیرخنده!

مامان بااخم نگاهم میکند

_ببندنیشتو!چه خوششم اومده.....

خنده ام که بندنمیاید کوسن مبل رابه طرفم پرتاب میکندجاخالی میدهم وکوسن به من نمیخورد!

مامان هین بلندی میکشدوبلندمیشود

رمان بازار
romanbazar.ir

_اِ واخاک به سرم!

باخنده مسیرنگاهش راکه پشت سرم است نگاه میکنم

وبادیدن هوشنگ خان که کوسن رادربغلش گرفته خنده ام بلندترمیشود!

مامان باحرص نگاهم میکندوهوشنگ خان هم میخندد!

خداییش شوهرننه ی پایه ای ست!!

.....

بابا عصبانیست

_من درجریان نبودم!

به مامانت بگو زنگ میزنه هرچی دلش میخوادبارم میکنه امون بده منم حرف بزنم!

الان ازان موقع هاست که نبایدچیزی بگویم

_پسره خپل !دست گذاشته رودخترمن!شیطونه میگه....

حرفش رامیخوردومن ریزمیخندم

_نخندسارا!!

بیشترکه خنده ام میگیردگوشی راقطع میکند!

باخنده به گوشی دردستانم نگاه میکنم!

پسران خپل مگردل ندارند پدرجان!

.....

سه روزاست که نیامده است!

دلم بهانه اش رامیگیرد ،سرماهم خورده ام بهانه گیرتر.....

امروز مامان نگذاشت به دانشگاه بروم وازصبح مرابسته به سوپ وشلغم و....

اصلاهم درقاموسش "من ازشلغم متنفرم"جایی ندارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی شومینه پتویی پهن کرده ام وبه بالشت تکیه داده ام وبه شعله های گرم وسوزان اتش خیره شده ام مامان شکوه وهوشنگ خان به خانه یکی ازدوستانشان رفته اند ومراهم به خاطر انتقال ندادن ویروس سرماخوردگی ام به دوستان عزیزشان همراهشان نبردند!!!

بزورهمدم خانوم رابه خانه اش فرستادم تاازدستشان نفسی بکشم!

انقدرداروی گیاهی به خوردم داده اندکه حالت تهوع گرفته ام....

پلک هایم ارام که روی هم می افتد بوی زیادی اشنایی به زیردماغم میپیچدوضربان قلبم تندمیشود خواب ازچشمانم میپرد ودرجایم نیم خیزمیشوم وبادیدن اوی همه چیزشده ام دران بارانی ذغالی دوست داشتنی که اب ازش چکه میکند جریان شدیدی باولتاژبالا ازنوک انگشت های پاهایم شروع میشود ودرست قلبم رادچارنوسان شدیدی میکند!

چشمانم روی پلاستیک دردستانش که پرازکمپوت ابمیوه است مینشیند!

برای من گرفته.....

, [11:05 13.10.17]

#31

کنارشومینه روی پتویی که پهن کرده ام درست به فاصله پنج قدم فاصله بامن نشسته است!

بارانی اش رادراورده وپیراهن چسبان ابی رنگش داردازفشارعضله هایش میترکد!

مسخ شده نگاهش میکنم به شعله های اتش خیره شده است ونگاه تیره شده اش روی شعله هاانقدرعمیق ورازالوداست که نمیتوانم پلک بزنم!!

سرش رامیچرخاندوبادیدن نگاه خیره ام اخم کمرنگی میکند

_یادنگرفتی هنوزخیره شدن کارخوبی نیست!

لبم رامیگزم!کمی پررویی ذاتی ام بالا میایدوخیلی شمرده وارام میگویم

_جواب سلام ادم ونمیدادن چی.....

نگاهش که باریک میشود سرم راپایین می اندازم!خوب راست میگویم دیگر!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرچشمی که نگاهش میکنم بادیدن نگاه خیره اش که هیچ چیزرانمیتوانستی درشان بخوانی اب دهانم خشک شده ام راقورت میدهم وناخوداگاه میگویم

_منظوری نداشتم!

دست به سینه میشودبا سری کج شده نگاهم میکند

اب دهانم را از ژست پدردرارش قورت میدهم نگاهی به موهای کمی پرشده اش میکنم ومیگویم

_موهاتون دراومدا!!

لبانش کمی کش می اید وسرش راتکان میدهدظاهراتصمیم گرفته بازبان اشاره بامن حرف بزند!

_یه سوال بپرسم!!

چشمانش راکه بازوبسته میکند کمی حرصم میگیرد!

زبان که داردخداروشکر....

کمی درجایم تکان میخورم ومیگویم

_بره چی کچل کردین موهاتونو!

لبانش رابهم میفشارد والحمدالله زبانش بازمیشود

_به خاطریه دوست!

ابرویی بالامی اندازم واهانی میگویم

یک دوست!چه جواب قانع کننده ای.....

_معلومه خیلی عزیزبوده که همیچین کاری کردین براش!

سرش رابه نشانه اره که تکان میدهد لبم کمی کج میشود

_میگما استفاده اززبون خیلی راحت ترازاستفاده ازسروکله هستشا!

اخم که میکند وباچشمان ریزشده نگاهم میکند سرم پایین می افتد!

خوب راست گفتم دیگر....

رمان بازار
romanbazar.ir

عطسه ی بلندی میکنم وبه دنبالش فین دماغم رابادستمال کاغذی میگیرم

چه صحنه ی قشنگی!!

حتما عاشقم میشود.....

دستمال دردستانم مچاله میشود وببخشید ارامی میگویم نگاهش روی جزبه جزاجزای صورتم عمیق وطولانی میچرخدوروی موهای بافته ام که یک طرف شانه ام انداخته ام وربان صورتی رنگی دورش پیچیده ام مکث میکندنمیدانم ازحرارت شعله های اتش است یانگاه سوزان اوکه تنم خیس عرق شده است!

باصدای بهم خوردن محکم در ازجایم میپرم وبه دنبالش صدای مامان شکوه

_چه بارونی شده هوشنگ!

_اره عزیزم!

ارسلان بی توجه همان طورنگاهم میکند درجایم معذب جابه جامیشوم!

هوشنگ خان بادیدنمان ابرویی بالا می اندازد

_به به ببین کی اینجاست!

ارسلان بلندمیشودوبابرادرش دست میدهد مامان هم بادیدنش خوشحال میشود وگله میکندکه چرا این چندروزبه خانه نیامده بود!

واما من هنوزتیره کمرم خیس عرق است وشدت ضربان قلبم رانمیتوانم کنترل کنم!

دردبی درمانی گرفته ام که فقط چاره اش را اوبود!

هرشب منم وخیال جانان.....

, [09:23 15.10.17]

#32

اصراروپافشاری مامان بالاخره کارخودش راکردوارسلان شب رااینجا ماند!

روی تخت زانوبه بغل نشسته ام وبه دیواری که بینمان فاصله انداخته خیره شده ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت از3صبح گذشته است وخواب ازچشمانم فراریست!

اخر این چه مرضی است....

مرض هم انقدرپیله.....

دست به چانه میشوم وروبه دیواری که درسیاهی فرورفته

اه عمیقی میکشم!

میشودخرابش کنم!!

کلافه ازروی تخت بلندمیشوم بی قراری ام شدت میگیردباید ازاتاق بیرون بروم!

وگرنه که هیچی ازمن بعیدنیست....

ارام ازاتاق خارج میشوم وحسرت زده به دراتاقی که درش خوابیده نگاه میکنم!

راست راستکی داردگریه ام میگیرد.....

ازپله هاکه پایین می ایم سایه تنومندش را درمیان تاریکی و نورقرمزرنگ سیگارش میبینم

من راباش!!

3ساعت مانندراین مادرمرده هابه دیوارخیره شده بودم واخرهم به این نتیجه رسیده بودن خرابش کنم!

ان وقت اواینجابود.....

پاورچین وباقلبی که شدت ضربانش بالارفته کمی نزدیکترمیروم سرش که به طرفم میچرخد درجایم بی حرکت می مانم!

خم میشود وچراغ خواب کلاه به سر روی میزراکه درنزدیکی اش است روشن میکندنورکمی فضاراروشن میکند

خداا لعنتم کند!!

یک رکابی سیاه رنگ برتنش است وازعضله های بزرگ وپیچ درپیچش دهانم باز می ماند،بزورچشمان بی حیایم راارویشان برمیدارم!

حالانوبت چشمانش است،نگاه سیاهش رویم میلغزد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پک عمیقی ازسیگارش میگیردودودغلیظی ازدهان وبینی اش خارج میشود،باید به محسناتش خوشگل سیگارکشیدن راهم اظافه کنم!

قدمی جلومیروم وباانگشتم به مبل روبرویی اش اشاره میکنم واهسته می گویم

_بشینم!؟

پک عمیق دیگری ازسیگارش میگیرد چهره اش درمه حاصل ازدودسیگارش فرومیرودوسرش راتکان میدهد میروم وچهارزانوروی مبل مینشینم،خم میشود وته مانده سیگارش راردرون جاسیگاری خاموش میکند رگ های برجسته بازوانش پلک هایم رامی پراند!

برای خودشان لامصبی هستند....

نگاهم که میکند چشمانم رامی دزدم لبم رامیگزم ،بی حیایی راقورت داده ام یک لیوان اب هم رویش!

اوکه حرف نمیزند!

زبانم راروی لبهای خشک شده ام میکشم

_نخوابیدین!!

پاهایش راروی هم گره میزند

_ظاهرا!!

بروم بزنمش.....

بزور لبخندکجکی میزنم وسرم راتکان میدهم

چشمانم بی اختیارروی قفسه سینه پرمویش مینشیندکمی باقیچی مرتبشان کند خوب میشود!

لبم رامحکم میگزم وسرم راتکان میدهم برای رهاشدن ازافکارعاشقانه ام.....

سیگاردیگری روشن میکند

_اذیت که نمیشی!

ابرویم بالامیپرد نگاه کمی خندانش روی چشمانم است

ارام میگویم

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه بشم نمیکشین!

میان لبخندکمرنگش نچ بلندی می گوید!

کمی اخم میکنم

_پس چرامیپرسین!

دوباره ژست خوشکل سیگارکشیدنش تنم رامورمورمیکندودرهمان حال میگوید

_که بری اتاقت!!

واقعا که....

مانندپسربچه ای که سرگرمی تازه پیداکرده نگاهم میکند

لجم میگیرد

_اتاق شما نزدیکتر!

اه بلندش میان دودسیگارش توجهم راجلب میکند

_همه اش یه دیوار!!!!!!

دست ودلم ازلحن عجیبش می لرزد!

اوچه میگفت،چشمانم روی چشمانش است وپلک هم نمیزنم تابفهمم منظورش چه بود!

امامردمک لعنتی چشمانش زیادی به صاحبشان وفاداران.....

گره پاهایش رابازمیکندودستانش راروی ران هایش میگذارد،چهره اش کمی کلافه میشود

_برگرداتاقت!

لحن دستوری اش ازجامیپرانتم ،کمی ترسناک شده وچشمان تیره ترشده اش منتظرنگاهم میکند!

اب دهانم راقورت میدهم ومیگویم

_ب..ب..برم....ا..ا..اب ب..بخورم!

لعنتی فقط مانده بود به لکنت بیافتم!

اخمش کمی بازمیشود وسرش راتکان میدهدکه یعنی برو!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه اینکه منتظراجازه اش بوده ام....

ازکنارش که میگذرم صدای تپش بلندقلبم رامیشنوم!

لطفا کر

باش ونشنواین صدای رسواگررا.....

با اشپزخانه میروم وبادستانی لرزان دولیوان اب خنک میخورم!

یکدفعه چه مرگش شد!

زهره ترکم کرد.....

یک لیوان هم پراب میکنم وازاشپزخانه خارج میشوم

کنارش که می ایستم سرش رابلندمیکندوبادیدنم کلافه چشمانش رابازوبسته میکند

لیوان راجلویش میگیرم

بااخم که نگاهم میکند

قیافه ام کمی زارمیشود

_خوب گفتم اعصابتون خراب.....

لبم رامیگزم

_یعنی منظورم بهم ریخته است ....گفتم براتون اب بیارم همان طورکه نگاهم میکندلیوان راازدستانم میگیرد سرانگشتانش که به انگشانم برخوردمیکنندهم تنم میلرزدهم ازگرمایشان متعجب میشوم!

لیوان اب رایک ضرب سرمیکشد وکمی محکم روی میزمیکوبدوباسرش به پله هااشاره میکندیعنی که برو!

چه گیری داده است ها.....

_لیوان وبب

_لازم نکرده!.....

انقدرجدی گفت که قدمی به عقب برداشتم وباعجله به سمت پله هارفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی شیک بگویم فرارکردم.....

خدای جذبه واقتداریست برای خودش!

, [09:23 15.10.17]

#33

صبح که ازخواب بیدارشده بودم اورفته بود!

اگردیشب بعدازامدن به اتاقم میخوابیدم کمی بیشترمیدیدمش!

لب ولوچه ام به قدری اویزان است که مامان هم متوجه ام میشود

_چته تو!!

الان من دردوران حساسی هستم مامان شکوه جان لطفاکمی مهربانترباش....

سرم رابه نشانه چیزی نیست تکان میدهم

_پس چته زانوی غم بغل گرفتی الحمدالله که برادرجانتم حالش خوبه وپدرتم نگران نیست!!

پوف بلندی میکشم ونگاهم رابه صفحه تلویزیون میدوزم که دارد روش گیاهی پرپشت شدن موهاراتوضیح میدهدمامان بادقت گوش میکند!

خنده ام میگیرداخرهوشنگ خان مودارکه اومیخواهد پرپشتش کند!!!

.....

هوا انقدرسرداست که پلیورپوشیده ام وژاکتی هم رویش!

دراین بین هوشنگ خان هم زده به سرش وخواهرش رابرای خوردن کباب ان هم دست پخت خودش واقاحمیددعوت کرده است ان هم درالاچیق!

کم مانده بلرزان بروم....

کتایون خانوم مامان گرم صحبتن اصلاهم این سرمارویشان اثرنداردهوشنگ خان هم باحمیداقاروی باربیکیوهستن وصدای خنده شان گوشم راکرمیکند!

رمان بازار
romanbazar.ir

همدم خانوم میزی رنگینی درالاچیق چیده است کاسه ای اجیل برمیدارم ومشغول میشوم!

درحال به سختی شکاندن تخمه ژاپنی که عاشق بوی گلپرش هستم صدای بازشدن دروازه همانا وازکارافتادن قلبم همانا.....

اصلاهم هوشنگ خان نزده به سرش!

صدای هوشنگ خان ازخوشحالی دیدن برادرش زنگ داراست

_بیا ارسلان که خوب موقعی اومدی!

لایک هوشنگ خان!!

ازماشینش که پیاده میشود بادیدن جمالش نیشم تابناگوش بازمیشود اما زیاددوام ندارد!

درکناری اش بازمیشود ونیلوفربا اداوپرستیژ زنانه اش پیاده میشود!

مامان وکتایون خانوم به استقبالشان میروند!

ازجایم که بلندنمیشوم هیچ سرم راهم درگوشی ام فرومیبرم!

حسادت حس وحشتناکیست وخیلی کارها بلداست بکند!

درکمال بی میلی بااخطارمامان که صدایم میکندازجایم بلندمیشوم وگوشی رادرجیب ژاکتم میگذارم بدون لبخنددستم رابه طرف نیلوفردرازمیکنم وهردوفقط نوک انگشتان یکدیگررالمس میکنیم

بزورسلام میکنم بزورهم جواب میدهد!

به ارسلان نگاه می اندازم داردباخواهرش خوش وبش میکند!

من هم هستم!

حداقل نگاهم کن سلامت کنم....

هرچقدرمنتظرمیشوم خبری نمیشود وبدون توجه به من

به سمت دامادوبرادرش میشود!

سرخورده سرجایم مینشیتم!

این همان مرددوشب پیش است که اب ازبارانی اش میچکید وبرایم کمپوت اورده بود.....

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان مشغول پذیرایی میشود.نیلوفردکمه های پالتوی سفید عیانی اش رابازمیکندوشالش راهم دورگردنش می اندازد

خداروشکرسرما هم رویش تاثیری ندارد.....

چکمه های پاشنه باریک بلندش راروی هم گذاشته تمام موهای بلوندش رابافت افریقایی زده ورسما به من باکلاه منگوله داربرسرم میگوید زکی!!

ارسلان که کنارش مینشیندواوپالتویش رابیشترکنارمیزندتاپریسینگ

روی نافش بیشترمشخص شود مغزم سوت میکشد!

باباپریسینگ دار....

زنگوله دار....

خودت راجمع کن تاجمعت نکردم!

دختره چشم سفید....

خوشم می اید ارسلان نگاهشم نمیکند!

مامان که سینی قهوه راجلویشان میگیردنیلوفردوفنجان رابرمیداردوبالبخندفنجان رابه طرف ارسلان میگیرد

لبخندکمرنگ ارسلان جانم رامیگیرد.....

برای اونخندجانم.....

ان خط باریک گوشه لبانت برای من است..... فقط من!.....

, [09:23 15.10.17]

34

بغض کرده ازاینکه حتی نگاهمم نمیکند بلندمیشوم وبه سمت هوشنگ خان وحمیداقامیروم تانزدیکشان میشوم حمید خان بالی راازسیخ میکشد وبه بالبخندمی گوید

_بگیرکه داغ داغ میچسبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بال برشته شده خوش رنگ واب رامیگیرم وتشکرمیکنم

حسابی داغ است وبدون درنظرگرفتن جزگرفتن زبانم با اشتیاق میخورمش.

کتایون خانوم که همسرش راصدامیزندحمیداقامیرود وهوشنگ خان اشاره ای به جوجه هامیزندومیگوید

_بلدی سیخ بکشی سارا؟

_چشم

استین های ژاکتم رابالا میدهم ومشغول میشوم

_نه بابا حرفه ای هستیا دختر!

خنده ام میگیرد ومیگویم

_من ومامان اخرهفته هاتوتراس کوچیک خونمون بساط کباب پزون داشتیم

باباکه نبود ودرنتیجه خودمون کاربلدشدیم.

سیخ جوجه راکه سمتش میگیرم نگاه خیره اش متعجبم میکند

_بابات مردبدشانسی بوده که صحنه به سیخ کشیدن جوجه های دخترشوباکلاه منگوله دارش ازدست داده!

هردومیخندیم ومنگوله کلاهم رامیکشد،سیخ راازدستم میگیردوروی شعله های اتش میگذارد.

سیخ دیگری برمیدارم ومشغول میشوم

هوشنگ خان تنه ی ارامی به پهلویم میزندبرمیگردم ونگاهش میکنم اشاره ای به سمت ان دومیکند

_میبینیش!

سوالی نگاهش میکنم

_خواهرحمیدومیگم!انگشت کوچیکتم نمیشه.....

سیخ ازدستانم رهامیشود،صورتم ازشرم سرخ میشود سرم راپایین می اندازم ولبم رامیگزم...

یعنی انقدرطابلوبودم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

ارام میخندد وسیخی که درسینی انداخته ام رابرمیدارد

_قربون دستت سارابقیه روهم اماده کن دیگه اخراش....

بادستان لرزان بقیه جوجه هاراسیخ میکشم وسرم راهم بالانمی اورم.

موقع خوردن شام نیلوفرکنارارسلان نشسته بودومن هم روبرویشان

کوفت میخوردم بهتربود.....

کم مانده بود قاشق به قاشق دردهان ارسلان غذابگذارد!

بشقاب دست نخورده ام راکنارزدم

_خیلی خوب بوددستتون دردنکنه!

_چیزی نخوردی که عزیزم!

_مرسی کتایون جون گلوم میسوزه نمیتونم بخورم.

بلندمیشوم تنه ی چوبی درخت رابه عقب میکشم ورویش مینشینم

بااین حساسیت چکارکنم اخر؟

سرم راکه درون یقه ام فروکرده ام بالامی اورم وبادیدن نگاه خیره اش رویم نفسم حبس میشود

بالاخره نگاهم کرد

نمیدانم اشتباه میکنم یاواقعا داردبالبخندنگاهم میکند

باسرش به کنارم اشاره میکندبادیدن ظرف میوه اخم میکنم

خیلی خوشگلی!

ازدرامدی تواصلانگاهم نمیکنی کنارنیلوفرمینشینی برایت قهوه برمیدارت برایش لبخندمیزنی،میوه هم میخواهی برایت پوست بگیرم؟

حتماعزیزم!....

باهمان اخم شانه بالامی اندازم برایش ،برخلاف تصورم دوطرف لبانش کش می اید ودرکمال ناباوری چشمک خندانی نثارم میکند...

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی بیاید نعشم راازروی زمین جمع کند.....

به من چشمک زد!

چشمک.....

واااای،چنان نیش هایم تابناگوش بازمیشوندکه نمیتوانم جلوی پیدانشدن دندان هایم رابگیرم!

درونم داردازخوشی فریادمیزندواوهم تصویر خندان

صورتم رارهاکه نمیکندکه هیچ چشمک دیگری هم نثارم میکندودوباره به میوه هااشاره میکند.

باخنده لبم رامیگزم وبه سمت میوه هامیروم

ببین کارم به کجاکشیده که بایک چشمک خرمیشوم!

خداخودش کمکم کندسرازبیابان درنیاورم....

حالامگرنیشم بسته میشود.

ارسلان بلندمیشودوبابت غذاتشکرمیکندوبه سمتم می اید وکنارم مینشیندتنه چوبی کنارم انقدربرایش کوچک هست واوهم انقدربزرگ است که شانه هایش به شانه هایم بچسبد!

معذب میشوم واب دهانم راقورت میدهم بشقاب میوه راازدستانم میگیرد

_به دخترایی که سلام نمیکنن باید چی گفت؟

سرم رامی چرخانم سمتش ازاین همه نزدیکی گرمیگیرم.

اما زبانم به کارمی افتد

_به پسرایی که حتی نگاتم نمیکنن تاسلامشون کنی چی میگن؟

یک تای ابرویش بالامیپردوجذابیتش ازاین فاصله دلم رامیلرزاند

_اونوقت یه دخترخوب باید خودش وبزنه به ندیدن وازجاشم بلندنشه؟

لحن ارام وپرمحبتش زبانم رامی بندد!

خیره درنگاه روشنش اب دهانم راقورت میدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روشن ترمیشودکه هیچ خندان هم میشود چین های عزیزم ازاین فاصله نزدیک خیلی دوست داشتنی تراند.

جاومکان رافراموش کرده ام وازاین همه احساس چشمانم پراب ومیشود وارام لب میزنم:

ازتماشای توچون خلق نیارندایمان؟

کافرست انکه توراببندوبی دین نشود.....

قطره اشکی میچکدودرمقابل چشمان جدی شده اش چشمانم به زیرمی افتد

, [15.10.17 18:53]

#35

_شعرقشنگیه ،عرفی شیرازی ،نه!؟

واقعا الان مهم این بود که این شعرمال کی بوده است؟!

ازخودم بدم میاید که اختیارم راداده ام به دست قلبم

اینطورنکوب وسرجایت بنشین!

مانندصاحبش زبان نفهم است!

ازاعترافم تنم که تاچندلحظه پیش ازسرمایخ زده بوده خیس عرق شده است وپلک هایم میپرد صورتم گرگرفته وتوان بلندکردن سرم راهم ندارم واوازعرفی شیرازی میگوید!؟

همان طورشانه به شانه ام نشسته است وبی توجه به حال وروزم بشقاب میوه ای راکه برایش پوست گرفته بودم میخورد.....

الان به حرف مامان شکوه میرسم که میگوید توزیادی نادان واحساساتی هستی!

درست همینجادلم میخواهدبزنم زیرگریه.....

تنم میلرزد اززورخجالت کاری که کرده ام وبدترازهمه عکس العمل اویی که انگارچیزی جزیک شعرمعمولی نشنیده

حالم بدشده است ونمیتوانم لرزش دستانم راکنترل کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ساراامادرچت شده ؟

حتی نمیتوانم سرم رابالا بیاورم وجوابش رابدهم...

بشقاب میوه ازدستانش می افتدوصدای شکستنش درگوشم میپیچد

_هی ببین منوهیچی نشده.

راست میگوید مگرچه شده است،فقط من نادان قلبم رادرکف دستم وگذاشتم وتقدیمت کردم وتوعرفی شیرازی راوسط میکشی.

حتی نمیخواهم صدایش رابشنوم!

حتی اگرم نگران باشد واین نگرانی برای من باشد.....

مامان که تن لرزانم رادراغوش میکشد نمیخواهم صداهای نگران هیچ کدامشان رابشنوم.

دستان لرزانم رادردستانش میگیرد

_هوشنگ بچه ام تب ولرزکرده.

تب عشق اولرز رامهمان تنم کرد

تنم بسوخت وقلبم فغان کرد!

.....

تب عشقی که چیشده ام نپرس!

همین حال مرامیگویند دوروزدرتب سوختم!

البته درتب نادانی ام،اخرچراافساراحساساتم رانمیتوانم محکم نگه دارم؟

احساس سرخوردگی میکنم،وفکراینکه درنظرش یک دخترسبک ودم دست جلوه کرده ام خواب وخوراک راازمن گرفته

تازه حال زهرارادرک میکنم!

اگراوهم مثل شهروز.....

لبم رامیگزم

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ،اوفرق دارداودرموردم بدفکرنمیکند لحاف راروی سرم میکشم وقطره های اشکم راپنهانی میریزم تارسواترازاین نشوم.

.....

یک هفته گذشته است وندیدمش،دوبارامدهمه تلاشم راکردم وازاتاق بیرون نیامدم!

خوشبختانه هردوبارشب بود وخودم رابه خواب زدم تامامان هم دست ازسرم بردارد.....

اما موقع رفتنش طاقت نمی اوردم وگوشه پرده اتاقم راکنارمیزدم حتی بادیدن سایه اش هم دلم زیروروومیشد!

دوست داشتنش مانندرختی درقلبم ریشه کرده وهیچ کاری هم ازدستم برنمی اید،

سر دلم پراست وحرف زدن هم برایم سخت!

دردبی درمان همین است دیگر.....

.....

حوله پیچ ازحمام بیرون می ایم

اب داغ درزمستان حسابی حالم راجامی اورد صورت رنگ پریده ام به جا امده وان حس خفتی که گریبانم را گرفته بود کمرنگ شده.

ده روزگذشته وبه این نتیجه رسیده ام هرچه کمتربینمش برایم بهتراست.

مگرنه اینکه ازدیده برفت هرانکه ازدل برود!

, [15.10.17 18:53]

#36

_چرانگفتی حالت بدشده بود؟

_چیزخاصی نبود بابا

_چیزخاصی نبودوروزتوتب می سوختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترلم راازدست میدهم

_ازپشت تلفن چیکارمیخواستی بکنی تو،توتموم روياهام ازبچگی تاالان یه بابای تلفنی بیشترنبودی!!

خودم هم ازحرفی که میزنم میمانم

اوکه جای خودداشت

اه بلندش که درگوشم میپیچدلبم رامیگزم وباناله میگویم

_ببخشیدباباجون منظوری نداشتم این روزادرگیردرس ودانشگاه وخونه جدیدوکیان و.....نمیدونم چراعصبی شدم من معذرت میخوام بابایی

_اشکال نداره بابا!

صدایش گرفته وناراحت است اشکم میچکد

_کاری نداری باباجان؟

بغضم می ترکد وببخشیدم لای هق هق گریه ام گم میشود امااوقربان صدقه ام میرود ومیگوید که درکم میکند انقدرحرف زدتاگریه ام بندامدوبعدخداحافظی کرد!

این خودعصبی ام رانمیخواهم

.....

چندساعتی است که امده وخیال رفتن هم ندارد

بعدازظهرتاالان بست نشسته است وظاهراماندگاراست. مامان چندباری امدوهردفعه به بهانه درس وکتاب وسردرد

دست به سرش کردم

اماموقع شام بایدچه گلی برسرم بگیرم.....

ازاسترس تمام ناخن هایم راجویده ام وپوست لبانم راهم کنده ام!

بعدازدوهفته دیدنش برایم پراظطراب است اماتاکی اوبرادرهوشنگ خان هست وهمیشه هم میماندباید به این وضعیت پایان دهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی بلوزبافت زرشکی ام میکشم وموهای دم اسبی بسته شده ام رامرتب میکنم چندنفس عمیق میکشم وپرتردیدازاتاق خارج میشوم.

برخلاف این چندروزکه حتی نیم نگاهی هم به قاب عکسش نمی انداختم نگاهش کردم وبادیدن چندتارموی روی پیشانیش دلم ضعف رفت

خدایاخودت نجاتم بده،این چه حسی است اخر!

چشم ازقاب عکسش میگیرم وپله هاراپایین میروم عطرش که زیربینی ام میپیچد نفسم بندمی اید

میشود تورانبینم جانم.....

میشودعطرت رانفس نکشم....

تااین حال وهوای باران زده ازقلبم بپرد....

میشود.....

بغضم راقورت میدهم وباقدم های لرزان به طرفشان میروم مامان وهوشنگ خان ارام پچ پچ میکنندکاراین چندروزشان همین است

اوهم درحال نگاه کردن اخباراست ،برکه میگردد نگاهم میکند،چشمان بی قرارش که سرتاپایم رانگران نگاه میکند،چشمانش که قفل چشمانم میشود ،ارام که لب میزندوبی معرفت می خوانتم

نفسم میگیرد وبزوررهایش میکنم

ازجان من چه میخواهد....

من بی معرفتم یاووو.....

_ساراومدی دخترم؟ چراونجاایستادی مامان جان بیاپیش ما.

بزورسلامی میکنم که جوابش رانمیدهد!

کنارمامان مینشینم وهوشنگ خان چشمک میزندبرایم.

چشمک نزن هوشنگ خان که داغ چشمک برادرت تازه است هنوز!

اصلانگاهش نمیکنم ودرهیچ کدام ازحرف هایشان شرکت نمیکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اماخوب اوارسلان است. حتی باصدای پراقتدارش هم که باهمه کوچکتربودنش برادربزرگش رامشاوره میدهدهم میتواند دلم رازیروروکند!

مامان مشغول دانه کردن انارمیشود

_استادنیکنام دارین تودانشگاه؟

اره ارامی می گویم

_ازاین استادانیست که دوروبرش هزارتادختربپلکن؟

چه ربطی داشت اخر

_مردمحترمیه.

_مادرش زنگ زدامروز توروبراش خاستگاری کرد!!

چنان هین بلندی میکشم که دانه های انارازدست مامان رهامیشود وزهرماری نثارم میکند

_چته توزهره ترکم کردی دختر.

خجالت زده به ارسلان که بااخم نگاهم میکندوهوشنگ خان که ازفشارخنده سرخ شده است نگاه میکنم

معذب درجایم جابه جامیشوم...

, [15.10.17 18:53]

#37

راستش کمی هم خوشحال میشوم که ارسلان هم بداندخاستگاراستادهم دارم!

والاتاقبل ازاین هرکس که نمیتوانست شلوارش رابالا بکشد سراغم می امدن!چندتاازپسران پولداروگردن کلفت دانشگاه هم فقط پیشنهاد دوستی میدادن که اصلا توجهی نمیکردم

ازهمه بهترشان همان حسین به قول باباخپل بود!

خداراشکرنیکنام ازمن خوشش امدومیتوانستم کمی باخاستگاراستادمان کلاس بگذارم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

_اخلاق ورفتارش چطوریه؟

مامان شکوه هم حرف هامیزندمن چه بدانم اخر!

_ظاهراتودانشگاه که خیلی سنگین ومحترمه.

لبم رامیگزم وزیرچشمی ارسلان راکه بایک من اخم نگاهم میکند نگاه میکنم!

که عرفی شیرازی!!

باشد.....

حالا تماشاکن

_خوب نظرت چیه؟

باگیجی میگویم

_نظرچی مامان؟

باحرص میگوید

_درمورداقاماشاالله!!

هوشنگ خان میخنددولبان منم کمی کش می اید اماگره ابروانش عجیب به مذاقم خوش می اید

لبخندم که کش می ایدمامان باچشمان ریزشده میگوید

_نکنه توهم ازش خوشت میاد واسم لبخندمیزنی!؟

ازدست مامان شکوه

جوابی نمیدهم وباانگشتانم بازی میکنم

_میگمشون بیان پس

ببینیم خداچی میخواد.....

من ازخدافقط اورامیخواهم مادرمن.

اماپسرمان احتیاج به تنبیه داردبایدتکلیف خودش رابداند...بالاخره عرفی شیرازی یابی معرفتش.....

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالامی اندازم

_هرجورصلاح میدونید.

ونگاهم گیردستان مشت شده اش میشود

یک عرفی شیرازی نشاند دهم تادیگرتن وبدنم راانطورنلرزانی.....

_پس به مادرش زنگ میزنم واسه فرداشب بیان.

چیزی نمیگویم

هوشنگ خان بالبخندفروخورده ارسلان رانگاه میکندواویکی رامیخواهد که باکف دستش ابروان گره کرده اش رابازکند

ترجیحاخودم باشم!!!

, [10:21 16.10.17]

#38

راستش حالا که صبح شده است ومامان وهمدم خانوم افتاده اندبه جان خانه ودرودیوارش حس بدی دارم وازکارمم پشیمان!

اخرباهمه شوخی بانیکنام هم شوخی.....

مامان هم چپ میرود راست می اید می گوید حمام رفته ای لباس هایت رابرای شبت اماده کرده ای

انگارشب حجله است وخودم خبرندارم!!

والا به خدا.....

همینم مانده برای نیکنام تیپ بزنم!

ناهاررادرحول وولایی که مامان به جانم انداخت خوردم انقدرگفت سنگین رنگین باش ونیشت الکی بازنباشد که ازخودم ناامیدشدم.

واقعانی من درنظرش اینطوربودم

رمان بازار
romanbazar.ir

چه بدانم اصلا!

این ساعت هم روی دورتندافتاده چنان باسرعت ازدقیقه هامیگذرد که متعجبم میکندحالااگریک روزدیگربودشایدکس دیگربودمگرازجایش تکان میخورد.

بعدازبالاپایین کردن کمدلباس هایم اخرتصمیم به پوشیدن کت وشلوار شیک وساده کرم شکلاتی انتخاب میکنم ومی پوشم موهایم رادم اسبی میبندم وتصمیمی هم برای زدن حتی یک رژ ساده هم برای نیکنام ندارم!

هوشنگ خان کت وشلوارپوشیده است ومامان هم کت ودامن ابی کاربنی

خوب ازمن زیباتربه نظرمیرسد!

بابه صدادرامدن صدای ایفن مامان ازجایش میپرد!

_اومدن.....

هوشنگ خان دستش دورکمرمامان میپیچد

_نگران نباش عزیزم!فقط یه جلسه اشنایی ساده ست.....

مامان نفسی میگیردوهمدم خانوم ورودمهمان هاراعلام میکند،اصلادستپاچه نیستم وبه خاطربازی که راه انداختم کمی عذاب وجدان دارم!

به اتفاق هم برای پیشوازمهمان هامیرویم

مردمیانسال اول واردمیشود باهوشنگ خان دست میدهدوخودش رانیکنام بزرگ معرفی میکند وبعدخانوم چادری باصورت فوق العاده مهربان کمی تپل است باخوشرویی بامامان هوشنگ خان احوالپرسی میکندنگاه خریدارانه اش سرم رابه زیرمی اندازدراستش ازصورت امیدوارش شرمنده میشوم

مرامیبوسدوباچشمان پرستاره پشت سرهمسرش واردخانه میشود وبعد استادنیکنام ودسته گل بزرگی که دردستانش است خیلی جدی بامامان وهوشنگ خان احوال پرسی میکند وبه من که میرسد دسته گل رابه سمتم میگیردازنگاه سنگینش اب دهانم راقورت میدهم دسته گل رامیگیرم وارام تشکرمیکنم.

میبینی ارسلان مرابه چه کاری وادارکرده ای.....

انشالله که زنت شوم تلافی این روزها راسرت دربیاورم!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

روبروی مادرش نشسته ام انقدرلبخندهایش مهربان است که دلم میخواهد عروسش شوم.....

والا تاماشنیده بودیم مادرشوهرهابداخلاق بودند!

اصلا توحال وهوای دیگری هستم ومتوجه صحبت هایشان نمیشوم باسقلمه ای که مامان به پهلویم میزندبه خودم می ایم

هوشنگ خان میگوید

_ساراجان اقا عمادروهمراهی کن برین حرفاتون وباهم بزنید!

عماددد.....

باگیجی بلندمیشوم استادنیکنام هم که تازه فهمیدم نامش عماداست به دنبالم می اید به طرف انتهای سالن که ازپذیرایی خیلی فاصله داردمیروم روبه کاناپه اشاره میکنم ومیگویم

_بفرمایید

مینشیند،روبرویش مینشینم ودستانم رادرهم گره میزنم

حس بدی بیخ گلویم راگرفته

نه به داراست ونه به دار انوقت حس میکنم دارم خیانت میکنم البته بیشتربه احساسم!

وکمی هم به او.....

_خوب ساراخانوم من درخدمتتونم.

زیرچشمی نگاهش میکنم

خوب باش که چی.....

_نمیخواید حرف بزنید؟

نگاهم روی یقه اش مینشیند

_والاچی بگم

ارام میخندد

_خوب اول من شروع میکنم همون طورکه میدونی استاددانشگاه هستم زمانی هم که تدریس ندارم توحجره فرش پدرم کارمیکنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

یه خونه دویست متری تویه منطقه خوب دارم دستم به دهنم میرسه میتونم ازپس یه زندگی بربیام،تنهابچه پدرومادرم هستم وخیلی بهم وابسته ایم دلم میخواداحترام پدرومادرم توهرشرایطی حفظ بشه!

نفسی میگیردوباجدیت نگاهم میکند!

لبان خشک شده ام رابازبان ترمیکنم ومیگویم

_برای چی...یعنی انتخاب من .....چرا من؟

کمی درجایش جابه جامیشود

_اینکه بگم عاشقتم دروغ محض اما من وقارومتانتتون ودوست دارم ،پوششتون وتحسین میکنم و....

نگاهی به موهایم می اندازدوارام میگوید

_امادوست داشتم امشب طوردیگه ای ببینمتون!

سرم راپایین می اندازم

بیخود دوست داشته ای.....

_نمیخواین حرف بزنید ؟

اب دهانم راقورت میدهم همین امشب بایدتمامش کنم

, [16.10.17 10:22]

#39

_راستش ...من....

نفس عمیقی میکشم ونگاهش میکنم نگاه منتظرش باعث میشود خودم رالعنت کنم

_ببینیداقای نیکنام.....من.....من نمیتونم ....یعنی واقعیتش جواب من ....منفی هستش

ابروهایش که درهم گره میخورد لبم رامیگزم

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشه دلیلشوبدونم؟

نگاهم زارمیشود واحساس بیچارگی میکنم

_پای کسی درمیونه؟

سرم که پایین میافتدنفس کلافه اش رابیرون میدهد

_میتونستید ماروتااینجانکشونید خانوم اعلایی!

ازساراخانوم به اعلایی.....

شرمنده میگویم

_مامانم بدون هماهنگی بامن بامادرتون قرارگذاشت.

خدایابه خاطردروغم معذرت.....

ازجایش بلندمیشود

_بهترکه بریم و

بیشترازاین وقت بقیه رونگیریم

عصبانی شده است؟

حالاخوب است عاشقم نبوده!!

کناربقیه که برمیگردیم نیکنام انقدرقیافه اش توهم بودکه کسی سوالی نکرد وخیلی زودخداحافظی کردندورفتند.

باقیافه ای اویزان روی مبل نشسته ام ومامان هم چپ چپ نگاهم میکند

_چی به پسربدبخت گفتی قیافش ازهم بازنمیشد؟

واقعیت.....

جوابی نمیدهم که باحرص میگوید

_اصلاحقش بود همون 3سال پیش میدادمت به رضادیش زن!!

هوشنگ خان باتعجب میگوید

_رضادیش زن!

رمان بازار
romanbazar.ir

باخنده لبم رامیگزم،مامان هم میخنددومیگوید

_یه پسره ریقوبودتواپارتمان قبلیمون واسه همسایمون اومده بود ماهواره نصب کنه ساراروتواسانسورمیبینه ازش خوشش میاد پاشنه درخونمون روبامامانش ازجاکندن بس که اومدن ورفتن این سارای دیوونه ام هربارابنامی اومدن جلوشون میزدزیرخنده اونام فکرمیکردن سارااز‌پسره ریقوخوشش میادمن نمیزارم مکافاتی داشتیم باهاشون.

همه میخندیم ومن دلم برای رضادیش زن میسوزدکه اخرین بارجلویم راگرفته بودووقتی گفتم که نمیخواهمش گریه کردورفت

شاید اگرموهای فرفری اش راکه روبه هوابود وان تل مشکی رویش نبودندکاری برایش میکردم!!

.....

سه روز ازان شب گذشته است وازارسلان خبری نیست

مامان هم که تماس میگیردکاررابهانه میکند.....

نیکنام هم برایمان قیافه میگیرد،مردهم انقدربی جنبه چیزی که زیاداست دختران پوشیده ومتین!!

والا بخدا.....

.....

باماما‌ن امده ایم خرید اصلاکدام دختراست که خریدکردن رادوست نداشته باشد!

بادیدن پیرهن قرمز رنگ استین بلندی که روی تمام پارچه اش شکوفه های سفیدرنگ برجسته است چشمانم برق میزندمامان هم خوشش می اید ومیخریمش.

اخ

یعنی میشود پیرهن شکوفه دارم رابرای اوبپوشم!موهایم راازدوطرف ببافم روی شانه هایم بیاندازم وباربان قرمزرنگ ببندمشان وجلویش بچرخم وبچرخم وبچرخم.....

تلفن مامان که زنگ خوردازرویای دخترانه ام بیرون می ایم...

هوشنگ خان است داردمیاید دنبالمان وشام راهم بیرون میخوریم

خیلی هم خوب!

رمان بازار
romanbazar.ir

باساک های خریدجلوی پاساژایستاده ایم ومنتظرهوشنگ خان

ماشین بزرگ وسیاه رنگش که جلویمان ترمزمیکند خشکم میزند!اینجاچکارمیکند.....

ازماشین پیاده میشود وباان همه ابهت ساک هایمان رابرمیداردودرماشین جابه جامیکند.

اصلا هم برایم مهم نیست که بامامان گرم احوالپرسی میکندوجواب سلامم راهم باتکان دادن سرش ویک من اخم داد!!

هوشنگ خان هم جلونشسته است بامامان عقب ماشین مینشینیم اصلانمیفهمم باهوشنگ خان چطورسلام واحوالپرسی کرده ام ماشین که حرکت میکندنگاهم به اینه می افتد نگاه عصبی وناراحتش قفل نگاهم میشود دلم رابلرزه درمی اورد وچشم ازم میگیرد.

تقصیرخودت بودخوب باعرفی شیرازی ات.....

اصلاحقت بود!!

, [10:13 17.10.17]

#40

اخر اینجا هم جابود ما را اورده بودند ،من که خودم به شخصه بعد از یک خرید خوب دوست دارم که به فست فود بروم ترجیحا فست فود وهمه بروبچش خاکی باشند.

ما را اورده اند رستوران پنج ستاره و مانند این باکلاس ها باید" فیش اندچیپس"بخوریم

همان ماهی خودمان است دو ورق سیب زمینی هم کنارش!

حالا مگر اخم های درهم او میگذارد چیزی ازمزه ی غذا بفهمیم هرکس نداندفکر میکند بینمان قول وقراری بوده است ومن زده ام زیرش

والا بخدا که شناخت مردها کار حضرت فیل است.

مامان بعد ازخوردن غذایش بلند میشود به سرویس بهداشتی میرود هوشنگ خان هم که بعد از چند دقیقه کوتاه به دنبالش میرود چشمانم گشاد میشود اینجا چه خبر است؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

من مانده ام ونگاه عصبی وخیره اش خیلی دلم میخواهد مانند این دختران خیره سر سرم را تکان بدهم وبلند بگویم:"هاااااا"

اما خوب کی جراتش را دارد،من که غلط بکنم ،هنوز جانم را دوست دارم.

جام نوشابه سفید رنگش را برمیدارد ودرحالی که نگاه ازمن برنمیدارد یک ضرب همه را سر میکشد معده ام از این کارش به سوزش می افتد جام را پایین می اورد

_خیلی کم پیش میاد کسی رو اشتباه بشناسم!!!

چشمانم گرد میشود چه میگوید برای خودش .خیرگی نگاهش هم سرم راپایین نمی اندازد اخم میکنم و دست به سینه میشوم

_متوجه منظورتون نمیشم الحمدالله میتونید واضح تر حرف بزنید که؟

یعنی قشنگ میفهمم که میخواهد کله ام رابکند راستش دلم چزاندنش را هنوز هم میخواهد دروغ چرا مثل چی ترسیده ام اما قصد عقب نشینی هم ندارم کمی خودش را روی میز خم میکند چهره ی عصبی اش از فاصله نزدیک تر ،ترسناک تر می شود اب دهانم راقورت میدهم خودم رابه صندلی میچسبانم

_بهتر یه توضیح قانع کننده واسه کارت داشته باشی؟

زبانم هم انگار دل خوشی ازش ندارد ولال بودن راکنار گذاشته است درمیان ترس واظطراب پوزخندمیزنم

_نمیفهممتون!!

ازبین دندان های کلید شده اش میگوید

_که نمیفهمی ؟! ازقضا دختر توالاچیق که کنارم نشسته بود وبا احساس ترین شعری که شنیده بودم وبرام خوند تونبودی؟؟!

خدایا صبر حرصم گرفته واز این همه طلبکار بودنش لجم میگیرد وپوزخندمیزنم و با غیظ می گویم

_اون فقط یه شعر قشنگ از عرفی شیرازی بود هیچ چیز بیشتری نبوده!

عقب میرود وبا کلافگی دستش رامیان موهای تازه درامده اش میکشد

_از من چه انتظاری داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور با اخم وعصبانیت یکدیگر را نگاه میکنیم با حرص چشمانم را درکاسه می چرخانم او هم کلافه به اطراف نگاه میکند دوباره سرش رانزدیکتر میکند کمی ارام تر نشان میدهد صدایش اما چیزی دیگری میگوید

_انتظار نداشتی که همون جا ازت خاستگاری کنم!؟

یعنی انقدر حرفش برایم گران تمام میشود که ان رویم بالا می اید نمیدانم ازکجا این جرات راپیدا میکنم ودر کمال ناباوری جام نیمه خورده نوشابه ام را برمیدارم وروی صورتش خالی میکنم!!!

درمیان بهت وحیرت وچشم های گرد شده اش وصورت خیس ازنوشابه اش بلند میشوم وبا عجله از رستوران لعنتی بیرون می ایم تازه به عمق کار وحشتناکی که کرده ام پی میبرم ضربان قلبم به اوج رسیده وارزو میکنم هیچ وقت از ان رستوران بیرون نیاید اما ارزوی محالی بود ودرمقابل چهره وحشت زده ام با مامان و هوشنگ خان از رستوران بیرون می ایند از چهره مامان مشخص است که چیزی نمیداند یعنی الان چهره اش انقدر عصبی است که چهره عصبی قبلی اش برایم مهربان به نظر میرسد چطور همچین کاری کردم از خودم عصبانی ام اما خوب نباید دست روی غرورم میگذاشت در ماشین نشسته ایم وجرات اینکه نگاهم را از پنجره کنارم بردارم ندارم میترسم با همان نگاه وحشتناک تر شده اش سکته ام دهد!!

, [10:13 17.10.17]

#41

من که اصلا جرات اینکه با او خداحافظی هم کنم نداشتم تقریبا از ماشینش خودم را پایین انداختم وبا عجله به سمت خانه رفتم تحمل قیافه برزخی اش درتوانم نبود.

.....

دو روز است مانند مرغ پرکنده شده ام و ارام وقرار ندارم هرچه بیشتر میگذر به عمق کار وحشتناکی که کرده ام پی میبرم درمقابل ان همه چشم چطور کوچکش کرده بودم ،ان هم مردی مثل او را!

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته و مانده از دانشگاه به خانه امده ام هوا انقدر سرد بود که تنم یخ زده است و کمی هم میلرزم وارد خانه که میشوم ظاهرا ازکسی خبری نیست وتازه یادم میاید که مامان گفته بود با کتایون خانوم به یک دورهمی زنانه میرود ازهمدم خانوم هم خبری نیست کیفم را که روی کاناپه می اندازم با دیدنش که روی صندلی نشسته است ودست به چانه نگاهم میکند از ترس جیغ بلندی میکشم ودستم را روی قلبم میگذارم بدون هیچ عکس العملی همان طور بی تفاوت نگاهم میکند ازترس سکسکه بلندی میکنم

وروی صندلی تقریبا خودم را می اندازم کاش الان یک پارچ اب داشتم تا رویش خالی میکردم کم مانده بود سکته کنم

_باید حرف بزنیم!!

همان طور باچشمان ترسانم نگاهش میکنم گره پاهایش را عوض میکند ودست به سینه میشود

_تو از من چی میدونی!؟

اب دهانم را که ازترس خشک شده است قورت میدهم

_س...سلام!

یعنی الان واقعا باید سلام میکردم کمی گوشه لبانش کش می اید ودوباره دست به چانه میشود

_تو ازم دلگیری؟!!

جواب که نمیدهم اخم میکند

_بهتر حرف بزنی!

ازجایش که بلند میشود خودم رادرمبل فرو میبرم کلافه قدم میزند وبعد ازچند دقیقه سکوت ناگهان منفجر میشود

_از من چه انتظاری داشتی ، که وقتی یه دختر بچه میگه عاشقم شده چشمامو روهمه چی ببندم!

وحشت زده ازصدای بلندش درمبل مچاله میشوم با خشم سالن را بالا پایین میکند ودوباره صدایش بلند میشود

_تا حالا یه بار ازخودت سوال کردی شغلم چیه از بقیه به جهنم که نپرسیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یه قیافه دیدی ویه دل نه صد دل عاشقش شدی بدون اینکه من وبشناسی ویا حتی بخوای که بشناسی به خودت اجازه میدی ابراز علاقه کنی ، توبچه ای هنوز وخیلی چیزا رونمیفهمی دِ لعنتی من یازده سال ازت بزرگترم باید یه فرقی بین تویی که با احساساتت جلو میری با منی که یه قدم هم بدون فکر برنمیدارم باشه یا نه!؟

نه را انقدربلند میگویدکه شانه هایم ازترس بالا میپرند وچشمانم را میبندم واوهمچنان ادامه میدهد

_تو اون اتاق لعنتیت خودتو زندونی کردی ونخواستی منوببینی اصلا این به جهنم دِ دیگه خاستگار قبول کردنت چی بود هاا!؟

انقدر جمله اخرش رابلند میگوید که ازترس هین بلندی میکشم این حجم ازعصبانیتش را درک نمیکنم وشوک اینکه مرد کم حرفی مثل او اینهمه برایم سخنرانی کند لالم کرده است

روی مبل درست روبرویم مینشیند بااخم وجدیت نگاهم میکند

_این که نسبت بهت یه حسایی دارم و نمیتونم منکر شم وبی خیالتم نمیتونم باشم اما باید همدیگه روبیشتر بشناسیم البته با اطلاع مادرت!

] 10:20 18.10.17] ,

#42

تا حد مرگ مرا ترسانده و تازه میگوید یک حس هایی به من دارد دلم میخواهد بلند بگویم "حس هایت رابزار در کوزه ابش را بخور" حداقل یک لیوان اب به دستم بدهد اینطور با این وجناتش و ان صدای زیادی بم شده از فریادش جانی در تنم نماند که بشویم بگذارمش سر جایش این چه وضع خاستگاری کردن بود اخر "همه را برق میگیرد من خوش شانس را چراغ نفتی" من که همان طور ترسان لرزان نگاهش میکنم اما او.....

امان از مدل نگاه کردنش ،اخر این چه طرز نگاه کردن است ؟بخدا که می خواهد بیاید سرم را ازتنم جدا کنم اقاصلا ما پشیمان شده ایم غلط کردم ان دختر در الاچیق بوده ام که برایت شعر با احساس خواند!

_خوب چی میگی؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر از لحن حرف زدنش حالم بد میشود که بغض گیر کرده درگلویم بزرگتر میشود بلند میشوم و بدون اینکه جوابش را بدهم به سمت پله ها پا تند میکنم چند قدم بیشتر برنداشته ام که گوشه استین ژاکت قرمز رنگ عهد بوقم که از روی بی حوصلگی پوشیده بودمش کشیده میشود کم مانده در اغوشش فرو روم که دستش روی قفسه تند شده ی سینه ام می نشیند چشمانش عصبی ترشده اش روی مردمک لغزان چشمانم می چرخد از داغی بیش از اندازه قفسه سینه ام همان جا که کف دستش را خیال برداشتنی نیست همه تنم میلرزد

_حرف زدن بهتر از فرار کردن،الانم مثل یه دختر خوب میای کنارم میشینی وباهم حرف میزنیم.

لحن ارامش با چهره ی عصبی اش جور درنمیاید دستش را از روی قفسه سینه ام برمیدارد ، استین ژاکتم را میکشدو مرا دنبال خود میکشاند کنار مبل استینم را رها میکند وقتی میبیند خیال نشستن ندارم دستش روی شانه ام مینشیند و وادار به نشستنم میکند او که نمیداند با هرتماسش به چه حال و روزی میافتم هنوز گرمای دستش را روی قفسه سینه ام حس میکنم که شانه ام هم گرفتار میشود میخواهم یک دستم را محکم روی قفسه سینه ام ودست دیگرم را محکمتر روی شانه ام چنگ بزنم.کنارم روی مبل مینشیند وپاهای بلندش را روی هم می اندازد

_می شنوم!!

می شنومش زور دارد بااخم نگاهش میکنم یک لنگه ابرویش را بالا می اندازد و منتظر نگاهم میکند خوب الان انتظار دارد چه بشنود ؟سرم به زیر میافتد

من الان حالم خوب نیست ،احساساتم به شدت سکوب شده است وتا سرحد مرگ ترسیده ام و او میخواهد حرف بزنم ؟

این فاصله نزدیک هم دارد پدرم را در میاورد عطرت انشاالله کپک بزند که دیگر این بو را ندهد من خراب تو را خراب تر نکند تا به قول تو با احساساتم جلو نروم

_ببینمت؟

لحنش ارام است و کمی محبت هم درش خرج کرده اشک هایم خیال چکیدن دارن که پشت دستم را محکم رویشان می کشم نفس کلافه شده اش را رها میکند

_نمیخواستم ناراحتت کنم.

حالا که کردی.....

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشه به من نگاه کنی؟

نخیر نمیشود.....

_نمیخوای باهام حرف بزنی؟

باشد حتما.....

عصبی میگوید

_میشه بچه بازی وکناربزاری؟

همین حرف کافی بود تا زبانم باز شود از جایم بلند میشوم ودست به کمر میشوم

_می خواین چی بگم بهتون ؟خیلی ممنونم که مث جن جلوم ظاهر شدین و با داد وبیداد تا سر حد مرگ ترسوندینم و یه حس هایی هم نسبت بهم دارین اخه این چه مدل خاستگاری کردن ،برم سرم وبکوبم به دیوار با این مدل خوش اومدنتون!

بروبر نگاهش میکنم ودرکمال تعجب لکنت زبان هم ندارم شوکه نگاهم میکند من هم نگاه تیز شده ام را از رویش برنمیدارم ناگهان که از جایش بلند میشود از ترس هینی میکشم وبه عقب میروم واقعا الان پتانسیل این را دارد که مرا بزند ،نگاه باریک شده اش سرتا پایم را برانداز میکند و چند قدم به سمتم برمیدارد خم که میشود جیغی میکشم وچشمانم را میبندم خبری که نمیشود یکی از چشمانم را باز میکنم کتش را که روی مبل کناریم بود برمیدارد ،خاک بر سرم دیگر جیغ کشیدنم چه بود؟ با خاطر لحن بد صحبت کردنم شرمنده میشوم وبه خاطر جیغم خجالت زده زیرچشمی که نگاهش میکنم کتش را در بغلم می اندازد و دستانم بی اختیار برای گرفتنش بالا می اید کتش با این حجم ازعطر تنش دوباره به بازی میگیرتم ،پشت که میکند ودستانش را به سمتم میگیرد نفس حبس شده ام را میان کتش رها میکنم اشک هایم سرازیر میشود وروی پاشنه پاهایم بلند میشوم کتش را که می پوشد ،برمیگردد واین بار نگاهم میکند اخم هایش با دیدن چشمان گریانم بیشتر درهم میشوند نگاهش با رد قطره اشکم تا روی لبان لرزانم پایین می اید قدمی به عقب برمیدارد و اخم هایش بیشتر میشود وبدون اینکه حرفی بزند قدم هایش را به سمت در ورودی برمیدارد و چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در ،به گوشم میپیچد!

رفته بود.....

, [10:30 18.10.17]

رمان بازار
romanbazar.ir

#43

دراتاقم زیر پتو انقدر گریه کردم که چشمانم از هم باز نمیشود چه روز بعدی را گذرانده بودم همه اش هم تقصیر اوی خود پسند بود مثلا کمی احساس خرج مدل خاستگاری کردنش میکرد چه میشد با ان داد و هوار هایش انتظار داشت بپرم بغلش ماچش کنم ؟ مامان دوبار به اتاقم امد وهر دوبار سرم را از زیر پتو بیرون نیاوردم چه توضیحی برای قیافه زارم برایش میدادم؟ان هم مامان شکوه ! دوباره که صدای باز شدن در می اید نفسم را هم حبس میکنم که بو نبرد خودم را به خواب زده ام اما پتو از رویم کشیده میشود ومامان شکوه طلبکار بالای سرم ظاهر میشود قیافه زارم هم اخم هایش را باز نمیکند

_پاشو سر وصورتت واب بزن لباستم مرتب کن بیا پایین کتایون وارسلان اومدند!!!

درونم صدای جیغش بلند میشود الان نه!!

بدون اینکه حرف دیگری بزند از اتاق میرود وچشمان گشاد شده ام روی دربسته اتاق خشک میشود با بهت از جایم بلند میشوم و به توالت میروم در اینه که چشمان سرخ شده از گریه ام را میبنم حرصم میگیرد حالا نمیشد فردا بیایند؟ چند مشت اب سرد روی صورتم میپاشم تا از سرخی چشمانم کم کنم

با حوله صورتم را خشک میکنم و به سمت کمد اتاقم میروم جین ابی وبلوز بافت سفیدم را میپوشم صورت رنگ ورو رفته ام را باکمی پنکیک ورژگونه سرحال می اورم موهایم را می بافم واز اتاق بیرون می ایم صدای خنده بلند هوشنگ خان می اید وارد سالن که میشوم بلند سلام میکنم کتایون خانوم با دیدنم بلند میشود همدیگر را می بوسیم به او هم سربه زیرسلام میکنم وبرخلاف تصورم جواب سلامم را میدهد متعجب کنار کتایون خانوم مینشینم وتازه نگاهم روی دسته گل بزرگ روی میز وجعبه شیرینی می افتد!!!

قلبم بنای کوبیدن سر میدهد ،لبم رامحکم میان دندان هایم میگزم نکند.....یعنی .....اخ که اخر این مرد مرا دق میدهد!!

_خوب سارا جان ؟!

به هوشنگ خان نگاه میکنم لبخندش امشب جورهای دیگریست

_خودتم میدونی که ارسلان با پسر نداشته ام هیچ فرقی برام نداره ، وقتی امروز اومد از من وکتایون خواست که براش بیایم خاستگاری ،انگار روی ابرها بودم و خوشحال ترم شدم که دختر موردنظرش تو بودی!!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دهن باز شده به ارسلان نگاه میکنم کراوات زده بود؟!!

مامان شکوه در سکوت نگاهم میکند کتایون خانوم در ادامه صحبت های هوشنگ خان میگوید

_البته سارا جان بهتر یه مدت با هم نامزد بشین بیشتر با روحیات هم اشنا بشید تا ببینیم خدا چی میخواد!؟

ورو میکند به مامان ومی گوید

_شکوه جون با اجازه ات بچه ها برن با هم حرفاشونو بزنن ؟

مامان لبخند میزند ومی گوید

_اجازه ما هم دست شماست !سارا مادر پاشو!

مسخ شده بلند میشوم وارسلان هم برمی خیزد از پله ها بالا میروم واو هم پشت سرم می اید در اتاق را باز میکنم و کنار می ایستم تا اول او داخل شود وارد اتاق که میشود پشت سرش میروم ودر را هم نیمه لا میگذارم و با دیدن سر ووضع اشفته اتاق لبم را میگزم نگاهش را دور تا دور اتاق می چرخاند وبه سمت تخت بهم ریخته ام میرود و رویش مینشیند کراواتش را شل میکند وکف دستانش را روی تخت میگذارد و تنش را کمی عقب میکشد راحت باش جان اتاق خودت است!

همان طور خبردار بالای سرش ایستاده ام ونگاهش میکنم

_خوب؟

نگاه خندانش و خوب گفتن پر خنده اش لبخند کمرنگی روی لبانم می اورد

_نبا....نباید بهم....میگفتین؟

_ بهتر اول بشینی.

روی تک صندلی کنار تختم که اندازه چند قدم کوتاه با او فاصله دارد مینشینم

_خوب نظرت چیه ؟

صورت جدی شده اش لبهایم را از هم باز میکند

_در مورد شما؟

لبانش کمی کش می اید ومی گوید

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون که مشخص شده !نظرت در مورد یه مدت کوتاه نامزد بودنمون چیه ؟

مردک از خود متشکر بروم بزنمش اخم که میکنم لبخند میزند برای اولین بارلبخند واقعی اش را میبینم گوشه هر دولبانش خط باریک دارد به شدت جذاب شده است ونمیتوانم از صورت خندانش دل بکنم اصلا همان بهتر لبخند نمیزند وگرنه باید کشته مرده هایش را از روی زمین جمع کنیم!

با همان لبخند میگوید

_موافقی ؟

خجالت زده از نگاه خیره ام سرم را پایین می اندازم و بله ارامی میگویم .ازجایش که بلند میشود من هم بلند میشوم

_ظاهرا حرفی نداری شما پس بهتر بریم پایین.

سرم را تکان میدهم نزدیکم میشود سرم را بالا میگیرم وبه چشمانش نگاه میکنم خیره ی چشمانم ارام لب میزند

_تا وقتی دست وپام بسته است این کارو با چشمات نکن!

دستش بالا می اید وروی پلک هایم مینشیند

_تو نمیدونی که.....

حرفش را میخورد قدمی به عقب برمیدارد

_بریم!

خدایا خودت مرا دریاب!

این شدت هیجان برای قلبم ضرر دارد

, [09:59 19.10.17]

#44

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم باورم نمیشود مانند خواب میماند 1ساعتی است که رفته اند و من هنوز هم در بهتم وقتی کتایون خانوم خواست که انگشتر نشان در دستانم بگذارد مامان قبول نکرد و گفت باید با ،بابا هم صحبت کند و او را درجریان بگذارد . هوشنگ خان هم گفت که حق با شکوه است وحتما باید بابا را درجریان بگذارند. روی تخت همان قسمتی که او نشسته بود نشسته ام و تصویر لبخندش از ذهنم بیرون نمیرود برای من لبخند زده بود؟

برای من!

ضربه ی ارامی به در میخورد ومامان وارد میشود چهره اش کمی دلخور نشان میدهد کنارم روی تخت می نشیند ونگاهم میکند

_این مدت خیلی از هم دور شده بودیم!

لبخند میزنم

_خوب تازه عروس بودین!

هر دو میخندیم مامان دستانش را بالا می اورد و بغلم میکند دستانم را دور کمرش حلقه میکنم

_واقعا میخوای عروس بشی سارا؟

صدایش بغض دارد وادامه میدهد

_باورم نمیشه انگار همین دیروز بود یه دختر یه وجبی نشونم دادن وگفتن بغلش کن!

صورتش را میبوسم

_مامان امشب پیش من میخوابی؟

_اره عزیزم دلم برات تنگ شده

کنار هم دراز میکشیم سرم را روی سینه اش میگذارم و او موهایم را نوازش میکند حس خوب بچگی میان بوی مادرانه اش حالم را خوب تر میکند

_ارسلان مرد خوبیه سارا! با وجود تفاوت سنی زیادتون بازم دلم نمیخواد این فرصت واز دست بدی با پدرت هم صحبت کردم مخالفتی نداشت اما گفت خودم باید بیام تا خیالم راحت باشه.

چیزی نمی گویم وادامه میدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا نخواستی در مورد ارسلان باهام حرف بزنی؟

سرم را از روی سینه اش برمیدارم

_اخه می اومدم چی میگفتم ؟یه مدت طول کشید تا با خودم کنار اومدم بعدش شما هم که همه اش یا با هوشنگ خان دور دور بودی یا با کتایون خانوم بیرون ،بقیه وقت ها هم که یا مهمون داشتیم یا اصلا موقعیتش نبود

بدون حرف نگاهم میکند لحاف را برمیدارد ورویمان میکشد کلید برق را که کنار تخت است میزند

_بهتر بخوابیم!

.....

صبح که بیدار شده بودم مامان نبود نگاهم که به ساعت می افتد چشمانم گرد میشود ده ونیم!

چقدر خوابیده بودم از جایم بلند میشوم و با یاد ارسلان وحضورش لبخند میزنم الان که میبینم خیلی هم دور نیست!

با خوشحالی دور خودم میچرخم صورتی های دخترانه ام پر رنگ تر شده اند و پروبال در اوردند در حال چرخیدن خودم را در لباس سفید عروس کنار او میبینم با لبخند دوست داشتنی اش به رویم چشمک میزند من میخندم او قربان صدقه خنده هایم میرود خجالت میکشم او نوک بینی ام را میکشد انقدر دور خودم در کنار رویاهایم میچرخم که سرم گیج میرود و روی تخت می افتم وارام میخندم

میبینی چه به روزم اورده ای ارسلان ؟کر وکور شده ام و فقط تو را میبینم.مثل ان اب نبات چوبی های بزرگ رنگین کمانی 4سالگی هایم برایم عزیزی.....

, [09:59 19.10.17]

#45

صبح زمستانی ام بهاری شده زیادی خوشحالم و درونم از خوشی جیغ جیغ میکند.به حیاط امده ام هوا افتابی است اما سوز سردی دارد نمیدانم حیاط این خانه انقدر زیبا بوده یا امروز

رمان بازار
romanbazar.ir

من همه چی را زیبا میبینم مامان که بلند صدایم میکند دل از دار ودرخت تازه زیبا شده میکنم وبه سمتش میروم روی پله ها ایستاده وشنلی هم دورش پیچیده

_سارا جان ارسلان زنگ زده خواسته با هم برین بیرون برو اماده شو الانا میرسه!

نیشم تا بنا گوش باز میشود وتند از پله ها بالا میروم وصورتش را محکم میبوسم

خنده اش میگیرد

_نخیر از دست رفتی مادر!جلوش یه خورده خود داریاش سارا!

میخندم وداخل خانه میشوم مادر من نمیدانی که کار از خود دار بودن گذشته است!!

بعد از بالا پایین کردن کمد لباس هایم پالتوی چرم زرشکی ام را بیرون می اورم جین مشکی ام را میپوشم موهایم را با کلیپس بالای سرم جمع میکنم پالتو ی شیک و ساده ام را می پوشم نیم پوت چرمم را هم که ست پالتویم است پا میکنم شال مشکی رنگ را روی سرم می اندازم رژ کمرنگ کالباسی را روی لبانم میکشم با عطر گل یاسم دوش میگیرم وبا عجله از اتاق خارج میشوم اصولا از منتظر گذاشتن کسی خوشم نمیاید بخصوص اگر عزیزمان باشد.....

مامان با خنده به سرتاپایم نگاه میکند

_انقدر هول نباش بچه!

شانه بالا می اندازم که زنگ تلفن به صدا درمیاید مامان در حالی که سرش را تکان میدهد به سمت تلفن میرود

_سلام ارسلان جان.

_

_ممنون جانم اره الان میاد

_

_باشه پسرم ازمن خدا حافظ

گوشی راقطع میکند

_دم درمنتظر هستش

اب دهانم را قورت میدهم و سرسری از مامان خداحافظی میکنم اینبار دیدنمان فرق میکند!

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا چه بگویم ؟قرار است کجا برویم ؟زیادی دستپاچه ام واین اصلا خوب نیست تمام طول مسیر حیاط را میدوم و وقتی وارد کوچه میشوم نفس نفس میزنم ماشین سیاه رنگش کمی ان طرف تر پارک شده است قدم هایم را به سمت ماشین برمیدارم بلاتکلیف کنار ماشین می ایستم خوب بوقی چراغی چیزی.....

از جنتلمن بودن فقط قیافه وهیکلش را برده!

مثلا بیرون ماشین منتظر بود چه می شد ؟در ماشین را باز میکنم پلیوربافت سفید رنگ تنش انقدر جذابش کرده که سلام کردن را فراموش کنم!

همان طور جلوی در باز شده ایستاده ام ونگاهش میکنم ابروهایش که بالا میروند اب دهانم را قورت میدهم و به سختی سوار میشوم

اگر کاری نکردم ماشینت را عوض کنی سارا نیستم!

به پشتی صندلی تکیه میدهم دستپاچه دستانم را در هم گره میزنم وسلام ارامی میکنم نگاهم روی داشبورد ماشین است پس چرا حرکت نمیکند با تردید سرم را می چرخانم نگاه خیره اش که یک چیز های کمی مانند حال وهوای امروزم را در مردمک سیاه چشمانش قاطی دارد دستپاچگی ام را بیشتر میکند اب نداشته دهانم را قورت میدهم جذبه نگاهش انقدر زیاد است که نتوانم چشمانم را بدزدم اوست که این رشته را پاره میکند سرش را برمیگرداند وهمراه با نفس عمیقی که به بیرون میدهد ماشین را روشن میکند اما من همان طور خیره به نیم رخ جدی شده اش تکان که نمیخورم هیچ بیشتر تر زوایای صورتش را کنکاش میکنم ان خال کوچک گوشتی کنار گوشش از کجا امده بود هرچه هست خال زیبایی است من که دوستش دارم...

, [19:53 20.10.17]

#46

خوب کمی برایم عجیب است که مرا به یک پارک خلوت اورده که تا چند متریمان پرنده هم پر نمیزند درختان لخت وعریان وصدای غارغار کلاغ ها ونیمکت سبز رنگی که با فاصله روی ان نشسته ایم ماگ های بزرگ قهوه در دستانمان وبه منظره درختان خشکیده روبریمان نگاه میکنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمانتیک ترازاین هم میشودمگر؟

خوب خود حضورش زیادی برایم رمانتیک است همان بهتر رمانتیک بازی بلد نیست وگرنه کی میتواندمراجمع کند؟

ماگ قهوه را میان فضای خالی بینمان میگذارم ظاهرا قصد شکستن سکوتش راندارد وباید خودم دست به کاربشوم

_اقا ارسلان ؟

بالاخره چشم از نیمکت خالی روبرویمان برمیدارد برمیگردد ونگاهم میکند اصلا جادوی نگاهش چه سحری دارد که مرا لال میکند به قول سعدی جانمان:

"چو بلبل رویِ گل بیند , زبانش در حدیث آید!

مرا در رویت از حیرت,

فروبستهست گویایی"!

کمی به طرفم میچرخد و ارنجش را به لبه ی نیمکت تکیه میدهد و انگشتانش ستون چانه ی خوش ترکیبش می شوند لبان بزرگ و مردانه اش کمی ازهم فاصله می گیرند

_معیارت برای انتخاب همسر اینده ات چیه؟

پلک میزنم ونفسم را بیرون میدهم همان تو باشی کافیست معیار میخواهم چه کار تو خودِ خود معیاری!

نگاه منتظرش وادار به جواب دادنم میکند خوب کمی شوخی که اشکالی ندارد

_والا من خیلی برام مهمه که اولین باری که یه مرد به عنوان خاستگار منو میبره بیرون نبرتم تو یه پارک که صدای غار غار کلاغا بیاد وتازه زمستونم باشه وقندیل ببندم ومجبور بشم که قهوه داغ و تلخ بخورم!

بزور دارم جلوی نخندیدنم را میگیرم با چشمان باریک شده نگاهم میکند خنده ام میگیرد

_راست میگم دیگه اصلا این همه رمانتیک بودنتون منو شرمنده کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبانش که کش می اید سرش را برمیگرداند و بلند میشود همان طور که ایستاده سرش را به طرفم میچرخاند

_خوب پس بهتر برگردیم ظاهرا معیاراتون با من جور درنمیاد!

انقدر جدی می گوید که از جایم میپرم وبا چشمای گرد شده نگاهش میکنم تا رد شوخی را درچشمانش ببینم گوشه ی لبانش که چین می افتد نفس راحتی میکشم الان داشت با من شوخی میکرد؟

شوخی ؟ ان هم اوی عصا قورت داده.....

لبم را میگزم

بر میگردد وروبرویم می ایستد دستانش را درون جیب بارانی اش میکند وبا سری کج شده نگاهم میکند خوب الان دستانم از سرما یخ زده اند وخیلی دلشان میخواهد کنار دستانش درون بارانی گرمش بودند

اما خوب ارزو که بر جوانان عیب نیست!

نگاه از جیب بارانی اش میگیرم. لعنتی

اینطور نگاه کردنت مرا وادار به کفاره میکند!

_بهتر بریم تو ماشین بقیه حرفامونو بزنیم!

بخدا من به یه کافی شاپ هم راضی ام ناهار نخواستیم.

کنار هم به سمت ماشین حرکت میکنیم ودلم در کمال پر رویی می خواهد که سرم را به شانه اش بچسبانم البته اگر برسد!؟که نمیرسد..

سرم تا سینه هایش بزور میرسد خوب انجا هم جای خوبیست!!

راضی باش دیگر دلم جان!

سوار ماشین که میشویم بخاری را روی صورت یخ زده ام تنظیم میکند از گرمایش لبخندی میزنم وبه او نگاه میکنم کمی چرخیده وبه در ماشین دست به سینه تکیه داده است.

_اصلا تا حالا درمورد همسر اینده ات فکر کردی ؟

راستش خجالت میکشم بگویم که نه!

سرم را پایین می اندازم سکوتش نشانه این است که منتظر است جوابش دهم

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب ....راستش تا حالا ....تا حالا انقدر جدی به کسی فکر نکردم که بخوام بشینم در مورد معیارام فکر کنم!

سرم را بالا می اورم تا عکس العملش رابببینم با همان ژست قبلی اش ابرویی بالا می اندازد

_الان چطور؟

اب دهانم را قورت میدهم چقدر صحبت کردن در مورد این مسائل سخت است. بابا بی خیال معیار

تو راعشق است.

_من نمیدونم چی بگم اقا ارسلان معیار یه دختر میتونه خونه باشه ماشین،کار ودرامد،تحصیلات خیلی بالا،خانواده ،تیپ وقیافه....

حرفم را قطع میکند

_معیار خودت چیه ؟

سرم را پایین می اندازم لبم را میگزم و ارام میگویم

_شما!!

, [19:53 20.10.17]

#47

زیر چشمی نگاهش میکنم چشمان کمی خندانش سرم رابه زیر می اندازد.

_منظورت از این شما دقیقا چیه؟

سختش نکن دیگر همین را هم جانم در امد گفتم اصلا معیار خودت چیست سرم را بالا میگیرم

_خودتون ...خودتون چی ؟

یک دستش را لای موهای کوتاهش میکشد

_ارامش میخوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به صندلی ماشین تکیه میدهد وچشمانش را میبندد

_یه زندگیه اروم بدون هیاهو ،وجنجال یه زن مطیع که بدونه اجازه من اب نخوره وتو راس همه کاراش اول منو ببینه دوست دارم وقتی میام خونه تو اشپزخونه در حال اشپزی یبینمش قرمه سبزی گزینه خوبیه!

چشمانش را که باز میکند و دهان باز مانده ام را میبیند ارام به خنده می افتد شانه هایش که تکان می خورند به خودم می اید

بلد بود اینطوری بخندد دندان هایش چرا انقدر سفید ومرتبند؟

اصلا این حرف ها چه بود میزد ؟

با لبخند گشادی که همه ی حس های بیدارشده ام را بیدارتر میکند نگاهم میکند

_حرفامو جدی بگیر،من یه همچین ادمیم!مستبدم ومرد سالاری تو خونمه نمیتونم راحت ازهر اشتباهی بگذرم ،حتی امکان تنبیه کردنم هست!

چشمان گرد شده ام بیشتر گردمیشوند

_یعنی منو میزنید؟!

دوباره میخندد وسرش را تکان میدهد

اب دهانم را قورت میدهم چه غلطا،اصلا قبول نیست من باید بروم فکر کنم بعدا دوباره بیایم معیار هایم را بگویم!

_با کار بیرون هم مخالفم .

با اخم نگاهم میکند

خدا روشکر اخلاق وقیافه واینها هم اصلا در لیستش جایی ندارد !

کمی در جایم جا به جا میشوم

_من ...من این همه درس خوندم ..که اخرش بشینم تو خونه؟

تیز نگاهم میکند

_همین که بتونی حافظ بخونی ،صائب تبریزی بدونی عرفی روبشناسی کافیه!

لحن زیادی محکمش گره دستانم را محکم تر میکند

رمان بازار
romanbazar.ir

بسوزد پدر عاشقی که دست وپایم را بسته

وگرنه با یک لنگه کفشم چنان محکم میکوبیدم روی موهای خوشگل تازه در امده اش که مولانا وسعدی وخیلی های دیگر هم یادش نیاید!

کارش از مرد سالاری گذشته.

_پس یعنی یه زن میخواین صبح تا شب تو خونه بشوره وبپزه وبراتون قرمه سبزی بار بندازه واخرشب هم واسه لالایی براتون حافظ بخونه!!

لحنم تند است و واقعا دست خودم نیست من هم تیز نگاهش میکنم نگاه باریک شده اش دوباره روی سرتا پایم میچرخد

_برداشتت از حرفام بد بود!

من با کار بیرون مخالفم درست اما هر کلاسی دوست داشته باشی یا هر تفریحی دلت بخواد وازت منع نمیکنم

مسافرت تو شهر های ایران وخارج از ایران هر جا که دلت بخواد منظورم از اشپزی هم همیشگی نیست یکی میاد کارارو انجام میده اما بعضی وقتا که میشه خودت اشپزی کنی!

چشمانم را در کاسه میچرخانم خوب حالا کمی بهتر شد

_در ضمن چشماتم واسه من اینطوری نمیکنی!!

با تعجب نگاهش میکنم چشمانش میخندند اما صورتش جدی است ونگاهم میکند اصلا مدلم هست دلم میخواهد چشمانم را اینطوری کنم.

ماشین را به حرکت در می اورد و در کمال پر رویی کمی زبانم را بیرون می اورم وبرای نیم رخ خوشگلش زبان درازی میکنم سرش که با سرعت به طرفم می چرخد سرم را تند برمیگردانم و نگاه به اسمان و پنجره و سقف میکنم

اخر با این خز بازیهایم پشیمان میشود.....

, [11:09 21.10.17]

#48

رمان بازار
romanbazar.ir

برای ناهار امده ایم به یک رستوران غذاهای دریایی برای هردویمان میگو سفارش داده است .میگو را دوست دارم برای پیش غذا هم یک نوع صدف سفارش داده تا حالا نخورده ام اما قیافه اش که بد نیست

_خوب کجا بودیم؟

با چنگال یه تیکه از صدف را در دهانش میگذارد و نگاهم میکند

_داشتین در مورد معیارای ایده التون میگفتین!

ایده التون را با طعنه می گویم خوب زور دارد دیگر راست راست در چشمانم نگاه میکند میگوید تنبیه ات میکنم

لقمه را که در دهانش قورت میدهد کمی روی صورتم مکث میکند و گوشه چشمانش چین می افتد

_نمیشه پیش بینیت کرد!

با لبان کش امده که ان خط باریکش را هم به رخ میکشد نگاهم میکند نگاهم روی خط باریک گوشه لبش مکث میکند

_این خوب یا بد؟

به چشم هایش نگاه میکنم دوباره جدی شده است

_هر چیزی میتونه کنار تو خوب باشه!

لبم را میگزم وخیلی ارام میگویم

_حتی شما؟

هر دو خیره در چشم های همیم کمی اخم میکند

_اینجا روبروی منی و این اجازه رو داری که از ایده ال هام بدونی

سرش را کج میکند

_امیدوارم بتونی منِ مستبد سنتی وهضم کنی.

مسخ شده نگاهش میکنم اینکه بگویم درکش میکنم وهضم افکارش برایم اسان است دروغ محض است اما این که همه جوره خواهانش هستم را نمیتوانم منکر شوم من خود مستبد

رمان بازار
romanbazar.ir

سنتی اش را هم دوست دارم واین دوست داشتن دست خودم نیست اینکه هر ثانیه بیشتر تر میخواهمش با همه خصوصیاتش میخواهد بد باشد یا خوب!

دوباره مشغول خوردن میشود وبا سرش به بشقاب غذایم اشاره میکند که یعنی بخور لقمه ی کوچکی در دهانم میگذارم مزه اش خوب است با بشقاب غذایم مشغول میشوم هر دفعه که زیر چشمی نگاهش میکنم نگاهش را متوجه خودم میبینم اصلا ان دو مردمک سیاه که برق میزنند مال خودمند!

غذا را که می اورند وپیش خدمت میرود میگویم

_خوب شغلتون چیه؟

به خنده می افتد و باسری کج شده نگاهم میکند انقدر جذاب میشود که قلبم به تلاطم بیفتد

_شرکت ساخت وطراحی جواهرات دارم!

خدای من جواهراات ؟؟

هوشنگ خان شکلات ساز و ارسلان طلا ساز.....

خوب من که هر دو را دوست دارم

نگاه حیرت زده ام را از روی صورتش که با تفریح نگاهم میکند میگیرم خوب باید اعتراف کنم که شکلات ها رابیشتر دوست دارم.

_از تجملات وزرق وبرق خوشم نمیاد هر چیز ی و...

کمی مکث میکند چشمانش روی زوایای صورتم میچرد

_هر کسی و ساده میخوام ،اینکه همیشه خودت باشی برام مهمه اما اگه بخوای از خود الانت فاصله بگیری...

اخم میکند وبقیه حرفش را نمیزند چنگالش را که میگوی برشته شده رویش است در دهانش میگذارد. عجیب است شرکت جواهرات دارد و تجملات را دوست ندارد؟

شالم را مرتب میکنم وکارد وچنگال را برمیدارم تیکه ای از میگو را برش میدهم ودر حالی که به چنگال میکشمش میگویم

_اینایی که شما میگید معیار نیستن بیشتر باید ونباید زندگی شماست!

نگاه تیزش دستپاچه ام میکند _زندگی با من همینه!!

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر جدی وپر اخم گفت که زبانم بند امد الان دارد گربه را دم حجله میکشد؟

کارد وچنگال را کنار بشقاب میگذارم و می گویم

_تو..تو..تو منطقتون چیزی به اسم تفاهم هست؟

لعنت بر این لکنت بی موقع یعنی قشنگ میداند ازش حساب میبرم

, [11:10 21.10.17]

#49

نگاهش تیره میشود

_غذاتو بخور!

خیلی پررو تشریف دارند این عزیزمان که....

وقتی میبیند دست به غذایم نمیزند اخمش کورتر میشود دستش را بالا میبرد وبه پیش خدمت اشاره میزند نگاه تیره اش را از رویم برنمیدارد

_صورت حساب لطفا!

پول غذا را که اندازه چند ماه پول توجیبی ام بود را روی میز میگذارد وبلند میشود به دنبالش من هم بلند میشوم وباهم از رستوران خارج میشویم.

درون ماشینش نشسته ام وبه نیم رخ پر اخمش نگاه میکنم

چه نازک نارنجی هم هست!

والا....

چشم غره ای به نیم رخش میروم ومیگویم

_ناراحتتون کردم؟

سرش را به طرفم می چرخاند

اخمش کمتر شده اما هنوزم هست

رمان بازار
romanbazar.ir

_لجباز نباش!هیچ وقت....

نگاه عمیقش را برمیدارد و به روبرو میدهد.

_لجبازی تو خونمه!

ارام میگویم خیلی.....

اما میشنود و دوباره نگاهم میکند اخم هایش ناپدید شده اند وچشمانش روشن گوشه لبانش کش می اید روی دماغ عقابی اش چند چین کوچک می افتد

_پس نیاز به یه تنبیه حسابی داری!

با اخم که نگاهش میکنم لبخندش کش می اید ورویش را برمیگرداند

مکافاتی دارم ها.....

_فردا با اقا فرهاد قرار دارم!!

بابا را میگوید؟سوالی که نگاهش میکنم ادامه میدهد

_امروز باهاشون تماس گرفتم فردا میان!

چرا من خبر نداشتم پس؟

چیزی نمیگویم وبه روبرویم خیره میشوم راستش خجالت میکشم که باید با مادرم جدا وبا پدرم هم جدا صحبت کند!

بچه های طلاق زیادی مظلومند.

یاد یکی از خاستگارانم میافتم که وقتی مادرش فهمید پدرومادرم از هم جدا شدند ومن ومادرم تنها زندگی میکنیم چه حرف ها که بارمان نکرد!

_هیچ وقت از چیزی که هیچ نقشی تو به وجود اوردنش نداری خجالت زده نباش!

متعجب نگاهش میکنم چطور فکرم را خوانده بود؟

دوباره نگاهم میکند البته با لبخند

_من مادرت و به خاطر تربیتت اونم بدون نبود پدرت تحسین میکنم!

با لبخندی از تعریفش در جایم جا به جا میشوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب جدای از ایده ال هایش میتواند حالم را خوب کند

همین هم خودش خوب است دیگر....

_مادر شما هم....

حرفم تمام نشده برمیگردد تیز نگاهم میکند

_مادر من هیچ وقت نبوده!

متعجب از خشم در صدایش میگویم

_اما من عکسشونو

_نرگس خاتون مادر من نبوده من و هوشنگ وکتایون از یه مادر نیستیم!!

شوک زده نگاهش میکنم زبانم بند میاید یعنی پدرش دوزنه بود!

ان چشمان غم زده ی مادر کتایون بی دلیل نبود پس....

فضای بینمان سنگین شده ومن خودم را سرزنش میکنم که چرا یکبار هم از مامان شکوه چیزی نپرسیدم.

, [10:41 22.10.17]

#50

در ترافیک کوری گیر کرده ایم

وفضا همچنان سنگین است او قصد شکستن این سکوت عذاب اور را ندارد من هم جراتش را....

چهره اش به خاطر ترافیک سنگین کلافه شده است دلم میخواهد این سکوت را بشکنم و بتوانم حال و هوایش را عوض کنم دلم را به دریا میزنم و میگویم

_صائب تبریزی!

سرش را به طرفم می چرخاند و سوالی نگاهم میکند

رمان بازار
romanbazar.ir

_میگم که اون شعر تو الاچیق شاعرش صائب تبریزی بود نه عرفی شیرازی!

دست خودم نیست که عرفی شیرازی اش را با حرص میگویم

همینم مانده بود با عرفی شیرازی دشمن شوم.

جفت ابروهایش بالا می پرد کم کم گوشه لبانش کش می اید وبا دهان بسته میخندد شانه هایش تکان می خورند ونگاهش را از رویم برنمیدارد و من به این باور میرسم که میتوانم برای خنده هایش جانم را هم دهم سرش را که برمیگرداند وبا خنده تکان میدهد بغض گلویم را میگیرد این انصاف نیست که خنده هایش با من چنین کنند!

بخدا که نیست....

او می خواهد خود مستبد سنتی اش را بخواهم ،نمیداند که کور و کر شده ام چشم بسته هم قبولش میکنم این چهارتا ناز و ادایم را هم که نیایم شرمنده خودم و دخترانه هایم میشوم.

بالاخره گره کور این ترافیک باز میشود مسیرش به سمت خانه است گوشی اش را که به سمتم میگیرد با تعجب میگویم

_چیکارش کنم؟

_زنگ بزن به گوشیت و شمارمو سیو کن.

گوشی اش را میگیرم و با چشمایی که مطمئنن از شادی میدرخشد شماره ام را میگیرم صدای زنگ گوشی ام که از جیب پالتویم بلند میشود تماس را قطع میکنم و گوشی اش را به سمتش میگیرم در حال چرخاندن فرمان میگوید

_تو گوشیم شمارتو ذخیره کن.

چشمی میگویم شماره را که میخواهم سیو کنم روی نام مخاطب مکث میکنم بنویسم سارا یا سارا خانوم یا خانوم اعلایی ؟البته به من باشد یه خانونم مینویسم و تمام!

مکثم که طولانی میشود میگوید

_سیو کردی؟

اصلا حواسم نیست ومیگویم

_نمیدونم اسممو چی سیو کنم تو گوشیتون!

وبعدش محکم لبم را میگزم و درمانده نگاهش میکنم چشمانش خندان روی صورتم میچرخد

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب گزینه های زیادی وجود داره!

لبانش را روی هم فشار میدهد و داخل خیابانمان میپیچد از حرفم خجالت زده میشوم واز اینکه دستم می اندازد حرصم میگیرد و انگشتهایم روی کیبورد خانوم اعلایی را هک میکند !

گوشی را هم روی داشبورد ماشین میگذارم .کنار خانه توقف میکند نگاهش میکنم

_ممنونم روز خوبی بود.

البته باندید گرفتن معیارهای نابت و اخم وتخم هایت....

سرش را تکان میدهد ولبخند کمرنگی میزند

بزور لبخندی میزنم و میگویم

_خداحافظ.

همان طور سرش را تکان میدهد لجم میگیرد

_شما کلا با سلام، خدا حافظی مشکل دارین نه؟

چشمانش را تنگ میکند و دست به سینه میشود از بین دندان هایش چیزی شبینه به خدا حافظ بیرون می اید دست خودم نیست که چشمانم را برایش در کاسه می چرخانم و از ماشین پیاده میشوم

چه عاشقانه از هم جدا شدیم!

میخواهم در ماشین را ببندم که میخندد با تعجب نگاهش میکنم از خند ه ی نمیدانم برای چه اش حرصم میگیرد و در ماشین را محکم بهم میکوبم و باعجله به سمت خانه فرار میکنم.

, [10:41 22.10.17]

#51

با چشمانی گشاد شده به مامان نگاه میکنم

_یعنی چی مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی چی نداره مامان جان اون موقع رسوم اینطوری بوده البته الانم تو خیلی از شهر های ایران این اتفاق می افته اون موقع که جای خود داشت!

باور کردنش خیلی سخت است

_اونوقت نرگس خاتون مخالفتی نکرد؟

_بدون مخالفتم مگه میشه مادر من ؟اما جهانگیر خان نمیتونست رو حرف پدرش حرف بزنه واینم درنظر بگیر که داغ برادرش تازه بودو شاید خودش هم با اینکار اروم میگرفت.

اخم میکنم

_اخه به چه قیمتی یه دختر 14 ساله رو برداشته عقد خودش کرده به خاطر اینکه یه نفر زده برادرش و کشته ؟

_وای که از دست تو سارا،من چه میدونم دیگه اون موقع اینطور شد ،من کارشون وتایید نمیکنم اما خود مادر ارسلان و خانواده اش هم قبول کردند . بعد از مرگ جهانگیر خان هم سهمشو که مبلغ کمی هم نبوده گرفت هنوز خیلی جوون بود یه روز بدون اینکه به کسی چیزی بگه یا حرفی بزنه وسایلش را جمع کرد و رفت ارسلان و هم با خودش نبرد!

قلبم فشرده میشود دلم برای ارسلان ریش میشود

_چند سالش بود اون موقع؟

7 _سال.

خدای من.....

چطور دلش اومد؟

مامان بلند میشود وکنار مینشیند دستش را دور شانه ام می اندازد

_میبینی که ارسلان مرد موفقی شده وخواهر وبرادرش هم خیلی دوسش دارند همینطور من وتو.

بغ کرده نگاهش میکنم

_خیلی کوچیک بود مامان همزمان هم پدرش هم مادرش و از دست داد..

مامان اه عمیقی میکشد

رمان بازار
romanbazar.ir

_سرنوشتش همین بود!

هه سرنوشت.....

هر بلایی دوست داریم سر یکدیگر می اوریم و اخر می اندازیم گردن سرنوشت!

اینکه یک نفر بزند یک نفر را بکشد واخر به جای مجازات قاتل بیایند خواهرش را بدهند به برادر مقتول ان هم برادری که زن دارد و دوبچه ی بزرگ با ان همه تفاوت سنی.....

واقعا سرنوشت همه ی این کارها رامیکند؟

.....

روی تختم دراز کشیده ام و به صفحه گوشیم که نامش را ذخیره کرده نگاه میکنم دلم تنگ است و محتاج شنیدن صدایش ،حتی از پشت تلفن!

یعنی زنگ بزنم پیش خودش میگوید چقدر هول است ؟خوب دیروز با هم بیرون بودیم و یک روز کامل گذشته است مثلا میخواهیم همدیگر رابشناسیم خوب یک تماس کوتاه که اشکالی ندارد ساعت از ده ونیم شب گذشته است لبم را میگزم و روی اسمش را فشار میدهم تماس که بر قرار میشود ضربان قلب منم اوج میگیرد

یک بوق

دوبوق

سه بوق

و

_بله خانوم اعلایی!!!

, [10:41 22.10.17]

#52

از لحن جدی اش وخانوم اعلایی گفتنش خنده ام میگیرد و لبم را محکم بین دندان هایم میفشارم تا صدای خنده ام را نشنود سکوت کرده پشت خط ،خودم را جمع و جور میکنم میگویم

_سلام خوبید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تصور اینکه در حال تکان دادن سرش هست سخت نیست

_بد نیستم!

اوه پسرمان بد اخلاق است امروز.....

کمی سکوت...

وبعدکمی شوخ طبعی هم قاطی لحنم میکنم

_منم خوبما!

صدای نفس های ارامش در گوشم میپیچد

_نخوابیدی؟

روی تخت دمر میشوم

_ساعت 11نشده هنوز.

چشمانم را میبندم وچشمان تنگ شده اش پشت پلک هایم نقش میبندد

_شما نخوابیدین؟

_تازه رسیدم خونه.

اخی خسته است....

_پس مزاحمتون شدم؟

جواب که نمیدهد اخم میکنم یعنی چی اخر ؟ با حرص میگویم

_کاری ندارین؟

صدای خفه ای در گوشم میپیچد اخر به چه میخندید؟

_نه!

با چشمانی گرد شده به گوشی در دستم نگاه میکنم

یعنی چه که نه؟

دوباره گوشی را روی گوشم میگذارم کمی به خاطر ضایع شدنم بغض میکنم وارام میگویم

_پس خدافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

وگوشی را قطع میکنم

اصلا اخر احساسات است فدایش شوم!

قطره اشکی که از چشمانم میچکد را محکم پاک میکنم که صفحه گوشیم روشن میشود و نامش روی صفحه ی گوشیم نقش میبندد

عمرا اگر جوابت را دهم!

انقدر به صفحه گوشی زل میزنم تا بالاخره تماس قطع میشود و صفحه خاموش میشود.

چند ثانیه نمیگذرد که صدای پیامک گوشی ام بلند میشود

خودش است پیام را باز میکنم

_گفته بودم لجباز نباش!

با اخم برایش تایپ میکنم

_منم گفته بودم لجبازی تو خونمه! شما هم به جای درس اخلاق دادن به من بهتر یکم رو اخلاق خودتون کار کنید شاید به نتیجه ای رسیدیم!

بدون مکث پیام را میفرستم و گوشی ان را روی سایلنت میگذارم و زیر لحاف میروم ودر کمال بدجنسی دلم کمی خنک میشود بالاخره یکی باید زیادی خوش اخلاق بودنش را یاد اوری کند یانه؟

, [11:37 23.10.17]

#53

روبروی خانه ی عمه مهناز ایستاده ام هیچ وقت رابطه ی خوبی باهم نداشتیم عمه مهناز از مرز شصت سال گذشته است و هیچ وقت ازدواج نکرد!

با ان اخلاق قشنگش منم بودم نمیگرفتمش....

زنگ ایفن را میزنم و در با صدای تیکی باز میشود وارد حیاط کوچک خانه پدری بابا فرهاد میشوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه مهناز بعد از مرگ اقا جون تنها زندگی میکرد مادرجون هم خیلی قبلتر از انکه من به دنیا بیایم فوت کرد.کف حیاط پر از برگ های خشکیده است و حوض کوچک در حیاط خالی ازاب!

منظره غمگین را از نظر میگذرانم و از پله های کوچک وشیبدار بالا میروم در نیمه لا است کفش هایم را در می اورم و وارد خانه میشوم برخلاف بیرون خانه اینجا از تمیزی برق میزند وگرمای لذت بخش وبوی خوب غذا اشتهایم را تحریک میکند صدایشان از اشپزخانه می اید به سمت اشپز خانه که میروم بابا از انجا بیرون میاید هر دو از دیدن هم ذوق زده لبخند میزنیم و در اغوشش فرو میروم محکم دربغلش مرا میچلاند میخندم و میبوسمش

_دلم برات تنگ شده بود!

دستش را دور گردنم حلقه میکند

_منم همینطور عزیزم.

مرا از خودش جدا میکند

نگاه درخشانش روی سرتاپایم می چرخد و دوباره بغلم میکند

عمه مهناز که می اید از اغوشش بیرون می ایم

_سلام عمه جون!

برخلاف همیشه لبخند گرمی به رویم میپاشد ومیبوستم

ودر کمال تعجب میگوید که دلش برای من تنگ شده...

عمه مهناز است واقعا؟

روی مبل کنار بابا نشسته ام ولیوان چای با عطر دارچین میان انگشتانم است وبابا از خوبی های ارسلان می گوید اینکه چقدر به خاطر این انتخاب خوشحال است و او یک مرد کامل است و صد در صد مرا خوشبخت میکند!

می گوید تحقیق کاملی کرده و حتی یک مورد بد هم در موردش نشنیده!

خجالت زده با سری پایین افتاده به حرف های بابا گوش میدهم و در دلم قند اب میشود.....

سه شب پیش که جواب تماسش را ندادم دیگر هیچ خبری از او ندارم فقط میدانم که با بابا ملاقات کرده است و اینطور که معلوم است ملاقاتشان زیادی خوب بوده است.نهار خوشمزه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی عمه مهناز گوشت شد و به تنم چسبید اخر فسنجان هایش معرکه بودند.بابا میخواهد تا اخر این هفته که اینجا هست مراسم نامزدی را بگیریم و من نگران اینم که بابا عمرا به خانه هوشنگ خان بیاید و مامان هم عمرا به خانه عمه مهناز!!

خدادخودش بخیر کند.

بابا با گوشی اش در حال صحبت با مریم است ومن دلم برای سهیل پر میکشد ای کاش در این روزهای بی قراری خواهر یا برادری داشتم سهیل خیلی کوچک است.

بابا تماس را قطع میکند و کنارم مینشیند

_به چی فکر میکنی ؟

اهی میکشم ومیگویم

_به اینکه مراسم نامزدی و کجا بگیریم!

میخندد وموهایم را میبوسد

_با ارسلان صحبت کردم مراسم نامزدی تو خونه ی ارسلان میگیریم ،البته من میخواستم یه تالار یا یه جای خوب واسه مراسم بگیرم اما ارسلان قبول نکرد و گفت تعدادمون خیلی کمه ونیاز نیست وبا اصرار خودش تو خونه خودش یه نامزدی ساده میگیریم.

گیج سرم را تکان میدهم چرا من از هیچی خبر ندارم ؟

, [11:37 23.10.17]

#54

_با مامانت هم صحبت کردم اونم مخالفتی نداشت!

با تعجب میگویم

_میشه بگید کی میخواستین به من بگین؟

میخندد

_همین الان.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا هم خنده نداشت.....

لرزش گوشی در جیب مانتویم از جایم بلندم میکند گوشی را از جیبم بیرون می اورم و با دیدن اسم او کنار قلب هایی قرمز رنگ کنارش نفسم بند می اید رو به بابا ببخشیدی می گویم و به حیاط می ایم روی پله مینشینم و نفس عمیقی میکشم وتماس را وصل میکنم

_الو.....

صدای نفس عمیقی که در گوشم میپیچد و بعد صدای بمش

_کجایی.....

اخم میکنم

_پیش بابا

_که اینطور.....

جوابی نمیدهم هر دو سکوت کرده ایم من که قصد شکستنش را ندارم بدون اطلاع من قرار نامزدی میگذارد...

واقعا که!

_میام دنبالت باید حرف بزنیم.

وتماس قطع میشود به صفحه ی خاموش شده گوشی نگاه میکنم یعنی خدا عاقبتمان رابخیر کند .خوشحال از اینکه میبینمش از جایم بلند میشوم و لبان کش امده ام را هم نمیتوانم جمع کند

امروزمان را عشق است.....

از عمه مهناز به خاطر ناهار خوشمزه اش تشکر میکنم به بابا قول میدهم فردا دوباره میایم پیشش نمیدانم چرا نتوانستم بگویم که ارسلان به دنبالم می اید پیامش که برایم رسید و نوشته بود جلوی در است قلبم بنای تپیدن گذاشت بابا که میخواست تا دم در باهام بیاید را منصرف کردم و بعد از بوسیدن دوباره اش با عجله از خانه خارج شدم بر خلاف ان دفعه بیرون ماشین ایستاده بود و با ان کت وشلوار دودی رنگ و موهای بیشتر در امده اش نور بالا میزد.... ..

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکش شدم و رو به چهره ی جذاب و زیادی مردانه اش سلام کردم با تکان سرش جوابم را داد وصدای بمش که از میان لبهایش خارج شد و حالم را پرسید لبانم کش امد و خوبمی گفتم!

اصلا من الان عالی هستم بعد از سه روز دیدمت و دلم میخواهد زمان همینجا متوقف شد و فقط نگاهت کنم.

سوار ماشین میشویم و حرکت میکند

_با اقا فرهاد صحبت کردین؟

با چشمانی تنگ شده نگاهش میکنم

_در مورد چی؟

اینبار او با دقت نگاهم میکند

من که بروی خودم هم نمیاورم باید خودش بگوید

_در مورد حرفایی که با هم زدیم!

بی تفاوت میگویم

_چه حرفایی؟

سرش را که کج میکندو بالبخند نگاهم میکند دلم فرو میریزد.

خودش هم میداند چه بلایی سرم اورده!

_سه روز دیگه یه نامزدی ساده تو خونه ی من میگیریم!

لحنش انقدر ارام و پر از محبت است که نمیتوانم از چشمانش چشم بردارم اب دهانم را قورت میدهم و بزور می گویم

_نبا...نبا...نباید به من میگفتین؟

بازم این لکنت لعنتی.....

سرش را کج تر میکند لبخندش کش می اید

_من که نباید میگفتم!

با تعجب میگویم

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس کی میخواست بگه؟

نگاهش را برمیدارد و به روبرو میدهد

_من با پدرتون حرفامو زدم.

که با پدرم؟

با اخم به بیرون نگاه میکنم

_ناهار خوردی؟

ساعت 4بعداز ظهر است!

_خوردم.

یعنی خودش تا الان نخورده بود؟

برمیگردم ونگاهش میکنم

_شما نخوردین؟

سرش را به علامت نه بالا میدهد

اخم کرده میگویم

_برای چی خوب؟

متعجب و خندان نگاهم میکند

_وقتش و نداشتم!

_مگه غذا خوردن هم وقت میخواد؟

_واسه ادم پر مشغله ای مثل من اره!

دست خودم نیست که تندمیشوم

_مشغله هاتون حتما میتونن منتظر بمونن تا شما غذاتون وبخورین !

در حال چرخاندن فرمان که میخندد و دستش بالا میاید وگونه ام را میکشد برق از تنم میگذرد.....

اویک مستبد سنتی دوست داشتنی لعنتی است که میتواند مرا خاکستر کند....

رمان بازار
romanbazar.ir

, [17:02 24.10.17]

#54

نگاه بهت زده ام بیشتر میخندانش .

_خیلی وقت بود که دلم میخواست اینکاروبکنم!

و دوباره میخندد.

خدایا یکی بیاید مرا جمع کند همین الان است که غش کنم!

خیلی وقت بود میخواست لپم را بکشد؟یعنی خیلی وقت بود که به من و کشیدن لپم فکر میکرد؟

لبخندم کش می اید این روی دوست داشتنی اش زیادی خوشایندمان است!

دستم را روی گونه ام میکشم و نگاهش میکنم با ان لبخند کمی محو شده همه ی من را به بازی گرفته است. سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم

وبه خط خطی های روی گونه اش نگاه میکنم

_رد زخم روی صورتتون خیلی قدیمیه.

لبخند از روی لبانش پر میکشد

_با شکوه صحبت کردم تا شب با منی!

یعنی که در این مورد حرف نزنم .

خوب باشد نمیزنم...

_کجا میخوایم بریم؟

_خرید!

به نیم رخ جدی شده اش نگاه میکنم

_خرید چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان تنگ شده نگاهم میکند خوب مگر چه گفتم

_برای نامزدی!

اخم میکنم

_شما که همه چیو با بابا فرهاد وشکوه جون هماهنگ کردی دیگه منو میخواین چیکار ؟

نگاه جدی و پراخمش را که نثارم میکند میفهمم زیادی تند رفته ام .اما خوب یعنی چه که همه کارها را میکند وبعد به من خبر میدهد؟

اب دهانم را قورت میدهم و ملایمتر میگویم

_خوب نباید که به من بگید؟

نگاهش را به جاده میدوزد

_دیشب با بابات در مورد نامزدی صحبت کردیم 1ساعت پیشم با شکوه جان صحبت کردم !

خوب کمی اوضاع بهتر میشود.

_اول بریم شما ناهارتون وبخورین!

_تنها؟

با لبخند نگاهش میکنم وشانه بالا می اندازم

_اگه اون رستوران های ستاره دار و فاکتور بگیرین پایتونم!

میخندد و ابرو بالا می اندازد

_که پایمی؟

با خنده سرم را تکان میدهم

اصلا باید همیشه بخندد و من فدایش شوم.

امده ایم به یک جگرکی!

جای تر وتمیز و دنجی است روی تخت سنتی نشسته ایم و نمیدانم چندمین لقمه ای است را که بالا میدهم یعنی خودم نبودم که ان فسنجان و چرب وچیلی را خورده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که دارم میترکم به پشتی تخت تکیه میدهم دستم را روی شکمم میگذارم و میگویم

_وای....

خندان به دستم که روی شکمم است نگاه میکند و لقمه اش را میخورد

_میگم اقا ارسلان میشه نریم خرید؟

لقمه اش را که میخورد میگوید

_نه!

خیلی ممنون واقعا...

اخر ادم جگرکی میاید و انقدر های کلاس جگر میخورد؟

من که اصلا به روی مباارکم هم نیاوردم و همان طور جگرها را دانه دانه از سیخ کشیدم و داغ داغ خوردم حالا او سه ساعت همه را درون بشقابش کشید بعدش چید و بعد با کارد وچنگال.....

پوف حالا واقعا خوردن من خنده دار بود که انطور با تفریح نگاهم میکرد یا او؟

*

پشت ویترین مغازه ایستاده ام و به لباس بی در وپیکر زیبایی که فریاد میزند بیا مرا بخر نگاه میکنم!

استین پالتویم که کشیده میشود چشم از لباس برمیدارم مرا دنبال خودش میکشاند و روبروی مغازه بعدی استینم را رها میکند با اخم اشاره ای به ویترین میزند وسرش را تکان میدهد

یعنی که چطور است؟

زبان اشاره بلد نبودیم که به یمن حضورش بلد شدیم!

, [17:03 24.10.17]

#55

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به ویترین مغازه میدوزم و با دیدن پیراهن سفید و طلایی چشمانم گرد میشود انقدر زیباست که از خوشحالی روی پاشنه هایم بالا میروم وکف دستانم را بهم میکوبم

_مواظب رفتارت تو اماکن عمومی باش!

در همان حالت خشک شده برمیگردم ونگاهش میکنم مگر چکار کرده بودم با یک من اخم به سرتاپایم نگاه میکند

_همین مناسب!

تمام.....

یعنی حرف نباشد . کمی به خاطر اخم وتشرش لب و لوچه ام اویزان میشوم با هم وارد مغازه میشویم دو فروشنده جوان پشت پیشخوان با ورودمان بلند میشوند کاملا معلوم است که از هیبت ارسلان دست وپایشان را گم کرده اند و اصلا جرات اینکه سرشان را برگردانند ومرا ببینند ندارند!

پسرک بزور سلامی میدهد

_چکاری میتونم براتون بکنم؟

اخم کور ارسلان مرا میترساند ان دو که جای خود دارند

_پیرهن توی ویترین ومیبریم!

پسرک چشمانش برق میزندومیگوید

_برای پرو....

_لازم نکرده!

کارتش را از کیف پول چرمش در میاورد و روی پیشخوان میگذارد

دو فروشنده بهم اشاره ای میزنند وبالاخره میروند واز تن مانکن پیراهن را در می اورند .با چشمان گرد شده نگاهش میکنم حتی اجازه نداد لباس را پرو کنم؟

بعد از تحویل جعبه ی لباس وگرفتن کارت با دست دیگرش مچ دستانم را میگیرد و از مغازه خارج میشویم نگاهم از روی قفل انگشتان بزرگش دور مچم جدا نمیشود الان غیرتی شده بود؟

برای من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من؟

والا خیلی کیف دارد با یک" ابر مرد" بیایی بیرون !بروی جگرکی بعدش خرید همه هم نگاهتان کنند برایت غیرتی شود.....

اخ که در یک جایم عروسی است.....

همان طور با اخم که جعبه ی لباس را در صندلی عقب ماشین میگذارد و در هم کمی محکم میبندد به خنده می افتم

چپ چپ نگاهم میکند لبم را میگزم و سوار ماشین میشوم او هم سوار میشود در حال روشن کردن ماشین میگوید

_اینبار وقتمون محدود بود!

از امروز به بعد برای لباسات به مزون میری ! صاحبش و سالهاست میشناسم و کارشم حرف نداره!!

وحرکت میکند....

خدای من چه میگویدبرای خودش؟ هم خنده ام گرفته هم از این همه زورگویی لجم!

_ببخشیدااا ،امر دیگه باشه؟

خودم هم از لحنم خنده ام میگیرد او هم همینطور بزور جلوی کش امدن لبهایش را میگیرد

_من کاملا جدی ام!

شانه بالا می اندازم

_منم همینطور....

با چشمان تنگ شده نگاهم میکند منم برایش چشمانم را تنگ میکنم.

اخم غلیظی که میکند چشمانم را به حالت اولش برمیگردانم.خوب باشد من از تو میترسم،راضی شدی؟

, [17:03 24.10.17]

#56

رمان بازار
romanbazar.ir

_یادمه گفته بودم یه زن مطیع میخوام!

اخ که الان دلم میخواهد بزنمش ،حیف که در این فضای بسته هستیم و راه فرار بسته است!

_منم یادم نمیاد گفته باشم چشم!

غلظت تیرگی نگاهش انقدر است که دستپاچه شوم وبه تته پته بیفتم

_حالا...حا..حالا که فکر...فکرمیکنم یادم میاد که گفتم...چشم!

چشمان خندان دوباره روشن شده اش را از رویم برمیدارد

_کلمه مورد علاقه ی من!

اوه چه پر رو...

اخر ادم به کلمه هم مگر علاقه مند میشود؟چه بدانم حتما میشود دیگر!

_شکوه جان گفتن که بیشتر از یه پیراهن حق ندارم بخرم،چون عقد نمیکنیم !کتایون هم البته بزور قانعش کرد که حداقل لباس وبخریم!

حرفی نمیزنم و به روبرویم نگاه میکنم سنگینی نگاهش را حس میکنم اما سرم را برنمیگردانم.

خوب ادم ناراحت میشود یعنی چه که هی برایم اخم میکند!

_یه مدت کوتاه یه صیغه محرمیت بینمون خونده میشه ، اگه همه چی خوب پیش رفت عقد وعروسی وبا هم میگیریم!

خجالت زده میشوم!

این مرد که از قضا برایش میمیرم قرار است محرمم شود همین چند روز پیش انقدر دور بود که حتی فکر اینکه دستانش را هم بگیرم نمیکردم حالا کنارم نشسته است و از محرمیتمان میگوید!

_نمیخوای حرف بزنی؟

_چی میخواین بشنوین؟

با لبخند کمرنگی نگاهم میکند

رمان بازار
romanbazar.ir

_این که خوشحالی؟

لبخند میزنم

_خوشحالم.

**

پیراهن انقدر در تنم زیبا نشسته که نمیتوانم از اینه دل بکنم دستی روی حریر ابریشمی دامنش میکشم و می چرخم مامان با چشمان پر ستاره اش نگاهم میکند

_ماه شدی سارا! خیلی بهت میاد،حالا هنوز ارایشگاه نرفتی!

یاد اخرین حرفش میافتم وقتی جلوی در خانه پیاده ام کرد

_نمیخوام چیز اضافه ای روی همینی که هستی ببینم!از خودت دور نشو،این حرفمو اویزه ی گوشت کن!

خیلی خوشگل گفت که حق ارایشگاه رفتن ندارم !بخدا که از ترس اینکه نروم یک لباس ناجور بگیرم خودش برای لباس همراهم امد...

دوباره دراینه به لباس استین بلند با یقه ی پوشیده اش نگاه میکنم و میزنم زیر خنده

مامان هم از خنده ام خنده اش میگیرد

_سارا یه کم سر سنگین باش!چیه از وقتی اومدی هر و کرت به راهه؟

با خنده این حرفها را میگوید

اخر مادر من نمیدانی با چه عجیب الخُلقه ای اشنا شده ام!

میگوید مستبد وسنتی است؟

او یک زورگوی تمام عیار است و خودش را با کلمات شیک تر، مستبد وسنتی میخواند!

مردم چه چیزها بلدند.....

_باید از سوری برات وقت بگیرم!

ارایشگر پرحرفش را میگوید

_لازم نیست مامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب میگوید

_چرا؟

چرخ دیگری جلوی اینه میزنم

_ارسلان دوست نداره!

_واااااا!!

شانه بالا می اندازم

_والا.....

اخمی میکند

_به حق چیزای نشنیده!!

اون چکار به اینکارا داره؟

میخندم

_اِ مامان؟

_خوب حالا ...هیچی نشده شده طرفدارش!

وهر دوبه خنده می افتیم....

, [25.10.17 11:20]

#57

خنده دار است!

همه کارهایمان بر عکس شده ،اخر کدام دختری بلند میشود برای مراسم نامزدی اش میرود خانه ی داماد!

حاضر اماده در ماشین نشسته ایم و با مامان و هوشنگ خان به سمت خانه ی ارسلان میرویم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دل در دلم نیست و یک عالمه پروانه و شاپرک های رنگین دور رویاهایم میچرخد.

چگونه این همه احساس فوران شده ام را کنترل کنم ؟

هر چقدر مامان اصرار کرد راضی به رفتن ارایشگاه نشدم و به همان رژ صورتی ام اکتفا کردم!

با تعجب به منطقه ی نه چندان بالایی که وارد میشویم نگاه میکنم !وارد خیابان نه چندان پهنی میشویم و در کمال تعجب جلوی در خانه ی ابی رنگ و قدیمی ای توقف میکنیم از ماشین پیاده میشویم . شاخ و برگ گیاه رونده ای ازدیوار ها و از سر دروازه اویزان است دست هوشنگ خان که به زیر انبوه شاخ وبرگ ها میرود و صدای زنگ بلبلی بلند میشود،محکم جلوی دهانم را میگیرم تا نخندم!

اخر زنگ بلبلی؟

اخر جان دلم انقدر بامزه بودیو خبر نداشتم؟

وچند لحظه بعد صدای لخ لخ دمپایی و در باز میشود زن میانسالی سلام و خوش امد میگوید و وارد حیاط نه چندان بزرگ و پر دارو درخت میشویم که لابه لایشان چراغ های ایستاده برای روشنایی حیاط استفاده شده است از همه قشنگتر درخت بید مجنونی است که شاخ و برگ هایش تا روی زمین ریخته است و جان میدهد بروی زیرش بشینی! خانه ی ویلایی و سفید رنگ قدیمی که معلوم است باز سازی شده است زیادی جالب به نظر میرسد مخصوصا سقف گنبدی شکلش، پشت سر مامان و هوشنگ خان از پله های نه چندان زیاد و مرمری شکل بالا میرویم که هیبت بزرگش از در قهوه ای رنگ چوبی خارج میشود.

پیراهن سفید پوشیده کراوات باریک مشکی زده و استین های کمی تا شده اش.....

اخ که بهتر است نگاهش نکنم!

سرم را پایین می اندازم با مامان و هوشنگ خان احوالپرسی میکند انها که کفش هایشان را در می اورند و وارد خانه میشوند کمی متعجب میشوم ! خجالت زده سلام ارامی میکنم

_خوش اومدی!

سرم را بلند میکنم و چشمان ستاره بارانش روی صورتم چرخ میخورد نگاهش پایین میاید و روی کفش های عروسکی و سفید رنگ می نشیند لبخندش کش می اید

_درشون بیار!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخه لباس مجلسی بدون کفش میشود؟

کمی قیافه ام اویزان میشود و به جوراب سیاه رنگش نگاه میکنم حداقل دمپایی می پوشید!

_خوب کف کفشو تمیز میکنم دوباره میپوشم.

منتظر نگاهش میکنم دستانش را درون جیب شلوار سیاه رنگش فرو میکند

_لازم نیست تمیزشون کنی !برو تو....

با تعجب میگم

_با کفشام؟

لبخندش بزرگتر میشود

_با کفشات!

اخر رمانتیک بودن تا کجا؟

شب نامزدیمان در مورد کفشهای عروسکیم صحبت میکنیم!

قدمی به سمت خانه برمیدارم و او هم درست پشت سرم میاید با دیدن خانه سر جایم خشک میشوم!

صداش درست از کنار گوشم بلند میشود

_نمیخوای بری داخل؟

اب دهانم را قورت میدهم و وارد خانه میشوم . خانه به طرز خارق العاده ای دیزاین شده است!

سنتی و مدرن کنار هم ترکیب زیبایی است!

مبل های سنتی طرح بته جقه کرم قهوه ای رنگ با فرش های دست بافت با گل های برجسته و رنگارنگ انقدر فضا را دلربا کرده است که انگشت به دهان بمانم تابلو فرش های نفیس روی دیوار و ویترین بزرگ عتیقه جات!

, [11:20 25.10.17]

#58

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن دارای دو مستطیل ال مانند بزرگ است!

یک ال سنتی!

وال دیگر مدرن،مبل های راحتی سفید رنگ که رویشان پر از کوسن های رنگی با شکوفه های ریز است و کاناپه ی بزرگ قرمز رنگ با کوسن های لیمویی و سبز!

فرش فانتزی سفید رنگ با گلهای رنگین انقدر فضا را دنج کرده که دوست دارم همین الان بروم خودم را روی کاناپه بیاندازم و یک فیلم درام از تی وی بزرگی که روی دیوار نصب شده است ببینم!

تابلوهای پر از رنگ فانتزی هم کاملا با فضا همخوانی دارد کنار مامان مینشینم و چشمم به گوشه ای از خانه می افتد پله هایی چوبی که به سمت پایین میرود!

زیرزمین بود!

ارسلان هم کنارمان مینشیند زن میانسال با لبخند پذیرایی میکند

مامان رو به ارسلان میگوید

_ارسلان جان بهتر سارا تو اتاق باشه بعد از اومدن مهمونا بیاد!

ارسلان فنجان قهوه اش را روی میز میگذارد و بلند میشود

_تا اتاق راهنماییت میکنم.

شکلات کاکائویی در دهانم در حال اب شدن است بلند میشوم لبخندی برای مامان و هوشنگ خان میزنم و پشت سرش حرکت میکنم به سمت پله های چوبی میرویم پله های مار پیچی و زیبا با نرده های طلایی رنگ روی دیوار طاقچه های کوچکی است که رویشان پر از شمع های ریزو کوچک زینتی است وارد سالن بزرگی میشویم که مبلمان چوبی ساده و شیکی درونش چیده شده و روی دیوارها قفسه بندی شده است و پراز کتاب است سالن کتابخانه دنج و کوچی است به سمت در شکلاتی رنگ میرود و در را باز میکند و با دستش اشاره میزند داخل شوم .همان جا روی صندلی های چوبی رنگ کنارکتابها هم بشینم خوب است دیگر!

وارد اتاق که میشوم با دیدن تخت به ان بزرگی چشمانم گرد میشود!

خوب البته با قد و هیکلی که برای خودش بهم زده بایدم تختش بزرگ باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را تا اخر باز میگذارد و وارد اتاق میشود ،بدون اینکه نگاهش کنم پالتوی سفید رنگ را در می اورم و روی تک مبل کنار تخت میگذارم از حضورش دستپاچه هستم نمیدانم باید چه بگویم

_بهت میاد!

نگاهش میکنم دست به سینه وبا یک لنگه ابروهای بالا رفته سرتاپایم را نگاهم میکند.

چه با احساس!

چشمانم را در کاسه میچرخانم

_معلومه که بهم میاد!

با همان ژست سرش را کج میکند

_جالبی!

دست خودم نیست که لبم کج میشود

_ممنون از اینکه من و جالب میبینین.

ارام میخندد

_من میرم بالا.

خوب خوش امدی!

همان طور که با لبی خندان نگاهم میکند عقب عقب میرود و از اتاق خارج میشود.

لبه ی تخت مینشینم و زیادی خود دار بوده ام !دلم میخواست سرش داد بزنم.

جالبی هم شد حرف؟

اینطور باشد خیلی ها جالبند برود همه را بگیرد!

شالم را در میاورم و روی تخت می اندازم نگاهی به دور تا دور اتاق که نصف بیشتر فضایش را تخت پر کرده می اندازم. او زیادی خوش سلیقه است!

باورش سخت است مرد ثروتمندی مثل او بیاید در یک خانه ی قدیمی باز سازی شده زندگی کند ان هم الان که همه خانه های انچنانی و دیزاین اروپایی را به هرچیز دیگری ترجیح میدهند!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا من که عاشق این خانه شده ام مخصوصا زنگ بلبلی اش.....

دوباره با یاد اوریش به خنده می افتم که صدایش در می اید.

مهمان ها کم کم میرسند، از طرف ما فقط عمه مهناز و دایی شهروز و سوسن و زهراهستند!

خانواده ی کتایون خانوم ویکتا جان و اقا منوچهر هم هستند البته تا انجایی که من میدانم.

, [15:49 26.10.17]

#59

سر وصدا ها نشان ازاین دارد که همه امده اند.پس چرا نمیاید؟

از روی تخت بلندمیشوم که با ورود ناگهانیش هین ارامی میکشم وقدمی به عقب برمیدارم.

جدی نگاهم میکند و پلک هم نمیزند قدم های ارامش را که به سمتم برمیدارد بی اختیار یک قدم عقب تر میروم درست در یک قدمی ام می ایستد .همان طور خیره به چشمانم می چرخد و درست پشت سرم می ایستد .نفس بند امده ام بالا نمیاید نوازش دستانش روی موهای رها شده ام لرز به تنم می اندازد موهایم را ارام دور دستانش میپیچد یقه ی پیراهنم از پشت کشیده میشود و انبوه موهایم زیر پیراهنم قرار میگیرد .لرزش دستانم دست خودم نیست برمیگردد و دوباره روبرویم می ایستد اخم کمرنگی روی صورتش نقش بسته ،ارتباط چشمانمان قطع نمیشود شال سفید رنگم را که میان دستانش گرفته بالا می اورد و ارام روی موهایم قرار میدهد دو طرف شالم را میکشد وبه طرفش کشیده میشوم روی صورتم خم میشود انقدر نزدیک که نفس های داغش پوست صورتم را بسوزاند و صدای گرومپ گرومپ قلبم را ،او هم بشنود!

_از همین الان فقط مال من باش!!!

چشمانش دور جز به جز اجزای صورتم میچرخد و ارام شالم را رها میکند و میچرخد و پشت به من می ایستد!

از این همه نزدیکی و حس مالکیت در صدایش روی ابرها هستم.دست و دلم میلرزد و به قامت بلند و ورزیده اش نگاه میکنم ،ان بی قراری در چشمانش برای من بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خود خودم بود...

_باید بریم منتظرمونن!

در حالی که دستانم میلرزد لبه ی شالم را مرتب میکنم و قدمی برمیدارم و کنارش می ایستم دست لرزانم بالا میاید و دور بازوی محکمش حلقه میشود سرش میچرخد چشمانش دور دستان حلقه شده ی مان مکث میکند فشار دستانم دور بازویش بیشتر میشود نگاه روشن شده و دوست داشتنی اش روی چشمانم میچرخد و لبخند جذابش و ان چین های ریز گوشه ی چشمانش.....

چشمانم را میبندم و سرم را به زیر میاندازم ،با حرکتش مرا هم دنبال خودش میکشاند. باوراین شانه به شانه بودن و دستان حلقه شده برایم سخت است و دل بی قرارم از شادی بهانه ی گریه دارد.

از پله های مار پیچی بالا میرویم . با ورودمان همه به استقبالم می ایند.

سوسن و زهرای عزیزم،دایی شهروز ،بابای مهربانم .کتایون جان وحمیداقا،کیمیا و کامبیز، اقا منوچهر ،همسر وپسرش، یکتا خانوم و نیلوفر.....

نیلوفر انقدر راحت برایم لبخند زد و ارزوی خوشبختی کرد که باور کردنش برایم سخت بود!

کنار ارسلان روی مبل نشسته ام چند دقیقه پیش دفتر دار مسنی بینمان صیغه ی محرمیت خواند دستم روی پلاک گردنبند اهدایی ارسلان است دانه های یاقوتی سرخ و اناری شکل ، زیبا و دلفریب!

دوستش دارم.

کتایون جان انگشتر زیبایی را خودش دردستانم گذاشت.

اهنگ شاد وارامی فضا رو پرکرده بقیه هم شاد وخوشحالند نگاه های قشنگشان به ما و دستان حلقه شده ی مان لبخند را از لبانم جدا نمیکند.

_به چی فکر میکنی؟

چشمانش درست از لحظه محرم شدنمان ستاره باران است وانقدر حس های خوب به قلب و روحم منتقل میکند که نمیتوانم به چیزی جز او فکرکنم.

_به شما!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش کش می اید

_همیشه همینقدر صادق باش!

روی مبل دو نفره که بیشتر حجمش را او پرکرده کاملا در اغوشش هستم این گرما و نزدیکی را با همه ی وجودم میخواهم و کاری جز صادق بودن از زبانم بر نمیاید.

یاد محرم شدنمان وان بوسه ی داغ و طولانی روی پیشانی ام تنم را میسوزاند.

چطور این همه با احساس بوسیدن را بلد بود؟

یا که شایدمرا بلد بود!

اصلا دلم نمیخواهد با هیچکس حرف بزنم و از جایم بلندشوم. ای کاش این لحظه ی پر احساس هیچ وقت تمام نشود ،این دستان بزرگ و قدرتمند تا ابد گره محکمش را از میان دستان کوچک و ظریفم جدا نشود!

اهنگ زیادی شاد حامد پهلانه کامبیز و کیمیا را از جایشان بلند میکند کیمیا که به طرفمان میاید فشار انگشتهایش روی دستهایم بیشتر میشود

_میدونی مال من بودنت تا کجاست؟

_تا هر جایی که بگی!

چشمانش روشن تر از این نمیشود وان لبخند زیادی زیبایش باید همه دنیای من باشد!

فقط من.....

, [28.10.17 10:15]

#60

کیمیا میخواهد بزور مرا همراه خودش برای رقص ببرد میخندم و میگویم که بلد نیستم و بهتر است بی خیالم شود . با خنده و چشمان باریک شده ارسلان را نگاه میکند و ارسلان را به خنده می اندازد.کیمیا با شلوغ بازیهایش بقیه را هم با خود همراه میکند و از همه جالب تر بودن شهروز و زهرا کنار هم است!

رمان بازار
romanbazar.ir

وعجیب تر بابا فرهاد و مامان شکوه هستند که در کمال ارامش با هم صحبت میکنند و لبخند هم میزنند!

هوشنگ خان میاید و با کنایه به ارسلان که دل از زنت بکن ما رو دریاب!

دل من را هم با ان کلمه ی "زنت "میبرد.

واقعا زنش شده بودم ؟

هوشنگ خان ارسلان را با خود به جمع خودشان میبرد خوب یک امشب را میگذاشت اینطور دوست داشتنی ،داشته باشمش!

نگاهم به دنبالش کشیده میشود

_این همه سال میشناسمش، هیچ وقت ندیدم اینطور خوشحال باشه!

بالای سرم ایستاده ماکسی مشکی و بلندی پوشیده که فوق العاده اش کرده موهایش همه را جمع کرده وبا ان ارایش لایت روی صورتش واقعا زیبا شده است!

کنارم همان جایی که ارسلان نشسته بود مینشیند نگاه عمیق وطولانیش روی صورتم ازارم میدهد

_هر چی بیشتر نگات میکنم ،میبینم هیچ چیز سرتری نسبت بهم نداری!نه تحصیلاتت ،نه خانواده ات،نه قد و هیکلت و نه حتی چهره ات!با لبی کج شده نگاهم میکند

_البته باید چشمات و فاکتور بگیرم!

انقدر بی تفاوت این حرفها را میزند که انگار دارد در موردیک چیز معمولی حرف میزند

_تا قبل از اینکه تو پیدات بشه همه چی خیلی خوب بود!تو اومدی و لبخند های گاه وبی گاهش،تو اومدی و تو فکر فرو رفتناش، تو اومدی و اون چشم های زیادی معصوم و گول زنکت!

قطره اشکی از گوشه چشمانش فرو میچکد سریع انگشت شصتش را بالا می اورد و با دقت زیر پلکش میکشد

_تو نمیتونی به اندازه ی من دوسش داشته باشی!

زبانم از این همه جسارت و بی پروواییش بند امده!

تک خنده ای میکند

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی فکرشو میکرد!!سرش را تکان میدهد

_ارسلان خان ابادی مرد سی وچهار ساله ،جدی و مبادی اداب ،بیاد دست رو یه دختر بچه که نمیتونه دست چپ و راستش و از هم تشخیص بده

بزاره!

خنده ی مسخره ای میکند

_این همه سال من و ندید!

قطره اشک دیگری از چشمانش میچکد،چند بار پلک میزند

_نمیتونم برات ارزوی خوشبختی کنم!

بالاخره زبانم به کار می افتد

_من احتیاجی به لطف و دعای تو برای خوشبخت شدن ندارم!

شانه بالا می اندازد

_اره خوب!

نگاه پر تمسخری به شال روی سرم می اندازد

_خیلی زود برای رام شدن!

چشمانم را محکم میبندم و نفس عمیقی میکشم که چشمانش را از کاسه در نیاورم !چشمانم را که باز میکنم ارسلان را میبینم که کنارمان ایستاده و نگاه جدی و پراخمش نیلوفر را نشانه گرفته و قیافه ی رنگ پریده ی او که از ترس خیلی بیچاره به نظر میرسد!

نیلوفر از جایش بلند میشود در حالی که چشمانش را از ارسلان میدزد سرش را پایین می اندازد و میرود.

ارسلان کنارم مینشیند هنوز اخم دارد نفس عمیقش را بیرون میدهد و سرش را به طرفم میچرخاند کم کم اخم هایش محو میشود و لبخندی به رویم میپاشد

_نزار امشبمون خراب بشه!

اصلا تو که لبخند میزنی همه چیز اباد میشود خرابی کجا بود اخر جان دلم!

_نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارام میگویم و نگاه پر محبتش را از رویم برنمیدارد.

با تعجب به میز شام نگاه میکنم این همه غذاهای جورواجور برای این تعداد زیادی بود!

سنگ تمام گذاشته بود .موقع شام سوسن و زهرا بزور مرا پیش خودشان نشاندند و گفتند که مانند چسب دوقلوی "یک دو سه " میمانم که جدا کردنم از ارسلان نیاز به کاردک دارد!!

وهر هر میزنند زیر خنده و نگاه من به صندلی خالی کنار ارسلان است که چشمک زنان میگوید :"من هستم."

****

روی تختم دراز کشیده ام و به شب فوق العاده ای که گذراندم فکر میکنم .البته با سانسور ان قسمت از حضور نیلوفر!

یاد موقع خداحافظیمان و ان نگاه خاص و پر احساسش و فشردن محکم دستانم و گفتن "خیلی زود میبینمت " با ان صدای فوق العاده گیرای مخلوط شده با مهربانی اش.....

اخ که هر چه بگویم از این حس زیادی خوبم کم گفته ام اصلا برای خودش تفسیری دارد ان هم چند جلدی!!!

, [10:21 29.10.17]

#61

صبح که از خواب بیدار میشوم با یاد اوری دیشب لبخند بزرگی روی لبهایم مینشیند سرم را درون بالش فرو میبرم و از خوشحالی جیغ خفه ای میکشم .اصلا امروز را خیلی دوست دارم ،روز اول نامزد دار بودنم!!

ان هم با عزیز دلمان چرا خوشحال نباشم؟ پتانسیلش را دارم که همین الان روی تختم بایستم و یک دست بابا کرم مشتی بروم!

هر کسی هم گفت دیوانه ی شوهر ندیده، خر است! مگر چند نفر در دنیا به کسی که عاشقشن میرسند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی تخت میپرم پایین و به دسشویی میروم همه ی کارهایم با شادی همراه شده حتی دسشویی رفتنم!

ترانه ی را زیر لبم میخوانم و با دقت لباسی را انتخاب میکنم .حالا دیگر شوهر دارشدیم باید در انتخاب لباس کوشا باشم مگرنه؟!

میزنم زیر خنده و در اخر باز هم یک شومیز صورتی با جین یخی میپوشم ،یعنی کشته مرده ی این کوشا بودنم شدم!

موهایم را تیغ ماهی میبافم ورژ صورتی ام را چند بار روی لبانم میکشم جلوی اینه هی عقب جلو میروم و خودم را ارزیابی میکنم!

خیلی هم از تو خوشگلتر ترم پریسینگ دارِ زنگوله پا!

اصلا من هم ان همه به سر و کله ام برسم خوشگل میشوم!

والا به خدا همینم مانده بود تو برایم شاخ شوی! دفعه ی دیگر همیچین شاخت را بشکنم که دیگر از این شکرها نخوری!

ببین صبح قشنگم را چطور خراب کرد؟ به صورت اخم کرده ام در اینه نگاه میکنم و بزور لبخند میزنم ،امروز من خوشحالم و حتی ان زنگوله پا هم نمیتواند روزم را خراب کند!

همینه جانم روحیه را عشق است!

ازاتاق بیرون می ایم و هنگام رد شدن از قاب عکسش بوسه ای برایش میفرستم، خوب دیگر محرم شدیم موردی ندارد!

با صدای بلندی به مامان که در حال خوردن صبحانه است سلام میکنم .نگاهی به سر و وضع کمی اراسته تر از همیشه ام میکند

_سلام عزیزم صبح بخیر.

گونه اش را میبوسم

_صبح شما هم بخیر مامان جون.

روبرویش مینشینم .مامان فنجان چای ام را پر میکندومیگوید:

_سارا من جدا از مادر بودنم همیشه تلاش کردم یه دوست خوب هم برات باشم...

فنجان را جلویم میگذارد وادامه میدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیدونم چقدر موفق بودم اما امیدوارم انقدری بوده باشه که منو محرمت بدونی و بتونی راحت حرفاتو بهم بزنی،ارسلان یه مرد فوق العاده ست و تو این موضوع هیچ شکی نیست اما این همه ی اون چیزی هستش که ما به چشم میبینم!

ازت میخوام که تو این مدتی که محرم هستین واقعا بشناسیش و حواست جمع باشه!

سرش را تکان میدهد و با کمی مکث میگوید:_متوجه منظورم که میشی؟

خجالت زده سرم را تکان میدهم

_اهوم.

***

ساعت از دو بعد از ظهر گذشته است و چشمانم میخ صفحه ی گوشی ام شده است که شاید نام زیبایش با ان قلب های سرخ رنگ رویش نقش ببندد!

من که زنگ نمیزنم!

خودش بزند .بغ کرده شانه بالا می اندازم و هندزفری های سفیدم را برمیدارم و تصمیم میگیرم بروم حیاط یک اهنگ غمگین گوش بدهم و در حال قدم زدن زیر درختان پاییزی غم عشق بخورم!

با ندیدن شنل مامان روی چوب لباسی و نبود حوصله برای دوباره بالا رفتن از پله ها به کت هوشنگ خان اکتفا میکنم!

کت را میپوشم و به استین های اویزانم میخندم و به حیاط میروم هندزفری ها را در گوشم میگذارم و اهنگی را پلی میکنم تا به غم عشقم رسیدگی کنم اما با پخش اهنگ در گوشم میزنم زیر خنده ظاهرا دور دور مسخره بازیست غم عشق کیلویی چند؟!

حرکات و موزونم را با اهنگ مچ میکنم و دور خودم میچرخم

همه میگن مال منه

همه میگن عاشق منه

همه میگن مال منه

همه میگن عاشق منه

میگن هم فاز منه

رمان بازار
romanbazar.ir

همه میگن اون زن منه

همه میگن مال منه

همه میگن عاشقه منه

میگن هم فازمنه

همه میگن اون زن منه

حرکات موزون و مسخره از خودم در می اورم و بلند بلند با خواننده میخوانم

چرا انقد ناز میکنی

یه پارچه اقا مث من کوو

همه دخترااا ارزووو دارن شوهرشون مث من بووود

چرا داری از اینجا میری

حالا که شده وضع من وتووو

اگه بمونی پیشم قول میدم میشیم بچه ترسووو

باسنم را به طرز مسخره ای میچرخانم و در همان حالت دور خودم میچرخم و لبانم را به حالت بوس دادن غنچه میکنم و صدایم را میگذارم روی سرم

اره پاره ی تن منه

باباخفن تر از خودمنه

اصن عین مامان منه

یعنی بهتر تر از همه.....

عشقمو وجودمو جمع نکن نروووو

بجاش باهمیم هرهفته پنج شنبه رووووو

نگو نه نگو نه نگو نه این دفعه رو در نرو

نگو نه نگو نه بگووو بله رووو

در حال یک حرکت خاک برسری دیگری هستم که چشمانم روی یک نقطه خشک میشود!

رمان بازار
romanbazar.ir

خداییاا چرا با من اینطور شوخی میکنی؟

اصلا شوخی قشنگی نیست ،زود باش همین الان ان مرد تنومند دست به سینه تکیه زده به کاپوت ماشین را غیب کن ترجیحا همین الان!

با بیچارگی باسن عقب داده ام را به حالت اولش در می اورم هندزفری را از روی گوشم در میاورم و چند بار پلک میزنم

نه مثل اینکه شوخی در کار نیست و قضیه جدی است!

گوشی و هندزفری را توی جیب کت هوشنگ خان میگذارم.

مطمئنم صورتم سرخ شده است . مردم نامزد میکنند و اولین بار چنان قر وادایی برای شوهرانشان می ایند که بیا وببین!

به خدا که من یک مورد نایاب هستم.

, [10:21 29.10.17]

تکیه اش را که از روی کاپوت برمیدارد و به طرفم می اید دستپاچه استین های کت را بالا میدهم که دوباره سر میخورند و پایین می افتند دلم میخواد محکم موهایم را بکشم در چند قدمی ام می ایستد هیچی از چشمان زیادی گیرایش مشخص نیست چند بار از بالا تا پایینم را نگاه میکند با خجالت سلام میکنم کمی نزدیکتر میشود و دستش بالا می اید و پشت دستش گونه ام را نوازش میکند از حرارت دست هایش صورت یخ زده ام میسوزد

_یخ کرده صورتت!

خوب خداروشکر قصد ندارد حرکات شاهکارم را به رویم بیاورد . همان طور ارام با پشت دستش گونه ام را نوازش میکند و کمی نزدیکتر می اید

_ظاهرا حالت خیلی خوبه!

چشمان خندانش دور صورتم میچرخد لبم را میگزم و چشمانم را پایین می اندازم. ارام نوک بینی یخ زده ام را میکشد.

خنده ام میگیرد و نگاهش میکنم صورت خندانش با ان اخم کمرنگ زیادی جذاب میشود

_بهتر بریم داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را ازروی گونه ام برمیدارد و تقریبا دستم را از درون استین کت بیرون میکشد و میان پنجه هایش قفل میکند و مرا دنبال خودش میکشاند.

چه با احساس بود و خبر نداشتم!

, [15:53 30.10.17]

#62

اینطور نزدیک هم نشستنمان یک جورهای عجیبی دلپذیر است . لبخند های گاه و بی گاهش به من دست به چانه ی خیره ی خودش را دوست دارم.دست خودم نیست نمیتوانم از این مدل خوشگل نگاه کردنم دست بردارم.

یعنی او هم این حال خوب مرا دارد؟

او با مامان شکوه صحبت میکند و من به زنگ صدایش گوش میدهم . عاشق صدا کسی بودن هم یک جورهایی قشنگ است.قهوه اش را مینوشد و من به این فکر میکنم مدل قهوه خوردنش را هم دوست دارم!

اینطور که قهوه را بو میکشد و چشمانش را میبندد و مزه اش میکند.....

نمیدانم من خراب او شده با این شدت دوست داشتنم چه کنم!

هنوز نیم ساعت هم از امدنش نگذشته که قصد رفتن میکند چیزی در دلم فرومیریزد و فریاد میزند:نه!

من ندیدیمش اصلا

مامان شکوه مگر گذاشت دو کلام حرف بزنیم!

هر چه مامان شکوه اصرار به ماندنش میکند نمیپذیرد. در سکوت تا بیرون از خانه همراهیش میکنم .چقدر حرف زدن با او سخت است اصلا نمیدانم چه باید بگویم!

_شب میام دنبالت!

نفس اسوده ام را بیرون میدهم و میگویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه.

از شادی دوباره دیدنش لبم را میگزم و کمی روی پنجه های پایم بلند میشوم.

7 _اماده باش.

_باشه.

در ماشین را باز میکند

_لباس گرم بپوش.

_باشه.

روی صندلی مینشیند.

_حواستم به گوشیت باشه.

_باشه.

کلافه نگاهم میکند

_انقدر هم نگو باشه!

شانه بالا می اندازم

_باشه!

چشمان باریک شده اش به خنده می اندازتم و میگویم:_اوه ببخشید کلمه ی مورد علاقتون و یادم رفت!

وبعد چشم غلیظی میگویم و به خنده می اندازمش گوشم را ارام میپیچاند

_شیطونی تعطیل!

میخندم

_باشه.

نوازش دستش روی لاله ی گوشم و نگاه عمیقش خجالت زده ام میکند دستش روی موهای تیغ ماهی شده ام مینشیند

_اینطوری نبافشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم میان مردمک های ترکیب شده با احساسش دودو میزند .دستش روی قفسه ی سینه ام مینشیندو ارام به عقب هولم میدهد

_برو!

یک قدمی که به عقب رفته بودم را با قدمی به جلو جبران میکنم . لبم را میگزم و میگویم:

_میشه نری؟

سرم را کج کرده ام و با التماس نگاهش میکنم.

_نه!

اخم میکنم و به صورت جدی اش نگاه میکنم . گوشه ی لبانش کش می اید

_باهم میریم!

اخم هایم محو میشوند ذوق زده میگویم:_ واقعاااا؟

نگاهی به ساعت روی مچش میکند

10 _دقیقه وقت داری اماده شی!

میخندم و همراه با چشم غلیظی که چهره اش را خندان میکند با عجله به سمت خانه میدوم صدای بلندش را میشنوم

_ارومتر!

کو گوش شنوا! با عجله وارد خانه میشوم و به سمت پله ها میدوم

_سارا چه خبرته!

داد میزنم

_با ارسلان میخوام برم دور دور!

صدای خنده اش بلند میشود

_ارومترسارا!

از داخل کمد مانتوی بافت پاییزه ی شل و ولی را در میاورم و میپوشم عاشق مدل شل و ولش بودم. شالی سیر تر از رنگ مانتویم را روی موهایم میاندازم گوشی ام را به زور درون جیب تنگ شلوار جین یخی ام فرو میکنم و باعجله از اتاق خارج میشوم چند قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر نرفتم که دوباره برمیگردم درون اتاقم و رژم را روی لبهایم میمالم و از اتاق خارج میشوم هنوز دوتا پله رابیشتر نرفتم که دوباره برمیگردم و با عطر بهار نارنجم دوش میگیرم و تند از اتاقم بیرون می ایم پله ها را دوتایکی میکنم و خداحافظی بلندی میگویم البته اصلا مامان را نمیبینم !همه ی عقل و هوشم ان بیرون کنار مرد درون ماشینم هست.

به ماشین که میرسم به نفس نفس افتاده ام دستگیره را میکشم و از شتر کوهان دارش بالا میروم این چه ماشینی است اخر؟

با اخم های درهم و چشمان خندان نگاهم میکند اما روی لبانش خبری از لبخند نیست

_ارومتر میدونی یعنی چی؟

اب دهانم را قورت میدهم

_ده دقیقه بهت وقت بدن برای اماده شدن میدونیدیعنی چی؟

در حال روشن کردن ماشین زبان درازی نثارم میکند و فرمان را می چرخاند و با ریموت دروازه اهنی را باز میکند و از خانه خارج میشویم.

, [30.10.17 21:27]

#63

امده ایم ابعلی!

یک قهوه خانه ی کوچک و جمع جور که صاحبش پیرمرد خوشرو و مهربانیست واز قضا با ارسلان حکایتی دیرینه دارد . انطور که با دیدن ارسلان گل از گلش شکفت و با دیدنم برقی درون چشمان کم سویش نشست و برایمان اسپند دود کرد و دور سرمان چرخاند همه از علاقه و محبتش به ارسلان خبر میداد. زیر یک درخت بزرگ روی تخت سنتی که بافرش قدیمی پوشیده شده است و دور تا دورش متکاهای قرمز رنگ چیده شده نشسته ایم . صدای شرشر اب خبر از بودن رود خانه ای در نزدیکیمان میدهد.هوا سوز سردی دارد و از دهانمان بخار بیرون می اید .اما خوب مهم نیست!

اینجا برای من عاشقانه ترین جای ممکن است!

او باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

او باشد!

و .....

او باشد!

همین یک دنیای عاشقانه است!

_سردته؟

فین دماغم را بالا میکشم و درحالی که صدایم از سرما به لرز افتاده سرم رابه بالا تکان میدهم و میگویم:نه!

با اخم لبخندی میزند و از روی تخت بلند میشود

_الان برمیگردم.

معلوم است که باید برگردی!

ودوباره فین دماغم را بالا میکشم از سوز هوا اب ریزش بینی گرفته ام. اصلا این ابریزش بینی ام همیشه در لحظات رمانتیکم سر و کله اش پیدا میشود.

جا و مکان مگر حالیش میشود بی صاحاب!

ارسلان با پتویی در دستانش می اید کنارم روی تخت زانو میزند و پتو را دور شانه ام می اندازد و در حال مرتب کردن پتو و پوشاندن کاملم با ان میگوید: لباست مناسب اینجا نیست!

فین دماغم را بالا میکشم ومیگویم: خوب دفعه ی دیگه که خواستیم بیایم میتونید قبلش بگید تا لباس مناسب بپوشم اینطور نرم رو ویبره!

درست کنارم مینشیند و در حال پرکردن استکان های کمر باریک شیشه ای از چای میگوید:_ بدنت ضعیفه!

با تعجب نگاهش میکنم ،بدن خودت ضعیف است!

استکان چای نبات را بلند میکند وبه سمتم میگیرد

_گرمت میکنه.

دستم را از زیر پتو بیرون می اورم و استکان را میگیرم گرمایش میان انگشتان یخ زده ام دلپذیر است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوران دانشجوییم زیاد میومدیم اینجا.

کنجکاو نگاهش میکنم دارد از دورانی که هم سن من بود میگوید؟

ظاهرا قصد اینکه چیز بیشتری بگوید ندارد. جرعه ای از چای نباتم را میخورم.

عجیب میچسبد!

البته کناراو!

وگرنه من از نبات بدم می اید دلیلش را هم نمیدانم .

با این حالی که من دارم جام زهر هم میداد میخوردم چای نبات که دیگر جای خود دارد.

خدا وکیلی از این همه نزدیکی و توجه اش دارم بال در می اورم .اینطور نزدیکش بشینم عطرش زیر بینی ام، برایم پتو بیاورد،خودش پتو پیچم کند، برایم چای نبات اماده کند.....

اخ که همین الان هم بمیرم ناکام به حساب نمی ایم.

پیرمرد مهربان که اقا یونس نام دارد برایمان سفره ی کوچکی روی تخت می چیند .سیخ های دل و قلوه و جگر میان نان سنگگ بوی ریحان تازه و دوغ محلی....

وای که چه میکند این اقا یونس!

اقا یونس که میرود چند ریحان لای نون میگذارم و تکه ای قلوه هم درونش رو به ارسلان با اجازه ای میگویم و در صدم ثانیه بالا میدمش..

اووم اصلا عالی بود!

نگاه به ارسلان خندان میکنم و با دهان پر میگویم:_ خاکی باشید لطفا!

او که لبخندش کش می اید اصلا حال و روزم عوض میشود. برایش لقمه ی بزرگی میگیرم و به سمتش میگیرم

_بی خیال کارد و چنگال!

با لبخند در حالی که سرش را برایم تکان میدهد لقمه را میگیرد و در حالی که چشمک پدر درارش را روانه ام میکند لقمه را در دهانش میگذارد ،چشمانش را میبندد و با لذت لقمه ای را که من برایش گرفته بودم میخورد.

فدای این همه پرستیژ و ادایت بروم اخر من!

رمان بازار
romanbazar.ir

, [10:35 31.10.17]

#64

زانو هایم را زیر پتو جمع کرده ام و به او که دود سیگارش از دهان و بینی اش خارج میشود نگاه میکنم. اینطور راز الود و مرموز هم که میشود باز هم میخواهمش!

_دختر خوبی باش و دست ازاینطور نگاه کردنت بردار!

جدی میگوید.

کمی از اینطور مرموز بودن و لحن جدی اش میترسم . زانوانم را بیشتر درون شکمم فرو میبرم .نگاه خودش که بدتر است!

ارام و محتاط میگویم:_مگه چطوری نگاه میکنم؟

نفسش را همراه با انبوه دود سیگارش بیرون میدهد با اخم و عمیق نگاهم میکندو در کمال جدیت میگوید:

_اینطور که برای اولین بار از تصمیمی که گرفتم پیشمونم کنند! که چرا دیروز اسمتو برای همیشه تو شناسنامه ام ثبت نکردم!؟

شوکه نگاهش میکنم!

اصلا فدای چشمانم بشوم من....

چند بار پلک میزنم و او نگاهش را برنمیدارد که هیچ یک طورهایی نگاهم میکند که ضربان قلبم را بالا میبرد و سنگینی اش سرم را به زیر می اندازد.

لبانم را که میخواهند از خوشحالی کش بیاین میگزم و سرم را بیشتر درون یقه ام فرو میبرم تا خنده ی از سر ذوقم را نبیند.

اخ که چه حسی دارم!

او از خواستنم میگوید و من همین الان سوار بر ابری روی اسمان ها هستم .

بخدا که همین الان هم دستم را بگیرد ببرد محضر مدیون باشم که نروم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فندکش برای چندمین باربلند میشود.

سرم را بالا می اورم.

_میدونید چندمین نخیه که دارین دود میکنید؟ به فکر محیط زیست نیستین حداقل به فکر سلامتیتون باشید!

از لحن اعتراض امیزم جفت ابروهایش به بالا میپرد و سیگار گوشه ی لبانش کمی اویزان میشود.در همان حالت لبخندی میزند و کام عمیقی از سیگارش میگیرد و همه ی دودش را روی صورتم خالی میکند. نمیدانم چرا به سرفه نمی افتم. مثل این دختر های توی قصه ها که همه شان از دم اسم دارند هم اسم ندارم دراز به دراز بیافتم و اسپره هم همراهم نباشد کار به تنفس مصنوعی و دهان به دهان برسد!

هر چقدر هم که به زبان نیاورم من عاشق عطر سیگارش هستم که عطر او را هم دارد .

ویبره ی گوشیم در جیب شلوارم در جایم نیم خیزم میکند پتو از دورم می افتد مانتویم را بالا میدهم و بزور گوشی را از جیبم بیرون می اورم تا میخواهم تماس را که مامان شکوه است وصل کنم با دیدن چهره ی غضبناکش که نشانه ام گرفته وا میروم و گوشی از دستانم سر میخورد.

همان طور روی زانوانم می افتم و دستانم روی زانوانم مینشیند!

چه شده بود؟

در حال زهره ترک شدن هستم که سرش را نزدیکم می اورد صدایش ارام و به شدت عصبیست

_قبلا هم گفتم تو اماکن عمومی حواست به رفتارت باشه!

اب دهانم را قورت میدهم.

بزور میگویم:_ نمی ..نمیدنم در ..در ...مورد چی ..حرف میزنید!

ولبم را محکم بخاطر زبان به لکنت افتاده ام میگزم.

نگاهش میان صورت به رنگ نمانده ام میچرخد و به مانتوی کنار رفته از پاهایم اشاره میکند و با حرص پتو را روی پاهایم می اندازد ومیگوید:_ از این به بعد مث یه خانوم موقع بیرون اومدن یه کیف همراهت میاری!

خدای من برای اینکه گوشی ام را از جیب شلوارم بیرون اوردم عصبانی شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

یا برای کنار زدن مانتویم و معلوم شدن اندازه ی ران هایم در جین یخی ام؟

گزینه ی دوم بیشتر با عقل جور در میاید .

گوشی ام را که به ویبره می افتد از جلوی زانوانم برمیدارد و به طرفم میگیرد

اخم الود نگاهم میکند . دهان باز مانده ام را میبندم و گوشی را از دستش میگیرم و تماس را وصل میکنم.

هنگام صحبت با مامان شکوه هم لکنت دارم . خجالت زده میشوم !موقع اضطراب به لکنت می افتم و این دست خودم نیست. جواب های مامان را سرسری میدهم و زود تماس را قطع میکنم . سنگینی نگاهش اینبار کمی ازاردهنده است.

_بریم!

از جایش بلند میشود و از تخت پایین می اید . پتو را از کنارم برمیدارم و جمع میکنم و گوشه ای میگذارم و از تخت پایین می ایم ایستاده است و چشم از حرکاتم برنمیدارد . دستپاچه کفشم را میپوشم و روبرویش می ایستم.نگاه بی قرارم روی صورتش می نشیند. از اخم هایش خبری نیست و با سری کج شده نگاهم میکند . میخواهد حرفی بزند اما با امدن اقا یونس نمیتواند. خدا حافظی گرم و طولانی شان بالاخره تمام میشود و میرویم.

فضای گرم ماشین سرما را از بدنم دور میکند. تکان های ارام ماشین و سکوت و تاریکی شب!

نیم رخ جذاب و جدی خیره شده اش به جاده ی طولانی انقدر عمق دارد که بتواند ساعت ها چشم از او برنداری.

صدایم ارام است و خواب الود

_نمیخواستم نارحتت کنم!

سرش را به طرفم می چرخاند خیره در چشم هایم ارام لب میزند

_منم!

لبخندی روی لبان هردویمان مینشیند و پلک های سنگین شده ام روی هم میافتد و تصویر چهره اش با ان لبخند پشت پلک هایم کنار نمیرود. با نوازش های ارامی روی گونه ام پلک هایم را بزور از هم باز میکنم خمار و خواب الود نگاهش میکنم . گونه ام را بیشتربه انگشتان نوازشگرش می چسبانم و با صدای گرفته و نازک شده میگویم:_خیلی خوابیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت شصتش را زیر پلکم میکشد.

_یه کم بیشتر از خیلی نیم ساعته رسیدیم!

چند بار پلک هایم را بهم میزنم

_بیدارم نکردین چراپس؟

, [10:35 31.10.17]

دستش را که از زیر پلکم بر میدارد و روی فرمان میگذارد و اشفته میگوید

_برووا!

قلبم فرو میریزد ، بچه نیستم و میفهمم که چه میگوید!

شالم را مرتب میکنم و از ماشین پیاده میشوم . نگاه گرم و سوزانش همه ی تنم را دچار رعشه میکند .ارام میگویم:

_شب خوبی بود.

سرش را تکان میدهد و دوباره میگویم:

_فردا میبینمتون؟

کمی التماس هم قاطی اش کرده ام. صدایش گرفته و بم است.

_خبرت میکنم.

با سرش اشاره میکند که بروم و من این را نمیخواهم!

بغض کرده ام و برای اینکه جلویش اشکم نچکد در را میبندم و بدون اینکه خداحافظی کنم به سمت خانه میروم . با وارد شدنم به خانه تک بوقی میزند و میرود.

, [14:29 01.11.17]

#65

رمان بازار
romanbazar.ir

با او بودن زیباست و دوست داشتنی. قدم زدن با او درهمان پارک خلوت با همان درختان لخت و عریان که شده برایم قشنگترین جای دنیا فوق العاده است.

پارک کودکی هایش که با پدربزرگش خاطره های زیادی دارد و حالا علت علاقه اش به این پارک را میفهمم.

عزیز کوچولوی تنهایم در بچگی هایش وقتی مادرش رهایش کرد و پدرش فوت شد کنار پدربزرگش زندگی میکرد و خانه ی سنتی و قدیمی اش ارثیه ی اجدادیشان است که از پدربزرگش به او ارث رسید.از صحبت هایش معلوم است که چقدر خانه اش را دوست دارد و با هیچ خانه ای در دنیا عوضش نمیکند!

ارسلان مرد ارامی است اما به قول خودش مستبد و سنتی! طرز پوشش و رفتارم برایش مهم است . میگوید که یک مرد سی و چند ساله است و باید همسرش پوشش و رفتارش طوری باشد که شخصیتش زیر سوال نرود و وقتی که چپ چپ نگاهش کردم و گفتم یعنی من طرز پوششم و رفتارم شخصیتش را خورد میکند خندید و گفت اگر اینطور بود هیچ وقت انقدر نزدیک و کنار هم نبودیم.

میگوید که من کنار رفتارم دوست داشتنی هستم.

این همه سادگی و صداقتم را تحسین میکند و خواست که همینطور بمانم!

میان حال و احوال زیبای این روزهایم خبر دایی شهروز که از مامان خواست که با خانواده زهرا تماس بگیردو وقت خاستگاری بگیرد همه چیز را زیبا تر میکند. انقدر جیغ جیغ کردم و روی مبل بالا پایین پریدم که صدای مامان شکوه را دراوردم.

وقتی فهمیدم پدر زهرا گفته تا یک ماه دیگر عقد و عروسیشان را با هم بگیرند و بروندسر خانه و زندگیشان ،یک چیزی بیخ گلویم نشست!

من به زهرا حسودی ام شده بود.و از ارسلان و این دوری کردنهایش دل چرکین!

خوب ما هم میرفتیم سر خانه و زندگیمان دیگر!

انطور که همدیگر را بهتر میشناختیم! اینکه انقدر جلوی مامان شکوه و همینطور بقیه خود دار است و یک جورهایی فاصله اش را با من حفظ میکند ناراحتم میکند دو هفته از محرمیتمان میگذرد و من تکیه بر ان شانه ها نزدم . یکبار هم محکم میان اغوشش فشرده نشدم.حسرت نگاهم را نمیبند ،یا اگر هم میبیند میداند چطور خودش را به کوچه ی علی چپ بزند!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغ کرده روی تخت نشسته ام!

من میخواهم عروس شوم.

ان هم زودتر از زهرا.....

اصلا چرا بابا فرهاد مثل پدر زهرا با صیغه کردنمان مخالفت نکرد و یک کلام نگفت عقد کنید و تمام!

یعنی او مرا برای خودش انقدر ها هم مناسب نمبیند؟

کم مانده اشکم بریزد. دو روز است ندیدمش و دوبار هم تلفنی ان هم خیلی کوتاه صحبت کردیم . چه میشود بیاید و محکم بغلم کند و در گوشم زمزمه کند که خیلی زود عروسش میشوم!

اه عمیقی میکشم.

نخیر اینطور نمیشود باید بروم بیرون بادی به کله ام بخورد تا این افکار منفی از ذهنم دور شود .

لباس بیرونم را میپوشم برای بیرون رفتن اماده میشوم کیف سنتی مدل یک وری ام را که تازگیا خریده ام روی دوشم می اندازم و کیف پول و گوشی ام را درونش می اندازم و از اتاق خارج میشوم .به مامان شکوه هم به دروغ میگویم با سوسن قرار دارم !اگه بگویم تنها 5 غروب دارم میروم بیرون نمیگذارد!

خوب اشکالی ندارد بعضی اوقات دروغ گفتن برای روحیه مان خوب است!

هوا حسابی سرد است . اما بازار حسابی شلوغ!

گشتن در بازار و دیدن روحیه شاد و خوب مردم همیشه حالم را خوب میکند پشت ویترین ها می ایستم و درحالی که ذرت مکزیکی میخورم به لباس ها نگاه میکنم .از بعضی از لباس ها هم خوشم میاید ومیخرمشان البته بدون پرو!

در اخر هم خودم را به خوردن یک پیتزای پپرونی دعوت میکنم و یک حال حسابی به خودم میدهم!

بی توجه به ساعت و مکان فقط میخواهم حالم را خوب کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [14:29 01.11.17]

#66

ساک های خرید در دستانم است و هندز فری در گوش هایم و اهنگ بلیط یک طرفه سوگند در گوش هایم جیغ میکشد و عجیب بااو و اهنگش موافقم!

البته الان....

تمام مسیر برگشت را پیاده طی میکنم و با سوگند همخوانی میکنم سر خیابانمان که میرسم و میپیچم داخل، نور شدیدی ماشینی باعث بسته شدن چشمانم میشوم . چشمانم را که باز میکنم با دیدن ماشین اشنا و سیاهرنگش میخ شیشه جلوی ماشین میشوم . چند بار چراغ ماشین را برایم روشن خاموش میکند ،منظورش این است که سوار شوم!

حالا بیاید پایین چه میشود ؟ با این ساک ها چطور سوار ماشینش شوم.

لج کرده ام و خیال سوار شدن ندارم همان طور خیره به ماشینم که بالاخره می اید پایین ان بارانی بلند اوی ابهت دار را کمی ترسناک میکند!

تاریک است و نمیتوانم درست چهره اش را ببینم نزدیکم که می اید و زیر لب استغفار می گویم!

یا الله این چه قیافه ی وحشتناکی ست!

با اخم سرتا پایم را نگاه میکند و روی ساک های خریدم کمی بیشتر مکث میکند چشمان خشمگینش را قفل چشمان ترسیده ام میکند و از بین دندان های کلید شده اش میگوید:

_سوار شو!

ترسیده ام و قدمی به عقب برمیدارم نگاه سنگینش را از رویم برنمیدارد و با سرش دوباره به ماشین اشاره میکند!

همان یالا سوار شوی خودمان!

اب دهانم را قورت میدهم و نزدیکتر میروم و در یک حرکت ناگهانی ساک های خریدم را در بغلش پرت میکنم و تند به سمت ماشین میروم . خوب با ساک ها که نمیتوانستم سوار شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساک های خریدم را روی صندلی عقب میگذارد و خودش هم سوار میشود. بر خلاف تصورم به خانه نمیرویم.

مقصدمان کجاست را نمیدانم جو بینمان هم انقدر سنگین است که جرات پرسیدن ندارم .

در یک خیابان خلوت ماشین را نگه میدارد چراغ بالای سرمان را روشن میکند و بعد از تنظیم بخاری ماشین روی صورت یخ زده از ترس و سرمایم ، کامل به طرفم میچرخد و همان طور جدی و اخم الود نگاهم میکند.

_می شنوم!

چشمانم گرد میشود. خوب به سلامتی که میشنوی!

با چشمانی باریک شده نگاهم میکند مانند این باز پرس های بداخلاق توی فیلم ها میماند.

یک دستش روی فرمان ماشین است و دست دیگرش روی پشتی صندلی من و فاصله مان خیلی کم است!

_کجای حرفامو درست متوجه نشدی؟

او میتواند در اوج عصبانیت هم ارام صحبت کند و با همان تن صدای ارامش هم تنم را بلرزاند!

_خوشم نمیاد دوباره حرفاموبرات تکرار کنم اما اینبار و استثنا قائل میشم. گفته بودم تا دیر وقت بیرون رفتن ممنوع!

نگفته بودم؟!

نگفته بودمش پر از خشم و غضب بود . هر دو پلکم را محکم میبندم تا نگاهش نکنم.

اما زبانم را به کار میاندازم

_گفته بودین ! اما در مورد همسر ایندتون!

نمیدانم این حرف را از کجایم دراوردم اما بی ربط با فکر وخیال های امروزم نبود.

سکوتش که طولانی میشود یکی از پلک هایم را باز میکنم و بادیدن چهره ی غضبناکش و فک کلید شده اش دوباره میبندمش!

_همین الان توضیح میدی تا این وقت شب چرابیرون بودی و چرا با من هماهنگ نبودی وبعدش به این حرفتم رسیدگی میکنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربان قلبم تند شده است . اما میخواهم که حرف بزنم و فضای ماشین زیادی خفه است. سریع از ماشین پیاده میشوم و در را هم محکم میبندم . همان جا به پشت در تکیه میدهم و موج هوای سرد را به ریه میکشم.

, [14:29 01.11.17]

#67

چند دقیقه ی کوتاهم نمیگذرد و صدای باز وبسته شدن در به گوشم میرسد و صدای قدم هایش که درست روبرویم می ایستد.

سرم را بالا میبرم و نگاهش میکنم .زیادی عصبانیست!

زبانم باز میشود.

_دلم گرفته بود،رفتم بیرون!

اخمش بیشتر میشود

_تا این ساعت از شب؟

اب دهانم را قورت میدهم

_حواسم به ساعت نبود!

کلافه چنگی میان موهایش میکشد

_گوشیت و چرا جواب ندادی؟

لبم را میگزم

_رو سایلنت بود حواسم نبود درش بیارم!

اخم غلیظش سرم را به زیر می اندازد

_نباید به من میگفتی؟

کمی اخم هایم در هم میشود با صدایی که انگار از ته چاه در می امد گفتم:_چرا باید بهتون میگفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی که نزدیکتر می اید سرم را بلند میکنم از چهره اش هیچ چیز مشخص نیست!

لبم را میگزم و می گویم _ مگه این مدت و برای اینکه همو بهتر بشناسیم در نظر نگرفتی؟ تازه شایدم بخوای کنسلش کنی! میبینی من هیچ تعهدی بهت ندارم.

شانه بالا می اندازم و میگویم:و خودت اینطور خواستی ،پس دست از باز جویی کردن بردار!

اخم های کورش خیال باز شدن ندارند.

راستش از بلبل زبانی ام مثل چی پشیمان شده ام. انقدر نزدیکم میشود که پشتم را محکم به در ماشین میچسبانم دستش بالا می اید و چنان محکم روی سقف ماشین مینشیند که صدای جیغ خفه ام بلند میشود و دستانم روی سرم بالا می ایند .کمی که فاصله میگیرد دستانم را پایین می اورم و نگاه به مرد زیادی اشفته ی روبرویم میکنم

_سارا تو چطور من و شناختی؟

واااای گفت سارا.....

حتما باید اینطور دق میدادتم تا نامم را به زبان بیاورد!

_من اگه گفتم صیغه ، دِ اگه گفتم یه مدت وقت بزاریم بره اشنایی به خاطر خودت بود وگرنه من میدونم چی میخوام !میخوام تو مفهوم باشی . فکر میکنی بره من راحت این نزدیکی پر ازدوری ؟!به خداوندی خدا که نیست!

چشمان گریانم را از او میدزدم

صدایش ارام میشود

_گریه نکن!

فین دماغم را بالا میکشم وبغ کرده میگویم

_الان که دست و پات بسته نیست!

لبخند محو و سر کج شده اش اشکم را بیشتر در می اورد به سمتم می اید و ان چنان مرا میان بازوهای محکمش می چلاند که نفسم قطع میشود و من دیوانه راضی به قطع شدنش به بهای تا اخرش ماندن در اینجا هستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی مرا از خودش جدا میکند و کف هر دودستش روی صورتم مینشیند اخم و لبخند صورتش را دلنشین کرده با انگشت شصتش زیر پلک های اشک الودم را پاک میکند و ارام میگوید

_هنوزم ازت عصبانی ام!

شانه بالا می اندازم و میگویم:_منم عصبانیم خوب!

با لب های بسته میخندد و چشمانش را برایم باریک میکند_ ببین منو به چه کارا وادار میکنی! وسط خیابون اصلا وضعیت خوبی برای صحبت کردن نیست! الانم مثل یه دختر خوب میری تو ماشین میشینی ، با هم میریم جگرکی البته اونطور که تو دوست داری خاکی و بدون کارد و چنگال غذامون و میخوریم و بعدش مفصل با هم صحبت میکنیم!

لبخندم کش می اید و چشمانش برق میزند دستش را دور کمرم حلقه میکند و کنار میکشتم و در ماشین را برایم باز میکند میخواهم بروم سوار شوم که دستش دور کمرم محکمتر میشود و با یک دست بلندم میکند و روی صندلی میگذارتم. خنده ام میگیرد و او با چشمان خندان نگاهم میکند و خیلی جدی میگوید:_بغل دوست داری ؟!

با چشمان گرد شده نگاهش میکنم و در کمال پررویی میگویم:_اره دوست دارم!

به خنده می افتد و در را میبندد و میگوید_یادم میمونه!

زیر لب بهتری میگویم.

اصلا همیشه مرا بغل کن!

کی هست که اعتراض کند.....

, [01:13 03.11.17]

#69

کنار هم روی تخت نشسته ایم بارانی اش روی شانه هایم است و عطر لعنتی اش بعد از ان هم اغوشی لعنتی تر به نظر میرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غذایمان را کنار لبخندهای او و نگاه های زیر زیر کی من خوردیم. حالا هم روبروی هم نشسته ایم و میانمان سینی کوچکی با دو استکان چای و قندانی کوچک قرار دارد.منتظر و دست به سینه نگاهم میکند .خم میشود استکان چایش را برمیدارد و قندی هم گوشه ی لبانش میگذارد و چای داغ را ارام ،ارام میخورد و از نگاه خیره اش دست نمیکشد. یک طورهایی مدل باز خواستش عجیب است.خوب الان میخواهد چه بگویم؟که حسودی ام شده است ! ان هم به دوست صمیمی ام که قرار است زودتر از من عروس شود ! بعدش هم از غصه و حسودی زد به سرم و رفتم بازار گردی!

_یادمه گفته بودم بهت که از این به بعد هر خریدی داری میریم مزونی که صاحبشو سال هاست میشناسم.

استکان چای درون دست هایش است و نگاه دوباره تیره شده اش سرم را به زیر می اندازد.

_پروشون نکردم که.

با لب و لوچه ی اویزان شده میگویم .

زیر چشمی نگاهش میکنم.

هنوز هم اخم دارد!

_میتونستی با من تماس بگیری!

چشمانم را در کاسه می چرخانم و میگویم:_دو روز نیومده بودی ،دو بار هم زنگ زدم چند کلمه بیشتر نتونستم باهات حرف بزنم!بعدش زنگ بزنم بیا منو ببر خرید!؟

کمی تند صحبت میکنم و ابروهایش بیشتر در هم گره میخورد . من هم اخم کرده ام و هر چند که ازاخم و غضبش میترسم ، اما باید حرف هایم را بزنم!

یا او مرا قانع میکند ،یا من او را...

استکان چای اش را داخل سینی میگذارد و نیم تنه اش را کمی جلو میاورد و خیره در چشمانم که بی قراری را فریاد میزند میگوید:بهم بگو!!!

متعجب سرم را تکان میدهم و بزور میگویم:_ چیو؟!

سرش را نزدیکتر می اورد ، حالا فاصله ی صورت هایمان به اندازه ی یک کف دست است .نگاهش ازچشمانم پایین تر نمیاید و بین مردمک هایم میچرخدو لب هایش از هم باز میشوند و شمرده و ارام میگوید:_ نمیتونم این پریشونی و تو چشمات ببینم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف بزن.

و نگاه خیره اش و.....

باز هم بی طاقتی من!

میشود همین حالا یک نفر دکمه ای را فشار دهدو دنیادر همین لحظه میان دو دوی چشمانش میان چشمانم استپ کند؟!

میشود؟.....

پلک هایم را میبندم و نفس حبس شده ام را بیرون میدهم و ارام میگویم:_دایی شهروز داره ازدواج میکنه!

نگاهش میکنم .سرش را عقب کشیده و منتظر ادامه صحبت هایم است.

نگاهم روی دکمه ی دوم پیراهن مردانه ی توسی رنگش مکث میکند و بعد از لحظاتی خیلی کوتاه چشمانم را قفل چشمان مرموز شده اش میکنم و ارام لب میزنم:_با دوستم زهرا!

همان طور نگاهم میکند، میخواهم چه کنم ! دارم از چه حرف میزنم ؟ در یک تصمیم ناگهانی از جایم بلند میشوم و از تخت پایین می ایم و پاهایم را درون کتونی هایم میگذارم و بدون اینکه بندهایش را ببندم با عجله از رستوران خارج میشومم. صدای قدم های تند شده اش را پشت سرم میشنوم. درست کنار ماشینش می ایستم.

بازویم ارام کشیده میشود و برمیگردانتم .

کنار جاده میان چراغ های روشن ماشین ها و نور کم سوی تیر برقی که روی نیم رخ جدی اش تابیده هم میتوان عصبانیتش را دید

_چی میخوای سارا؟!

چرا سارا را انقدر زیبا تلفظ میکنی اخر! من همین طور هم دیوانه و شیدا یت هستم !با این تن صدای خش دار زیادی گیرایت وقتی می گویی سارا.....

معلوم است زبانم باز میشود و از تمام انچه امروز با افکارم در میان گذاشته ام برایت شعر میبافد_:

"دل من بیتو خراب است و توهم میدانی"....

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان صدایم پربغض و لرزان بود که برای دلم، دل سوزاندم.چشمانم را محکم روی هم فشار میدهم تا جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. هنوز بازوانم میان انگشتانش قفل شده است . بازویم را به سمت خودش میکشد و دست دیگرش پشت گردنم مینشیند و پیشانی ام روی سینه ی محکم و عضلانیش مینشیند و حال اشفته ام از این همه نزدیکی و خواستنش اشفته تر میشود!پیشانی ام را دوبار ارام روی سینه اش میکوبم و صدای پربغضم بلند میشود:_تو اخه از کجا پیدات شد؟؟

دستانش دور کمرم حلقه میشود و بوسه اش روی فرق سرم مینشیند و صدای گرفته ی او هم جای فکر کردن دارد!

_اروم باش .دستش دور گردنم حلقه میشود و در همان حالت در ماشین را باز میکند و سوار میشوم.خم میشود و کمربندم را میبندد و نگاهش فراری ست و پریشانی از سر و رویش می چکد و من از این هم خود داربودنش در عجب!

او مرا میخواست!

من هم که کارم از خواستن گذشته بود.....

در ماشین را ارام میبندد ، ماشین را دور میزند و سوار میشود و راه می افتیم.

_باشه این وضعیت و تموم میکنیم، همین فردا با پدرت صحبت میکنم !هنوز هم گریانم ، برمیگردم و گیج و گنگ نگاهش میکنم . او هم سرش را به سمتم بر میگرداند و با دیدن صورت گریانم اخم میکند:_گریه نکن!

و بعد بایک حرکت دستش دور شانه هایم حلقه میشود و نیم تنه ام به سمتش کشیده میشود و سرم روی سینه اش می نشیند!از شوک حرکت یهویی اش اشک وزبانم بند می اید دستش دور کمرم حلقه میشود و صدای جدی اش بلند میشود

, [01:13 03.11.17]

_جات همین جاست! دختره ی فین فینی زر زرو!

فین دماغم را بالا میکشم و با چشمای گرد شده و صدای ضربان قلبی که مطمئنم به گوش او هم میرسید نگاهش میکنم . خیلی جدی به جاده چشم دوخته و انگار نه انگارمن در اغوشش هستم و حلقه ی دستش دور کمرم هر لحظه تنگ تر میشود!

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری سرم را بالا گرفته ام که صورتم مماس با صورتش است . هنوز شوکه ام که سرش را به طرفم می چرخاند و خیره در چشمان هم اب دهانم را قورت میدهم . زمان و مکان متوقف شده و دو مردمک سیاه و پر محبت خیره ی چشمانم است.

_با من ازدواج میکنی ؟!

دهانم باز میشود و چشمانم بیشتر از این گشاد نمیشود اب دهانم را قورت میدهم . سرعت ماشین هر لحظه کمتر میشود و او دست از نگاه کردنش برنمیدارد و من هم هیپنوتیز و مسخ خودش کرده است!

فشار دستش دور کمرم که بیشتر میشود خیره در چشمانش سرم را تکان میدهم و اره ارامی از میان لبان باز مانده ام بیرون می اید.

خوبه ی محکمی میگوید و فرمان را می چرخاند و همچنان کمرم را محکم میان حلقه ی محکمش میفشارد.

, [03.11.17 22:11]

#70

ساعت هاست ازامدنم به خانه گذشته است و هنوز هم گیج و ناباورم. راست راستکی میخواهم عروس شوم؟ والا بخدا گیر سه پیچ شدم و بدبخت را مجبور کردم مرا بگیرد!

گیس موهایم را با حرص میکشم چقدر سیریش بودم و خبر نداشتم ! چشمانم را برای خود سیریشم در کاسه می چرخانم ، شانه بالا می اندازم خوب به قول رودکی:"اگر با من نبودش هیچ میلی

چرا جام مرا بشکست لیلی"

درست است کار از طناب دادن هم گذشته بود اما خوب او هم دستش را بلند کرد طنابم را گرفته بود دیگر!

اصلا خوب کردم ،من دوسش دارم!

باید مال من باشد،تمام و کمال والسلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذار بگویند اویزانش شدم خوب بگویند، مهم اصل مطلب است که خودش باشد این اویزان را میخواهد!

تا خود سحر انقدر فکر های جور واجور به ذهنم امد که اخر مغزم تعطیل شد و فرمان خواب را صادر کرد.

*****

تمام روز مامان را زیر نظر داشتم و هر جایی میرفت دنبالش میرفتم خودش هم از رفتارم متعجب شده بود و اخر هم گفته بود که زده به سرم!

واقعا هم که زده بود به سرم!

والا من بی تقصیرم خودش گفته بود فردا که امروز باشد با بابا حرف میزند ،پس چرا بابا زنگ نمیزد؟

این همه به مامان چسبیدم هیچ خبری نشد و فقط امار تماس های هوشنگ خان به دستم امد!

هر چقدر هم مامان چپ چپ نگاهم میکرد که مثلا بروم تا به دل و قلوه شان برسند حالیم نمیشد که نمیشد! بس بود دیگر زیادیشان میشد یعنی چی که ادای تازه نامزد دارها را در میاورند!

مامان شکوه جان همینم مانده بود به تو حسودی کنم که بحمدالله حاصل شد!

چشمم روی صفحه ی گوشیم خشک شد تا بی صاحاب زنگ بخورد که نخورد! محض دلخوشی هم یک نفر دیگر زنگ نزد تا هیجان زده شوم و فکر کنم که او تماس گرفته و شیرجه بزنم روی گوشی ام!

خودم هم میدانم که عقلی برایم نمانده!

والا بخدا که از دست رفتم ، همه اش هم تقصیر توست ارسلان ! میایی انطور دختر مردم را بغل میکنی درخواست ازدواج میدهی و بعد میروی الله علی صلوات؟!

طعم اغوشت را چشیده ام مگر میرود عطرتنت ازروی تنم ازدیشب لباس هایم را عوض نکردم حتی جوراب هایم را هم با اکراه از پاهایم دراوردم! دارم درون شلوار جینم خفه میشوم و هرکاری میکنم درش بیاورم لحظه ی چسبیدن بدن هایمان جلوی چشمم می اید و نمیتوانم درش بیاورم!

اخر دیوانگی تاکجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه بلایی دارد بر سرم می اید؟ این شور و شوریدگی را چه کنم؟

لطفا بیا و این فاصله را تمام کن ، چون هیچ چیزی از من دیوانه بعید نیست!

دقت کن!

هیچ چیز.....

من یک عدد سارای دیوانه ی شوریده تو شده ،هستم!

این شوریده دل را دریاب.....

@roomanrooya

, [03.11.17 22:11]

#71

ساعت از 11 شب میگذرد و هیچ خبری نمیشود که نمیشود! با شانه های خمیده از پله ها بالا میروم و در جواب هوشنگ خان که میگوید بمانم تا باهم شطرنج بازی کنیم خوابم می ایدی میگویم . جلوی قاب عکسش مکث میکنم و با چشمان باریک شده نگاهش میکنم . از حرص زبانم را تا ته در میاورم و برایش زبان درازی میکنم و در همان حال نگاهم به عکس پدربزرگش که بالای عکس ارسلان است می افتد طوری نگاهم میکند که زبانم را برمیگردانم سر جایم و تقریبا به سمت اتاقم فرار میکنم.

مرده هایشان هم برایمان سیاست میکنند!

بی خوابی به سرم زده است و مشغول چت کردن با سوسن و زهرا میشوم و بعد از اینکه هر چی دلمان خواست نثار زهرا و قایم باشک بازیش با شهروز کردیم قرار شد فردا شب را در خانه ی سوسن بگذرانیم . پدر ومادرش به روستایشان رفته اند و اوبه خاطر دانشگاه نتوانست برود. از همین الان میتوانم تصور کنم که چقدر بهمان خوش میگذرد . میان شادی ام به خاطر رفتن به خانه ی سوسن یادم می افتد که من حالا نامزد دارم و از قضا خیلی غیرتی هم تشریف دارند و بفهمن خودم سر خود برای خودم برنامه چیده ام ان هم شب را ماندن در خانه ی دوستم وبا سابقه ی درخشان قبلی ام کنار زهرا و به قول مامان شکوه سابقه دار بودنم عمرا اگر اجازه دهد!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لبانم مینشیند یک بهانه برای تماس گرفتن با اوپیدا کردم ، اصلا هم قبول نکند خوب مهم نیست من فقط میخواهم صدایش را بشنوم و اگر هم قضیه اویزان بودنم را ادامه دهم حتما در مورد ازدواجمان سوال میکنم!

اما الان ساعت از 1نیمه شب گذشته است و به نظرم خیلی بد است که الان تماس بگیرم!

و با سارای اویزان درونم تقریبا کشتی میگیرم و روی پاهایم مینشانمش و تکانش میدهم و لالایی میخوانم برایش تا بخوابد و ابروی رفته ام را بیشتر از این نبرد!

****

ساعت از 10 صبح که میگذرد با گوشی ام و به حیاط میروم چند نفس عمیق میکشم و روی نامش ضربه میزنم و تماس را برقرار میکنم هندزفری در گوش هایم است و گوشی را در جیب ژاکتم میگذارم.

بعد از چند بوق گوشی اش را جواب میدهد

_بله!

لبانم با شنیدن صدای سرحالش کشیده میشوند

_سلام.

کمی سکوت و او که میپرسد

_حالت خوبه؟

نمیتوانم رنجشم را نشان ندهم و میگویم

_از احوال پرسی های شما!

میتوانم جفت ابروهای بالا رفته اش را ببینم وبعد صدای گیرای کمی نشان از خنده اش که در گوشم پخش میشود

_میام دنبالت برای شب!

خوب شروع شد....

_میگم زنگ زدم ازت اجازه بگیرم!

لبم را میگزم خداییش خنده ام گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

_برای چه کاری؟

او هم تن صدایش پر خنده است.

_امشب دوستم سوسن تنهاست قرار من و زهرا بریم پیشش!

_شما که قرارات و گذاشتی!

اوه جدی شده است.....

دستپاچه میشوم و تند میگویم

_بخدا یادم نبود نامزد دارم!

واااای خواستم ابرویش راخوب کنم زدم چشمش را هم کور کردم.

صدای خفه ای در گوشم پخش میشود، میخندید؟

_الان که یادت اومده زنگ میزنی و کنسلش میکنی!

@roomanrooya

, [13:47 04.11.17]

#72

_هر وقت خواستی میتونیم شروع کنیم.

همین الان میشود شروع کنیم؟

_پشت تلفن که خوابت نبرده؟!

بزور خودم را جمع میکنم و سرم را به تنه ی درخت تکیه میدهم و زمزمه میکنم

_بیدارم !بیدارِ بیدار...

سکوت بینمان دلنشین است.

دستانم را در جیب ژاکتم فرو میکنم و میگویم:_واقعا الان جدی هستی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه تا الان باهم شوخی داشتیم ؟!

پسره ی بی ذوق!!

_کی عروسی میکنیم؟!

زنگ بلند صدای خنده اش که در گوشم پخش میشود خجالت زده میشوم!

هم دلم میرود از صدای خنده اش هم حرصم میگیرد! خوب مگر چیست ؟ من بی تابتم و نمیتوانم حس سرکشم را کنترل کنم ! خنده دارد این من افسار گسیخته!؟ تازه باید کلاهت را هم بیاندازی بالا... این مدل کشته مرده داشتن شانس میخواهد که تو داشتی!!

چشمانم را در کاسه میچرخانم و بالاخره خنده اش تمام میشود و با صدایی که ته مانده خنده را داشت و دل من را عجیب میبرد میگوید:_ خیلی زود!

اخ که یک نفر هم نیست بیاید مرا جمع کند؟

_خیلی زود مثلا کی میشه؟

به شدت هیجان زده ام و نمیتوانم ذوق و شوق در صدایم را پنهان کنم.

_پدرت بعد صحبت با شکوه جان خبرم میکنه!

این جان را کی میخواهی تنگ اسم من بچسبانی ؟

چرا انقدر خسیس هستی تو ؟!

_کی رفتی شیراز؟

_دیروز صبح!

_الان کجایی؟

_تازه از فرودگاه رسیدم خونه.

_اهان پس مزاحمت نمیشم.

_نیستی!

_قطع نکنم؟

_حرف بزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

واای دلش نمیخواهد قطع کنم....

_نمیدونم چی بگم اخه!

لحظه ای سکوت و او که میگوید:_میتونی از هر چی که دوست داری حرف بزنی!

_یعنی در مورد شما؟؟

پلک هایم را روی هم میگذارم.

این من بی پروا از کجا امده بود؟

صدای نفس های ارامش مانند یک نت زیبا درون گوش هایم پخش میشود و قلبم برایش مینوازد!

عاشقانه مینوازد.....

_این عجیبه که بگم دلم میخواد اونجا باشم و تو رو زیر درخت بهارنارنج با موهای بافته ات دید بزنم!

لبم را محکم میگزم و او ادامه میدهد

_با همون کت بزرگ و اویزون که شلخته ات میکنه!

حرف هایش را جدی میگوید تمسخری در کار نیست و من را پای گوشی مات کرده است!

مثل اینکه او هم بلد است فقط زمینه اش را باید برایش چید!

اینکه میتواند بعد از عقدمان و شروع زندگیمان با من و این همه حس در درونم چگونه باشد مانند یک علامت سوال بزرگ شده است برایم که هر جا میروم مانند این

کارتون ها درون ابری بالای سرم است!

_من .... من.....من خیلی دوستون دارم!

میگویم و نفسم را رها میکنم و او هنوزپشت گوشی است و نفس بلند و عمیقش در گوشم پخش میشود و برایم سمفونی مینوازد!

نفس او با قلب و مغز من یک گروه تشکیل داده اند وشروع میکنند به نواختن اهنگی زیبا!

قطره اشکی از چشمانم از این همه حس دوست داشتنش میچکد و صدای بم شده ی او

_باید برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه ام زیادی مظلوم است.

و صدای بوق اشغال درون گوشم پخش میشود.....

@roomanrooya

, [06:57 05.11.17]

#73

گونه هایم هنوز تب دار و داغ است. بعد ان دوستت دارم زیر درخت نارنج ، هنوز دست پاچه هستم و تن گر گرفته ام هر چند ثانیه دچار لرز میشود.

بعد نیم ساعت از قطع تماسمان صدای پیامک گوشی ام بلند شد و او بود که شماره ی پدر سوسن را میخواست!

"شماره یادت نره"

خوب عزیزم و جانم و فدایت شوم نخواستیم یک گل خشکیده که میتوانست کنار اولین جمله ی عاشقانه ی بعد شنیدن دوستت دارمم میگذاشت!

شماره را برایش فرستادم همراه با یک عالم گل های قرمز رنگ!

بله که پرروتر از این حرفام!

یک ربع هم نگذشته بود که سوسن تماس گرفت و یک عالم جیغ جیغ کرد که پدرش اجازه داده شب را در خانه ی ما بماند!

جز این هم انتظار نمی رفت!

او ارسلان بود.....

****

توی اتاقم از خنده روی زمین فرش شده ایم و قه قه های بلندمان را نمیتوانیم کنترل کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سوسن در حالی که اشکش را پاک میکند و در همان حال رو به زهرا میخندد میگوید:_ چه موجودی هستی تووو؟!

و دوباره از خنده روی زمین ولو میشود.زهرا با خنده یک مشت پفیلا در دهانش می چپاند و با دهان پر میگوید:_موجود دوست داشتنیِ شهروز!

کاسه ی پفیلا را از جلویش میکشم و میگویم:_ البته به زودی موجود خونگیشم میشی!

سوسن میخندد و کاسه ی پفیلا رو از جلویم میکشدسمت خودش و میگوید:_باورم نمیشه که اینکار رو کرده باشی!

زهرا کاسه ی پفیلا را در اغوشش میگیرد و میگوید:_چرا کردم! و دوباره رو به من میگوید:_چه خسیس هستین شما! یه کاسه بیشتر از اینا درست میکردین ورشکست میشدین؟!

به پر رویی اش میخندم و سرم را تکان میدهم. بیچاره دایی شهروزم !

سوسن میگوید:_واقعا نفهمید خودتو زدی به غش کردن!

نچ بلندی میگوید و ما به این همه تخس بودنش میخندیم.

میان خنده هایمان میگوید:_نمیدونید که چقدر هول شده بود ! البته من واقعا حالم بد بود ، فقط یه کم پیاز داغشو زیاد کردم! لبخند گشادی میزند و ادامه میدهد

_بغلم کرد و بردتم درمونگاه ، اصلا این همه رو کول داداشم خر سواری کردم مث این سواریه نمیشد!

حرصم میگیرد و محکم میکوبم پس گردنش!

_حیف دایی شهروزم!

سوسن هم با خنده سرش را تکان میدهد

_موافقم باهات.

زهرا برایمان دهن کجی میکند مشتی تخمه بر میدارد و میگوید: _ من سرم لازم بودم، حالا چه فرقی میکرد خودم برم یا تو بغل یکی دیگه برم؟!

از لحن صحبتش به خنده می افتیم. واقعا که نوبری بود برای خودش ! بعد از اینکه از خانه مان با دایی شهروز میروند خودش را میزند به غش کردن و دایی بیچاره ام هم بغلش میکند

رمان بازار
romanbazar.ir

و میبرتش در مانگاه وبعد از اینکه تا خانه اسکورتش میکند هم خیالش راحت نمیشود و با او تماس میگیرد و این میشود شروع صحبت هایشان! وقتی هم از او میپرسم چطور به دایی شهروز گفت دوستش دارد بر وبر نگاهم میکند و میگوید" خره شمارشو از گوشی تو برداشتم دیگه"

یعنی دوست مورد اطمینان فقط او!!!

تند تند تخمه میشکاند و پوستش را روی سر من و سوسن پرتاب میکند و بی توجه به اعتراض هایمان به کارش ادامه میدهد و میگوید:_ حالا نوبت تو سارا !بگو اون غول بی شاخ و دم چطوری راضی شد بگیرتت؟!

دست خودم نیست که اخم میکنم و خیلی جدی میگویم که مواظب حرف زدنش باشد! سوسن و زهرا شوکه نگاهم میکنند و بعد هر دو به سمتم حمله میکنند ! زهرا موهایم را میکشد و سوسن هم بازویم را نیشگون میکند و میگوید:_جمع کن خودتووو....! وبا زهرا میزنن زیر خنده ! یک دستم روی بازویم است و دست دیگرم روی مویم . بیا سیاست هم به ما نیامده!

سوسن میگوید:_خوب بگو!

پفکی را در دهانم میگذارم_ چی بگم خوب؟

هر دو منتظر نگاهم میکنند. هر چه بین من و ارسلان است فقط مال خودمان است !

فقط ما.....

من لحظه هایمان را چه خوب چه بد با کسی تقسیم نمیکنم!

باشند حتی دوستان مورد اعتماد و دیرینه ام!

_خوب اومدن خاستگاری ما هم جواب مثبت دادیم دیگه!

هر دو با چشمان باریک شده نگاهم میکنند!

_چی چرا اینطوری نگام میکنید؟ اره گفتم که دوسش دارم ، والا فرصت غش کردن و اینا پیش نیومد که بخوام براتون تعریف کنم.

هر سه میخندیم و سوسن میگوید:_من حسودیم شد ،هر دوتاتون شوهر کردین!

زهرا می گوید_پس داداش من بوق تشریف دارن! چرا جوابشو نمیدی خوو!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان گرد شده نگاهشان میکنم اینها چه میگویند!؟

برادر زهرا با سوسن؟

نگاه متعجب مرا که میبینند سوسن سرش را پایین می اندازد و زهرا میگوید: ها چیه؟جمع کن چشم و چالتو! خیلی هم دلتون بخواد! چشه داداشم؟

پیشانیم را می خوارانم و میگویم: والا چش نیست گوش! بعدشم تو یه درصد فکر کن بابای سوسن بزاره!

کافیه داداشت با اون تیپ خوشگلاش بره خاستگاری اصلا همه چی حل میشه!

من و سوسن میخندیم و زهرا چپ چپ نگاهمان میکند.

_مگه تیپ داداشم چشه؟

با تعجب نگاهش میکنم و میگویم_مگه تو بابای سوسن و نمیشناسی؟ میدونی که چقدر سنتی فکر میکنه ! طرز پوشش داداشت شاید به نظرتون بد نباشه اما تو فکر پدر سوسن یه فاجعه ست!

سوسن در سکوت نگاه مان میکند و زهرا میگوید: مگه شخصیت ادم به لباسشه!

@roomanrooya

, [06:57 05.11.17]

داداشم قیافه نداره که داره، سیکس پک نیست که هست، کارو زندگی نداره که داره، حالا مدل لباساش یه کم پاره پورست مشکلش چیه!؟

اینبار سوسن به حرف می اید:_ من نمیتونم با کسی که بخاطر من نمیتونه حتی مدل لباس پوشیندشو عوض کنه ازدواج کنم !

چند لحظه بینمان سکوت برقرار میشود و بعد زهرا میگوید:_ یعنی همه ی دردت لباس تن رضاست ؟

سوسن حرفی نمیزند و زهرا شیرینی از ظرف برمیدارد و به سمت سوسن میرود و با خنده بزور شیرینی را در دهان سوسن که از خنده در حال انفجار است میچپاند و میگوید:_پس مبارکه !

رمان بازار
romanbazar.ir

از خنده گوشه ی چشمانم اشک راه میگیرد. سوسن بزور شیرینی را قورت میدهد و به زهرا میگوید:_خیلی بیشعوری!

زهرا با خنده میگوید:_عروس هم عروسای قدیم!

تا نیمه های شب بیدار بودیم و انقدر حرف زدیم و خندیدیم که اخر مامان شکوه را به اتاقمان کشاندیم وبا تذکرش که دیروقت است مجبور شدیم بخوابیم.هر سه کنار هم روی تخت من کیپ به کیپ خوابیدیم البته بگذریم از این که زهرا هر بار با لگد یک کداممان را به پایین می انداخت و از خنده ضعف میکرد!

**

@roomanrooya

, [16:32 05.11.17]

#74

بابا زنگ زده برای مامان و بالاخره انچه که منتظرش بودم شد.

قرار است خیلی زود عروس شوم . هر چقدر مامان بغض کرده نگاهم میکند هیچ تاثیری رویم ندارد که ندارد! لبخند از روی لبانم کنار نمیرود .

اخ که قرار است عروس او شوم.....

کنار او بودن، برای همیشه منتهای ارزوی من است. در رویاهایم فرو رفته ام و خودم را در لباس سپید عروسی کنار او میبینم.

اخ که الان احتیاج دارم بروم یک گوشه ای را پیدا کنم و جیغ بلندی از شادی بکشم و خودم را تخلیه کنم . در مقابل ابرازاحساسات مامان شکوه او را بغل میکنم و بعد از یک عالم ماچ و بوسه به طرف اتاقم میروم از روی پله اول که بالا میروم شروع میکنم به رقصیدن و با دستم بشکن زدن تا بالای پله ها ، کنار عکسش می ایستم و یک قر کمر جانانه همراه با چشمکی برایش میروم و اینبار نگاه پدربزرگش مرا ترقیب میکند به ادامه دادن قر کمرم و در همان حال به داخل اتاقم میروم و روی تختم بالا میروم و انقدر بپر بپر میکنم و جیغ های

رمان بازار
romanbazar.ir

خفه میکشم که اخر خسته میشوم و روی تخت دراز به دراز می افتم . سرم را درون بالش فرو میبرم و میخندم.

خدایا من را از خودم نگیر!!!

******

همه چیز مانند رویا میماند 20 روز دیگر قرار است برویم سر خانه و زندگی خودمان!

اوه بیست روز! چرا انقدر دور به نظر میرسد ،دست که روی پیشانیم میگذارد و چشمانم را هم باریک میکنم نمیبینمش!

این شور و حال عجیب عروس شدن ،فقط که برای عروس شدنم نیست،

برای عروس او بودنم است!

اخ که قلبم برایش چاک چاک است.

وقتی انطور مردانه میاید و روبرویم مینشیند و از ازدواجمان میگوید و من فقط دست به چانه نگاهش میکنم و فقط حرکت لبانش را میبینم هیچ صدایی نمیشنوم فقط او هست و او ،وباز هم او.....

اخ که فدای ان چشمان سیاه جذابت بروم که دل برایم نمیگذارند.

حال و روزمان بر عکس شده است ! والا تا انجایی که ما میدانیم داماد قبل عروسی اب از لب و لوچه اش اویزان بود ، حکمت لب و لوچه ی اویزان من چه باشد الله و اعلم!

میدانید همه چیز مانند این فیلم ها شده است که همه خوشحال و شادند و میخندن و اهنگ زیبایی هم پخش میشود و احساسات ادم را به بازی میگیرد.حال و روزم همان طور هست .فقط صدای اهنگ درون گوش هایم هست و انقدر زیباست که همه چی را زیبا میبینم. باورم نمیشود که بابا برای ازدواجم انقدر پس انداز کرده باشد با مامان اتمام حجت کرد که حق خرج کردن یک ریال هم ندارد و برای من خودش برنامه ها دارد! اینکه برای خرید جهیزیه ام همه جارا میگردیم و هرچه که دوست دارم میخرم و نگرانی برای قیمتش نداریم زیادی خوشحالم میکند! از هر چیزی بهترین و زیباترینش را برمیدارم و از همان جا انتقالش میدهیم به خانه ی خودمان!

اخ که این خانه ی خودمان چقدر برایم عزیز است . تازه فهمیده ام خانه ی ما حیاط پشتی هم دارد با یک عالم درخت سیب و حوض پراب مستطیلی بزرگ و زیبا!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای حیاط پشتی مان برنامه ها دارم. ارسلان را کمتر میبینم و انقدر مشغول کارهای عروسیمان هستم که شب ها خسته و مانده برایش زنگ میزنم و بعد از صحبتی کوتاه تماس را قطع میکنم. او هم هیجان زده است از تن صدایش و ذوقی که در جواب دادن سوال هایم در صدایش است مشخص است.

قرار است همین روزها برای خرید لباس عروس برویم.

من و او.....

ما!

@roomanrooya

, [16:37 07.11.17]

#75

نگاهم دور تا دور خانه پر شده از جهیزیه ام میچرخد . یک هفته تمام ،خرید وسیله ها و چیدنشان زمان برد. عاشق مبل های راحتی سفید و صورتی ام هستم . وسایل خانه تم سفید و صورتی دارند .انقدر فضا شادو دخترانه است که نمیتوانم از خانه دل بکنم. اتاق خوابمان را که نگووو! خیلی دلم میخواهد قیافه ی ارسلان را موقع دیدن اتاق جدیدش ببینم! اخر خیلی با روحیاتش جور در میاید ،مخصوصا ان خرس بزرگ صورتی رنگ روی تخت دو نفره سفید رنگمان با روتختی ساتن یاسی سفید منجق کاری شده!

اشپزخانه در کمال ناباوری اپن نیست! بسته اما شیک و امروزی.

من که عاشق ان جزیره ی چوبی وسط اشپزخانه هستم.

قرار است امروز با ارسلان برای خرید حلقه و لباس عروس برویم . بقیه خریدها را با مامان و کتایون جان انجام دادم. بعد از تمام شدن کار های خانه مامان و کتایون جان رفتند و من در خانه منتظرم تا ارسلان بیاید و برویم برای خرید. حسابی خسته ام و خوابم میاید.

اما دل در دلم نیست برای پوشیدن لباس عروسم،البته با او!

خسته ام درست ، اما هیچ چیز مانع شور و نشاطم نمیشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ چیز!

دور خانه می چرخم و اهنگ ای عشقم منصور را بلند میخوانم.

ای عشقم اگه نمیدونی که توهمونی که واسه قلبم اروم جونی

ای عشقم کاشکی که بدونی که تو میتونی به ارزو هام منو برسونی

ای عشقم توبیا کنارم که بی قرارم اروم ندارم

ای عشقم تنهام نزارم باتوهمیشه فصل بهارم

کوسن روی مبل هایم را به هوا پرتاب میکنم و روی کاناپه ی سفید رنگم بالا میروم و بالا پایین میپرم

خاطرت جمع عزیزم

خودم هواتو دارم

اگه باشی توپیشم

من دیگه هیچ غمی ندارم

در سالن که باز میشود و قامتش روبرویم نقش میبندد لبخندم کش می اید و هیجان زده روی مبل پایین میپرم و ادامه ی اهنگم را میخوانم

بودنت در کنارم برام مثل یه خوابِ

بزار واضح تر بگم عشق تو یک عشق نابِ

چشمان گرد شده و خندانش وابروهای بالا پریده اش همه دست به دست میدهند تا بلند تر فریاد بزنم

ای عشقم مگه نمیدونی که تو همونی که واسه قلبم اروم جونی

ای عشقم کاشکی بدونی که تو میتونی به ارزوهام منو برسونی

ای عشقم تو بیا کنارم که بی قرارم اروم ندارم

ای عشقم تنهام نزارم با تو همیشه فصل بهارم

درست روبرویش با لبخند بزرگی روی لبانم ایستاده ام خوشگل نگاه کردنش دلم را میبرد دستش را بالا می اورد و انگشت هایش را میان انگشتانم حلقه میکند و با حرکتی ارام می

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخانتم و با خنده میچرخم و در کمترین فاصله از خودش مرا نگه میدارد ،پنجه های در هم گره کرده مان را میفشارد و ارام میگویم:_مگه میشه مگه داریم تو کل دنیا کسی بتونه مثل تو باشه

مگه میشه یه ادم از عشق گاهی شبیه دیوونه ها شه

تورو من از همین دقیقه محاله دیگه تنها بزارم

توی ِدنیا هیچ ارزویی به جز رسیدن به تو ندارم

نگاه ستاره بارانش دور تا دور چهره ام میگردد و برای اولین بار روی لبان خندانم مکث میکند سیبک گلویش بالا پایین میشود و بعد چنان میان اغوشش فشرده میشوم که صدای جیغ استخوان هایم در می اید و من بی تفاوت نسبت به جیغ جیغشان دستم را محکم دور کمرش فشار میدهم و کتش را به چنگ میشکم.

گورباباى عقد و عروسى !والله که من راضیم همینجا چنان لبانم را به بازی بگیرد که نفسم برود و برنگشت هم برنگشت!

, [16:38 07.11.17]

#76

درون اغوشش روی مبل های راحتی صورتی رنگم نشسته ایم. موهایم را نوازش میکند و من روی ابرها سیر میکنم.

سرم را روی سینه اش میفشارم و میگویم:_خونمون خوب شده؟

سینه اش که بالا پایین میرود سرم را بلند میکنم و با دیدن صورت خندانش ،میخندم و میگویم :_به چی می خندی؟

نگاهی به دور تا دور خانه می اندازد و میگوید:_شبیه خونه های عروسکی شده!

_خوب این بده یا خوب؟

امان از طرز نگاهت....

_وقتی قرار تو عروسکش باشی مگه میشه خوب نباشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

وای اینطور ارام و مهربان نگاهم میکند و با ان لحن زیادی ارام وبم شده اش به من میگوید عروسک و مگر میتوانم بی تفاوت باشم ! دریک حرکت ناگهانی خم میشوم و ارام گونه اش را میبوسم!

لبم را میگزم و زیر چشمی نگاهش میکنم . چشمان کمی سرخ شده اش را از رویم برنمیدارد.

_بهتربریم تا کار دستمون ندادی!!

با چشم های گردشده نگاهش میکنم . دستانش را زیر بغلم میگذارد و بلندم میکند و میگوید:_اونطوری هم نگام نکن!

*****

امده ایم به مزونی که ارسلان میگفت . صاحبش زن میانسال و زیادی شیک پوشی است که با دیدن ارسلان گل از گلش شکفت و مرا بوسه باران کرد و در عرض چند دقیقه هزار ژورنال و عکس از لباس عروس برایمان اورد . مانند این فیلم های ترکی ارسلان روی مبلی نشسته است و ارام قهوه ای که برایش اورده اند را می نوشد و من روبرویش میان انبوهی از عکس و ژورنال گم شده ام. صفیه خانوم هم همراهیم میکند و ازمد روز و بهترین پارچه ها و تاج و تور میگوید.مدل ها انقدر زیبا هستن که گیج شوم و در انتخاب سردرگم. نگاه سرگردانم را که به ارسلان میدوزم از نگاهش که متوجه ام است دلگرم میشوم و با سری کج شده نگاهش میکنم .قهوه اش را میگذارد روی میز و بلند میشود و به سمتم می اید صفیه خانوم با لبخند از جایش بلند میشود و میگوید:_تنهاتون میزارم.

فدای درک وشعورت!

او که میرود ارسلان کنارم مینشیند و میگوید:_خوب!

خوب به جمالت....

ژورنالی را بر میدارد و میگوید :_از چیزی خوشت نیومد؟

اخم کرده و جدی ژورنال را ورق میزند .راستش کمی شیطنت که بد نیست ،هست؟

_راستش از چند تاشون خوشم اومده.

_کدومشون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکش میشوم و سرم را خم میکنم و برگه های ژورنال را به عقب ورق میزنم و با دیدن مدل مورد نظر لبم را میگزم و میگویم :_این!

با دقت نگاهش میکنم.با چشمانی باریک شده مدل را نگاه میکند و بعد از چند ثانیه سرش را برمیگرداند و تیزنگاهم میکند . لبانم را غنچه میکنم:_خوشت نیومد؟

در نگاهش که برق خنده می نشیند سرش را برمیگرداند. از رو نمیروم و میگویم:_یه مدل دیگه ام خوشم اومدا . ژورنال دیگری را برمیدارم و مدل مد نظرم را را که لباس عروس بی پدر ومادری است که نه بالا دارد نه پایین خلاصه با لباس خواب فرقی ندارد به سمتش میگیرم و میگویم :_اینم خوبه ها!!

لبم را میگزم تا از این همه پررویی ام نخندم . خیلی جدی مدل لباس را نگاه میکند و میگوید:_اره خوبه البته روی تخت!میتونی سفارشش بدی!!!.

خون است که به صورت گر گرفته ام هجوم می اوردو سرم درون یقه ام فرو میرود و خودم را لعنت میکنم . حقم بود تا من باشم نخواهم از این مدل غلط ها بکنم. اب نمیدید وگرنه شناگر ماهریست مرموز جانمان!

ساکت و خجالت زده و باسری به زیر افتاده ژورنال را ورق میزنم که ژورنال در دستانم را میگیرد و روی میز میگذارد.

_منو نگاه کن!

الان نه ! پنج دقیقه دیگر!

لبم را میگزم و زیر چشمی که نگاهش میکنم صورت جدی و چشمان لبریز از خنده اش دوباره چشمانم را به زیر می اندازد.

_همین خوبه!

نگاهش که میکنم به ژورنال در دستانش نگاه میکند سرم را جلوتر میبرم و درون ژورنال را نگاه میدونم و با دیدن مدل لباس هین بلندی میکشم و ژورنال را از دستانش میکشم و تا توی دماغم بالا می اورمش و از ان همه خوشگل بودن لباس عروس ذوقم را نمیتوانم کنترل کنم و میگویم:_خوش سلیقه ی کی بودی تووو؟!

صدای خنده ی ارامش هم سرم را از حلق ژورنال بلند نمیکند.لباس سفید و استین دار دنباله دار که روی تمام دنباله اش پروانه های برجسته و سفید رنگ کار شده .عاشق پروانه هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم.بالا تنه ی تنگ و دامن نه چندان پف دارو بلندش با ان سنگ دوزی های زیبا و ریز و براق هوش از سرم میبرد!

من میخواهمش ، لباس خودم است!

از خوشحالی لبم را میگزم و به ارسلان نگاه میکنم.

_من عاشق پروانه ام.

سرش را کج میکند و دستش را روی پشتی مبلی که رویش نشسته ام میگذارد و سرش را نزدیکم میکند و ارام لب میزندو میگوید :_باید فقط عاشق من باشی!

شوکه و حیران نگاهش میکنم و خیره در چشمانش می گویم:_هستم!

پشت دستش روی گونه ام مینشیند و در حال نوازش ارام گونه ام میگوید:_حال و روزم و باور ندارم.

, [16:38 07.11.17]

#77

اب دهانم را قورت میدهم و میگویم:_چرا؟

نوک بینی ام را میکشد و با لبخندی برلب میگوید:_اینطور عزیز بودنت و.....

ادامه ی حرفش را میخورد وگرمای اه عمیقش صورتم را میسوزاند .

نگاه تیره و جدی اش را از رویم برمیدارد و عقب میکشد

_هر چیز دیگه ای هم لازم داری بردار.

گویی یک نفر مرا از فشار شدیدی که احساساتم به من می اورد بیرون میکشد و نفسم را بیرون میدهم. این همه جذابیتش برایم سم است.

با امدن صفیه خانوم و ریختن طراحاناش روی سرم ،برای اندازه گیری، حواسم از ارسلان پرت میشود. بالاخره کارمان تمام میشود و از مزون بیرون می اییم .هوا حسابی سرد است

رمان بازار
romanbazar.ir

و خودم را به ارسلان میچسبانم دستم را میگیرد و درون کتش فرو میبرد و نوازش های ارامش روی انگشتانم لبخند را روی لبانم می اورد.

_این همه سرمایی بودن خوب نیست!

نگاهش میکنم.

_گرما از تو باشه حله!

با لبانی بسته میخندد و شانه هایش تکان میخورد . کنار ماشین که میرسیم با اکراه دستم را از درون جیبش بیرون می اورم و سوار ماشین میشویم و میگوید :_میریم شام میخوریم .کارهای حلقه و جواهرات بمونه برای فردا بعد ازظهر.

خوب الان دارد به من خبر میدهد ،نظر نمیخواهد!

_من فلافل میخوام با ذرت میکزیکی تو اغذیه فروشی!

با ابروهای بالا رفته که نگاهم میکند میخندم و میگویم:_همین الان! نه و نوچ هم نداریم.

ارام که میخندد ، من کشته مرده اش دلم میخواهد بپرم شالاپ ،شالاپ ماچش کنم و نمیتوانم! و با لب و لوچه ی اویزان نگاهش میکنم. حداقل اینطور نخند،یک طورهایی بخند که دختر مردم اغفال نشود!

والا بخدا...

در یک ساندویچی کوچک و معمولی فلافل سفارش دادیم

،بماند که صندلی زیادی برایش کوچک بودو نصفش روی هوابود! ومن بزور خودم را کنترل میکردم که نخندم . اخر هم خندیدم و او و تذکرش برای خانوم بودن! اما کو گوش شنوا خنده ام بیشر شد و اخم او هم بیشتر!

در نتیجه ساندویچ و ذرتمان را گرفتیم و رفتیم توی ماشین . این همه غیرتی بودنش هم خنده دار بود هم عجیب !

حالا همه منتظر بودن من بخندم مرا نگاه کنند.ارسلان جان بی صبرانه منتظر شروع روزهای با تو بودنم. با تو همه چی پر عشق و تازگی و هیجان است حتی خوردن فلافل کنار تعصب وغیرتت.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

توی اتاقم ،روی صندلی، پشت میز تحریرم نشسته ام.

دفتر کتابی زیبایی ،که خیلی وقت پیش از لوازم التحریر خریده بودم و هیچ وقت استفاده ام نشده بود را باز کرد ه ام و روی برگه های کاهی اش دست میکشم و لبخند میزنم .
خودنویسم را از جا لیوانی حصیری که ِیادگاری زهراست برمیدارم و روی خط اول کاغذ می نویسم:

افاق را گردیده ام

مهر بُتان ورزیده ام

بسیار خوبان دیده ام

اما تو چیز دیگری.....

, [18:22 09.11.17]

#78

شرکت ارسلان درمیدان ونک در یک برج بزرگ و معروف در طبقه ی اخر قرار داشت. شرکت انقدر بزرگ و شیک بود که انگشت به دهان ماندم از همه جالب تر برایم خود ارسلان بود با ورودمان به شرکت انگار پوسته ی جدیدی از او را دیدم.جدیت و اقتدار بیشتر از هر موقعش من و دست وپایم را که جمع کرد کارکنان شیک و اتو کشیده ی شرکت که بماند!

نگاه های کنجکاوشان روی من و ارسلان تا لحظه ی وارد شدنمان به اتاق ریاستش ادامه داشت. با ورود به اتاق بزرگ ،ارسلان مستقیم به سمت میز بزرگش رفت و روی صندلی اش نشست . تلفن روی میز را برداشت با دستش به من هاج و واج مانده اشاره ای زد که روی مبل های چرم با روکش طلایی رنگ بنشینم. به سمت مبلی که به او نزدیکتر بود رفتم و نشستم. بعد از چند ثانیه ی کوتاه تماس برقرار شد و از خانومی به نام حقیقی خواست که با تیمش به اتاقش بیایند . تماس را قطع میکند.

_خانوم حقیقی و تیمش از بهترین طراحانی هستن که تو این زمینه سراغ دارم.یادت باشه تو نامزد منی و قرار بزودی همسرم بشی ! هر چیزی که دلت بخواد و میتونی داشته باشی !
عمیق نگاهم میکند و ادامه میدهد:_میخوام بهترین ها برای تو باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه سرم را تکان میدهم و میگویم:_بهترینا از نظر من با اونی که تو فکرته فرق میکنه!از من نخواه که برای حلقه ازدواجم چیزی جز یه رینگ ساده بخوام!

گوشه ی چشمانش چین می افتد و میگوید:_میتونی دست رو هرچی که خوشت اومد بزاری و داشته باشیش ! من فقط روی تو دست گذاشتم و دارمت!

ارتباط چشمانمان ، با تقه ای که به در میخورد قطع میشود. بفرمایید بلند او، و وارد شدن چند دختر رنگاوارنگ و زیبا!

خدای من او هر روز این همه دختر زیبا در کنارش دارد و دست روی من گذاشته است؟

دروغ نگویم حسودی ام شده است که اینجا هم چند نیلوفر دارد . دخترها که چهار نفرند بعد ازسلام و احوالپرسی و با ارسلان و من با اشاره ی ارسلان روبرویم می نشینند. هر چهار تایشان کفش پاشنه بلند پوشیده اند و مچ پاهای ظریف و زیبایشان در معرض دیدمان است .

پاهای من هم اینطور بودند یعنی؟ تا حالا دقت نکرده بودم!

ارسلان از جایش که بلند میشود سر هر پنج نفرمان روی قامتش بالا و پایین میشود . میزش را دور میزند و می اید و درست بالای مبلی که من رویش نشسته ام می ایستد سرم را به طرفش می چرخانم یک دستش را روی مبل تکیه میزند و دست دیگرش را درون جیب شلوارش فرو میبرد و در حالی که نگاه از چشمانم بر نمیدارد و میگوید:_خانوم ها ، نامزدم سارا!

وبعد نگاه از من میگیرد و با ان چهار نفر چشم میدوزد با اخم و جدیت نگاه

شان میکند:_ بهترین مدل حلقه و جواهراتمون و میخوام نشونش بدین و هر سوالی داشت و هر چیزی خواست کم نمیزارید! بعد سرش را استفهامی تکان میدهد و میگوید :_مفهومه؟!

اب دهانم را قورت میدهم و به 4 دختر روبرویم که با چشمانی گرد شده نگاهم میکنند چشم میدوزم.خانوم حقیقی زودتر به خودش می اید و با لبخندی در حالی که صدایش متعجب است میگوید:_تبریک میگم اقای خان ابادی! و با لبخند نگاهم میکند بقیه هم به خودشان می ایند و تبریک میگویند. او فقط سرش را تکان میدهد و من هم ممنونمی میگویم. انقدر طرح و مدل نشانم میدهند که سرگیجه میگیرم . طراحان زیادی خوش برخورد هستند و همه ی تلاششان را میکنند که به نتیجه برسیم. در نهایت ست رینگ ساده و زیبایی را انتخاب میکنم. و نفسم را بیرون میدهم و به ارسلان که پشت میزش نشسته است و دست به سینه نگاهم میکند ،نگاهی می اندازم .

_سرویس جواهراتتون مونده خانوم خان ابادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم محکم به دیواره ی سینه ام میکوبد و سرم را به طرف یکی از طراحان که نامش نازنین بود می چرخانم!

خانوم خان ابادی! مرا میگفت؟ چه حس دلپذیری ست خانوم او بودن!

درمانده به ارسلان نگاه میکنم و میگویم:_این به عهده ی تو!

با لبخندی روی لبانش سرش را تکان میدهد و رو به طراحانش خسته نباشیدی میگوید و دستش را به طرف در میگیرد !

لبم را میگزم یک تشکر خشک و خالی حداقل میتوانست بکند که! تشنه و گشنه بدبخت ها را فرستاد بروند!

@roomanrooya

, [18:22 09.11.17]

#79

با تلفنش تماسی میگیرد و سفارش قهوه و کیک برای ما میدهد و دستور میدهد که برای خانوم حقیقی و بقیه هم در اتاقشان ببرند!

خوب خیالم راحت شد.

مردی مسن و اتو کشیده بدون اینکه حتی نگاهمان کند برایمان قهوه و کیک اورد و رفت !

اوه چه ابدارچی با کلاسی بود!

در سکوت قهوه و کیکمان را میخوریم . به منظره ی شیشه ای پشت ارسلان که نمایی از اسمان خراش های شهر است ، نگاه میکنم.

با صدای برخورد فنجان قهوه اش روی میز نگاهم متوجه اش میشود . با دستش اشاره میکند که پیشش بروم .

فدای کم حرفی ات جانا!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند میشوم و میزش را دور میزنم و کنارش می ایستم. با فشار پایش روی کف سرامیکی صندلی اش را میچرخاند کف دست بزرگش را به طرفم میگیرد . با دست کوچکم ، دستش را میگیرم مرا به طرف خودش می کشاند و دست دیگرش دور کمرم حلقه میشود و مرا روی پاهایش می نشاند. حیران نگاهش میکنم. این ناپرهیزی ها از او بعید است!

نیست؟

صندلی را می چرخاند . روبروی دیوار شیشه ای ونمای اسمان خراش ها ، در حالی که مرا تنگ در اغوش گرفته است و نگاه من خیره به اسمان الوده تهران و سنگینی نگاه او روی من ! کنار گوشم با ارام ترین لحن ممکنی که از او سراغ دارم لب میزند:_ تو پر از رنگی!

سرم را برمیگردانم ، فاصله ی لب هایمان به هیچ میرسد . طوری که میترسم حرف بزنم و .....

چشمان گرم و سوزانمان بهم دوخته شده است و گرمای سوزان لب های بی حرکتمان ،جیغ تپش های قلبم را دراورده است !

حلقه ی دستانش دور شکمم تنگ تر میشود سرش کمی عقب تر میرود و خیره در چشمانم میگوید:_ همیشه وضع همینطور نمیمونه!

وبعد چشمکی میزند و با لبی پرخنده بر روی من مات شده می گوید:_بلند شو!

چند بار پلک میزنم و با اب دهانی که بزور قورت میدهم گیج و مات نگاهش میکنم. چطور همه ی من را به اتش میکشاند و بعد انقدر راحت لبخند میزند!

صورت گر گرفته ام را می چرخانم و نفسم را بیرون میدهم و ارام از روی پاهایش پایین می ایم. مانتوی بافتم را مرتب میکنم و فکر میکنم که یک روزی که خیلی هم دور نیست ،این من بیچاره را لب چشمه بردن و تشنه برگرداندن را تلافی میکنم.

هستم و ان روز میبینمت ارسلان جان!

****

@roomanrooya

]18:25 09.11.17] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

#80

یا الله!

این دخترک سپید پوشی که کمی از ملکه ندارد ، من هستم!؟؟

زل زده ام به اینه قدی ، و نمیتوانم پلک بزنم. قربان خودم بروم الهی!

انقدر خوشگل بودم و خبر نداشتم! ان ابروهای کلفت و هشتی و کوتاه چقدر به من می اید! چشمان ارایش شده ام و لبان سرخ تر از انارم!

اخ که باید مراعات عروس خانوم بودنم را بکنم تا جیغ جیغ نکنم و بالا و پایین نپرم!

صورتم از ان حالت بچه گانه بیرون امده و کمی پخته به نظر میرسد و من این را دوست دارم. دل در دلم نیست تا ارسلان مرا ببیند!

اشکم میخواهد دربیاید که چند بار پلک میزنم تا این همه زحمت و هنر ارایشگر را به هدر ندهم بغضم را قورت میدهم .

اخ که عروس شدن و دیدن خودم در این لباس فوق العاده را باور ندارم که ندارم!

با صدای نازک و کشیده ی ارایشگر که میگوید :_اقا داماد اومدن !

هری دلم میریزد و لبان سرخم را به دندان میکشم .

امان از قلب پر از شور و نشاطم!

امان.....

ارایشگر با لبخندی بر لب به سمتم می اید و تور سفید رنگ را از پشت سرم بلند میکند و تا زیر چانه ام پایین میکشد:_دختر خستگی از تنم در رفت ، ماه شدی ! سپید بخت باشی!

میشوم ، من سپید بخت میشوم به خودم قول میدهم!

با قدم هایی ارام و لرزان به سمت لابی ارایشگاه ، جایی که او منتظرم هست میروم . با دستانم کمی گوشه ی دامنم را بالا نگه میدارم و سعی میکنم سفارش مامان شکوه را برای با ناز و ادا راه رفتن به کار بگیرم .اینطور که چانه بالا بدهم و قوز نکنم و سینه هایم را به جلو دهم و ارام و سنگین قدم بردارم و لبخند از روی لبانم محو نشود!

رمان بازار
romanbazar.ir

میبینمش!

عزیز پر جذبه ی دوست داشتنی ام ، که با دیدنش در ان کت و شلوار سیاه رنگ و پیراهن سفید و ان کراوات باریک دور گلویش و ان موهای بیشتر در امده و مرتب شده که چند تارش روی پیشانی اش ریخته ، همه ی سفارشات مامان شکوه دود میشود و به هوا میرود!

نفسم را بیرون میدهم و به سمتش میروم و درست روبرویش می ایستم. چشمان ستاره بارانش سر تا پایم را چنان با محبت می نگرد که چشمانم دوباره تر میشود . دستش بالا می اید و دور گردنم می نشیند با فشار دستش سرم را جلو می اورد و از روی تور عمیق و طولانی پیشانی ام را میبوسد.

ارسلان به من رحم کن!

رحم.....

کمی فاصله میگیرد و با لبخند دلنشینی با سری کج شده ،دسته گل سرخ رنگ را به سمتم میگیرد دستم بالا می اید و دوردست حلقه شده اش روی دسته گل مینشیند .خیره در نگاه دوست داشتنی اش هستم که دستش را زیر انگشتانم ارام بیرون میکشد و بازویش را به سمتم میگیرد.انگشتانم دور بازویش محکم حلقه میشوند. و کنارش ارام قدم برمیدارم و تازه متوجه فیلمبردار که زنی جوان است میشوم!

تمام مدت اینجا بود و داشت لحظاتمان را ثبت میکرد؟!

انقدر مراقب من و دنباله ی پر از پروانه هایم که بال بال میزند هست که شگفت زده ام میکند. ارام و با احتیاط کمکم میکند و روی صندلی ماشین جدیدمان می نشینم .دنباله ی لباسم را درون ماشین مرتب میکند و نگاهش با خنده روی صورتم می چرخد!

_اون تور و از روی صورتت برنمیداری!

به خنده می افتم و سرم را تکان میدهم. من فقط میخواهم تو مرا ببینی!

در را ارام میبندد و دور میزند و سوار ماشین میشود.

ماشین را روشن میکند و در کمال شگفتی برای اولین بار ضبط ماشین را روشن میکند.

و حرکت میکند. حامد همایون زبان قلبم میشود.

دست به دست من بده

دستم را میگیرد و محکم میان انگشتانش قفل میکند!

رمان بازار
romanbazar.ir

_قول بده که با منی!

فشار انگشتانش بیشتر میشود.

_اگر تو یار من شوی ، چنین کنم ، چنان کنه!

_پشت به پشت ، صف به صف

_سینه به سینه ، مشت به مشت

سرش را می چرخاند و نگاهم میکند.

_دل بدهی به قلب من،همین کنم همان کنم!

_درد حریف ما نشد ، غصه به کار ما نبود!

دستم را بالا میبرد و ارام میبوسد.

_ای که امید سمت تو، روان کنم ، روان کنم!

_میطلبم را حریف را، میشکنم به دست خود

بغض هزار ساله را.....

_نهان کنم، نهان کنم

نهان کنم، نهان کنم

قطره اشکی از این همه حس های خوب درونم از گوشه ی چشمانم راه میگیرد تا زیر چانه ام می اید.

نگاهم روی نیم رخ متفاوت تر از هر روزش است

_جانا تو ماه روشنی ،

زیبا به وصف شبنمی

_حالم دگرگون میکنی

تو ماه رویای منی

برمیگردد و خیره در چشمانم لب میزند

_حالم دگرگون میکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار میگوید و هر بار مرا درون اتش سوزانی که در درونم راه انداخته است عمیق ترفرود می برد!

@roomanrooya

, [18:25 09.11.17]

#81

در تالار مجللی که ارسلان گرفته بودمیان دود و بوی عود اسفند و برف شادی و صدای کل و جیغ و خنده وشادی غرق شده ایم. ارسلان محکم دستم را گرفته است و عجیب هوایم را دارد!

این هوایم را داشتن گوشت میشود و به تنم میچسبد. مامان اشک میریزد و بغلم میکند و قربان صدقه ام میرود بابا محکم تر بغلم میکند ارسلان را هم در اغوش میکشد کنار گوشش ارام چیزی میگوید نگاه ارسلان راسخ و پر عذم است!

زهرا و سوسن هم هستن انقدر جیغ جیغ کردن و رویم برف شادی پاشیدن که صدای ارسلان درامد و با یک کلمه ی"بسته"فراریشان داد .

قربان جذبه ات.....

در کمال ناباوری مریم و سهیل هم هستن، انقدر با دیدن سهیل ذوق زده شده بودم که خودم هم متعجب شدم!

تنها برادر عروس ، اینقدر کوچک!

*

نگاهم دراینه به اوست ، بار سوم است که عاقد خطبه را می خواند.

_وکیلم عروس خانوم؟

قران در دستانم را بالا می اورم و به پیشانی میزنم و با صدای بلندی می گویم:_با توکل بر خدا و اجازه ی پدر و مادرم بله!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کل و جیغ بلند میشود وطرح لبخند بر لبانم کشیده تر میشود دراینه نگاه شاد و مطمئنش روی من است چشمکی برایم میزند و دستم را درون دستش بیشتر میفشارد!

عاقد از او هم بله می خواهد!

انگشتانش دستم را نوازش میکنند و میگوید:

_در پناه حق بله!

صدای کل و سوت و جیغ بلند میشود سرم را می چرخانم و با بغضی که سعی دارم کنترلش کنم نگاهش میکنم دستانش بالا می اید و ارام تور را از روی صورتم بالا میبرد و نگاه خندان و گرمش دورتادور صورتم میچرخد و ارام پیشانی ام را میبوسد که صدای سوت بلبلی معروف زهرا بلند میشود.

تور را پایین صورتم میکشد و میگوید:_عزیزدلمی!

واااااای مرا میگفت؟

عزیز دلش بودم!

محکم لبانم را به دندان میگیرم تا جیغ نکشم . مهمانان مارا غرق کادو و پول وسکه میکنند و برایمان ارزوی خوشبختی دارند!

از این همه لطف و محبت شرمنده میشوم . اما خداییش بیایند 10 دقیقه ما را تنها بگذارند ثواب میکنند!

سالن عقد که خالی میشود فیلمبردار می اید و میخواهد که برای گرفتن عکس برویم!

پووووف.....

انقدر در اتاق اتلیه خندیدم ، ارسلان را هم به خنده انداختم . فیلم بردارش گیر سه پیچ شده بود که حتما باید ارسلان مرا ببوسد ، ارسلان هم که حتما جلوی او مرا میبوسید!

در اخر چنان اخمی برای عکاس امد که بدبخت خسته نباشیدی گفت و فرار کرد!!

باورم نمیشود!

اما او این کار را کرد.....

زنانه و مردانه را جدا کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

فیلم بردار زن، عکاس زن، دی جی زن، پرسنل زن!

ارسلان تو یک مورد کله خراب دوست داشتنی هستی!

قبل شام به مردها پیوست و ما خانوم ها سن رقص را ترکاندیم. طراحان شرکتش هم بودن. پایه و رقاصان حرفه ای!

هیچ عروسی، عروسی خود ادم نمیشود.

برای شام فیلم بردار بزور ارسلان را اورد و مجبورش کرد در یک بشقاب باهم غذا بخوریم و با قاشق دهنی در دهان هم غذا بگذاریم!

بماند که من چقدر خندیدم و او اخم میکرد و در اخر به خنده می افتاد!

چقدر شاد بودم! خدایا شکرت، هیچ وقت فراموشم نکن!

من این مرد را ، این زندگی را ،با همه ی وجودم میخواهم!

میخواهم.....

میخواهم.....

مارا رها نکن.....

@roomanrooya

, [18:29 09.11.17]

#82

کنارم نشسته است و همه ی توجهش مال من است!

اهنگ زیبایی پخش میشود ، بلند میشود و دستش را به طرفم دراز میکند!

نه....

میخواهد برقصیم!

سیبک گلویم بالا پایین میشود.دست به دستش میدهم و صدای جیغ و سوت بلند میشود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_دستم ، تو دست یار

وسط سن دست در دست ایستاده ایم.

_قلبم ، چه بی قراره، چه بی قراره.....

دستش دور کمرم حلقه میشود

_به به ، به به!

چی میشه امشب.....

مرا به خودش می چسباند

_باروووون اگر بباره...

پنجه هایمان در هم گره میخورند و بالا می ایند

_چه شاعرانه یه چتر خیسو

دریا کنارو پرسه های عاشقانه..

نگاه سوزان و پرستاره اش و من دیوانه و حامد همایون و.....

_دریا کنار و پرسه های عاشقانه

سرم را روی سینه اش می چسبانم طاقت دیدن چشمانش را ندارم

_زل میزنم به چشمای مستت ، سر روی شونه ات میگذارم بی بهونه!

تماس لب هایش روی لاله ی گوشم تنم را میسوزاند و وقتی که با خواننده همخوانی میکند

_میخوامت، خانومم با عشقت اروممممم!

مرا تا اوج میبرد و قلبم را شیدا تر از هر روز ی که شیدایش بود میکند!

_دستم ، تو دست یار

مرا از خودش جدا میکند و با یک حرکت می چرخانتم و با چشم های بسته برایش میچرخم و دستم را میکشد و محکم به سینه اش برخورد میکنم و دستش را دورم محکم حلقه میکند و صدای جیغ و سوت و کل بلند میشود و او پیشانیم را میبوسد و میگوید:_میخوامت خانوممم، باعشقت اروممممم!

رمان بازار
romanbazar.ir

****

در ماشین نشسته ایم و صدای اهنگ را تا اخر بالا کشیده و بقیه هم بوق بوق کنان به دنبالمان می ایند . من میخندم و او با محبت نگاهم میکند و دارم از این همه احساس خوب منفجر میشوم !پنجره را پایین میدهم و چنان جیغ بلندی میکشم که تارهای سوتی ام ناله شان بلند میشود بازویم کشیده میشود و ارسلان قه قه بلندی میزند

_دیوونه ای تو دختر!

میخندم .تمام و کمال با تو موافقم . دیوانه ام ، دیوانه ی تووووو!

به نیم رخش خیره میشوم.

_ارسلان!

اولین بار بدون هیچ پسوندی صدایش میکنم! هر چه اقا و جناب و کوفت زهرمار بود دیگر تمام شد!

با محبت و سری کج شده نگاهم میکند_جونم!

واااای گفت!

بالاخره گفت.....

_خیلی دوست دارم!

دستم که درون پنجه هایش فشرده میشود و محکم میبوستشان اشکم میچکد

من این خوشبختی را میخواهم

هزار بار میگویم میخواهم!

خدایا ما را برای هم حفظ کن!

در پناه تو بمانیم تا ابد برای هم.

@roomanrooya

, [11.11.17 10:38]

#83

رمان بازار
romanbazar.ir

با بوسه ای بر قران وارد خانه ی عروسکیمان میشویم. کتایون جان در دهانم عسل میگذارد و با چشمانی به اشک نشسته ارسلان را میبوسد.بالاخره وقتی مامان بغلم میکند و هق هقش بلند میشود اشک هایم رها میشوند و همراهیش میکنم بابا فرهادم بغلم میکند میبوستم بابت تمام سال های نبودنش معذرت خواهی میکند . مامان دوباره سفارشاتش را در گوشم از سر میگیرد و دلهره و تشویش تنها بودن با اورا به جانم می اندازد. فقط سرم را تکان میدهم و خجالت زده چشمانم را به زیر می اندازم!

**

تنها شده ایم!

وسط سالن ایستاده ام و او هم روبرویم!

خوب الان باید چه کنم؟

مثل این فیلم ها بروم در اتاقمان و بعد صدایش کنم و با عشوه بگویم :عزیزم زیپ لباسمو باز میکنی؟ بعد او بیاید زیپ لباسم را بازکند و من هم لباسم را نگه نداشته باشم و رها شود و پایین پاهایم بیفتد!!!

اما زیپ لباس من که از بغل است،پس این گزینه منتفی میشود!

کتش را از تنش در می اورد و روی کاناپه می اندازد.همه ی حرکاتش را با چشمانم دنبال میکنم ، قدمی به سمتم برمیدارد . اب دهانم را قورت میدهم و او نزدیکتر میشود در یک قدمی ام می ایستد و انقدر عمیق نگاهم میکند که سرم به زیر می افتد و گونه هایم داغ میشود . ارام در اغوشم میکشد و ضربان قلبم روی دور تندی که مخصوص خودش است می افتد.

دستش دور شانه هایم حلقه میشود و از خودش جدایم میکند . خیره در چشم های روشن شده اش هستم که میگوید:_برو دوش بگیر و لباستو عوض کن!

نفسم رابیرون فوت میکنم و قدمی به عقب برمیدارم . دنباله ی لباسم را میگیرم و به سمت اتاقمان میروم با احتیاط از پله ها پایین میروم تا کله پا نشوم ! وارد اتاقمان میشوم و نگاهم در اینه به صورت سرخ شده ام می افتد . دستی روی گونه های داغ شده ام میکشم و از چیزی که انتظارم را میکشد میلرزم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من امشبم را تمام و کمال میخواهم!.....

تور و لباس عروس را از تنم در می اورم روی کاناپه میگذارم . حوله ی سفید رنگم را از کمد درمی اورم و به حمام میروم . ارام و با احتیاط سنجاق مویی ها را از موهایم جدا میکنم و موهایم را چند بار میشورم تا از سنگینی ان همه تافت و ژل و واکس راحت شوم . در تمام مدتی که در حمام بودم تپشهای تند و محکم قلبم روی قفسه ی سینه ام ادامه داشت! نم موهایم را با حوله می گیرم و بعد از پیچیدن حوله دور بدنم از حمام خارج میشوم. در حال گذاشتن موهای نم دارم روی شانه ام هستم . سرم را که بالا میگیرم سر جایم خشکم میزند! فقط یک شلوارک کوتاه سیاه رنگ بر تن دارد و بدن عضلانی و چند تیکه اش تنومند تر از هر موقعی نشان میدهد. لبه ی تخت نشسته است و سر تاپایم را برانداز میکند. حوله ی سفید رنگم تا روی ران هایم است و با گره ای که در بغلش زدم ، چاک هم دارد الحمدالله!

نگاهش را نمیفهمم ! هیچ تلاشی برای جمع و جور کردن خودم نمیتوانم بکنم. مسخ شده ام و بی پروایی را به نهایتش رساندم و چشم از بدن عضلانیش بر نمیدارم!

از جایش بلند میشود و با یک قدم بلند درست در فاصله ی یک بند انگشت از من می ایستد . نفس گرمش روی صورتم پخش میشود و مردمک چشمانم روی لب های بزرگ و مردانه اش می نشیند .قدمی به عقب بر میدارد و بر میگردد و چشمان گردم دنبالش میکند!

به سمت ضبط کوچک در اتاقمان که مال دوران نوجوانیش بود میرود و اهنگی در فضا پخش میشود!

صدای خواننده ی زنی که خارجی میخواند در فضا که پخش میشود ، برمیگردد سمتم.

فضای بینمان تغییر کرده ! صدای اهنگ و نور ملایم قرمز رنگی که روی بدن هایمان سایه انداخته ، نشان دهنده ی وقوع چیزی است که چند روزیست همه ی فکر و احساسم را درگیر خودش کرده!

چشمان پرنفوذش خیره به مردمک های لرزان و منتظرم است! نزدیکم میشود و دستش روی شانه های عریانم مینشیند و پیشانی اش را روی پیشانی ام میچسباند .چشمانم بی اختیار بسته میشوند!

_نگام کن!

صدای بمش گرفته و خمار به نظر میرسد !

سرم را بالا میگیرم و نگاهش میکنم . چشمانش من را میخواهد.....

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که روی گره ی حوله ام می نشیند ، دستم بالا می اید و روی دستش مینشیند خیره در چشمانم دستم را ارام کنار میکشد و گره ی حوله ام را باز میکند و حوله از تنم رها میشود .پلک هایم روی هم می افتد و لبم را میگزم. پیشانیش که از پیشانیم جدا میشود ، اب دهانم را قورت میدهم.

_گفتم نگام کن!

نفسم را بیرون میدهم ضربان قلبم انقدر بلند است که او را هم خبر دار کرده اند!

پلک هایم را باز میکنم و نگاهم در چشمان کمی سرخ شده اش می نشیند . دستش روی موهای نم دارم مینشیند و ارام و با دقت نوازششان میکند. کمی فاصله میگیرد و نگاه درخشانش سرم را به زیر می اندازد.

ارام دورم میچرخد و لبهایم از سنگینی نگاهش به لرزش می افتد. درست پشت سرم می ایستد ، بازویم را میگیرد و می چرخانتم از تماس انگشتانش روی پوست مور مور شده ام گرمای سوزانی به تنم منتقل میشود.

, [10:38 11.11.17]

بی قرار و اشفته نگاهش میکنم، دستان بغل زده ام را از هم باز میکند و با کف دستش ارام به قفسه ی سینه ام میکوبد . همین ضربه ی ارامش برای هوار شدنم روی تخت کافیست . نگاه سوزانش تا مغز استخوانم را میسوزاند رویم خیمه میزند دستانش را نزدیک شانه هایم روی تخت ستون میکند . نگاهش از چشمانم پایین می اید و روی لب های لرزانم مینشیند . سیبک گلویش بالا پایین میشود و مردمکش را به چشمانم میدوزد و لبهای گرمش روی لبان لرزانم مینشیند . جریان شدید برقی همه ی تنم را به رعشه می اندازد و درست روی قلبم منفجر میشود. انقدر که صدای بلندش میان صدایرخواننده هم به گوش میرسد . انقدر ارام و زیبا و خواستنی لب هایش درگیر لب هایم میشود که اشک از گوشه ی چشمانم سرازیر میشود و شوری اش بین لب های در هم قفل شده ی مان را حس میکنم. ارام گوشه ی لبانم را میبوسد و با لب هایش اشک گوشه ی چشمانم را میبلعد و من از تماس لبانش روی جای جای بدنم که او را فریاد میزنند روی اوج هستم!

باورم نمیشود که بتواند انقدر با احساس باشد! هر چه ترس و دلهره بود را با نوازش ها و تعریف های زیبایی که ارام و باصدای گیرا بم شده اش کنار گوشم لب میزد را از بین برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر بوسیدتم و نوازشم کرد که تا سپیده ی صبح که بدن هایمان درگیر هم بود فقط عشق و محبت را کنار لذت و کمی درد دوست داشتی حس کردم!

مانند یک گل مرا بویید و از شاخه چید!

, [17:58 12.11.17]

#84

پلک های سنگین و به هم چسبیده ام را که باز می کنم رویایی ترین تصویری که می توانم ببینم پیش چشمانِ نیمه بازم نقش می بندد!

پرده ی حریر سفید رنگ را کنار زده است، یک شلوارک کوتاه بر تن دارد، یک دستش را به لبه ی پنجره ستون کرده است و دست دیگرش روی کمرش است؛ تلالو نور خورشید از روی شیشه ی بزرگ پنجره روی نیم رخ عمیق و در فکر فرو رفته اش برق انداخته و تصویرش را مانند یک ستاره ی هالیوودی ثبت کرده است. عضله های بزرگ و پرپیچ و خمش، چشم را خیره می کند و من را تازه به یاد شبی می اندازد که با هم به صبح رساندیم. پاهای عریانم را زیر شکمم جمع می کنم و لحاف را محکم تر دور تنم می پیچم. یک دستم را زیر سرم می گذارم و بی توجه به درد خفیفی که زیر دلم می پیچد تمام حواس داشته و نداشته ام را به صحنه ی روبه رویی می دهم که عزیزم را در بر گرفته است.

به هر چیزی که آن طور عمیق درگیرش کرده حسودی ام می شود! بر که می گردد و چشمان بازم را می بیند، لبخند محوی گوشه ی لبانش می نشیند، همان طور دست به کمر با قدم هایی آرام سمتم می آید و من هم چشم از روی سینه های پر موی مردانه اش که روزی در فکر کوتاه کردنشان بودم بر نمی دارم، لبه ی تخت که می نشیند، نگاهم را به زیر می اندازم؛ دستش روی موهای آشفته و به هم ریخته ام می نشیند.

-خوبی؟

لبم را می گزم و خجالت زده، به نشانه ی تایید سرم را تکان می دهم.

-ببینمت؟!

تُن گیرای صدایش پر از مهر است! پشت دستش روی گونه ام می نشیند و آرام و پرحس، صدایش در گوشم طنین انداز می شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشمات رو از من نگیر! هیچ وقت!

بوسه ی آرام و طولانی اش روی گونه ام پوستم را می سوزاند، روی صورتم خم شده است و نفس های داغش دوباره و دوباره و دوباره باعث تند شدن ضربان قلبم می شود ...

پلک هایم بالا می آیند و چشمانم خیره در دو مردمک سیاهِ زلال تر شده از هر چه زمزم است، قفل می شوند. مردمک چشمانش دور چشمانم می چرخد و بوسه ی آرامش نوک بینی ام را به قلقک می اندازد. لبخند که روی لبانم نقش می بندد، چشمانش خندان می شود، دستش را با نوازش دور صورتم قاب می کند. آن قدر کف دستانش بزرگ است که کل صورتم را می پوشاند.

-رنگت پریده !

هنوز خیره در چشمان همیم که سرش نزدیک تر می شود لب هایش روی لب هایم می نشیند و عمیق می بوسد .

عمرا کسی مثل او بوسیدن را خوب بلد باشد، که هر چه اعضا و جوارح در بدن است را بتواند بیدار کند!

لب از لبم که جدا می کند، نفس حبس شده ام روی صورتش رها می شود.

-بهتر بریم دوش بگیریم!

چشمانم گرد می شود و زبانم به کار می افتد، صدایم از خستگی و خواب آلودگی گرفته است!

_باهم!؟

سرش را برمی گرداند و شانه هایش که تکان می خورند، لبم را می گزم.

الان با خودش می گوید چه قدر هم خوشش هم آمده!

نگاهم که می کند هنوز آثار خنده روی چهره اش مشخص است. با زبانش لبانش را تر می کند و خیلی دور از انتظارم می گوید:

-من مشکلی ندارم!

نه؛ مثل این که هر دویمان خیلی خوشمان آمده!

سرم را تکان می دهم و آرام و با شیطنت زمزمه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس بی زحمت شما که تا اون جا تشریف می برید، بنده رو هم حمل کنید، به جان شما که نباشه به جان خودم جون تو بدنم نیست!

هاج و واج از این همه پررویی، نگاهم می کند. سرم را درون بالش فرو می برم و می خندم و حالا نوبت شانه های من است که به تکان خوردن بیفتند!

حیا را رسما قورت داده ام یک لیوان آب هم رویش!

میان خندیدنم ناگهان میان آسمان و زمین قرار می گیرم و از ترس جیغ خفه ای می کشم، خودم را درون آغوشش می بینم؛ لحاف را که موقع بلند شدنم از تخت رها نکرده ام روی سرم می کشم. فشار دستانش روی بدنم بیشتر می شود و من از خجالت و هیجان در حال آب شدنم و لحاف را هم نمی شود کنار بگذارم. لحاف را از روی تنم می کشد و غرق خجالت چشمانم را محکم می بندم و سرم را درون سینه اش پنهان می کنم. همان طور که در آغوشش هستم، حرکت می کند. دستانم را بالا می کشم و دور گردنش حلقه می کنم!

گردن کلفت خودم است!

****

, [12.11.17 17:58]

مامان و زهرا با یک دیگ بزرگ کاچی آمده اند و من آن قدر پیششان خجالت می کشم که از خودم تعجب می کنم. مامان به محض دیدنم صورت رنگ پریده ام را به رویم می آورد و می گوید؛ باید تقویت شوم! صبحانه ام را کامل به زور به حلقم می ریزد و از توجهش در کنار خجالتم ذوق می کنم؛ البته ارسلان هم از سفارشات مامان در امان نمی ماند و شوهر عزیزم خجالت زده فرار را بر قرار ترجیح می دهد و گریزان به اتاقمان پناه می برد!

مامان شکوه کاش اجازه می دادی اولین صبحانه ی مشترکمان را با هم می خوردیم! این همه اشاره لازم بود به شب دونفره مان؟

والا من نمی دانم چه بگویم! بدتر از همه این که زهرای خیر ندیده را با خودش آورده است تا چپ و راست برایم لبخند ژکوند بزند و به تن و بدنم اشاره کند! چشمانم از اشاراتش گشاد می شود. چقدر بی حیا بود و خبر نداشتم! با تاسف برایش سری تکان می دهم و برای دایی شهروزم تاسف می خورم. من حیران این موضوع مانده ام که شب حجله ی من بود یا او که این طور به کاچی شبیه خون زده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی هم که روی دستش می کوبم و اعتراض می کنم که بس است و برای ارسلانم هم بگذار؛ هر هر می خندد و طعنه ام می زند.

-خداییش هیچی نشده شوهر ذلیلی شدی واسه خودتا! این ارسی جونت خوب گربه رو دم حجله کشت! دمش گرم...!

بیا دوست چندین و چند ساله ی ما را باش!

, [14.11.17 12:09]

#85

روی ایوان خانه به همراه ارسلان ایستاده ام و مامان شکوه کنار گوشم سفارشاتی را که لازم می داند، با تاکید می گوید! خجالت زده سرم درون یقه ام فرو می رود؛ مادر است و نگرانی اش به جا و دوست داشتنی.

بعد از این که چند دقیقه ای در آغوش یک دیگر می مانیم و هم دیگر را می بوسیم، خداحافظی پر اشکی می کنیم و نگاهش روی ارسلان مانند این می ماند که امانتی به دستانش سپرده است!

ارسلان را هم می بوسد و ما را به هم می سپارد و به همراه زهرا می روند.

روی ایوان به رفتنشان نگاه می کنم که دستانش دور گردنم حلقه می شود.

_نبینم بغضت رو!

سرم را به طرفش می چرخانم و خیره در نگاهش لبخند می زنم، با فشار دستش سرم را روی سینه اش می چسباند و می گوید:

-بریم داخل.

میان گرمای آغوشش داخل خانه بر می گردیم و در همان حالت مرا به سمت آشپزخانه هدایت می کند. باور این که میان بازوهایش، آن هم در حالی که نامِ زنش را یدک می کشم هستم؛ هنوز هم سخت است!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم دور شکمش حلقه می شود و سرم را بیشتر روی سینه ی ستبرش می فشارم. بوی دوست داشتنی اش را نفس می کشم و نوک بینی ام را روی پیراهن نباتی رنگش می مالم؛ به درگاه آشپزخانه که می رسیم روی موهای هنوز نم دارم را می بوسد و دلم باز هم به آشوب عشقش کشیده می شود. دستش از دور گردنم پایین می آید و کف هر دو دستانش روی پهلوهایم می نشیند و خیلی ناگهانی بلندم می کند و روی جزیره ی وسط آشپزخانه می نشاند.

از بلند شدن ناگهانی ام چشمانم گرد شده و شوکه نگاهش می کنم. کف دستانش دو طرف پهلو هایم روی جزیره ستون می کند و بدنش را کمی خم می کند تا صورتش رو به روی صورتم قرار بگیرد.

-با یه صبحانه ی کامل تر چه طوری؟

می خواهم بگویم که واقعا معده ام کشش حتی یک لقمه را هم ندارد، که با به دهان کشیدن لب هایم تازه دوهزاری ام جا می افتد!

دستانم را بالا می آورم و درون موهای نه چندان بلندش چنگ می اندازم و این درگیری زیبا را با طیب خاطر همراهی می کنم. نفسم در حال بند آمدن است که لب از لبم جدا می کند و پیشانی به پیشانی ام می چسباند و آرام زمزمه می کند.

-توت فرنگی!

لبخند روی لبانم که به ذوق ذوق افتاده اند می نشیند و آرام تر می گویم:

-نعناع!

چشمان خندانش دور نگاهم می چرخد:

-بوی تنت رو دوست دارم!

لبم را به دندان می گیرم و آرام در گوشش زمزمه می کنم:

-منم!

برق چشمان گیرایش نگاهم را پایین می اندازد.

-برنامه ات برای ناهار چیه؟!

او تخصص عوض کردن حال و هوای آدم را در هر شرایطی دارد، سرم بالا می آید و جفت ابروهایم را بالا می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه برنامه ای؟!

کمی فاصله می گیرد و دست به سینه می شود. چشمان خندانش، به خنده می اندازتم و در میان خنده هوس می کنم کمی سر به سرش بگذارم.

-خوب حالا که فکر می کنم برنامه های زیادی دارم براش!

یک لنگه ابرویش را بالا می اندازد و دست به بغل سرش را کج می کند. دستم را بالا می آورم و انگشت کوچکم را به نشانه ی عدد یک نشان می دهم و شمارش را آغاز می کنم.

-نیمرو!

انگشت دومم را هم اضافه می کنم.

_املت!

سرم را کج می کنم و هر چه زور می زنم گزینه ی سومی به ذهنم نمی رسد. گوشه ی چشمانش چین می افتد و کمی بعد چشمان و لب هایش هم صدا می شوند و من از دیدن تابلوی گران قدر مقابلم هزار بار خدا را شکر می کنم.

از جزیره پایین می پرم که زیر دلم تیر می کشد و کم مانده روی کف سرامیکی آشپزخانه پخش شوم که دستانش روی بازو هایم قرار می گیرند و به بالا می کشاند. از دردی که زیر دلم پخش می شود لبم را می گزم و نگاه اخم آلودش روی چهره ی درهمم می چرخد.

-مواظب باش!

در آغوشم می کشد و در حال نوازش آرام کمرم دستانش زیر بلوز سفید رنگم بالا می آیند و زیر گوشم زمزمه می کند:

-به نظر میاد کاچی مامان شکوه تاثیرات لازم و نداشته !

دستم را دورش حلقه می کنم و چانه ام را که روی سینه اش چسبانده ام بالا می دهم و خیره در چشمانش با همه ی احساسم زمزمه می کنم:

-تو خودت تاثیرات لازمه ای... کاچی کیلویی چند!

همان طور خیره در چشمانم لب هایش محکم روی هم فشرده می شوند و شانه هایش به شدت به تکان خوردن می افتند. دستانش دور تنم محکم پیچیده می شوند، پیشانی ام را محکم با لب هایش مهر می کند و با لبی پر خنده می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به اندازه ی کافی خوردنی هستی! زیاد از حد شیرین بود برات بد می شه!

می خندم و از روی پیراهن روی سینه اش را می بوسم.

-همین الان می ری تو اتاق و استراحت می کنی.

با ناز سرم را کج می کنم:

-تنها؟...

با لبخندی که جذابیتش را صد برابر کرده بینی ام را محکم می کشد، صدای آخم بلند می شود:

-کندیش!

-گفتم این همه شیرین بودن برات بد می شه!

در آغوشش در حالی که بینی ام را می مالم، با پررویی حاضر جوابی می کنم :

-تا باشه از این مدل بد شدنا!

دوباره بینی ام را محکم تر می کشد. جیغم به هوا می رود. سر خوش می خندد.

-از رو هم نمی ری!

هر دو دستم را روی بینی حتما سرخ شده ام می مالم و با چشمانی باریک شده می گویم:

-نه که نمی ر

, [12:09 14.11.17]

م!

دستش به طرفم می آید که سرم را درون آغوشش پنهان می کنم:

-دردم میاد، ماشاالله انگشت نیست که داری؛ اره برقیه! به خدا که کاچی مامان شکوه حق داره تاثیرات لازمه رو نداشته باشه!

سرم که روی سینه هایش به تکان تکان می افتد، از حرفی که زده ام خجالت زده می شوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم این زبان است که من دارم یا سیستم خودکار؟ هر غلطی را که دوست دارد می گوید، زبان هم این قدر زبان نفهم؟! در آغوشش تا اتاق خوابمان روی تخت اسکورتم می کند و بعد از بوسه ی کوتاه و آرامش روی لبانم با جدیت از من می خواهد که استراحت کنم و با لبخندی از اتاق خارج می شود و می گوید که زود بر می گردد !

چشمک آخرش زبانم را برای پرسیدن این که به کجا می رود، بند می آورد. روی تخت می چرخم و تازه نگاهم روی ملحفه ی سفید رنگی که چند قطره ی سرخ رنگ رویش نقش بسته می افتد، لبم را می گزم و شبی که گذراندم در ذهنم نقش می بندد، ضربان قلبم تند می شود!

, [18:40 14.11.17]

#86

آن قدر خسته هستم که تا پلک هایم روی هم می افتد خواب بر من چیره می شود.

در میان دشتی سرسبز پر از شقایق های وحشی هستم. پیراهن سفید زیبایی بر تن دارم و خرامان، خرامان میان گل ها می چرخم و قهقه های مستانه ام اکو وار در دشت تکرار می شود. دستم را بلند می کنم و می توانم گرمای خورشید را میان دستان کوچکم حس کنم. دور دست قامت بلند مردی را می بینم، نزدیک تر که می آید با لبخند و سری کج شده نگاهم می کند، قلبم نت به نت شروع به نواختن می کند.

نزدیک تر می آید و تاج حلقه ای که با شقایق های وحشی درست شده است روی موهایم می گذارد. دست در دست هم در دشت می چرخیم و عاشقانه ها برای هم می سراییم. با صدای نجوای آرامی که بنام میخواندم، دستم از درون دست هایش جدا می شود و نیرویی با شدت مرا از دشت بیرون می کشد!

-سارا عزیزم...

پلک های هنوز خسته ام؛ به زور از هم باز می شوند و با مردِ در دشتِ شقایقِ رویاهایم رو به رو می شوم. هنوز لباس بیرون بر تن دارد و درست کنارم روی لبه ی تخت نشسته است. از شیفتگیِ نگاهش لبخندی روی لبانم نقش می بندد و برای رفع نگرانی اش زمزمه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم رویا می دیدم!

دستش روی تارهای دوباره آشفته شده ی موهایم می نشیند و صدای زمزمه هایش قلبم را روشن می کند.

-چه رویایی؟

لبخند می زنم، هیچ گاه از نگاه کردن به این مرد سیر نمی شوم.

-رویای تو!

نگاه روشن تر از همیشه اش، صورتم را نوازش می کند و صدایش رو حم را...

-من اینجام، واقعی تر از هر رویایی!

-خوبه که واقعی هستی! بعد دیدن یه رویای شیرین با کسی که همه ی وجودت می طلبدش، بودن خود واقعیش زیباترین تعبیرِ!

قفسه ی سینه اش با آه عمیق و لبخندی عمیق تر بالا پایین می رود، پلک هایش را می بندد و با صدای بم شده ی گیراتر از هر موقعش لب می زند.

-من از خود نیمه ای را دیده بودم "عاقل" اما تو

مرا با نیمه ی دیوانه ی من آشنا کردی!

وای برای من شعر گفت؟

با چشمانی گرد شده که در جایم نیم خیز می شوم، پلک هایش از هم باز می شوند و با دیدن منِ نیم خیز شده ی متعجب، به خنده می افتد!

با خنده سرش را تکان می دهد و می ایستد.

-یکی از دوستام اومده، باید ببیندت !

تعجب می کنم.

-دوستت، الان؟

تاکید می کند.

-الان!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهم از جایم بلند شوم که دستش روی سینه ام می نشیند و مانع می شود.

-لازم نیست بلند بشی، دوستم دکترِ، برای معاینه ات اومده!

من گیجم یا واقعا قضیه عجیب است؟

-معاینه ی چی؟

خنده ی در چشمانش به لبانش هم سرایت می کند:

-معاینه ی همون چیزی که کاچی روش تاثیرات لازمه رو نداشته!

از خجالت و بی پروایی اش هینی می کشم و سرم را درون بالش پنهان می کنم. هم خنده ام گرفته و هم گونه هایم از خجالت داغ شده است.

خدایا من را محو کن...!

صدای پر خنده اش به گوشم می رسد و همزمان دستش روی شانه ام می نشیند.

-بیا این جا ببینمت!

محکم تر سرم را درون بالش فرو می برم که البته زور من کجا و زور او کجا! بلندم می کند لبم را می گزم و هر اندازه که خجالت می کشم، همان اندازه هم خنده ام می گیرد. زیر چشمی که دیدش می زنم با دیدن صورت پر شده از خنده اش، نمی توانم خودم را کنترل کنم و هر دو به خنده می افتیم.

در میان خنده هایمان در آغوشش فرو می روم و او در بین این تقلاها لاله ی گوشم را می بوسد.

-عزیز دلمی.

آخ که باز هم گفت!

این عزیز دلمش را با همه ی وجودش می گوید و همه ی تنم را به رعشه می اندازد! عزیز دلش بودن؛ همه ی آن چه که من می خواهم است!

دوباره و دوباره موهایم را می بوسد:

-من بیرون اتاق هستم، بعد معاینه میام پیشت!

مبهوت و عجولانه فکری که از سرم می گذرد را بیان می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوستت مرد؟

مرا از آغوشش جدا می کند. یک من اخم روی صورتش نشسته است و چشمان دوباره باریک شده اش نشانه ام می گیرد. آب دهانم را از این تغییر ناگهانی اش قورت می دهم و سریع با دلیل توجیه می کنم.

-خب، خودت گفتی دوستته!

گره ی ابروانش بیشتر می شود:

-الانم می گم یکی از دوستام هستن؛ اما خانوم...

خانوم را با تاکید می گوید!

این بار ابروهای من درهم گره می خورند و باز سرتق و زبان دراز می شوم.

-به به چشمم روشن، دوست خانومتون رو کجای دلم بذارم؟ خانوم دکترم تشریف دارن!

خانوم دکترم را با حرص می گویم! چشمانش گرد می شوند و ناباور می خندد.

-حسودی می کنی!؟

معلوم است که حسودی ام می شود؛ هم چنان با اخم نگاهش می کنم. لبانش را روی هم فشار می دهد و از روی تخت بلند می شود و در حالی که پشت به من در حال خارج شدن از اتاق است، حرف خودش را می زند.

-آماده باش، الان میاد پایین!

و از اتاق خارج می شود.

با اخم و لب و لوچه ی آویزان رفتنش را نگاه می کنم. طولی نمی کشد که زنی قد بلند و نه چندان زیبا، اما فوق العاده شیک پوش با کیفی در دستانش جلوی چشمانم ظاهر می شود. با دیدنم لبخند گشادی می زندو پیش می آید.

-سلام عرض شد عروس خانوم!

صدای فوق العاده تیز و نازکش از جا می پراندم.

نیم خیز می شوم و سلام می دهم. خندان

رمان بازار
romanbazar.ir

, [14.11.17 18:40]

سمتم می آید.

-سلام به روی ماهت ...

خیلی دور از انتظارم خم می شود و گونه ام را می بوسد و من را شگفت زده می کند. کیفش را روی کنسول می گذارد و می گوید:

-همین دیشب از فرانسه برگشتم! تقریبا به زور ارسلان...

مکثی می کند و ادامه می دهد:

-دقیق تر بگم با تهدید من رو از رخت خوابم جدا کردن!

ابرویم بالا می پرد! رخت خوابش؟ دیگر چه؛ چه غلط ها!

یعنی ارسلان او را از رخت خوابش بیرون کشانده!؟

هاج و واج نگاهش می کنم؛ که با دیدن منِ خشک شده روی تخت قهقه اش بلند می شود.

-دختر تو چه بامزه ای! چرا خشکت زده؟ بلندشو بِکَن که باید برم به بقیه خوابم برسم!

به آنی صورتم سرخ می شود!

چه بی تربیت!

بِکَن هم شد حرف!

دست به کمر و منتظر که نگاهم می کند از جایم بلند می شوم و با هزار زور و خجالت کارش را انجام می دهد و بعد از معاینه به سمت سرویس می رود تا دست هایش را بشوید و در همان حال می گوید.

_شانس آوردی طرفت ارسلان بود، خیلی ملاحظه کار بود؛ عالی کارش و انجام داد!

خاک برسرم؛ این دیگر که بود!؟

از سرویس که خارج می شود، شلوارم را پوشیده ام. داخل برگه ای که از کیفش بیرون می آورد شروع به یادداشت می کند و وقتی مُهری رویش می کوبد، می فهمم برایم نسخه پیچیده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایلش را جمع می کند و دوباره گونه ام را می بوسد و تاکید می کند استراحت کنم و با عجله از اتاق خارج می شود!

من متعجب با لبان بهم دوخته شده؛ مسیر رفتنش را نگاه می کنم!

این دیگر چه مدل دوستی بود؟

, [16.11.17 12:00]

#87

تصمیم میگیرم روز اول ازدواجم را با حرف های نسنجیده خراب نکنم!

البته که در مورد خانوم دکتر جوان تازه از سفر اماده باید توجیح شوم!

اما فردا هم میتواند باشد!

به ثانیه نمیکشد که ارسلان کنارقاب در قرارمیگیرد سینی غذا در دستانش است ،

بوی کباب اشتهایم را تحریک میکند. سینی را روی تخت جلویم میگذارد از حجم غذا چشمانم گرد میشود و میگویم:_این همه رو چطوری بخورم اخه!

چنگالش را در زیتون فرو میکند و با چشمکی میگوید:_باهم!

ابرو بالا می اندازم و میگویم:_خیلی هم خوب!

بعد از ان صبحانه ی کامل واقعا فکرش را هم نمیکردم که بتوانم غذا بخورم ،ان هم این همه؟

اما کنارش اشتهایم دو برابر میشود . کنارطعم لبخند های گاه و بی گاهش غذایم طعم دلپذیری میگیرد.

****

هوای دی ماه زمستانی سرد و پر سوزاست! اما هنوز از برف خبری نیست. تنم رادرون پالتوی گرمم پوشانده ام، ارسلان هم گرمکن و شلوار ورزشی مارک بر تن دارد و من از تماشایش سیر نمیشوم . در حیاط پشتی ، روی تخت سنتی که زیر درخت سیب و پرتقال

رمان بازار
romanbazar.ir

است نشسته ایم ؛ دستش دور تنم حلقه است و سرم از پشت روی سینه اش قرار دارد و اولین شب شروع زندگی مشترکمان کم کم ؛دارد به صبح میرسد!

زندگی مشترک!.....

چه واژه ی زیبایی میتواند باشد کنارتو.....

نفس گرمش همراه با صدای گیرایش همزمان کنار لاله ی گوشم پخش میشود:_ چاییمون و بخوریم یخ کرد!

سرم را از روی سینه اش بر میدارم و میگویم :_بخوریم!

با قوری چینی سفید رنگ جهیزیه ام که با گل های سرخ رنگ تزئین شده است ،درون استکان های زیبای کمر باریکی که با نگین های قرمز و یاقوتی رنگ تزئین شده ؛ ازچای خوش اب و رنگی که زحمت دم کشیدنش به دوش ارسلان افتاده بود، میریزم. کاسه ی کوچک و سرخ رنگ پر از توت را که درون سینی، کنار استکان پر شده از چای است را با دستم سر میدهم سمتش و با لبخند میگویم:_نوش جان!

لبخندش عمق میگیرد و استکان را میان انگشتانش بالا میگیرد ،توتی برمیدارد و در دهانش میگذارد و در حال نزدیک بردن استکان به دهانش میگوید:_به من زل نزن دختر! چاییتو بخور یخ کرد.

چشمانم به زیر میافتد و دستم به دور استکان چای گرمم حلقه میشود ، جرعه ای از چای خوش طعم را می نوشم و بی اختیار میگویم:_ دکتری که امروز اومده بود اینجا برای معاینه واقعا دوستت بود؟

در حال نوشیدن چای سرش را به نشانه تایید تکان میدهد.

توتی از کاسه برمیدارم و میگویم:_اسمش چی بود؟

_کتی!!

اخم کمرنگی روی صورتش مینشیند.

لبم را میگزم و میگویم:_خیلی با هم صمیمی هستین؟

استکان چای اش را درون سینی میگذارد و دست به سینه و عمیق نگاهم میکند . نگاه عمیقشم نمیتواند جلوی سوال پرسیدنم را بگیرد و منتظر نگاهش میکنم.

_هم دانشگاهیم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم گرد میشود و با بهت میگویم:_پزشکی؟!!

سرش را که به نشانه ی تایید تکان میدهد؛ توت از دستانم رها میشود و با بهت میگویم:_ پزشکی خوندی؟

بله اش کلافه است و من گیج و سردرگمم و باید همین الان جوابم دهد!

توت دیگری از ظرف برمیدارد که فکری که به ذهنم میرسد را به زبان می اورم و شوکه میگویم:_ دکتر زنانی!!!

دستی که میرود تا توت را در دهانش بگذارد خشک میشود در یک ان میزند زیر خنده و توت را به سمتم پرتاب میکند سرم را میدزدم و توت از کنارم میگذرد. همچنان میخندد و من شوکه سر دزدیده ام را سر جایش برمیگردانم. خنده اش که تمام میشود در حال تکان دادن سرش میگوید:_این فکرها از کجا به مغزت میرسه اخه؟

و دوباره میخندد...

اخم میکنم:_خوب خودت گفتی هم دانشگاهی بودین!

تنش را به سمتم خم میکند و محکم لپم را میکشد و دادم را در میاورد و سرخوش نگاهم میکند و میگوید:_گفتم هم دانشگاهی نه همکلاسی!با کامران و کتی تو امریکا هم خونه بودیم!

چشمانم میخواهد از حدقه بیرون بزند....

بزوررمیگویم:_امریکا درس خوندی اونم پزشکی اونوقت اینجا شرکت طراحی جواهرات داری؟ اصلا کامران کیه؟ چطوری با یه زن همخونه بودین!چرا الان دکتر نیستی پس؟ من چرا هیچی نمیدونم؟ اصلا.....کف دستش را

که جلویم میگیرد زبان به دهن میگیرم.

_یکی یکی!

نفسم را بیرون میدهم که خودش شروع میکند و میگوید:_کتی و کامران خواهر وبرادرن!

لبخندی میزند و میگوید:_دوقلوان، من و کامران همکلاس بودیم . ارتوپد میخوندیم! کتی هم زنان و زایمان. دوران تحصیلم باهم زندگی میکردیم. اما من درسمو تموم نکردم و برگشتم ایران!

رمان بازار
romanbazar.ir

این کامران دیگر چه خوش غیرت بود !با یک مرد جوان خواهرش را هم خانه کرده بود! با زبانم لبانم را تر میکنم و میگویم:_چرا ادامه ندادی؟

سینی را کنار میزندو از تخت پایین می اید ، صندل مردانه اش را میپوشد و دستش را به طرفم دراز میکند و میگوید:_دیر وقته!

اوه دوست ندارد در این مورد حرف بزند!

رادارهای به شدت فعال شده ام را با تشری سر جایشان می نشانم!

البته فعلا.....

دست به دستش میدهم و از تخت پایین می ایم .یک دستش را دور پهلویم حلقه میکند و در همان حالت خم میشود و سینی را برمیداردو به داخل خانه میرویم!

, [18:25 16.11.17]

#88

ارسلان به حمام رفته است . میان کمد لباس هایم گم شده ام و نمیدانم که چه بپوشم!

دیگر با ان لباس خواب های عروسکیم باید خداحافظی کنم!دستم روی لباس خواب سفید رنگ بلند و ابریشمی ام مینشیند ، پیراهن ساده و بلند با دو بند نازک!

پیراهن را ازکمد بیرون می اورم و داخل کمد ،لباسم را در می اورم و پیراهن را میپوشم.جنس لطیف و خنک پارچه را دوست دارم. از داخل کمد بیرون می ایم و به سمت میز ارایشم میروم. برسم را بر میدارم و موهای بلند و قهوه ای را که روی شانه ام ریختم شانه میزنم. نگاهم در اینه به او می افتد که با حوله ای پیچیده دورش از حمام بیرون می اید . نگاهم روی تن، خیس ازابش و موهای بهم ریخته و براقش بالا پایین میشود . شانه را ارام روی موهایم میکشم و به او که به سمت کمد میرود خیره ام. شانه را سر جایش میگذارم و کرم مرطوب کننده ی عطر دارم را برمیدارم.

کمی ازکرم را روی دستانم میریزم و دستانم را بهم میمالم و درحال نگاه کردن به اوی در حال پوشیدن شلوارکش ؛دست های پوشیده ازکرمم را روی گونه های دوباره سرخ شده ام

رمان بازار
romanbazar.ir

میکشم .خودش را که روی تخت رها میکند از جایم بلند میشوم .هر دو بهم نگاه میکنیم نگاه او هم به اندازه ی من شیفته است!

موهایم را پشت گوشم میدهم و میروم کلید برق را میزنم و به سمت تخت میروم

در تاریکی اتاق هم میتوانم برق مردمک های براقش را ببینم. یک زانویم را روی تخت گذاشته ام و میخواهم دراز بکشم که انگشتانش دور بازویم حلقه میشود و ارام مرا سمت خودش میکشاند و در اغوشش فرو میروم. پاهایم را میان پاهایش قفل میکند و یک بازویش را زیر سرم میگذارد و مرا به خودش میخ میکند!

بازوی دیگرش روی پهلویم حلقه میشود و پیشانی اش روی پیشانی ام مینشیند . هردو خیره در مردمک های ستاره باران دیگری هستیم.

دستش از دور پهلویم میلغزد و روی موهایم پراکنده ی دورم مینشیند . موهایم را پشت گوشم میدهد .

ارام نجوا میکند:_ تو خیلی برام مهمی!

ارامتر میگویم:_ فقط مهم؟!

لبخندش و برق نگاهش ؛لبخند را روی لبانم می اورد پچ میزند:_عزیزمی!

هنوز دستش روی موهای پشت گوشم است ؛ دستم را بالا می اورم و روی گونه ی کمی زبر و مردانه اش میگذارم.

_من عاشقتم.

انقدر ارام میگویم که شک میکنم به شنیدنش!

اما او میشنود و حلقه ی دستانش دورم تنگ تر میشود نوک بینی ام را میبوسد و لب میزند:_عزیز دلمی!

دستم را اززیر بغلش رد میکنم و دورش حلقه میکنم . ارام پوستش را نوازش میکنم و میگویم:_ میشه یه سوال بپرسم؟

او هم از روی پیراهنم کمرم را نوازش میکند و میگوید:_بپرس!

لبم را میگزم و میگویم:_واقعا با کتی تو یه خونه بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره و جدی اش چشمانم را به زیر می اندازد،دستان هیچ کدام دست از نوازش دیگری نمیکشد!

سکوتش که ادامه پیدا میکند ؛ نگاه به چشمانش که هنوز خیره ام است میکنم و میگویم:_خوب اصلا بهش نمیخوره دوستت باشه!

ابروهایش درهم میشود! ترس از اینکه حرفم را بد برداشت کند باعث میشود سریع حرفم را رفع و رجوع کنم.

_منظورم اینکه ... چطور بگم..خوب میدونی.... راستش...

پوف بلندی میکشم و دلم را میزنم به دریا و میگویم:_اخه خیلی بی ادب بود!

ابروهایش بالا میپرندو چشمانش گرد میشوند!

_از چی حرف میزنی؟

صدایش متعجب است.

لبم را میگزم و میگویم:_هیچی!

کم کم رد خنده روی لبانش می نشیند:_ چی بهت گفت؟

نچی میکنم و فشار دستش روی کمرم بیشتر میشود و میگوید:_کتی هر چیزی که نباید و میگه!

راستش دوباره حسودی ام میشود و میگویم:_والا ما به همچین ادم هایی میگم بی ادب!

اخم میکند:_دختر خوبیه!

_خدا ببخشه به صاحابش!

تک خنده ی بلندش به خنده می اندازتم.

میان بازو های عضلانیش و بوسه های گاه و بی گاهش روی پیشانی و لب هایم به خواب عمیق و راحتی فرو میروم.

*

رمان بازار
romanbazar.ir

با بوی خوب و اشنایی که زیر بینی ام میپیچد ؛ در جایم غلطی میخورم و با پلک های بسته در جایم نیم خیز میشوم .با دست های مشت شده ام پلک هایم را میمالم و دستم را روی موهای بهم ریخته ام میکشم و پلک هایم را باز میکنم. با دیدنش انطور شیک و اتو کشیده چشمانم گشاد میشود:_کجا به سلامتی؟

خودم هم از حرفم متعجب میشوم. ابرو بالا می اندازدو میگوید :_صبح بخیر!

خجالت زده سلام ارامی میکنم و لحاف را از رویم کنار میاندازم . دامن بالا رفته پیراهنم را پایین میکشم و از تخت پایین می ایم تازه چشمم به چمدان کوچک ،در گوشه ی اتاق می افتد حیران نگاهش میکنم!

_کجا ؟

وبه چمدان اشاره میکنم.

دستش را درون جیب شلوارش فرو میکند و خیلی جدی میگوید:ماه عسل!!!

بهت زده میگویم:_بامن؟

فشار لبانش روی هم و چشمان خندانش که روی صورتم میچرخد خجالت زده ام میکند.

پس با کتی!!

حرف ها میزنم ها....

بند نازک پیراهنم را که روی بازویم سر خورده است روی شانه ام می اندازم و میگویم:_ چرا زوتر بهم نگفتی؟

قدمی به سمتم برمیدارد و میگوید:_خودمم تازه خبر دارشدم!!

گیج نگاهش میکنم و میگویم:_واااا!

میخندد و قدم بلندی به سمتم بر میدارد و محکم در اغوشم میکشد

, [16.11.17 18:25]

#89

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس لب های داغش روی شانه ی عریانم ؛تنم را میسوزاند.

دستش دور پهلوهایم مینشیندو کمی فاصله میگیرد و با لبخند میگوید:_ با یه ماه عسل از پیش تعیین نشده که موافقی؟

با لبخند سرم را تکان میدهم و میگویم :_اره که موافقم!

خواب الودگی از سرم پریده و هیجان زده روی پنجه هایم بالا میروم و میگویم :_کجا میریم؟

در حال مرتب کردن موهای بهم ریخته ام میگوید:_ شمال!

جیغی میکشم و روی پاهایم بلندمیشوم و محکم گونه اش را می بوسم.

_اخ جون دریاااا!

****

اوه خدای من!

خانه ی چوبی.....

با تعجب و بهت به او که با دقت مرا زیر نظر گرفته نگاه میکنم.

از خوشحالی کف دستانم را بهم میکوبم و میگویم:_یعنی عاشقتم !

انگار که خیالش راحت شده باشد پلک هایش را روی هم میگذارد و سرش را تکان میدهد!

چمدانمان را دنبال خودش میکشاند . چشمانم را دور تادور محوطه ی زیبایی که در ان هستیم میگردانم . خانه ی نقلی و چوبی بسیار زیبایی ست که دریک طرفش جنگل دیده میشود و در طرف دیگرش ساحل نمایان است!

ازپله های چوبی بالا میرویم و با دسته کلیدی که در دست دارد در چوبی را بازمیکند، کنار می ایستد و با لبخند میگوید:_خوش اومدی!

هیجان زده وارد خانه میشوم.

خدای من!

با بهت به ارسلان که پشت سرم وارد میشود نگاه میکنم.

با خنده میگوید:_چشماتو جمع کن دختر!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم دوباره به فضای کوچک و زیبای مقابل می افتد.

کف خانه تماما از چوب است و هر چه که دران است!

مانند یک سوئیت می ماند.

صندلی های چوبی و شکیلی یک طرف سالن کوچک را فرا گرفته است و طرف دیگر سالن اشپزخانه ی کوچک و نقلی قرار دارد . کف سالن پوست کامل و زیبای ببری بزرگ پهن شده است . شومینه ی زیبا و کوچکی هم در کنج قرار گرفته و صندلی راک بزرگ و زیبایی کنارش قرار دارد .پتوی قرمز رنگ روی دسته اش زیادی خوش رنگ است!

دیوارها پر از سر حیوانات خشک شده و زیباست!

از همه زیباتر هم اهویی با چشمان گیراست.

میز کوچکی در اشپزخانه قرار دارد با دو صندلی . یخچال ، ماشین لباسشویی و مایکروفر هم دارد!

انقدر مبهوت اطرافم شده ام ؛که حضورش را فراموش کرده ام . به خودم که می ایم میبینم دست به سینه خیره ی من است.

میخندم و میگویم:_بس که اینجا خوشگله یادم رفت اینجایی!

با چشمانی باریک شده نگاهم میکند و میگوید:_ پس بهتر از اینجا ببرمت تا کلا منو یادت نرفته!

اع او هم بلد بود حسودی اش شود....؟

خندان نگاهش میکنم که میگوید:_اتاقمون بالاست!

من عاشق این اتاقمونم ندیده!

ازپله های نه چندان زیادِ باریک و چوبی بالا میرویم .با دیدن اتاق کوچک و جمع و جور که تمامش را تخت بزرگی پوشانده و از همه جالبتر پنجره ی بسیار بزرگیست که با پرده ی حریر شیری رنگی پوشانده شده!

ارسلان چمدان را روی تخت میگذارد و به سمت پنجره میرود و پرده را میکشد.

با دیدن منظره ی زیبای ساحل و دریا مبهوت به ارسلان نگاه میکنم و میگویم:_اینجا فوق العاده ست!

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی میکنم و به او که با رضایت به ساحل نگاه میکند میگویم:_البته با تو!

سرش به طرفم می چرخد ، در یک حرکت ناگهانی من را به طرف خودش میکشاند ودستانش دو طرف صورتم را قاب میگیرد و چنان میبوستم که نفسم خیال بند امدن میکند!

لبش را که از لبانم جدا میکند هر دو به نفس نفس افتاده ایم.

_گفته بودم زیادی شیرین بودن برات بد میشه!

بریده ،بریده میگویم:_من که ....اعتراضی ندارم!

همین حرفم کافی است تا بار دیگر هم اغوشی را با او تجربه کنم.

, [16:07 17.11.17]

#90

بوی دریا و نم نم باران و گشتن در بازارچه های سنتی پر ازبوی ماهی دودی و سبزی های محلی.....

بازو به بازو کنار او قدم زدن کنار ساحل ؛ خنده های بلند و بی غل و غش من و اخم های نه چندان جدی اش که بی نهایت جذاب ترش میکرد.....

اخ که چه ماه عسلی!

کنار هم ماهی دودی درست کردن و در نهایت سوزاندنش و به املت اکتفا کردن!

شب ها تا صبح گره خوردنمان و زمزمه های در گوشیمان!

هر لحظه اویزانش بودن و در اغوشش بودن ؛ عطرش را به ریه کشیدن و بوسیدنش.....

اخ که چه ماه عسلی!

خرید کردن در پاساژ ها و اخم و تخمش و خنده های زیر زیر کی ام و چشم غره های او ،و در نهایت خندیدنش!

شب تا صبح کنار ساحل بودنمان ،با اتشی که خودمان به راه انداختیم و سیب زمینی کبابی خوردنمان!

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه های یهویی و نفس گیرش و عزیز دلمی هایش!

اخ که منِ شیدا ، شیداترینم میشوم!

شیدایی و دلبری های ناخواسته ام کنار او به اوج میرسد و او چقدر بلد است خریدن های دلبرانه ام را!

اخ که جان جانانم شده است!

کنار شومینه روی صندلی راک روی پاهایش نشستن و دستم را دور گردنش حلقه کردن و گره ی محکم دستانش دور تنم و بوسیدن یک نفسمان و بزور جداشدن و ترس از بی نفسی!

****

کنار نور و گرمای سرخ رنگ اتش در اغوشش لم داده ام.

نگاه هر دویمان به شعله های اتش است و شمار بوسه هایی که روی موهایم مینشیند از دستم در رفته است!

دستانش دور شکمم حلقه شده است و دستان من هم روی دستانش قرار دارد . سرش درون گودی گردنم فرو میرود و روی شاهرگم را چند بوسه میکارد!

سرم را به طرفش میچرخانم ،محو این همه جذابیت و دوست داشتنشم ، که لبانم را به تاراج میبرد.

با بوسه ای ارامی گوشه ی لبانم ، لب ازلبانم جدا میکند.

_ارسلان!

_جونم ؟

_ما خوشبخت میشیم!

میخندد و من فدای خنده هایش هم میخندم!

_هستیم!

سرم را به تایید تکان میدهم

_اره هستیم!

اینبار من پیش قدم میشوم و عاشقانه میبوسمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

کنار پنجره ایستاده ام و به موج های خروشان دریا چشم دوخته ام و اسمان ساعت هاست یکریز میبارد و صدای کوبشش روی سقف چوبی خانه مانند موسیقی دلنشینی به دلم مینشیند!

بخار دهانم را روی شیشه پنجره ی پر از قطرات باران ها میکنم و با انگشتم رویش نام خودم و ارسلان را درون قلب کوچکی هک میکنم. اشک از گوشه گوشه ی نوشته ام راه میگیرد و به ثانیه نمیکشد که اسم هایمان همراه با قلب ناپدید میشود.

بازی ام میگیرد و دوباره و دوباره اسم هایمان را روی شیشه بخار گرفته کنار قلب کوچک هک میکنم ،تا باصدای خنده ی ارامش که به گوشم مینشیند دست از نوشتن اسم هایمان برمیدارم.

میچرخم و میبینمش!

فقط یک شلوار راحتی بر تن دارد تا روی لگنش پایین کشیده شده و با ان لبخند یک وری ، زیادی با احساساتم بازی میکند.

_چیکار میکنی تو؟

روی پنجه های بی جورابم بالا میروم و میگویم:_هیچی؟

قدمی به سمتم بر میدارد ، من هم یک قدم نزدیکتر میروم!

او می ایستد و عمیق نگاهم میکند و من عمیق تر.....

هر دو سرعت قدم هایمان را تند میکنیم و چنان تنگ در اغوش هم فرو میرویم که گویی سال ها از هم دور بودیم!

روی سینه ی عریانش را میبوسم و او روی نبض گردنم را، دستم را دور گردنش حلقه میکنم:_قول بده تا ابد مال منی!

_تا ابد مال منی.....

]10:44 19.11.17] ,

#91

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته ی رویایی با همه ی زیبایی هایش بالاخره به پایان می رسد و در یک صبح بارانی، بار و بندیلمان را جمع می کنیم و رهسپار تهران می شویم؛ غافل از این که چه حقیقتی انتظارم را می کشد...

***

تمام طول راه، به خواب عمیقی فرو می روم و درست جلوی در خانه، چشمانم از هم گشوده می شود .

برف می بارد! ارسلان با دیدن چشمان باز شده ام می خندد و با شیطنت زبان می ریزد.

-ساعت خواب؟

لبخندی می زنم که با ریموت دروازه را باز می کند و

وارد حیاط می شویم. روی شاخ و برگ درختان برف نشسته است؛ تعجبم را علنی می کنم.

-کی برف اومده!؟

-از دیشب.

ماشین را خاموش می کند و پیاده می شویم. در حال برداشتن کیف دستی ام از صندلی عقب ماشینم که یک نفر به شدت به دروازه می کوبد. هر دو به دروازه خیره می شویم. نگاه پرسشگرم روی چشم های تیره شده اش می نشیند. چمدان را که از صندوق عقب برداشته است و روی زمین می گذارد و به سمت دروازه می رود. در را که باز می کند، می بینم که سوییچ از دستش رها می شود و صدای برخوردش با زمین در سرم می پیچد.

هیچ صدایی که نشان از صحبت باشد به گوشم نمی رسد. قامت بلندش را کنار می کشد و مردی که در ابهت، کم از خودش ندارد، با چمدانی در دست وارد حیاط می شود...

*

روی مبل های راحتی؛ در سالن نشیمن نشسته ایم.

فراز!

نامش فراز است، فراز عبیدالهی!

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرِ ارسلان...

شوکِ وارده آن قدر قوی است که توانسته زبانم را بند آورد و نیشم را ببندد. چطور داشتن برادر دیگری را از من پنهان کرده است؟

یک روز کتی و روز دیگر فراز، فردا را خدا به خیر کند...

هر دو خیره ی هم هستند! هیچ مهر و محبتی در نگاهشان دیده نمی شود.

-مامان می خواد ببینندت!

اخم های کور ارسلان جو را سنگین تر از چیزی که هست، می کند. فراز دستی درون موهای دم اسبی اش می کشد. موهای به شدت سیاه و یک دستش و چشمانی که بی نهایت شبیه چشمان ارسلانم است .

با آن نگاه نافذ و ته ریشِ روی صورتش، بیشتر از بیست و هفت سال را نشان نمی دهد. فنجان قهوه اش را برمی دارد و پاهایش را در هم گره می زند و این بار مرا ارزیابی می کند.

نگاه دقیقش روی سر و وضعم دستپاچه ام می کند و درمانده به ارسلان که هنوز با اخم نگاهش می کند، چشم می دوزم. البته بماند که از دست او هم.ناراحتم و به موقع حسابش را می رسم، پنهان کاری اش را باید توجیه کند .

-تبریک می گم!

"می خواهم نگویی"!

با آن مدل تبریک گفتنش که کم از گفتن تسلیت ندارد!

با اخم سرم را برایش تکان می دهم که تک خنده ی بلندش چشمانم را گرد می کند. اخم هایم بیشتر درهم می رود و دست به سینه به ارسلان نگاه می کنم. علت سکوت سنگینش را نمی فهمم تا بالاخره به حرف می آید و جواب برادرش را می دهد.

-نمی خوام ببینمش!

نگاه برنده ی هر دو برادر کم از تیزی چاقو ندارد؛

فراز خم می شود و فنجان قهوه اش را روی میز می کوبد و در حال صاف کردن قامتش می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی وقت نداره!

صدایش اندوهگین و آرام می شود و با دقت به ارسلان و واکنشش خیره می شود. دستان ارسلان روی دسته ی مبل چنگ می شود.

-چند وقت؟!

فراز سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد و نفسش را پر صدا آزاد می کند.

-یک هفته، یک ماه، یک سال...

سرش را تکان می دهد و مشخص است که از این بحث کلافه است.

-نمی دونم!

و دوباره خیره ی من می شود. هیچ از نگاهش خوشم نمی آید و برایش چشمانم را در کاسه می چرخانم. لبانش را به هم می فشارد و تکیه اش را از روی مبل برمی دارد و در همان حالت دست به کمر هردو نفرمان را رصد می کند.

-شنیدم ماه عسل بودید!

پوزخند بلند و مزخرفش زبان درازِ سرخودم را بلند می کند:

-با اجازه تون بله!

دوباره می خندد و من به ارسلان نگاه می کنم که نگاه اخم آلودش من را نشانه گرفته است. طلب کار نگاهش می کنم و سرم را برایش تکان می دهم. بدهکارم شده ام!

فراز از جایش بلند می شود و رو به ارسلان می کند.

-می دونی که کجا باید پیدام کنی؟

ارسلان هم بلند می شود و یک دستش را درون جیبش فرو می برد و با اخم "می دانم"ی می گوید.

فراز سرش را تکان می دهد و واکنش هایش مانند ارسلانِ من است .

خدایا این همه شباهت؟!

ارسلان با فراز از خانه خارج می شود. پالتویم را از تنم در می آورم و روی مبل می اندازم. با عجله، به سمت پنجره می روم و پرده را کنار می زنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن یقه ی ارسلان که میان مشت های فراز است هینی می کشم. ارسلان با یک دست، یقه اش را از میان دستان فراز رها می کند و انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید برایش تکان می دهد و با اخم و غضب چیزی می گوید که نمی توانم از این فاصله بشنوم!

فراز اما پوزخند بر لب چمدانش را به دنبال خودش می کشد و می رود.

گوشه ی پرده را رها می کنم و وسط سالن، دست به سینه منتظرش می شوم. وارد خانه که می شود با دیدن منِ طلبکار، آشفته چنگی میان موهایش می کشد و بدون این که چیزی بپرسم، عصبی می گوید:

-الان نه!

سرم را تکان می دهم و محکم تاکید می کنم.

-همین الان!

اخم شدیدش هم باعث نمی شود ک

, [19.11.17 10:44]

وتاه بیایم و پر حرص تر پای حرفم می مانم.

-چه دلیلی برای پنهون کاری ات داری؟

-اون و مادرش، هیچ ربطی به زندگی من ندارن!

ناباور سرم را تکان می دهم، پلک هایم را روی هم می گذارم و دوباره باز می کنم و تاکید می کنم.

-به اون قضیه بعدا می رسیم! چرا ازم پنهون کردی؟

کلافه سالن را قدم می زند:

-فرصتش پیش نیومد!

تک خنده ی عصبی ام دست خودم نیست:

-دقیقا فرصتش کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه تیره و کلافه اش دلم را به درد می آورد. می دانم نباید اصرار کنم ولی دست خودم نیست!

-گفتم حرف می زنیم!

صدای جدی و محکمش زبانم را بند می آورد. می چرخد و به سمت پله ها می رود. طاقت نمی آورم و دست به کمر می شوم و صدایم را بالا می برم .

-من می خوام همین الان توضیحاتت رو بشنوم!

لحنم به شدت تند است. در یک حرکت ناگهانی برمی گردد و با دیدن چهره ی غضبناکش در دل "یا ابرفرضی" می گویم و یک گام به عقب برمی دارم. پرشتاب سمتم می آید و درست در یک وجبی ام می ایستد و صورت غضبناکش را روی صورت وحشت زده ام خم می کند و انگشت اشاره اش روبه روی صورتم عقب جلو می رود و می غرد:

-بار آخرت باشه صدات رو روی من بلند می کنی!

از ترس آب دهانم را قورت می دهم. تاکید می کند.

-نشنیدم؟

بغض می آید و روی حنجره ام می نشیند، چشمانم را از نگاه طوفانی اش، می دزدم. با خشم می غرد :

-مفهومه برات؟

لبان لرزانم را با زبانم تر می کنم و سرم را تکان می دهم.

-آره.

قطره اشکم می چکد و او بی تفاوت برمی گردد و می رود!

با دستان مشت شده ام محکم روی چشمانم را می مالم تا جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. اما بی فایده است و قطرات پشت هم قطار می شوند. شالم را از روی موهایم را برمی دارم و به سمتی پرتاب می کنم .

اشک هایم را پاک می کنم، روی کاناپه دراز می کشم و پاهایم را درون شکمم جمع می کنم.

چقدر دل نازک بودم و خبر نداشتم! این قدر به مهربانی و محبتش خو گرفته ام که طاقت این عصبانیتش را ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

], [15:54 20.11.17

#92

یک ساعت تمام؛ روی مبل زانو به بغل نشسته ام و کنار اشک هایم، به پنهان کاری ارسلان و عکس العمل عجولانه ام فکر می کنم. پنهان کاری او درست نبود، اما من هم نباید تند برخورد می کردم. مگر او همان مردی نیست که عاشقانه می خواهمش؟ مگر برای او نبود که دست به دعا شده بودم و انقدر نخ و طناب به سویش پرتاب کرده بودم تا مرا ببیند؟

پس چه شد؟ نقش عروسک روزهای خوب بودن، را هر کسی می تواند برایش ایفا کند؛ او که گفت برایم توضیح می دهد، این چه رفتار بچه گانه ای بود که از من سر زد؟ چه طور توانستم با زبان تندم، او را برنجانم؟ آن هم در شرایطی که از حال بد مادرش، با خبر شده است!

تنها، در اتاق مشترکمان رنج این موضوع را به دوش می کشد و من هم او را به حال خود رها کرده ام...

برمی خیزم و اشک هایم را از صورتم پاک می کنم و قدم هایم را که مقصدشان نزد اوست هدایت می کنم. پله های را یکی دوتا می کنم تا زودتر خودم را به او برسانم، در اتاق باز است. کنار درگاه شرمسار می ایستم و با دیدنش که روی تخت با همان لباس های بیرون، دراز کشیده و ساعدش پیشانی و چشم هایش را پوشانده، دلم به درد می آید.

وارد اتاق که می شوم، ساعدش را برمی دارد. نگاه پر اخم و جدی اش که چشمانم را نشانه می گیرد، سرم به زیر می افتد و پربغض می گویم:

-معذرت می خوام!

سکوت و نفس بلند و عمیقش و صدای بم کمی گرفته اش قلبم را می لرزاند.

-بیا...

زیر چشمی که نگاهش می کنم و دستان باز شده اش را برای به اغوش کشیدنم می بینم؛ معطل نمی کنم و خودم را به آغوشش می رسانم. دستانش که دورم می پیچد؛ سرم را درون گردنش فرو می برم و روی شاهرگش را می بوسم. آرام لب می زنم:

-نمی خواستم ناراحتت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نمی دهد؛ سرم را روی سینه اش می فشارم و بغض می کنم.

-ازم ناراحت نباش!

-نیستم!

صدای خسته و گرفته اش عذابم می دهد.

-چرا هستی...

دستش دور پهلوهایم می نشیند و کمی به بالا می کشاندم. درست روبروی صورتش. نگاه عمیق و طولانی اش روی چشمانم، پلک هایم را به پایین می کشاند.

-هیچ وقت به فراز نزدیک نمی شی!

نگاهم روی مردمک های جدی اش که سعی دارد نگرانش اش را مخفی کند، می نشیند.

-چرا مگه...

فشار محکم دستانش روی پهلوهایم آخم را بلند می کند و می گوید:

-نذار یه حرف رو چند بار تکرار کنم، بهش نزدیک نمی شی!

نگاه اخم آلودش که بین صورتِ کمی مچاله شده از درد پهلوهایم می چرخد؛ چشم آرامی می گویم و فشار دستانش کم می شود و مرا میان آغوشش می فشارد و حُرم نفس هایش بین موهایم می نشیند.

-یه بار دیگه هم صدات رو روی من بلند کنی، روی زانو هام خمت می کنم و یه درس حسابی به اون باسن خوشگلت می دم!

لحن جدی اش اصلا سنخیتی با چشمان خندانش ندارد. چشم های گرد شده ام را در کاسه برایش می چرخانم و با بهت اعتراض می کنم.

-دیگه چی؟!

گوشه ی لبانش کش می آید و صدای خنده ی آرامش قلبم را جلا می دهد؛ روحم زنده می شود و ناراحتی ام پر می کشد.

-عاشق خنده هاتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه ی آرام و کوتاهش روی لبان خندانم می نشیند. لبم را می گزم و با احتیاط سر بحث را باز می کنم.

-نمی خوای مامانت رو...

هیس بلندی می گوید و نگاه دوباره جدی شده اش توانایی کافی برای ساکت کردنم را دارد!

-وقتشه که بری دوش بگیری، لباسات رو عوض کنی و بعد مثل یه خانوم کدبانو، تدارک یه شام خوشمزه رو ببینی!

قبلا هم گفته بودم؛ او استعداد تغییر حال و هوای مان را در هر زمان و مکانی دارد!

پس با او همراه می شوم و "چشم" غلیظی می گویم و با بوسه ای جانانه از آغوشش دل می کنم و می روم که به کدبانو بودنم رسیدگی کنم.

این در حالی است که دلشوره ای لعنتی، همه ی من را فراگرفته و شرایط ایجاب می کند که فعلا صبر پیشه کنم!

, [20.11.17 15:54] #93

روبه روی هم، پشت میز کوچک ناهارخوری نشسته ایم. شام درست کرده ام، کتلت های وارفته ای که دو ساعت تمام وقتم را گرفته اند؛ در آخر هم آبرویم را هم می برند؛ کتلت های بی تربیت...!

یک عالم گوجه و خیار شور دور و برشان چپانده ام تا آن قدر ها هم بد به نظر نرسند. سالاد و ژله و ماست و خیار هم کنارش گذاشته ام برای حفظ آبرو؛ اما نگاه خندان ارسلان روی کتلت ها نشان از این دارد که چندان هم موفق نبوده ام!

بشقابش را بلند می کند و قاشقش را زیر کتلت درون دیس فرو می برد تا بلندش کند اما کتلت بی نوا هنوز بلند نشده از هم می پاشد. لبم را با خجالت می گزم و لب می زنم.

-اون زیری ها بهترند!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبانش را روی هم می فشارد و همان کتلت وارفته را همراه چند کتلت دیگر، که البته وضعیت بهتری ندارند را درون بشقابش می کشد و مشغول می شود. من هم داخل بشقابم را پر می کنم و مشغول می شوم جدا از قیافه ی غلط اندازشان طعم خوبی دارند. در سکوت شام مان را می خوریم، با دستمال گوشه ی لبانش را پاک می کند.

-خوشمزه بود!

نیشم باز می شود و پر ذوق لبخند گشادی می زنم.

-واقعا؟!

می خندد و سرش را تکان می دهد. از روی صندلی بلند می شود و بشقاب های خالی را بلند می کند و به سمت سینک می برد .

-ظرف ها با من، برو استراحت کن!

پارچ آب را از روی میز بر می دارم و دنبالش می روم.

-می ذارمشون تو ماشین.

ظرف ها ی نشسته را روی کانتر می گذارد و سمتم می چرخد. لحنش محکم و آمرانه است

- من انجامش میدم!

جدیت لحنش باعث خنده ام می شود. با چشمان باریک شده که نگاهم می کند؛ لبان خندانم را به دندان می گیرم. اوه چه شوهر مهربانی!

پارچ به دست، نزدیکش می شوم و پارچ را روی کانتر، کنار ظرف های نشسته می گذارم و در حال قورت دادن خنده ام قری به گردنم می دهم و دستی روی موهای نم دارم می کشم.

-پس وقتی ظرف ها رو شستی، بی زحمت یه چایی هم دم کن!

و خیلی خوشگل و خانمانه روی سرپنجه ی پاهایم تنم را بالا می کشم و صورت تازه اصلاح شده اش را می بوسم و بی توجه به نگاه تیز شده اش، بر می گردم تا بروم برای خودم لم بدهم که با کشیده شدن گوشم میان انگشتانش جیغ خفیفی از درد می کشم و صدایم بلند می شود:

-آخ آخ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با کشیده شدن گوشم من هم برای این که بیشتر دردم نگیرد به دنبالش کشیده می شوم و با هدایت انگشتانش روی گوش حتما سرخ شده ام؛ می چرخم و روبه روی صورت پر خنده اش قرار می گیرم.

-دوباره بگو؛ نشنیدم!

به زور دارد جلوی لبخندش را می گیرد، اما دستش هیچ شوخی ای با گوش فلک زده ام ندارد. در حالی که برای کم کردن درد گوشم؛ خودم را بالا می کشانم با قیافه ی مچاله شده زبانم را به کار می اندازم.

-هیچی... اییییی... گفتم که... آخ... یعنی شما برو استراحت کن خودم... اییی... ظرفا رو می شورم... یه چایی خوش طعم هم دم می کنم... آخ... از اون کلوچه هایی که از شمال خریدیم هم می ذارم تنگش... میارم خدمتتون!

صورت سرخ شده از خنده اش به عقب پرتاب می شود و قهقه ی بلندش؛ در فضای آشپزخانه می پیچد!

گوشم را میان خنده هایش رها می کند. دستم را روی گوشم که از درد نبض می زند، می گذارم و با قیافه ی آویزان نگاهش می کنم. خب خودش گفت برو استراحت کن!

ناز و ادا هم به ما نیامده؛ والا گوشم را از ته داشت می کند!

با صدای خنده های بلند و نادرش؛ درد گوشم را از یادم می برم و کم کم نقش لبخند روی لبانم طرح می زند.

خدا را شکر ؛ از شدت خنده اش که کم می شود، با زبان لب های درشت و مردانه اش را تر می کند و به منِ دست به گوش خیره می شود.

چشمکی هم ضمیمه ی لبخند فراخش می کند، تکیه اش را از کانتر بر می دارد و قدم کوتاهی جلو می آید.

-هل و دارچین و یادت نره تنگ چایی ات اضافه کنی!

و می رود...

, [20.11.17 15:54] #94

رمان بازار
romanbazar.ir

چای تازه دمِ، خوش طعمِ، خوش عطر و بوی سفارشی را؛ درون سینی کنار بشقاب کلوچه های محلی می گذارم و سینی را بر می دارم، یاد حرف مامان شکوه می افتم؛ که می گفت: "حتی یک استکان چای هم می خواهی برای همسرت ببری، با لبخند همراهش کن باور کن، طعمش برای همسرت با هر چایِ دیگری متفاوت می شود"!

لبخند ملیحی روی لبانم می نشانم و از آشپز خانه خارج می شوم. توصیه هایت را عشق است مامان شکوه جانم!

روی کاناپه نشسته و با دقت به صفحه ی تلویزیون که تصویر گوینده اخبار را نشان می دهد نگاه می کند.

مثل باباها می ماند؛ حداقل فوتبال هم نگاه نمی کند که کنارش بنشینم و با هم کل بیندازیم و کُری بخوانیم.

کنارش می نشینم و سینی چای را روی میز می گذارم. همان طور خیره به صفحه ی تلویزیون، خم می شود و استکان چای اش را برمی دارد.

خب، دستم درد نکند! مامان شکوه توصیه ات به کار نیامد، اصلا نگاهم نکرد که لبخندم را ببیند و چای هم طعم متفاوتی برایش داشته باشد!

هم کنجکاوم در مورد مادر و برادرش بپرسم؛ هم می ترسم دوباره بحثمان شود. او گفت که برایم توضیح می دهد و حتما این کار را می کند؛ پس بهتر است که منتظر بمانم. لبم را با زبانم تر می کنم.

-میگم...

بر می گردد و نگاهم می کند. اشاره ای با سرم به صفحه ی تلویزیون که هم چنان اخبار را نشان می دهد؛ می کنم.

-تموم نشد؟!

چشمانش باریک می شود.

-نمی دونم!

آن روی حرص درارش بالا آمده باز!

-به نظر من که تموم شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

خم می شوم کنترل را بر می دارم و دکمه ی قرمز رنگ را می زنم و تلویزیون را خاموش می کنم. نگاه تیز شده اش هم نمی تواند رویم را کم کند، دست به چانه می شوم و به چهره ی هم چنان جذابش زُل می زنم.

-خوب؛ می گفتی...

تک خنده ی بلندی می زند و کلوچه ای از داخل ظرف بر می دارد.

-روشنش کن!

لحن دستوری اش اخم را جای لبخندم می نشاند.

-نمی کنم، اصلا چرا انقدر اخبار می بینی؟ سریالی، فیلمی، باور کن پایه باشی من هم تو فوتبال دیدن؛ البته با تخمه سیاه، اون هم فراوون پایه اتم!

در حال جویدن کلوچه، به خنده می افتد و سرفه اش می گیرد، دستش را جلوی دهانش مشت می کند و بعد چند سرفه ی کوتاه؛ استکان چای اش را بر می دارد و یک ضرب چای داغ را سر می کشد و روی میز استکان را می کوباند و با چشمان مواخذه گر نگاهم می کند.

-از دست تو...

این بار من می خندم و میان خنده ابرو بالا می اندازم.

-نگو که اهل فوتبال نیستی که، باورم نمیشه!

می خندد. یک جورهایی عجیب، خنده هایش به تلخی می زنند!

-بودم!

و آه عمیقش دلم را می سوزاند. دلم نمی خواهد آه بکشد، ناراحتی اش را نمی خواهم، هرگز!

تلاش می کنم جو را شاد کنم.

-بودم، نبودم نعریم داداچ! عزیز دلتون که بنده باشم طرف دار دو آتیشه ی سرخ پوشام!

با خنده به طرفم خیز برمی دارد و سرم را زیر بغلش می گیرد و قهقه می زند.

-شما غلط می کنی! زن باید مطیع شوهرش باشه، آبیته تمام!

در حالی که دارم زیر بغلش خفه می شوم، از رو نمی روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون مال قدیما بود داداچ! الان به طرف می گن اهل کجایی؟ می گه بذار زن بگیرم خبرت می کنم!

هر دو بلند می زنیم زیر خنده و میان خنده هایم برای رهایی از زیر دستش هم تلاش می کنم.

-ارسلان خفه شدم، ماشالله داری... بردار دستتو نفسم بند اومد!

دستش را کمی شل می کند و سرم را از زیر بغلش بیرون می آورم و هر دو هنوز می خندیم. کلوچه ای از داخل ظرف بر می دارد و خیلی دور از انتظارم میان لب های خندانِ باز مانده ام می گذارد. میان دهانم نصفش می کند و نیمه ی دیگر را در دهان خودش می گذارد و چشمکی هم نثار چهره ی سرخ از خنده ام می کند و دلم را به رقص در می آورد.

, [15:54 20.11.17]

خوشحال از این که توانسته ام غم را از چهره اش بزدایم، به کاناپه تکیه می دهم و با محبت و ذوق چهره ی خندانش را به تماشا می نشینم.

-اون طوری نگام نکن دختر!

می خندم.

-چه طوری؟

-همین طوری که مجبورم می کنی...

حرفش را می خورد. دستش بازویم را چنگ می گیرم و تنم را سمت خودش می کشاند و محکم میان پیچک بازوهایش می چلاند.

-که بخوام این طور تو خودم غرقت کنم!

ستون های قلبم می لرزد و نفسم لبریز محبت می شود.

-اگه غرق شدن این قدر شیرینه؛ همیشه غرقم کن!

پیشانی ام سجده گاهش می شود و آن عزیز دلمیِ دوست داشتنی اش برای هزارمین بار همه یِ منِ با احساس را به بازی می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [15:53 22.11.17]

#95

صبح زود از خواب بیدار می شوم، روی پلک های بسته شده اش را آرام می بوسم و از تخت گرم و نرم تر شده از حضور او؛ دل می کنم.

ربدوشامبر سرخ رنگم را روی پیراهن خوابم می پوشم و گره اش را محکم می بندم و از اتاق خارج می شوم.

نگاهی به میز صبحانه ی مفصلی که تدارک دیده ام و آن گلدان کوچک پر از گل داوودی می اندازم و به خودم آفرین می گویم. البته مصنوعی بودن گل ها کمی از رمانتیک بودنشان کم می کند ولی ظاهر بی نقصی به میز بخشیده است.

قهوه ی خوش عطری هم آماده می کنم و برای رسیدگی به سر و وضعم از آشپزخانه خارج می شوم .

ارسلان هنوز خواب است، پس آرام و بی سروصدا لباسم را با پیراهن بافت آستین حلقه ای یاسی رنگی عوض می کنم، موهایم را روی شانه ام می بافم و عطرم را هم روی مچ ها و زیر گلویم می زنم. رژ سرخ رنگم را پر رنگ روی لب هایم می کشم و نگاه پر از رضایتم را روی خودم می چرخانم. بالای سر آقای خوش خوابم می روم و پرمهر نگاهش می کنم.

-ارسلان جان...

بدون ثانیه ای مکث چشمانش باز می شود.

اوه چه خواب سبکی...!

لبه ی تخت کنار دستش می نشینم و لبخند می زنم.

-صبح بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم چنان نگاهم می کند، دلم می خواهد پنجه ام را درون موهای بهم ریخته اش فرو کنم، پس این کار را می کنم و موهایش را بهم می ریزم و او دست از نگاهش نمی کشد. آرامش نگاهش را دوست دارم.

-صبحانه آماده ست.

صدایش گرفته و خواب آلود است.

-صبح بخیر، چه خانوم خوشگلی!

می خندم و بیشتر موهایش را بهم می ریزم.

-پاشو که خانوم خوشگلت حسابی گشنشه.

لبخند محوی می زند و کمی خودش را بالا می کشد. پنجه هایم را با میلی از میان موهایش بر می دارم.

-یه دوش بگیرم میام.

اوه خدای من چقدر با این قیافه ی خواب آلود و آشفته ی به هم ریخته، خواستنی تر می شود. طاقت نمی آورم و خم می شوم، روی گونه اش ماچ آبداری می زنم. کیف می کند و می خندد.

-برو شیطونی نکن، باید برم شرکت.

در حالی که خنده ی زنگ دارش حالم را جا می آورد، چشم بلند بالایی می گویم و با لبخند گشادی از اتاق خارج می شوم.

در آشپزخانه مشغول پر کردن فنجان های قهوه هستم که بویش زودتر از خودش کل آشپزخانه را در بر می گیرد و ورودش را اعلام می کند. شبیه تازه دامادها به نظر می رسد!

کت و شلوار ذغالی و پیراهن سفید و کراوات باریک و راه راهِ سفید و مشکی پوشیده است و آن موهای نم دارش...

چشمانم را می بندم و نفس عمیقی می کشم. او زیادی جذاب است و من هم زیادی سست؛ البته فقط و فقط در مقابل او...

آرام و در سکوت صبحانه را می خوریم. ارسلان دوست ندارد موقع صرف غذا حرف بزند، البته لبخند های گاه و بی گاه من و چشمک های لامذهب او...

رمان بازار
romanbazar.ir

لامذهب دل و دین برایم نمی گذارد!

با فکر آنی ای که به ذهنم می رسد از جایم بلند می شوم و نگاهش را به دنبال خودم می کشانم. بعد از باز و بسته کردن چند کابینت، قوطی اسپند را پیدا می کنم، جا اسپندی هم کنارش است. برشان می دارم و روی کانتر می گذارمشان. یک مشت اسپند داخل جا اسپندی فرو می کنم و به سمت اجاق گاز می روم. گاز را روشن می کنم و جا اسفندی را روی شعله های آبی رنگ می گذارم. و بعد از این که حسابی دود کرد بر می دارم و به سمت ارسلان که با یک لبخند یک وری و چشمان باریک و خندان تماشاگرم هست می روم.

اسپند را چند دور، دور سرش می گردانم و صدای سرفه و خنده اش هم زمان بلند می شود.

-خفه ام کردی دختر!

به سمت اجاق می روم و جا اسپندی را روی شعله ی خاموش می گذارم.

-رفتی شبیه شادومادا تیپ زدی، منی که زنتم چشم نمی تونم بردارم ازت؛ بقیه که جای خود دارن!

بقیه را حرص دار می گویم. می خندد و از جایش بلند می شود.

-دیرم شد!

با هم از آشپز خانه خارج می شویم. کیف سامسونتش را که روی مبل گذاشته است را برمی دارم و تا جلوی در همراهی اش می کنم. بوسه ای روی لبانم می نشاند و کیف را از دستانم می گیرد.

-مواظب خودت باش.

در را برایش باز می کنم.

-شما بیشتر!

سوز سردی از بیرون روی تنم می نشیند. دوباره گونه ام را می بوسد.

-هواسردِ برو داخل، هر کاری هم داشتی بهم زنگ بزن!

بوسه اش را جواب می دهم.

-چشم عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان درگاه می ایستم و دستانم را بغل می گیرم. خم می شود و کفشش را می پوشد. قامتش که راست می شود و نگاهم می کند، آب دهانم را قورت می دهم و" لا حول و لا قوت الا بالله" ی برایش می خوانم و دورش فوت می کنم.

در حال تکان دادن سرش بلند می خندد و گیس موهای بلندم را که روی شانه ام افتاده می کشد.

-برو تو؛ این قدر من رو نچزون دختر!

گیس موهایم؛ میان دستانش را بالا می برد و با لب هایش بوسه می زند.

-یخ کردی برو!

با لبخند گیس موهایم را از میان دست هایش می کشم.

-چشم میرم، خدا به همرات!

با چشمانی ستاره باران رویش را بر می گرداند و از پله ها پایین می رود.

سوار ماشینش که می شود و می رود، وارد خانه می شوم.

دلم برایش از همین حالا تنگ می شود.

, [15:53 22.11.17] #96

همه چی آن قدر رویایی و خوب است که مرا به هراس می اندازد که نکند صائقه ای بزند و این خوشبختی را از من بگیرد. ارسلان خوب است، خیلی خوب! چیزی فراتر از خوب بودن...

من هم دیوانه اش؛ چیزی فراتر از دیوانه بودن...!

**

رمان بازار
romanbazar.ir

با سوسن خداحافظی می کنم و از هم جدا می شویم. برخلاف بقیه ی روزها ارسلان امروز به دنبالم نیامد. پیامی فرستاده است که جلسه ی مهمی پیش آمده و خودم به خانه برگردم و روی گرفتن آژانس تاکید کرده است! کوله ام را روی دوشم جابه جا می کنم.

-همیشه آن قدر نسبت به دور و اطرافت بی توجهی؟!

صدا آن قدری آشنا است که بتوانم مخاطبش را تشخیص دهم. سرم را می چرخانم. شوکه از حضورش سرم را تکان می دهم.

-این جا چی کار می کنید؟!

تکیه اش را از کاپوت سفید رنگ ماشین آخرین سیستم برمی دارد. پوزخندش روی اعصاب است.

-داشتم از این جا رد می شدم، گفتم یه سری هم به زن برادر گرام بزنم!

با اخم کوله ام را جابه جا می کنم. سویشرت سیاه رنگش را دور کمرش زده و آستین هایش را بهم گره زده است. تی شرت سفید رنگ یقه هفتی بر تن دارد. شلوار جین سیاه رنگ تنگ و لوله اش با آن کتانی های سفید رنگ سِت شده با پیراهنش از او مدلی ساخته است خفن!

-سلام کردن بلد نیستی یا کلا احترام به بزرگتر نمی دونی؟!

گره ی ابروهایم کور می شود.

-حالا اخم نکن، سوار شو می رسونمت!

قدمی به عقب بر می دارم؛ صدای ارسلان رسا و بلند در گوشم می پیچد: "به فراز نزدیک نمی شی هیچ وقت"!

-ممنون، خودم می تونم برم!

قدم بلندی سمتم بر می دارد و هم زمان پوزخند بلند دیگری به رویم می زند.

-بله می تونم ببینم که می تونی بری!!

اوه خدایا؛ این دیگر کیست؟ کل اجزای آشنای صورتش پراخم و جدیت می شود.

-سوارشو؛ تاریک شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را قورت می دهم؛ پر هراس نگاهی به اطرافم می اندازم و نگاه پر تشویشم صورت جدی و مصممش را کنکاش می کند! و من نمی دانم چه در سر دارد؟

-می ترسی؟!

جوابش را نمی دهم و در سکوت به سمت ماشین می روم، کنارم حرکت می کند و در ماشین را برایم باز می کند.

دست و پاهای یخ زده از اضطرابم را جمع می کنم و روی صندلی می نشینم. در ماشین را محکم روی هم می بندد. تکان سختی می خورم.

مردم آزار!...

آب خشک شده ی دهانم را می بلعم، سوار ماشین می شود. بر عکس همه ی مردانی که تا الان دیده ام هیچ بوی عطری نمی دهد!

باورم نمی شود که به او اعتماد کرده ام و سوار ماشینش شده ام! اگر ارسلان مرا ببیند؛ این بار حتما مرا روی زانوانش می خواباند و درسی حسابی به باسن به قول خودش خوشگلم می دهد!

حرکت می کنیم، نگاه مشوش من به روبه رو است و متوجه هر چند ثانیه چرخیدن سرش به سمت خودم می شوم.

-از چی این قدر وحشت زده ای؟

جوابش را نمی دهم؛ فقط می خواهم این مسیر لعنتی تمام شود و پیاده شوم. اصلا چرا سوار ماشینش شدم؟ خودم هم می دانم برای کنجکاوی ام و به دست آوردن اطلاعاتی در مورد گذشته پا روی قولی که به ارسلان داده ام، گذاشتم.

لبم را می گزم و به نیم رخش نگاه می کنم. زیادی آرام به نظر می رسد. نگاهم می کند.

-تو زیادی حیفی!

لحنش ترس را هم به اضطرابم اضافه می کند.

-اون یه سگ هارِ!

لبانم می لرزد و کلمات به زور از بینشان خارج می شود.

-چ... چی... چی... می... گی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی عصبی و بلندش روح از تنم می پراند و هم زمان بوقِ بلند و پشت سرِ هم ماشین کناری مان برای قبض روح شدنم کافی است!

محکم روی فرمان می کوبد.

-گندش بزنن!

با فریاد می گوید.

نگاهش روی شیشه ی پایین آمده ی پنجره ی سمت من است. سرم را که می چرخانم و ماشین آشنای سیاه رنگ را می بینم؛ قلبم درون سینه از حرکت می ایستد! خدا به دادم برسد...!

, [22.11.17 18:09] #97

اتوبان خلوت است و سرعت ماشین هر لحظه بیشتر می شود.

-داری چه غلطی می کنی؟ نگه دار!

می خندد. ماشین ارسلان با سرعت از کنارمان عبور می کند و با ترمز وحشتناکی جلویمان می پیچد. می ترسم و جیغ بلندی می کشم. فراز روی ترمز پا می کوبد و ماشین را درست در یک وجبی ماشین ارسلان نگه می دارد. شدت ترمز به قدری زیاد است که سرم محکم به شیشه ی جلوی ماشین برخورد می کند. ناله ای می کنم و با وحشت به اویِ بلند هیبت که از ماشینش پیاده می شود نگاه می کنم. نور سرخ رنگ چراغِ ماشین روی چهره ی عصبی اش بند دلم را پاره می کند، آستین های پیراهن مردانه ی سیاه رنگش را بالا می زند و به سمت فرازی می آید که در حال پایین رفتن از ماشین است. چشمانم را از درد پیشانی ام می بندم و نفس عمیقم را بیرون می دهم و پلک هایم را که باز می کنم. مشت بالا رفته ی ارسلان را می بینم و با فرود آمدنش روی صورت برادرش صورت من هم در هم می شود.

فراز اما می خندد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس هایم بریده بریده می شود. از ترس و وحشت به سکسکه افتاده ام. ارسلان دوباره مشتش بالا می رود و این بار که روی صورت فراز پایین می آید فریاد بلندی از خشم هم می کشد.

یقه ی فراز را می گیرد و به گوشه ای پرتابش می کند و نگاه به خون نشسته اش من بخت برگشته ی زبان نفهم را نشانه می گیرد. با قدم هایی تند به سمتم می آید، در ماشین را باز می کند. بدون این که نگاهم کند و بدون کوچک ترین نرمشی بازویم را محکم به چنگ می گیرد و تقریبا از ماشین پرت می شوم بیرون. جان در بدن ندارم و اگر بازویم را رها کند بی شک نقش زمین می شوم. جرات نگاه کردنش را ندارم، با خشونت پهلوهایم را به چنگ می گیرد و بلندم می کند و درون ماشین خودش می اندازد.

آن چنان در را محکم به هم می کوبد که انگشت کوچکم میانش می ماند و از درد در خودم می پیچم، اما صدایم در نمی آید.

فراز را با صورت خونینش که وسط جاده افتاده است از یقه اش بلند می کند و به سمت ماشینش می برد و پرتش می کند روی صندلی و انگشتش را تهدید وار برایش تکان می دهد و از بین دندان های کلید شده اش برایش رجز می خواند.

خودم را گوشه ی صندلی مچاله می کنم. انگشتم را نمی توانم تکان دهم و از ترس در حال قبض روح شدنم. این حجم از عصبانیتش را نمی فهمم!

چه بر او گذشته که این طور از برادر خونی اش بیزار است؟

سوار ماشین می شود و بر خلاف تصورم با سرعت نه چندان زیادی حرکت می کند. جرات نفس کشیدن هم ندارم، فضا به شدت سنگین و رعب آور است.

همه اش هم تقصیر فراز خاک برسر است؛ این هم برادر شوهر است من دارم؟!

دو هفته از زندگی مان نمی گذرد که این طور میانه مان را به آشوب کشیده! دوست ندارم به خانه برسیم. ترس به جانم افتاده که نکند مرا هم مثل فراز کتک بزند؟ نمی زند نه؛ دلش نمی آید!

با بیچارگی در دلم می نالم. "اگر دلش بیاید چه؟ خدایا خودت رحم کن"!

داخل خیابانمان که می پیچد بلند می زنم زیر گریه!

در واقع از روی ترس!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ عکس العملی نشان نمی دهد و بی تفاوت به سمت خانه می راند. با چشمانی بسته به هق هق افتاده ام که در سمت من گشوده می شود.

-پیاده شو!

با ترس به اطرافم نگاه می کنم، درون حیاط خانه ایم. با ترس خودم را عقب می کشم و هق می زنم.

-نمی شم!

اخم هایش کم مانده در چشم های دوزخی اش گره بخورند. دستش را دور بازویم حلقه می کند و پایین می کشاند، هق هقم بند نمی آید و از ترس اتفاقی که قرار است بیفتد نمی خواهم پا به خانه بگذارم.

با یک دستش بازویم را می گیرد و علی رغم مقاومتم دنبال خود می کشاند. با دست آزادش از جیب شلوارش دسته کلیدش را بیرون می آورد. از پله ها بالا می رویم؛ جلوی در می ایستیم. کلید را در قفل می اندازد، در را باز می کند و وارد خانه می شویم. هم چنان هق می زنم و می لرزم و او مرا دنبال خودش می کشاند. وسط پذیرایی بازویم را طوری رها می کند، طوری که روی کاناپه پرت می شوم.

-گفته بودمت که به فراز نزدیک نشی!

صدایش به شدت آرام است و این آرامشش به جای این که ترسم را کم کند؛ مرا تا سر حد مرگ می ترساند.

, [23.11.17 18:19] #98

سرِ به زیر افتاده ام را بالا می آورم و چهره ی هراس انگیز و بیش از حد سرخ شده اش؛ باعث شدت هق هقم می شود. قدم بلندی که به سمتم بر می دارد و روح از تنم پر می کشد. دستش بالا می آید و مردمک لغزان چشمانم روی دست بالا رفته اش می چرخد. فاتحه ی خوشبختی و عاشقانه هایمان را می خوانم و پلک هایم را محکم روی هم می گذارم و هق

رمان بازار
romanbazar.ir

می زنم. گرمی دستش روی پیشانی ورم کرده ام و فشار آرام و کمی دردناکِ انگشتانش نفسم را حبس می کند.

یکی از پلک هایم را باز می کنم و نگاهش می کنم. آن قدر عصبانی روی صورتم خم شده است که جرات حرف زدن ندارم.

نگاه اخم آلودش روی پیشانی ام نشسته، لبانش را محکم روی هم می فشارد و فشارِ محکمِ انگشتانش روی پیشانی ام، صدای فریادم را در می آورد. دستم را بلند می کنم و روی پیشانی ام می گذارم تا فشار درد را کم کنم که مچ دستم میان انگشتانش گره می خورد. انگشتم را هم رویت کرد!

با چنان اخمی انگشتم را وارسی می کند که نفس در سینه ام حبس می شود. مچ دستم را نه چندان آرام رها می کند. قامتِ خم شده اش را راست می کند و بدون این که حتی نیم نگاهی به من آشفته و لرزان بیاندازد می رود. اشک هایم بند آمده، اما هق هقم هم چنان ادامه دارد.

دستانم روی پاهای لرزانم می نشیند از هق هق به نفس نفس افتاده ام، پلک هایم را روی هم می گذارم و سعی می کنم چندنفس عمیق بکشم.

-بخور !

سرم را به سرعت بالا می آورم؛ بالای سرم با یک لیوان آب قند ایستاده و در دست دیگرش کیسه ی یخ است. لحن سرد و یخ زده اش دوباره اشک هایم را سرازیر می کند، تاکیدش هم ترسناک است.

-بخور!

نگاه از چشمان به خون نشسته اش می گیرم و دست لرزانم بالا می آید؛ لیوان را از دستش می گیرم و جرعه ای از آب ولرم و شیرین شده که به دهان خشک شده ام می رسد، از شدت سرگیجه ام کم می کند. کیسه ی یخ در دستانش را روی پیشانی ام می گذارد.

-نگه دارش!

دستم بالا می آید و روی کیسه ی یخ می نشیند، تماس انگشتان لرزانم روی کیسه ی یخ زده به شدت لرزشم اضافه می کند. لیوان آب قند را از دستم می گیرد و همان تماسِ کمِ دست هایمان کمی گرما به تنم منتقل می کند. با پلک های بسته به پشتی کاناپه تکیه داده ام و کیسه ی یخ را روی پیشانی ام نگه داشته ام. همچنان می لرزم و هر چند ثانیه هق بلندی از گلویم خارج می شود. چه بد روزم را به پایان رسانده ام. حضورش را کنارم حس می کنم، اما چشمانم تحمل دیدنِ نگاه خون بار و سرزنش گرش را ندارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت ضرب دیده ام میان دستان بزرگش قرار می گیرد و نوازش آرامش از درد وحشتناکش می کاهد. می خواهم پلک هایم را باز کنم و به خاطر کار بد و بدون فکرم عذرخواهی کنم که با پیچیدن درد وحشتناکی روی انگشت ضرب دیده ام آه از نهادم بلند می شود، همان جان کمی هم که در بدنم مانده بود می رود. انگشتم را محکم میان دستانش گرفته و من بی رمق نگاهش می کنم .

-جا انداختمش!

چنان ضعفی میان بدنم می پیچد که نمی توانم حرفی بزنم. پمادی روی انگشتم می مالد و انگشتم را محکم با باند می بندد.

هیچ ملایمتی در کار نیست و گره ی کور ابروهایش را خیال باز شدن نیست...!

ماتم زده به انگشت باند پیچی شده ام نگاه می کنم.

نگاه شرم سار و گریانم بالا می آید و روی چهره اش می نشیند.

-من... من...

-تو چی؟!

نگاه خون بار غضبناکش با تُن صدای آرام و به شدت عصبی اش زبانِ به لکنت افتاده ام را بند می آورد. نگاه لغزانم دور مردمک های یخ زده اش می چرخد.

پوف کلافه و بلندش را روی صورتم رها می کند و کلافه دستش موهایش را چنگ می زند .

این شدت کلافگی و بی قراری اش که مسببش خود لعنتی ام هستم، دلم را به درد می آورد. باز هم گریه می کنم و می نالم.

-ب... ب... بخ... ببخشید!

می زنم زیر گریه و با التماس نگاهش می کنم .

افاقه ای نمی کند. بلند می شود و با اخم های درهم؛ژولیده و عصبانی، سوئیچش را برمی دارد و می رود .

بی توجه به ارسلان گفتن های پر التماسم می رود و مرا در ورطه ی ای التهاب تنها می گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [19:20 23.11.17] #99

نادیده گرفته شدن از جانب کسی که عاشقانه دوستش داریم، بدترین شکنجه ی دنیاست. سه روز از آن شب نحس گذشته است و او کلامی با من سخن نمی گوید. در سکوت غذا می خورد، اخبار می بیند، انگشتم را بررسی می کند و برایم پماد می زند و باند را تعویض می کند. اما دریغ از یک نیم نگاه!

از غصه یک چکه آب هم از گلویم پایین نمی رود و او بی تفاوت از کنار ارسلان گفتن های پربغضم می گذرد. هر سه شب را روی تخت، پشت به من به صبح رسانیده است و تلاشی برای آرام کردن منِ آویخته به خودش و اشک هایی که روی کتفش فرو می ریختند، نمی کرد. چشمانِ بی ستاره ی این روزهایش غصه دار عالمم کرده است.

می دانم کار من هم اشتباه بود، اما خب او هم مقصر بود؛ بهتر نبود خودش برایم همه چیز را می گفت تا برای دانستن از او و گذشته اش، فراز را همراهی نکنم؟

نتیجه ی سکوت او و نادانی من شد من سر و دست شکسته و قهر و کدورت!

البته او مانند بچه ها قهر کرده است، من که قهر نیستم!

آه عمیقی می کشم و به ساعت بزرگِ روی دیوار که عقربه هایش چند دقیقه ای از نُه گذشته است نگاه می کنم. این سه شب که به خانه می آید شام را هم از بیرون می گیرد و رسما دیگر کاری برای انجام دادن ندارم.

با صدای باز و بسته شدن در، از جا می پرم. دلم برای در آغوشش فرو رفتن پر می کشد، اما پاهایم را که برای پر کشیدن به سمتش بی قراری می کنند، سرجایشان به زور نگه می دارم.

وارد سالن که می شود از جایم بر می خیزم و نگاه بی قرارم هر جایی جز روی او و هیبت لعنتی اش می نشیند و سلام آرامی سر می دهم. بدون این که جوابم را دهد با کیسه ی غذایی که در دست دارد، سمت آشپزخانه می رود و پاهایم به دنبالش کشیده می شوند، کت و کیفش را روی جزیره می گذارد و این نهایت بی حوصلگی اش را می رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان مرد مرتبی است و این حرکاتش یعنی حوصله ی نظم را هم ندارد. کیسه ی غذا را هم کنارشان می گذارد. طوری وانمود می کند گویی حضور ندارم!

چشمانم که تر می شود چند بار پشت هم پلک می زنم

به قصد برداشتن کیف و کتش دستم را بلند می کنم که زودتر دست به کار می شود و کیف و کتش را برمی دارد و از آشپزخانه خارج می شود. البته من هم به دنبالش...

پشت سرش از پله ها پایین می روم، از پشتِ سر با اشک و آه قربان صدقه ی قد و قامت اویِ بی معرفتم می روم.

وارد اتاق می شود، کنار درگاه می ایستم سرم را به چهار چوپ تکیه می دهم و با بغض نگاهش می کنم. لباس هایش را در کمال بدجنسی از تنش می کند و حوله ای از کمد بیرون می کشد و با اخم و جذبه ی وحشتناکش به سمت حمام می رود. من هم که اصلا وجود ندارم...

چه طور دلش می آید منِ آشفته را بی محلی می کند؟

قطره اشکم می چکد و غمگین و سرخورده از اتاق خارج می شوم. دلم هوای نشستن زیر درخت سیبی که رویش برف نشسته است را می کند. بر می گردم در اتاقمان و کتی که بر تن داشت را بر می دارم و در حالِ پوشیدن و به ریه کشیدنِ عطرش به حیاط پشتی می روم. سوز سرد هوا دماغ به تیر کشیده و چشمان تر شده ام را می سوزاند، روی تخت نشسته ام و دلم میخواهدش الان، روی همین تخت کنار بساط چای با طعم هل و دارچین پرنباتمان!

زانوانم را به بغل می کشم و آه عمیقم با بخار فراوانی از دهانم خارج می شود.

بینی ام را درون یقه ی کتش فرو می برم و بوی تن مخلوط شده با عطر و سیگارش را نفس می کشم.

نه یک بار که ده بار!

-حاجت میده این طور بهش دخیل بستی!

ناباور سرم را بالا می آورم. دستانش را درون جیب شلوار ورزشی اش فرو برده و یقه ی پلیور توسی رنگش را بالا داده. چهره ی جدی اش هیچ نشانی از مهربانی ندارد!

-بلندشو! مونده سرما رو هم به کلکسیونِ سر و صورت درب و داغونت اضافه کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را محکم از فشار بغضی که به گلویم هجوم می اورد میان دندان هایم می گزم.

فین دماغم را پر صدا بالا می کشم و در حالی که چشمانم به اطراف می چرخد آستین کت را محکم روی دماغم می کشم.

-هزار بار یه دستمال کاغذی همیشه تو جیبت داشته باش!

لحن پر کنایه اش حرصم را در می آورد. از قصد فین بلندی می کشم و دوباره آستین کت را روی دماغ یخ زده ام می کشم.

-دلم می خواد!

لحنم به شدت حرص درار و تخس است، بغض هم فراوان دارد. نگاه عمیق و طولانی اش روی چشمانم اشکم را در می آورد و او اخم می کند.

-هوا سردِ بیا تو!

بی رحمی است برای خودش و خبر نداشتم. حیف که محق هستی، ان شاالله که یک بار من محق باشم بیایی منت کشی و تره هم برایت خورد نکنم... بدجنسِ خبیث!

اشک هایم را با آستین کتِ دماغی شده اش پاک می کنم و به داخل خانه می روم. بی توجه به او که به آشپزخانه می رود به سمت اتاق خواب می روم،

کوفت بخورم با این اخلاقش...

, [25.11.17 17:27] #100

بر عکس تصورم؛ توجهی به غذا نخوردنم نشان نداد،

خوب به جهنم...!

حالا نوبرش را آورده پسره ی گندِ دماغ لوس!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحاف را تا روی چشمانم بالا می کشم، اصلا هم امشب بغلش نمی کنم! بر عکس این سه شب که پشت به من خوابیده بود؛ امشب گزینه ی انتخابی اش طاق باز است.اصلا به من چه، هر مدلی که می خواهد بخوابد. به درک که مرا از آغوشش منع کرده است!

سنگ دل خانِ بوتاکس لازم!

امشب چقدر سرد است، شوفاژ هم که روشن است. لحاف را کمی پایین می کشم و زیر چشمی نگاهش می کنم. نفس های آرامش نشان از خواب عمیقش دارد.

خوابیده است؛ چه راحت!

من و افکار بهانه گیرم این همه در گیری داریم و او با خیال راحت خوابیده است!؟

چشمانم را از حرص می بندم و نفس عمیقی می کشم اما مگر کفایت می کند؟ نه که نمی کند!

حرص و عصبانیت آن روی سارای لج بازم را که حسابی تخس و یک دنده است بیدار می کند. بالشم را از روی تخت برمی دارم و چنان محکم روی سینه اش می کوبانم که تکان سختی می خورد و وحشت زده از خواب می پرد. گنگ و گیج نگاهش بین من و بالش در دستم می چرخد؛ نگاهش ناباور و اخم آلود که می شود، لبانم را روی هم می فشارم و دوباره بالش را بلند می کنم و می خواهم درست در ملاجش بکوبم که زودتر دست به کار می شود و بالش را طوری از دستانم می کشد که من هم به دنبالش کشیده می شوم. بالش در آغوشش فرو می رود و من هم به دنبالش و حلقه ی تنگ و محکم دستانش دور کمرم، وجودم را گرم می کند.

هر دو پر اخم به هم نگاه می کنیم. مردمک های سیاهش از خشم برق می زنند و می توانم باز و بسته شدن پره های بینی اش را از خشم ببینم. آب دهانم را قورت می دهم.

-حرف بزنیم؟

منتظر و پر اخم نگاهش می کنم. فشار دستانش روی مهره های کمرم صدای قژقژشان را بلند می کند. سرش را کج می کند و خیره ام در مردمک های پر غضبش؛ آرام اما عصبی پچ می زند.

-بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب می دانم که یک مورد نمونه ام! ساعت از یک نیمه شب گذشته است و بالش زیر سرم را کوبانده ام بر سر همسرم، الان هم در آغوشش هستم که آن هم با بودن بالش، آغوشِ نصفه و نیمه حساب می شود.

بالشِ مزاحم، بعد سه روز فقط تو را کم داشتم!

زن نمونه هم که می گویند منظورشان من هستم ها؛ مدیون باشند که تقدیر نامه اش را برایم ارسال نکنند! نصفه شب بدبخت را زا به راه کردم، آن هم این قدر رمانتیک و تقاضای صحبت دارم!

چه عاشقانه...!

ارسلان سرت کلاه رفت با یک بیت شعر گولت زده ام!

با فشار دوباره دستانش روی مهره ی کمرم به خودم می آیم. مُهره جان پوزشم را برای به خطر انداختنت بپذیر!

دستم را از روی بالش بر می دارم و دور گردنش حلقه می کنم.

-می دونستم خشونت روت اثر داره زودتر دست به دامن بالشم می شدم.

اخم های کور شده اش و چشمان باریک شده اش هم با همه ی هراسی که بر دل و جانم می اندازد جلوی زبانم را نمی گیرد.

-خشن بودن و دوست داری؟

می دانم روی اعصابم؛ کار و رفتارم مانند یک بچه است و خوب...

-خشن بودن رو نشون می دمت!

از میان دندان های کلید شده اش این جمله را می گوید و تا به خودم بیایم؛ لب هایم سفت و سخت میان لب هایش بوسیده می شود. هیچ عطوفتی در کار نیست و چشمان بسته و اخم های درهم و بالش مزاحم!

دستم درون موهایش چنگ می شود لب از لبانم جدا می کند. آرام تر است ولی هم چنان لحنش عصبی است!

-نباید با فراز می رفتی!

پیشانی ام را روی پیشانی اش می گذارم و نفس های بریده بریده ام را رها می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نباید چیزی رو از من مخفی کنی!

هر دو خیره همیم. تُن صدایش بم و خمار است .

کمی هم غم دارد، ندارد؟

-گفتم که برات توضیح میدم!

لبان به ذوق ذوق افتاده ام را تر می کنم. او دارد با من حرف می زند و بعد از سه روز سکوتش، این نهایت خوشبختی است.

-کی!؟

دستش درون موهایم چنگ می شود.

-هر وقت آماده بودم!

اخم می کنم و او موهای به چنگ کشیده ام را آرام به عقب می کشد.

-سارا برای اخرین بار بهت تذکر میدم از فراز دور می مونی، دفعه ی بعد این قدر مهربون نیستم!

سرم را تکان می دهم و با پوزخند طعنه می زنم.

-مهربون!؟

از برق خنده در چشمانش حرصم می گیرد و حالتم به دلخوری می رود و لب بر می چینم.

-خیلی بدجنسی!

دستش از زیر پیراهنم عبور می کند و روی پهلویم می نشیند. از گرمای دستش پوستم مور مور می شود. سر کج شده اش و لبخند لعنتیِ یک وری و نوازش آرام انگشتانش روی پوست تنِ همیشه طالبش...!

نفس حبس شده ام و اویِ خبیثی که دقیقا می داند چه بلایی بر سرم می آورد و لب زدن آرام و خفه اش که تا عمق وجودم نفوذ می کند.

-بدجنس بودن کار راحتی نیست !

نگاه خمار و مشتاقش و من دیوانه ی وا داده و...

رمان بازار
romanbazar.ir

, [17:27 25.11.17]

#101

حوله پوش از حمام بیرون می آید. لبه ی ملحفه ی سفید رنگی که دور تنم پیچیده بود را میان پنجه ام مشت می کنم و روی تخت نیم خیز می شوم. اولین رابطه ی بینمان بود که هیچ ناز و نوازشی در کار نبود و اخم های درهمش را هم خیال رفتنی نبود. می فهمم که نگاه خیره ام کلافه اش می کند و همین طور هم می شود.

-تو اون مغزت چی می گذره؟

-تو مغزم، تو می گذری فقط!

دست به چانه قیافه ی وارفته و به شدت خنده دار شده اش را نگاه می کنم. حوله ی سفید رنگ را دور تنش پیچیده، بالا تنه اش برق می زند و موهای خیس و به هم ریخته اش و لبخند نیم پهنایش و آتش جان من است این بشر!

لعبت جان خودم!

-این قدر زبون نریز!

نمی دانم چرا بغض می کنم. من زبان نریختم ارسلانم!

تو در من هستی، در تک تک اعضا و جوارحم حضور داری، حتی فرمانروایی بدنم را مسخ کرده ای و شدی فاتح، می بینی این ها زبان نیستند که می ریزم!

آه عمیقِ ناخواسته ای از سینه ام خارج می شود. او هنوز هم دلگیر است...

از روی تخت و زیر نگاه سنگینش از تخت پایین می آیم. بهتر است به حمام بروم البته با همراهی غصه هایم!

از کنارش که عبور می کنم بازویم میان پنجه هایش قفل می شود.

-ببینمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

می بینمش...

موشکافانه نگاهم می کند.

-دلخوری؟

آرام می گوید و نگاهش مهربان است. چند روز دور بودن از مهربانی هایش زیادی دل نازکم کرده و اشکم می چکد. نگاهش با اشک روی گونه هایم پایین می آید و چانه ی لرزانم چهره ی آرامش را سخت و عصبی می کند.

-گریه نکن!

فین دماغم را که همیشه در صحنه حماسه می آفریند بالا می دهم.

-دلم برات تنگ شده...

بازویم را می کشد و آغوش امن و گرمش تن لرزانم را محبوس می کند.

-گریه بهت نمیاد!

می گوید و بوسه ی عمیقی روی شانه ام می نشاند.

دستم را دور کمرش حلقه می کنم البته آرزوی به هم رسیدنشان را باید به گور ببرم.

-من رو ببین، همیشه اگه بدم بودم ببین؛ نمیدونی چه جهنمیه کنارت بودن و نداشتنت!

همان طور در آغوشش سمت تخت می رویم. لبه ی تخت می نشیند و من را روی پاهایش می نشاند. دستم را دور گردنش حلقه می زنم و نگاه اشک آلودم مردمکِ سیاه و نافذش را نوازش می کند.

-برات لازم بود!

اشک آلود اخم می کنم.

-خیلی هم بدجنس بودن راحته!

میان اخم هایش لبخند می زند و قطره اشکی که از گوشه ی چشمم می افتد را با لب هایش می نوشد.

-عزیز دلمی!

چشمانم را می بندم و خودم را میان بازوان بزرگ و قدرت مندش می سپارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست دارم.

گرمای نفس بلندش روی پوست گردنم پخش می شود.

-سعی کن دختر خوبی باشی!

سرم را از روی سینه اش بر می دارم و نگاهش می کنم.

-ادا بابا هارو در نیار، تو شوهرمی!

یک لنگه ابرویش را بالا می اندازد.

-این بر می گرده به رفتار خودت!

حلقه ی دستانم دور گردنش شل می شود.

-من بچه نیستم!

-اما رفتارت چیزی جز این رو نشون نمیده!

جواب رک و صریحش؛ حیرت زده ام می کند. از روی پاهایش بلند می شوم دستم را کلافه روی پیشانی ام می زنم.

-باید برم حموم!

و به سارای آرامی که از لبانش بیرون می آید، توجهی نمی کنم.

باید از اول مرور کنم خیلی چیزها را، باید!...

, [20:23 26.11.17]

#102

زیر دوش آب گرم ایستاده ام و به رفتارم که او بچه گانه می خواندش فکر می کنم، من همینم!

سارا...

رمان بازار
romanbazar.ir

چه رفتار بچه گانه ای آخر؟ مگر هر چه گفت و خواست نکردم؟ می توانستم مثل خیلی از دخترهای هم سن و سالی که خیلی هایشان را می شناسم پایم را در یک کفش بگذارم و حرفم را به کرسی بنشانم. اما همه ی خواسته ی من او و خواسته هایش بود،

بعد از سه روز به من می گوید رفتارم بچه گانه است! یکی نیست بگوید تو خودت کمی از بچه نداری تخس قهر قهرو!

با حرص تنم را لیف می کشم. خوب داشتی حرف می زدی دیگر دخترِ احمق، برای چه فرار کردی و حمام را بهانه کردی؟ می ماندی و همین حرف ها را به او می زدی! حق ندارد بگوید بچه ای؟ والا که دارد! پوف...

این مامان شکوه هم که تا ما رفتیم بلند شد با شوهر جانش رفت سواحل آنتالیا افتاب بگیرد! در تماس هایی هم که داشتیم نگفتم که برگشته ایم. البته ارسلان اینطور صلاح دانست. بعد از دوساعت که از حمام بیرون می آیم، او همچنان بیدار است. روی تخت به پهلو دراز کشیده و آرنجش را به بالش تکیه داده و دست به صورت سرتاپایم را می پاید. دست خودم نیست که برایش اخم می کنم .

می خندد و شانه هایش به تکان خوردن می افتد.

-به چی می خندی؟

بدون دادن جوابم خنده اش را جمع می کند، از دروار تاپ و شلوار راحتی ام را در می آورم و می روم پشت پاراوان تا لباس هایم را عوض کنم.

بیرون می آیم و با لبخندِ عمیق و چشمان پر محبتش نگاهم می کند. نگاه پدر درآرش مثل همیشه تاثیراتش را می گذارد و لبخند کم رنگی روی لبانم نقش می بندد.

کنارش روی تخت دراز می کشم و بالشی را در آغوش می کشم و به او خیره می شوم. نگاهش گرم و سوزان است.

-نمی خوای حرف بزنی؟

لبم را می گزم.

-چرا؟

منتظر نگاهم می کند.

-به نظر منم تو خیلی بچه ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

جفت ابروهایش بالا می پرد.

-که این طور!

سرم را به نشانه ی تایید تکان می دهم.

-آره سه روز با من قهر بودی!

با یاد آوری اش اخم می کنم و نگاهش روی گره ابروانم می نشیند.

-من بهت گفته بودم حق نداری به فراز نزدیک شی!

جدی شده است و نگاهش هم و من هم کوتاه نمی آیم.

-من عذر خواهی کردم.

-فراز آدم سالمی نیست، ازش دور می مونی!

روی تخت نیم خیز می شوم.

-چرا اِنقدر قضیه رو جنایی اش می کنی؟

لحن تند شده ام ابروهایش را درهم گره می زند. نفسم را بیرون فوت می کنم.

-هنوز زمانش نرسیده که برام توضیح بدی!؟

روی تخت تنم را رها می کنم و ثانیه ای بعد در آغوشم می کشد.

-این قدر صورتت رو سابیدی سرخ سرخ شده!

نگاهش می کنم.

-برای همین می خندیدی؟

با لبخند سرش را تکان می دهد. بودن و مهربانی اش آرامم می کند و سرم را به سینه اش می چسبانم.

-قول بده زود زود همه چی رو بهم بگی!

-قول می دم !

مکث می کند و ادامه می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه چی رو... از اولش!

لب می زنم.

-اره از اولش!

سرم روی سینه ی عضلانی اش و درگیری دست هایش با موهای نم دارم بخوابم می کشد. چه خواب آرام و راحتی بعد از سه شب!

***

با بوسه ای روی گونه ام چشمانم را باز می کنم. حاضر و آماده روی صورتم خم شده است و صدایش صبحم را زیباتر می کند.

-دارم میرم شرکت.

خواب آلود نیم خیز می شوم.

-صبحانه...

-خوردم!

با دستش دوباره روی تخت می خواباندم و نرم و مهربان گونه ام را می بوسد.

-بخواب، شب می بینمت کاری هم داشتی زنگ بزن.

پلک هایم را روی هم می گذارم، بوسه ی آرامش روی لب هایم می نشیند و دور شدنش را حس می کنم. لبخندی روی لبانم نقش می بندد و در حالی که فکر می کنم حتما با مامان تماس بگیرم و همین طور سوسن و زهرا پلک هایم سنگین می شود.

از خواب که بیدار می شوم ساعت از یازده صبح گذشته است. گیج و خواب آلود خودم را به سرویس می رسانم و بعد از شستن دست و رویم؛ صدای اعتراض شکمم بلند می شود و مجبورم می کند به سمت "شکم سیر کن جانمان" آشپزخانه بروم. با دیدن میز آماده و پر شده لبخند می زنم. شوهر نمونه ی خودم است!

صبحانه ی مفصلی می خورم و میز و آشپزخانه را جمع و جور می کنم و دوباره به اتاق خواب می روم و روی تخت ولو می شوم.

با کوالا فامیل بودم و خبر نداشتم، سر فرصت یک سر در استرالیا به فامیلمان بزنم.

*

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که از فحش هایی که زهرا نثارم می کند، از خنده روده بور می شوم زهرماری نثارش می کنم. بعد هم متهم به شوهر ذلیل بودن و ندید بدید بودن می شوم. دوست است ما داریم آخر!

با سوسن هم تماس می گیرم، خبرهای خوشی در مورد پایان نامه ی مشترکمان می دهد و می گوید که استاد ضیایی به او گفته به خانوم اعلایی بگو اگر خواست در آموزشگاهمان تدریس خوشنویسی دهد!

من هم که عاشق بوی جوهر و مرکب و کاغذ!

یک عالم ذوق می کنم البته که اگر ارسلان بگذارد، که چشمم آب نمی خورد!

بعد قطعِ تماس با سوسن شماره ی ارسلان را می گیرم و منشی اش جواب می دهد و در کمال احترام و ادب می گوید که در جلسه است و اگر کار مهم و حیاتی دارم، وصل کند که خُب ندارم و تشکر می کنم و تماس را قطع می کنم. فکری هم باید برای شام کنم. قیمه خوب

, [26.11.17 20:24] #103

-چرا این قدر زود برگشتین! گفته بودی بیشتر می مونید که!

-ارسلان باید بر می گشت شرکت دیگه نشد بیشتر بمونیم.

سیب زمینی های خلالی شده را درون تابه ی داغ شده روغن می ریزم، صدای جلز و ولزشان که بلند می شود سرم را عقب می کشم.

-نباید به من می گفتی؟ گفتم حالا حالا ها موندگارید با خودم گفتم تا برگشتتون بیشتر بمونیم امروز که با کتی حرف زدم خبردارشدم!

سرم را خم می کنم تا گوشی قفل شده بین گوش و سرشانه ام سقوط نکند.

-حالا مگه چی شده مامان!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-واا سارا !

می خندم و با قاشق سیب زمینی ها را هم می زنم.

-این همه تماس گرفتم نباید می گفتی برگشتی تهران؟

حرف را عوض می کنم.

-دلم برات تنگ شده مامانی!

-دل منم برات تنگ شده مامان جان، دو روز دیگه بلیط داریم و برمی گردیم برات یه مهمونی توپ ترتیپ می دم.

قاشق را درون ماهی تابه رها می کنم و گوشی به دست از آشپزخانه خارج می شوم.

-تو رو خدا مامان! همین خودمون دور هم باشیم کافیه.

-تو به ایناش کار نداشته باش!

-اِ مامان!

لحنش مهربان و مادرانه می شود.

-اوضاعت خوبه سارا؟

روی کاناپه می نشینم و لبم را می گزم.

-آره.

لحظه ای سکوت بینمان برقرار می شود. با احتیاط می گویم.

-مامان می گم که تو از ارسلان چی می دونی؟

صدایش شوکه و مغموم است.

-یعنی چی؟

پوفی می کشم و نمی خواهم بی خود نگران من و زندگی ام باشد.

-در مورد مادرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

-همونایی که قبلا بهت گفتم.

گوشی را جابه جا می کنم و اطراف را دید می زنم و صدایم را آرام تر می کنم.

-می دونستی یه برادر دیگه هم داره؟

سکوت بینمان که طولانی می شود صدایش می زنم.

-مامان؟

-آره خبر داشتم!

حیران می شوم.

-چرا به من حرفی نزدی؟!

-ارسلان و هوشنگ خواستن فعلا در جریان نباشی!

از جایم بلند می شوم. پر از حرص و عصبانیتم.

-تو هم قبول کردی!؟ به همین راحتی!

-آروم باش سارا من...

به همین راحتی برای من تصمیم گرفته اند و این عصبی ام می کند. داد می زنم.

-تو چی مامان، چه توضیحی برای پنهان کاریت داری ها؟ ارسلان و هوشنگ خان اصلا به کنار، اونا داداشن و پشت هم، تو چرا؟ مگه مامان من نیستی!

کمی دستپاچه است و می خواهد بحث را تمام کند.

-سارا الان وقت مناسبی نیست، برگشتم مفصل در موردش حرف می زنیم من باید برم مواظب خودت باش.

سریع قطع می کند و صدای بوق اِشغال که در گوشم می پیچد. ناباور و عصبی به گوشی خیره می شوم.

گوشی را با حرص روی کاناپه پرتاب می کنم و با بوی سوختنی که به مشامم می رسد به سرعت به آشپزخانه می روم. دود آشپزخانه را برداشته و از غلظتش گلویم می سوزد. سرفه می کنم و زیر گاز را خاموش می کنم. درجه ی هود را بالا می برم و با غضب به سیب زمینی های سیاه شده نگاه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نفس عمیق برای به دست آوردن آرامشم می کشم. دستمالی از روی کانتر بر می دارم دسته ماهی تابه را می گیرم و داخل سینک پرت می کنم شیر آب را رویش باز می کنم و دود سیاه و غلیظی که بلند می شود دوباره سرفه به جانم می اندازد.

آشپزیِ درست و حسابی به من نیامده!

دستمال را هم درون سینک روی ماهیتابه ی پر از آب و دود پرت می کنم و دوباره سمت سبد سیب زمینی ها می روم دو سیب زمینی بزرگ بر می دارم و شروع می کنم به پوست کندنشان البته با گوشت کندن فرقی ندارد؛ هر چه حرص دارم بر سر سیب زمینی ها خالی می کنم و بعد از یک عالم غر غر کردن سرخشان می کنم .

قیمه درست کرده ام خوب شده است اما برنجش کمی شفته از آب در آمده! اصلاح می کنم کلا شفته شده است...

میز کوچک درون آشپزخانه را با سلیقه و دقت بسیار می چینم. سپس به اتاق خواب می روم برای تعویض لباس های دود گرفته ای که ساعتی هم از پوشیدنشان نمی گذرد.

از داخل کمدِ لباس هایم سرهمیِ زیبای طرح لی ام را بیرون می کشم و لباس هایم را تعویض می کنم بر عکس بقیه روزها موهایم را نمی بافم و پشتم رها می کنم، تل سفیدی هم روی موهایم می گذارم. برعکس هر روزِ دیگری لبانم را صورتی که نه، سرخِ سرخ می کنم و عطر اهدایی کیمیا را هم که بسیار خوشبوست روی خودم می پاشم.

از اتاق بیرون می روم و هنگام بالا رفتن از پله ها نگاهی به شمع های عطردار می کنم و همه را با فندک کوچکی که کنارشان است روشن می کنم.

در حال به استشمام کشیدن بوی سوختگی عطر دار به سالن می روم. صدای ترمز ماشین که به گوشم می رسد با عجله به پیشوازش می روم. در ورودی را که باز می کنم در حال بالا آمدن از پله هاست.

چهره ی خسته اش با لبخندی خسته تر که به رویم میزند ترغیبم می کند که بلند و شاد و پر انرژی سلامش دهم.

-سلام!

وارد خانه می شود و با شیطنت لپم را می کشد.

-به به چه خانوم هلویی!

لبخند دندان نمایی می زنم. خم می شود و گونه ام را می بوسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بر می گردد و کتش را از روی شانه هایش پایین می کشم. خستگی از قد و بالایش می بارد.

-خسته نباشی...

کیفش را هم از دستش می گیرم.

-دیگه نیستم.

نگاه خریدارانه ای به سر تا پایم می اندازد و چشمکی نثارم می کند.

-بوی خوبی به مشامم می رسه؛ چی درست

, [20:24 26.11.17]

کردی؟

لبم را می گزم.

-بهتره یه دوش بگیری، میز رو چیدم.

دستش را روی کتفش می گذارد و چشمانش را می بندد.

-آخ گفتی!

کتش را روی چوب لباسی آویزان می کنم. بدنش کوفته است.

-ماساژ لازمیا!

با خنده سرش را تکان می دهد و تاییدم می کند.

-بلدی؟

چشمانم گرد می شود.

-ماساژ؟

می خندد.

-آره!

نچی می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه والا!

میان خنده اخم می کند.

-زنم زنای قدیم!

پشت می کند و به سمت اتاقمان می رود و من هم برایش دهن کجی می کنم.

شوهرم شوهرای قدیم! والا...

چشمانم را در حالی که در کاسه می چرخانم به دنبالش رهسپار می شوم.

از پله ها که پایین می رویم با لبخند به شمع های روشن شده نگاه می کند؛ حرفی نمی زند و به اتاق می رویم. لباس هایش را در می آورد و با حوله ای به حمام می رود. کیفش را درون کمد می گذارم و منتظر کنار در حمام می ایستم.

-ارسلان جان بالا منتظرتم.

صدای "باشه" اش را که می شنوم از اتاق خارج می شوم. در حال کشیدن برنج شفته ام درون دیس هستم که با حوله ای دور گردنش وارد می شود.

صندلی را کنار می کشد و می نشیند؛ دیس برنج را خجالت زده روی میز می گذارم. و خودم هم کنارش می نشینم.

-ببخشید برنجش خوب نشد!

حرفی نمی زند، دیس برنج را بلند می کند و بشقابش را پر برنج می کند. برای من هم می کشد و مشغول می شویم. بیچاره خب چه بگوید؟ باید فکری برای دست پخت عالی ام بکنم، شرمنده ام و لیوان دوغش را برایش پر می کنم و سعی می کنم حواسش را از برنج پرت کنم.

-کارای پایان نامه ام تموم شد.

دهانش پر است و سرش را تکان می دهد. چنگالم را درون سیب زمینی ها فرو می کنم و ادامه می دهم.

-استادم ازم دعوت کرده که تو آموزشگاهی که داره تدریس کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان باریک شده که نگاهم می کند، می دانم این موضوع از برنجِ شفته حساس تر است پس سریع رفع و رجوع می کنم.

-من که قبول نکردم، گفتمش اول باید با همسرم حرف بزنم و خبرتون می کنم.

لیوان دوغش را بلند می کند و کمی می نوشد.

-نه!

لبانم آویزان می شود.

-چرا؟!

دستش را بالا می آورد و موهای رها شده روی شانه ام را می کشد با لبخند می گوید:

-چون من می گم!

مدل جدید زور گفتنی که با لبخند و مو کشیدن همراه است، همان خر کردن خودمان است دیگر...

, [28.11.17 10:02] #104

آن قدر خسته است که بعد از خوردن شام و بوسیدن گونه ام برای استراحت به اتاق خواب می رود .

سریع به امور آشپزخانه می پردازم تا زودتر خودم را به او برسانم. بعد از تمیزی کامل آشپزخانه روی سینی یک بشقاب پر از میوه های پوست گرفته و کاسه ای آجیل می گذارم و به اتاقمان می روم. وارد اتاق که می شوم با دیدنش که روی تخت دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفته، لبخند می زنم. آخی؛ چقدر خسته بود!

نگاهی به سینی در دستانم می کنم و می دانم بدون او از گلویم پایین نمی رود!

رمان بازار
romanbazar.ir

پس برمی گردم و میوه های پوست گرفته را در یخچال می گذارم. هر چند تا فردا رنگ و رویی برایشان نمی ماند .

به اتاق بر می گردم و سرهمی ام را در می آورم، البته به زور! وِالا که دستشویی رفتن سخت می شود، شب و نصفه شب به من اطمینانی نیست آن قدر گیج می زنم که یادم نباشد چه در تن دارم!

کنارش دراز می کشم و بوسه ای بین ابروهای چین افتاده اش می زنم. سرم را روی سینه اش می گذارم و روی سینه اش را هم می بوسم، چشمانم را می بندم. خیلی دوستش دارم. فکر این که او هم مرا...

افکار منفی ممنوع سارا، بگیر بکپ!

با تشر سارای درونم به خودم می آیم، حق با تو است سارا جان پس بکپیم...!

*

هر دو دیر از خواب بلند می شویم.

یادآوریِ این که امروز دانشگاه دارم به کارهایم سرعت می بخشد. هر دو پرشتاب مشغول آماده شدن هستیم و از کنار هم رد شدنمان با بوسه های تند و سریع همراه شده، کوله ام را بر می دارم و با عجله به سمت آشپزخانه می روم. چند ساندویچ نان پنیر گردو آماده می کنم و از آشپزخانه که خارج می شوم؛ کیف به دست، سمت در خروجی می رود. چشمانم اطرافم را می کاود. ظاهرا که همه چیز سرجایش است.

-بجنب سارا دیرمون شد!

نگاه از اطرافم می گیرم و به دنبالش از خانه خارج می شوم. تلفن همراهش زنگ می خورد، از پله ها پایین می رویم و پاسخ می دهد.

-بگید خانوم حقیقی!

منشی بدبخت!

-یک ساعت؟

سوییچ را از جیبش در می آورد و هم زمان به سمت من می چرخد نگاهی به سرتاپایم می کند و به منشی اش جواب می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعدا!

و تماس را قطع می کند، نزدیکم می شود و دستانش بالا می آید و روی دکمه ی پالتوی سورمه ای رنگم می نشیند.

-تا به تا بستیشون!

دکمه هایم را باز می کند و من به مردی که قامت بلندش را برای بستن دکمه های پالتوی همسرش خم می کند، خیره می شوم. می شود دوستش نداشت؟

نمی شود آخر...

دکمه ی آخر را که می بندد، بوسه ی محکمی روی گونه اش می کارم.

-خرابتم!

می خندد و قامت خم شده اش را صاف می کند.

-بپر بالا که دیرم شده!

-دیرت شده خوب نمی خواد من رو...

اخم که می کند لبخند دندان نمایی می زنم.

-بداخلاق!

با لبخند فرو خورده ای به ماشین اشاره می کند. می روم سوار می شوم و او هم...

از خانه خارج می شویم، لقمه هایی که اماده کرده ام را به سمتش می گیرم. با لبخندی بر لب نان پر ملاتی که سمتش گرفته ام را بر می دارد و به دهان می برد و با گاز بزرگی به دهان می کشد. من هم مشغول می شوم. پشت چراغ قرمز متوقف می شویم.

-تا چند کلاس داری؟

لقمه ام را فرو می دهم.

-سه تموم میشه!

تاکید می کند.

-سارا لازمه که تکرار کنم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه باریک و تیزش سرم را به زیر می اندازد و نه آرامی می گویم .

-خوبه!

و چراغ سبز می شود و حرکت می کند.

-نمی تونم بیام دنبالت، یه جلسه ی مهم دارم بعد تموم شدن کلاست آژانس می گیری و مستقیم میری خونه!

آن قدر بدم می آید این طور امر و نهی می کند مرا!

چشمانم را در کاسه می چرخانم و گاز پرحرصی به لقمه ی در دستم می زنم.

-نشنیدم!

با دهان پر "چشم" بلندی می گویم.

-با دهن پر هم حرف نزن!

با همان دهن پر جوابش می دهم.

-می تونی وقتی که دهنم پرِ ازم نخوای چشم بگم!

چشم را پر غیظ می گویم. او اما می خندد و برایم سر تکان می دهد. خوشگل جان این طور می خندی، سر تکان می دهی، چشمانت ستاره دارد چه توقعی داری جز این که در بزرگراه میان رانندگی ات خم شوم رویت و محکم گونه ی اصلاح نشده ات را ببوسم، ها؟!

-دختره ی دیوونه چکار می کنی؟

و قه قه مستانه اش و من، شیدای این خنده های بی غل و غش و نایابش می مانم تا همیشه!

باورم نمی شود که می خواهم همین الان درون ماشین، در بزرگراه برای این همه حس دوست داشتنش اشک بریزم!

او می خندد و گونه ام را می کشد و من پلک های خیس شده ام را به هم می کوبم تا رسواتر از اینی که هستم نشوم!

خداحافظی مان همراه می شود با تذکر دوباره اش و چشم گفتن من و لبخند رضایتمندش و بوسه ی یهوییِ دیگری از من، اخم و خنده ی ترکیب شده ی او؛ و باز دلِ دیوانه و به تب و تاب افتاده ی من!

رمان بازار
romanbazar.ir

, [28.11.17 10:02] #105

با جیغ خفه ای سوسن را به آغوش می کشم.

-باورم نمی شه!

-باورت بشه!

چشمان گرد شده ام روی لبخند پر رضایتش می نشیند.

-بابات رو چه طور راضی کردین!

از آغوشم بیرون می آید.

-خودش با بابا حرف زد!

متعجب می شوم.

-نه بابا...!

با خنده و چهره ی گلگون شده سرش را پایین می اندازد، الان خجالت کشید؟

دست دور گردنش می اندازم؛ با زهرا قرار داریم !

-بریم که خواهر شوهرت پوستمون رو می کنه یه مین دیر کنیم!

من می خندم و او سرخ می شود. چه خجالتی بود و خبر نداشتم! در کافه ی نزدیک دانشگاه؛ پاتوق همیشگی مان را می گویم. روی میز دنج و کوچک؛ پشت صندلی های چوبی نشسته ایم و صدای قه قه مان کافه را برداشته است. از دست زهرا با ان حرف هایش. می گوید برادرش رضا از وقتی که با پدر سوسن حرف زده، بلوزِ یقه آخوندی و شلوار پارچه ای می پوشد و از همه خنده دار تر تسبیحی که به دستانش گرفته و از قضا مال حاجی ها است صدای خنده مان را بلندتر کرده است. ببین عشق چه ها که نمی کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

برادر سوسول و مو قشنگ زهرا هم به راه آمده!

البته امیدوارم خرش از پل که گذشت همه چیز از یادش نرود!

-میگم چاق شدیا سارا!

سوسن هم تاییدش می کند.

-آره چاق شدی!

سرم را خم می کنم و نگاهی به خودم می اندازم.

-وا، کجام چاق شده؟

هر دو می خندند.

-حسابی بهت ساخته ها!

زهرا می گوید و سوسن می زند زیر خنده، من هم می خندم. در جایم نیم خیز می شوم و می خواهم بکوبم روی سرش که خنده روی لب های هر دویشان می ماسد و با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره می کنند. در همان حالت نیم خیز شده سرم را می چرخانم و آه از نهادم بلند می شود!

چنان با اخم و جدیت به سرتاپایم نگاه می اندازد که قلبم فرو می ریزد. در همان حالت با انگشتش چند بار روی ساعت مچی اش می کوبد و به سمتمان قدم بر می دارد.

-یا همه ی امام زاده ها! تو روحت سارا با این شوهر کردنت!

زهرا می گوید و سوسن خفه شویی نثارش می کند و با نزدیک شدنش هر دو از جایشان می پرند. دست و پا شکسته سلام می کنند و او هم با جدیت برایشان سر خم می کند. نگاه مستقیمش منِ دوباره گند بالا آورده را نشانه گرفته.

-می رسونمتون خانوما!

سوسن به حرف می آید.

-نه مزا...

-تو ماشین منتظرتونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سنگینش را از رویم بر می دارد. دستش را داخل جیب کتش فرو می برد و کیف پولش را بیرون می آورد و چند اسکناس درشت روی میز می گذارد و می رود. مغموم و شرمنده رفتنش را نگاه می کنم.

-وای سارا قلبم اومد تو دهنم، این مجسمه ی ابولهلِ یا شوهر!

چپ چپ نگاهش می کنم. سوسن کاری که می خواهم را انجام می دهد و محکم پس کله اش می کوبد!

-تو حرف نزنی نمی گن لالی!

در حالی که پس گردنش را می مالد برای سوسن خط و نشان می کشد.

-بذار عروسمون بشی انتقامم رو ازت می گیرم!

آن قدر دلشوره دارم که حرف هایشان به خنده نمی اندازدم.

با قدم هایی لرزان از کافه خارج می شوم و آن دو هم پشت سرم می آیند. سوسن آرام زیر گوشم می گوید:

-بهش نگفته بودی؟

آرام تر جواب می دهم.

-یادم رفت!

-این هم شد جواب؟ معلومه چقدر نگرانت شده بود!

لبم را می گزم. زهرا و سوسن پشت می نشینند و من هم کنارش! کل مسیر هیچ صدایی از هیچ کداممان بلند نمی شود.

اول زهرا را می رسانیم و بعد هم سوسن. تنها که می شویم از نگرانی و اضطراب پشت تیره ی کمرم عرق می نشیند!

-گفتم سه خونه باش، گفتی چشم!

عصبانی است؛ و باعثش هم خودِ نادانم هستم. محکم با کف دستانش روی فرمان می کوبد و من از جا می پرم و شرمنده و پر ترس نیم رخِ سرخ شده اش را نگاه می کنم؛ برمی گردد. به شدت عصبی است و از زیر دندان های کلید شده اش می غرد.

-ساعت 8 شبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

, [17:22 28.11.17] #106

نگاه عصبانی اش روی من است که ناگهان چهره اش درهم مچاله می شود و دستش را روی سرشانه اش می گذارد و می فشارد.

قلبم بنای تپیدن می گذارد. صدایم می لرزد و او درد می کشد.

-چی شدی؟

میان درد کشیدنش صدایش را بلند می کند.

-هیچی نگو سارا، خونه صحبت می کنیم!

دستش را از روی سرشانه اش بر می دارد و اما از چهره اش مشخص است که درد می کشد و قلب من هم تیر می کشد، نگاه نگرانم از روی سرشانه اش جدا نمی شود. در سکوت از ماشین پیاده می شویم، قدم هایش آرام است و اخم و عصبانیت از سر و رویش می بارد!

سارای احمق؛ حق ندارد بگوید بچه ای؟ به خدا که دارد! می مردی یک تماس می گرفتی و خبرش می کردی؟! اصلا چرا او زنگ نزد؟ گوشی ام کجاست!؟

خاک بر سرم؛ صبح آن قدر عجله کردم که گوشی ام را جا گذاشتم. آن قدر در حال و هوای زهرا و سوسن غرق شدم که به کل فراموش کردم ارسلانی هم چشم انتظارم است!

عاشق بودنم بخورد بر فرق سرم که فقط چزاندنش را بلدم...

پشت سرش وارد خانه می شوم و برای ختم به خیر شدن قائله ای که راه انداختم صد صلوات نذر می کنم!

می خواهد کتش را از تنش دربیاورد که دست به کار می شوم و به کمکش می روم. چپ چپ نگاهم می کند؛ مخالفتی هم نمی کند. کتش را بغل می گیرم و او تن سنگینش را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

مبل رها می کند. خجالت زده رو به رویش می نشینم. از نگاه عصبی و اخم آلودش اشک به چشمانم می نشیند. گریه نه سارا؛ توضیح و عذر خواهی!

لبم را می گزم و دستان حلقه شده ام دور کتش تنگ تر می شود.

-راستش... یعنی... خوب... سوسن نامزد کرده با داداش زهرا... رفتیم کافه... حواسم... حواسم پرت شد... ببخشید!

ببخشیدم بغض آلود است و نگاهش همچنان موضعش را حفظ می کند.

-از ساعت 3 تا 5 بالای 100 بار باهات تماس گرفتم!

خجالت زده تر از اینی که هستم می شوم.

-گوشیم رو جا گذاشتم!

می غرد.

-می دونی چی کشیدم؟ اومدم خونه زنم نیست و گوشیش تو خونه جا مونده؛ میام کل دانشگاه و زیر و رو می کنم بازم پیداش نمی کنم؛ فکر این که بلایی سرت اومده باشه تا مرز دیوونگی منو می بره و یه بنده خدایی پیدا می شه می گه شاید رفته باشن کافه!

کافه را پر غضب می گوید. سکوتش زیاد دوامی ندارد و فریادش چانه ام را می لرزاند.

-میام تو کافه می بینم صدای خنده ی زنم همه جا رو برداشته و چند تا بی غیرت هم محو خنده های لعنتیِ زنِ سر به هوایِ منن!

من را آن قدر بلند می گوید که شانه هایم از ترس بالا می پرند. صدای آخش که بلند می شود، به سرعت سرم را که درون یقه ام فرو رفته است بالا می آورم و از دیدن چهره ی پر درد، و دست گذاشته شده روی شانه اش از جایم می پرم و کت از دستانم رها می شود. می زنم زیر گریه و سمتش می روم.

-غلط کردم ارسلان! چی شدی تو!؟

میان هق هق دستم را روی دستش که روی شانه اش گذاشته می گذارم.

-پاشو بریم دکتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

"نه" خفه ای می گوید و از جایش به سختی بلند می شود و من هم گریه کنان پشت سرش، دست و پایم را گم کرده ام و فین فین کنان پشت سرش وارد اتاق می شوم. دستش را بالا می آورد برای باز کردن دکمه های پیرهنش اما به سختی!

می روم و بی توجه به نگاه غضب آلودش؛ تنم را روی پنجه هایم بالا می کشم و دکمه هایش را باز می کنم و پیرهن و را از تنش بیرون می کشم. می خواهم شلوارش را هم در بیاورم که تنش را عقب می کشد و چپ چپ نگاهم می کند. خودش شلوار را در می آورد و روی تخت می اندازد و با صورتی پر درد روی تخت به پشت دراز می کشد.

با دست هایم صورت اشک آلودم را پاک می کنم و مقنعه ام را از سرم می کشم و در حالی که نگاهم یک لحظه هم از او جدا نمی شود لباس هایم را عوض می کنم. اشک هایم را خیال بند امدنی نیست!

به آشپزخانه می روم و میان پماد هایی که داریم شل کننده عضلات را بر می دارم و در حالی که از گریه هق می زنم دوباره به سمت اتاقمان می روم.

روی تخت بالا می روم و پاهایم را دو طرف بدنش قرار می دهم و آرام روی کمرش می نشینم.

هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. فین دماغم را بالا می کشم و سرتیوپ را باز می کنم و سر پماد را نزدیک شانه هایش می برم و فشارش می دهم مقدار زیادی از پماد را روی شانه اش خالی می کنم و بعد سرش را می بندم و گوشه ای می اندازمش. کف دستم را روی پماد ریخته شده روی شانه اش می گذارم و آرام شروع به ماساژ عضلات منقبض شده اش می کنم. ماساژش می دهم و گریه می کنم و فین دماغم هم به راه است!

-گریه نکن!

صدای بم و گرفته اش؛ گریه ی بی صدایم را شدید تر می کند و هم چنان شانه و کتفش را با دست های آغشته به پماد ماساژ می دهم.

عضله ی شانه ی منقبض شده اش که زیر انگشتانم شل می شود سرم را کمی کج می کنم و به نیم رخش نگاه می کنم. گره ی ابروانش کمتر شده و چشمانش را بسته؛ یعنی خوابیده است!؟

آرام و با احتیاط از روی کمرش بلند می شوم و از روی تخت پایین می آیم. از داخل کمد دو حوله ی سفید و تمیز را بیرون می آورم، اتو را به برق می زنم و حوله را گرم می کنم مواظب هستم خیلی داغ نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [28.11.17 17:22] #107

حوله ی گرم شده را به دست می گیرم و کنارش روی تخت می نشینم.

حوله ی گرم شده را روی شانه اش می گذارم تکان آرامی می خورد و چشمانش را باز می کند. سفیده ی دور مردمک های سیاهش به سرخی می زند و من شرمنده را شرمنده تر می کند. بمیرم برایش!

دوباره اشکم به راه می افتد.

-این همه اشک و از کجا میاری تو!؟

جایش نیست که بگویم "از تو جیبم"!

لبم را می گزم و حوله را روی شانه اش جابه جا می کنم.

-خوبی؟

خمار می گوید:

-به لطف تو عالی!

خجالت زده از تخت پایین می آیم و مشغول گرم کردن حوله ی دیگری می شوم. سنگینی نگاهش گونه هایم را داغ می کند البته از خجالت!

حوله ی گرم شده را بر می دارم و دوباره کنارش روی تخت دو زانو می نشینم؛ حوله ی خنک شده را با حوله ی گرم شده عوض می کنم.

-سارا دفعه ی دیگه به این آسونی ها نمی گذرم ازت.

در تُن صدایش جدیت همیشه اش نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو خوب باش، غلط کنم که دفعه ی دیگری در کار باشد. خم می شوم و بین تو کتفش را می بوسم.

-ببخشید؛ بمیرم برات!

صدای پر بغضم می شکند و اشکم می چکد.

حوله را از روی دوشش بر می دارد و همان طور که به پشت دراز کشیده دستش را بالا می آورد و من را سمت خودش می کشاند، بازویش دور گردنم حلقه می شود.

-گفتم گریه نکن!

فین دماغم را بالا می دهم.

-باشه!

و دوباره اشکم می چکد. دستش پشت گردنم می نشیند و تنم را میخ تنش می کند.

-که ماساژ بلد نیستی؟

فین دماغم را بالا می دهم.

-گاهی شرایط باعث می شه بفهمی هنر زن های قدیمی رو هم داری!

و دوباره فین دماغم را بالا می کشم. هر دو خیره ی هم!

او و چشمان سرخ شده اش...

من و چشمان سرخ شده ام...

لبخند محوی گوشه ی لبانش می نشیند. گوشه ی لبانش را می بوسم. نوک بینی حتما سرخ شده ام را می بوسد.

-دختره ی لوس فین فینی!

, [19:03 29.11.17] #108

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان شکوه و هوشنگ خان برگشته اند و هنوز عرقشان خشک نشده برای پاگشایمان مهمانی ترتیب داده اند. از صبح من و کمد لباس هایم با هم درگیریم و به نتیجه ای هم نمی رسیم!

البته مهمانی فرداشب است؛ اما نمی دانم چرا این قدر برایم مهم است که چه بپوشم. خوب همسر ارسلان بودن این مشکلات را هم به همراه دارد!

خداحافظ جین های عزیزم؛ بدرود نیم بوت های چرم و رنگ و وارنگم!

الان دیگر خانوم شده ام و باید مناسب با موقعیتم لباس انتخاب کنم. به به؛ می بینم که مغزت از آکبند بودن درآمده سارا جان؟! بحمدالله، بله!

نا امید از کمد لباس هایم بیرون می آیم. دوباره بررسی اش را از سر می گیرم. می دانم که به نتیجه ی دل خواهم می رسم. دیشب را که بخیر گذارندم؛ اما می خواهم برای جبران اشتباهم، امشب را برای ارسلان سنگ تمام بگذارم!

ابگوشت بار گذاشته ام، برای شام...

مانند خانوم های کدبانو اول صبح به تره بار رفته و سبزی تازه گرفته ام. دوغ محلی و ترشی لیته!

آخ که چه شود...

می خواهم بروم نان سنگک تازه هم بگیرم تا سفره ام کامل شود!

از صبح هم به جان خانه افتاده ام و همه جا را برق انداخته ام. چقدر هم خاک مانده بود روی وسایل! ارسلان جان بمیرم برایت که یک زن کدبانو هم گیرت نیامد!

*

غروب برای تهیه ی نان سنگک از خانه بیرون می روم با لبخندی زیبا که طعم زندگی می دهد با رایحه ی توت فرنگی. نانوایی شلوغ است و نوبتم را به زن میان سالی که از درد پا می نالد می دهم دست هایش را قنوت می کند و دعایم می کند که سپید بخت شوم!

هستم مادر جان؛ هستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دو عدد نان خاش خاشی می گیرم و شکلاتی از جیب پالتویم در می آورم و به کودکی که در آغوش مادرش بی تابی می کند، می دهم لبخندش را به من هدیه می دهد. در خیابان کنار کودکی که ترازویی جلوی پاهای کوچکش گذاشته و نگاه امیدوارش روی عابرین است می ایستم با لبخند دستی درون موهای شلخته و نه چندان تمیزش می کشم و از ترازو بالا می روم. نگاهم روی عدد روی ترازو گرد می شود 64 کیلو!

تا جایی که یادم می آید 59 کیلو بوده ام! سوسن و زهرا می گفتند که چاق شده ام ها...

اسکناسی را از جیبم در می آورم و درون کاسه ی استیل کنار ترازو می گذارم ، شکلاتی هم کنارش!

نگاه پر ذوق پسر بچه به کاسه ی نه چندان پر اسکناس است که می روم. وارد خانه که می شوم بوی آبگوشت جا افتاده ام همه جا را برداشته، دلم از گشنگی ضعف می رود.

به آشپزخانه می روم و نان را درون پارچه ای می پیچم تا بیات نشود، نگاهی هم به آبگوشت خوش رنگ و بویم می اندازم و طعمش را می چشم.

طعم خوبش لبخند بر لبم می آورد!

به اتاقمان می روم هوای سرد باعث می شود روی تی شرت عروسکی ام سیوشرتی هم بپوشم. شوفاژ ها را هم کم کرده ام تا در مصرف سوخت صرفه جویی کرده باشم! زن نمونه ای بودم و خبر نداشتم ها؛ همین هم مانده نگران قبض گاز بشوم!

والا...

موهایم را هم با کلیپسی پشت سرم جمع می کنم و در حال مرتب کردنشان از اتاق خارج می شوم. نگاهی به قفسه ی نه چندان مرتب کتاب ها می اندازم و جابه جا کردنشان را به روز دیگری موکول می کنم.

بقیه وقتم را با بالا پایین کردن شبکه های تلویزیون می گذرانم .

در بحر سریال هستم که با برخورد چیزی نرمی روی گونه ام جیغی می کشم و از جایم می پرم.

با دیدن قیافه ی خندان و پرشیطنتش و شاخه گل سرخ میان انگشتانش نفس راحتی می کشم.

-ترسوندیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

گل را به سمتم پرتاب می کند؛ دستپاچه دستانم را بالا می برم و قبل افتادنش؛ میان زمین و هوا می گیرمش. شوهر ما راباش!

گل میان انگشتانم دست به کمر می شوم و با اخم به چهر ه ی بازیگوشش نگاه می کنم.

-کتک می خوای؟!

جفت ابرو هایش می پرد بالا و قیافه ی هاج و واج مانده اش سر کیف می آوردم. به آنی سمتم خیز برمی دارد و دستش دور گردنم حلقه می شود و محکم به زیر بغلش می چسباندم. خدا را شکر زیر بغل خوشبویی دارد! بلند می خندد.

-بچه پررو شیطونه می گه...

می خندم و در حالی که تلاش می کنم خودم را از زیر دستانش نجات دهم زبان درازم به کار می افتد.

-چه غلطا؛ چشمم روشن، شیطونه بی خود می کنه!

بلند تر می خندد و فشار دستانش دور گردنم بیشتر می شود.

-از رو هم نمی ری سرتق!

و دستش را از دور گردنم بر می دارد. شوخی هایش هم خشن است آخر! در حالی که نفس نفس می زنم گل را هم می بویم.

لبانم آویزان می شود. رو به چهره ی خندان و دست به کمرش می گویم.

-وا؛ این چرا بو نداره؟!

دوباره می زند زیر خنده. یک نگاه به گل می اندازم؛یک نگاه به اوی خندان؛ دوباره به گل و دوباره به او، که می آید و در آغوشم می کشد.

-عزیز دلمی!

**

, [29.11.17 19:03]

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان رفته است دوش بگیرد. "النظافه من الایمان"

والا که خیلی به این حدیث پایبند است!

به کارهایم سرعت می بخشم. می خواهم قبل از آمدنش سفره ام را بچینم. غذای سنتی را باید سنتی خورد. سفره ی پارچه ای با نقش ترمه های آبی رنگ را در پذیرایی پهن می کنم. کاسه های سفالی آبی رنگ را رویشان می چینم. با دقت و سلیقه بشقاب سبزی خوردن؛ تُنگ دوغِ آغشته به نعناع و پونه را روی ترمه می گذارم. ظرف ترشی و پیاز پوست گرفته را هم کنارشان قرار می دهم. گوشت کوبی هم وسط سفره می گذارم. زیر دیگی را روی سفره قرار می دهم قابلمه ی کوچک ابگوشت را که رویش میگذارم، همان موقع ارسلان سر می رسد و نگاه گرد شده اش روی سفره ی خوش رنگی که انداخته ام میخ می شود. والا که احساس غرور می کنم و با دماغی بالا داده نگاهش می کنم.

چشمان براقش را به من می دوزد.

-باریکلا!

قری به گردنم می دهم.

-ما اینیم دیگه!

می خندد و با ذوق و شوق مانند این داش مشتی ها کنار سفره می نشیند.

-بشین که این آبگوشت خوردن داره!

بله ای پر افتخاری می گویم و روبه رویش می نشینم.

حالا انگار آپولو هوا کرده ام!

چهار تیکه گوشت و نخود لوبیا را گذاشتم آن هم خودشان پخته اند! والا...

در قابلمه را باز می کنم و سرم را عقب می کشم تا بخارش صورتم را نسوزاند. ملاقه را بر می دارم و چند ملاقه آب خوش رنگ و عطر را درون کاسه ی سفالی می ریزم.
ارسلان هم نان تیلیت می کند برایمان. تا به عمرم شامی نخورده ام که این همه به تنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بچسبد. ارسلان شوخی کند، میان گوشت کوبیده کردن؛ بینی ام را می کشد و از دست پختم تعریف کند!

وای که با آبگوشت چه شب رمانتیکی راه انداخته ام!

بعد از شام سنگینی که می خوریم کنار سفره ولو شده ام و ارسلان هم کمی آن طرف تر به پهلو دراز کشیده و منِ ولو شده را نگاه می کند.

-میگم ارسلان من صبح رفتم سبزی گرفتم، دوغ محلی گرفتم، ترشی گرفتم، نون گرفتم، خونه رو تمیز کردم؛ خسته شدم سفره رو تو جمع می کنی؟!

چشمانم را مظلوم می کنم و با التماس نگاهش می کنم. در همان حالت ابرو بالا می اندازد و نوچ بلندی می گوید.

با لبان آویزان شده نگاهش می کنم. این همه ناز ریختیم در صدایمان، چشمانمان هم لبریز از احساسات کردیم؛ تاثیری نداشت. ضد حالی هست ها!

همان خشن بودن بیشتر رویش جواب می دهد. نگاه خندانش منِ وا رفته را می پاید.

-پاشو جمع کن ببینم. خسته شدم صبح تا الان بشور بساب تمیز کن سبزی بخر...

در همان حالت قه قه می زند و طاق باز می شود.

-اِ... اِ... اِ... می خندی؟ بلند شو ببینم!

همان حالت نیم خیز می شود و پایم را که نزدیکش است با یک ضرب می کشد جیغی می کشم و صدایش می زنم.

-ارسلان!

تا به خودم بیایم زیر نیم تنه ی سنگینش قرار می گیرم. گوشم را می پیچاند و آخم را در می آورد. هر دو می خندیم و من از درد گوشم میان خنده هایم ناله هم می کنم.

-ارسلان گوشم رو ول کن!

-تا شما باشی با همسرت درست صحبت کنی!

و برایم ابرو بالا می اندازد.

-همسر جان من الان یه غذای پرنفخ خوردم. بردار هیکلت رو از روم!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد و ضربه ای به پیشانی ام می زند.

-بچه پرو!

از رویم بلند می شود و کنارم دراز می کشد. سرم را می چرخانم سمتش، او هم نگاهم می کند. خوشگل هم نگاه می کند!

زیر سقف خانه ی رویایی مان طاق باز دراز کشیده ایم، پیشانی به پیشانی هم تکیه داده ایم. مردمک هایمان می رقصند و لبخند روی لبانم طرح دلدادگی زده ؛ روی لبان خندانش را می بوسم و او همراهی ام می کند.

, [30.11.17 20:59] #110

صبح که ارسلان را راهی می کنم ،دوباره درگیری ام با کمد لباس هایم شروع می شود.لباس ها را دانه به دانه از کمد بیرون می کشیدم و می پوشیدم ، جلو اینه خودم را ارزیابی می کردم.

چرا به دلم نمی نشست را نمی دانم!

بالاخره به یک کت و شلوار عنابی رنگ رضایت می دهم. در عین سادگی شیک است.

برای ارسلان هم کت و شلوار ذغالی و پیرهن عنابی انتخاب می کنم،ست باشیم کلاسش بیشتر است!

اتاق بهم ریخته را مرتب می کنم و می خواهم یک زنگ به ارسلان بزنم که زنگ خانه به صدا در می اید!

این وقت روز چه کسی می توانست باشد؟ مانتویی روی لباسم می پوشم و شالم را هم روی سرم می گذارم و با عجله از اتاق خارج می شوم .

باید یک ایفن تصویری نصب کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خانه خارج می شوم و قدم هایم را به سمت دروازه تند می کنم تا رسیدنم چند بار دیگر هم صدای زنگ بلند می شود.

خوب امدم دیگر!

در را که نیمه لا می کنم با دیدنش چشمانم گرد می شود ،می خواهم در را ببندم که پاشنه ی کفشش را لای در می گذارد و با فشاری در را باز می کند و به عقب تلو تلو می خورم. شوکه و حیران نگاهش می کنم که وارد حیاط می شود در را هم می بندد.هنوز اثار کبودی روی صورتش کم رنگ نشده!

از نگاه تیز و برنده اش قدمی به عقب بر می دارم.

_باید با من بیای میخوام همه چیز و برات روشن کنم!

سرم را تکان می دهم.

_برو بیرون!

پوزخندی می زند.

_نمی خوای بفهمی گیر چه موجودی افتادی!؟

چشمانم گرد می شود. از چه حرف می زند ؟ تنم ترسیده ازحضورش، می لرزد و حرف های رمز الودش قلبم را به تپش می اندازد . قدمی به سمتم بر می دارد.

_می خوام چشمات و بازکنم پس معطل نکن!

با دست به در اشاره می کنم.

_برو ...بیرون...الان!

نچ بلندی می کند و نگاه پرتمسخرش سر تا پایم را بالا پایین می کند.

_دلم برات می سوزه!

اخم می کنم.

_من به دلسوزی تو احتیاجی ندارم ! چی از جون زندگیمون می خوای!

شانه بالا می انداد.

_زندگیتون!!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت لب می زنم.

_چرا!؟

دستانش را از جیب کتش بیرون می اورد.

_با من بیا دلیلشو می فهمی!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

_از خونه ی من برو بیرون!

تک خنده ی بلندش زانوانم را می لرزاند. قدم بلندی به سمتم بر می دارد و استین مانتویم را میان انگشتانش می گیرد.

خشمگین می گوید:

_زبون خوش حالیت نمیشه!

دنبال خودش می کشانتم که جیغ بلندی می کشم و با پایم لگد محکمی به پشت پایش می زنم اخی می گوید و وحشی می خوانتم.

استینم را از میان انگشتانش می کشم و با بالاترین سرعت به سمت خانه می دوم ،صدای قدم هایش را پشت سرم می شنوم.

_دختره ی احمق کاریت ندارم.

خودم را داخل خانه می اندازم و با دستانی لرزان قبل از رسیدنش کلید را درقفل می چرخانم لگد محکمش روی در از جا می پراندم لرزان و حیران به سمت تلفن می روم. شماره همراه ارسلان را می گیرم.

نفس نفس میزنم بعد از چند بوق صدایش در گوشم می پیچد

_جانم!

بزور اسمش را زمزمه می کنم.

نگرانی در صدایش موج می گیرد.

_سارا حالت خوبه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

فراز فحش رکیکی نثارم می کند و تهدید می کند و من نمی توانم جواب سارا گفتن های ارسلان را بدهم و گوشی از دستانم رها می شود.

با ترس و وحشت گوشه ی مبل خودم را پنهان می کنم فراز لگد محکم دیگری نثار در می کند.

_به حسابت می رسم !

روی

پیشانی ام از ترس و اظطراب دانه های درشت عرق نشسته است و سکوت محضی که همه جا را فرا می گیرد، وحشتم را بیشتر می کند!

نکند وارد خانه شده باشد؟در پشتی که قفل نیست! اگر بیاید و یک بلایی بر سرم بیاورد چه؟ لبم را محکم می گزم. نمی دانم چقدر همان جا ماندم که با ضربه های پشت سر هم؛ روی در ورودی از جایم می پرم. صدای سارا گفتن های ارسلان ارامشی بر تنم تزریق می کند. پاهای بی جانم را حرکت می دهم و حرکت می کنم . قفل در را که باز می کنم . دستگیره به سرعت پایین کشیده می شود .مرد اشفته حال روبرویم هم حال و روزی بهتر از من ندارد. نفس عمیقش را رها می کند.دستش جلو می اید و تن لرزانم را در اغوش می کشد.

_مردم و زنده شدم رسیدم خونه!

دستم بالا می اید و دور کمرش حلقه می شود. ان موجودی که فراز می گوید ارسلان من نیست!

نیست...

نیست...

من می دانم!

قطره اشکم می چکد و قطرات بعدی هم روی صورتم راه می گیرند.از اغوشش جدایم می کند و بدون اینکه در را ببندیم وارد خانه می شویم دستش دور کمرم حلقه شده و هدایتم می کند. روی مبل می نشینیم.

_چی شده؟

به صورت جدی و چشمان نگرانش نگاه می کنم.

_ف..ف..فراز!

رمان بازار
romanbazar.ir

گره ی کور ابروهایش و چشمان عصبانیش و من گریان و بیچاره!

_اومده..بوداینجا...می خواست ...می خواست منو ب...بزور با خودش ببره!

هق می زنم و رگ گردن ورم کرده اش و فشار انگشتانش روی مهره ی کمرم.

_می گفت...می گفت دلش برای ...برای من می سوزه...گفت ...گفت می خواد ببرتم نشونم بده ...ثابتم کنه ...که تو....تو ادم خوبی نیستی...

می زنم زیر گریه...

از پشت پرده ی اشک چشمان غضبناکش را روی رد اشک هایم می بینم.

_ارسلان بگو که دروغ میگه!

, [30.11.17 20:59]

چشمان غضبناکش بین مردمک هایم می چرخد!

_دروغ نمیگه!

گویی یک سطل اب یخ بر سرم ریخته اند! هق هقم بند می آید و با دهانی باز مانده و چشمان حیران نگاهش می کنم.

_چی میگی؟!

صدایم ازقعر چاه بیرون می اید.

_قرار بود با خواهرش ازدواج کنم ،شب عروسی ولش کردم!

صاعقه می زند بر تن و روحم!

نگاه عصیان گرش را از روی مردمک های لغزانم برنمی دارد اب دهان خشک شده ام را نمی توانم قورت دهم تنم به رعشه می افتد و لبان تر شده از اشک هایم را تکان می دهم.

_د..در دروغ میگی!

پلکم می پرد.

از جیب کتش تلفن همراهش را در می اورد می فهمم که مخاطبش مامان شکوه است!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمانی را کنسل می کند و گوشی را روی میز پرت می کند.

بلند می شود و کتش را از تنش با خشونت در می اورد و به گوشه ای پرتاب می کند کمربند شلوارش را در می اورد و به گوشه ی دیگری می اندازد. حیران و سرگردان دنبالش می کنم اخم های کورش و سفیده ی سرخ شده ی چشمانش!

جعبه ی سیگارش را از جیب پیراهنش بیرون می کشد و از داخلش سیگاری بر می دارد و گوشه ی لبانش می گذارد جعبه ی سیگار را نه چندان محکم روی میز شیشه ای می کوبد و دستانش داخل جیب شلوارش فرو می روند فندک را از جیبش بیرون می کشد و میان دستانش بالا می برد و صدای تق ارام و طلایی شدن فیلتر قهوه ای رنگ سیگار گوشه ی لبانش...

تنش را روی کاناپه رها می کند و کام عمیقی از سیگارش می گیرد و دود غلیظی از بینی و دهانش خارج می شود. انگشتش تهدید وار جلوی چشمانم بالا پایین می شود.

_خواستی بدونی گفتمت!

پک عمیق دیگری و دود رها شده ی دوباره در فضا و صدای جدی و پر از تهدید همیشه بمش.

_نمیخوام یک کلام حتی یک کلام بشنوم!

, [02.12.17 20:49] #111

چهره ی غضبناکِ محو شده در دود سیگارش و منِ وامانده ی از همه جا بی خبر...

چه کنم؟ چه بگویم؟ داد و فریاد کنم و حرمت شکنی؟! ستون های زندگیِ تازه نوپایم را که یک ماه هم از تشکیلش نمی گذرد ویران کنم؟! یک ماه نشده صدایم را روی مردِ زندگی ام بلند کنم و پرده ی حیای بینمان را بدرم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آشوبم؛ حالم بد است...

ترسان و لرزانم و نگاه غضبناکِ لعنتی اش! پک های عمیقش و غلظت دود و منِ بیچاره ی عاشق!...

امروز می فهمم که می گویند عاشق کر و کور است؛ راست می گویند. چقدر بد ذات و خبیث بودم، خبر نداشتم !

نهایت رذالتم است که می خواهم همین الان سجاده ام را پهن کنم و دو رکعت نماز شکر بخوانم که ارسلان دخترک نگون بخت را رها کرده است! نه به حرف او که به خواست خودم می خواهم که لال بمانم!

لحظات خوب و خوشش را با او پرسیدن برای من مرگ است!

رهایش هم که کرده باشد، صحبت از اوست. ارسلانی که حامی است و مرد بودن را باید بیایند در جوارش بیاموزند!

فراز بگوید؛ خودش بگوید...

آسمان بگوید؛ زمین هم با ان ها یک صدا شود...

اصلا راحت بگویم؛ خدا هم بگوید من باور نمی کنم!

قلب دیوانه ی من بر مغزم حکم رانی می کند و من هم با او دستم در یک کاسه است، غم چشمانِ غضبناکش بر من حجت است!

آری حجت...

تحملِ دیدنِ آشفتگی اش در توانم نیست...

زن بودن به اندازه ی کافی دردناک است؛ امان از این که مهرِ عاشق بودن هم بر پیشانی ات باشد!

آن وقت است که می شوی؛ زن دردمندِ عاشقی که کر و کور هم هست!...

اصلاح می کنم خودش را به نشنیدن و ندیدن می زند!

نمی دانم چندمین سیگاری است که زهر می شود به ریه هایش و خیره ی همیم. دستان بی جانم را تکیه ی مبل می کنم و از جایم بر می خیزم.

نگاه سنگین و صدای زیادی بم و آرامش در سرم می پیچد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا؟!

این "کجا" گفتنش هزار معنی می دهد؛ به اندازه ای من را لوس و بچه ننه می بیند که در ذهنش مرا هنگام بستن چمدانم هم تصویر سازی کرده است!

لبان خشک شده ام را تر می کنم.

-میرم با مامان شکوه تماس بگیرم؛ این همه تدارک دیده مهمونی به خاطر ماست!

به وضوح جا خوردنش را می بینم. با اخم های درهمِ هنوز باز نشده اش سرش را به نشانه تایید تکان می دهد.

-قبلش یه چیز شیرین بخور!

جوابی نمی دهم و به سمت اتاقمان می روم. با دستانی لرزان شماره ی مامان شکوه را می گیرم. ده تماس بی پاسخ در گوشی ام ثبت شده است همه هم مامان شکوه! یعنی او هم خبر داشته؟! حتی فکرش هم دیوانه ام می کند...

به یک بوق نرسیده جواب می دهد. نگرانی در صدایش بیداد می کند.

-سارا مامان جان؟

بی حال سلامی زمزمه می کنم. نفس عمیقش در گوشم رها می شود.

-دلم هزار راه رفت بچه، چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟

می خواهم بگویم که چه شده؛ اما جلوی زبانم را می گیرم. اگر خبر نداشته باشد چه؟ دلم نمی خواهد حتی به اندازه ی سر سوزنی از ارج و قرب ارسلان کم کنم!

-سارا هستی مامان جان؟

صدای نگرانش مرا از افکارم بیرون می کشد.

-هستم، مامان مهمونی رو کنسل نکن!

-چی شده سارا!؟

صدایش درمانده و نگران است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی نشده مامان نگران نباش؛ فقط واسه ارسلانی کاری پیش اومده بود گفت نمی تونه بیاد دیگه گفتم منم نیام بدون ارسلان صورت خوشی نداره، اما مثل این که حل شد کارش، گفتم خبرت کنم که میایم!

دروغ گویی هم به صفات های زیبایم اضافه می شود!

-پس خیالم راحت باشه!؟

سرم را تکان می دهم و هم زمان نگاهم به او می افتد که در چند قدمی ام ایستاده و سینی کوچکی که محتوایش آب پرتقال و کیک است در دست دارد.

نگاه خیره اش دستپاچه ام می کند و نمی دانم چه طور از مامان شکوه خداحافظی می کنم.

خیره در چشمانم جلو می آید سینی را روی زانوهایم می گذارد.

-بخور!

, [20:49 02.12.17]

به خدا که جایش است سینی را بر فرق سرش بکوبم و بگویم "کوفت بخورم"، اما...

امان از این اماها... امان!...

لباس هایش را از تنش می کَند و حوله ای را از کمد بیرون می کشد و به حمام می رود. با حواس پرتی حوله ی صورتی رنگ من را با خود به حمام برده و در کمال بدجنسی چیزی نمی گویم.

دلم برای کیک های خوش عطر و بوی داخل بشقاب ضعف می رود. آرام مشغول خوردن می شوم و جان به تنم لرزانم برمی گردد. برش بزرگی از کیک را به دهان می گذارم که از حمام بیرون می آید.

لقمه در گلویم گیر می کند و به سرفه می افتم. در حالی که سعی می کند دو طرف حوله ی صورتی ام را به هم وصل کند، به طرفم می آید. چنان به پشتم می کوبد؛ محکم هم می کوبد لا مذهب! از درد به خودم می پیچم.

بالای سرم ایستاده و یک دستش روی حوله گیر است و دست دیگرش را به کمر زده.

-خوبی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصم می گیرد.

-ناز شصتتون بله!

با اخم نگاهش می کنم. چشمانش می خندد و لبانش را به هم می فشارد. خم می شود تا سینی را از دستم بگیرد، دستم را عقب می کشم.

-شما بپا لنگتون نره هوا!

چپ چپ نگاهم می کند. سرتق و خیره نگاهش می کنم، دستش را عقب می کشد و سمت کمد لباس هایش می رود. سینی را روی تخت می گذارم و بلند می شوم. لباس هایی که برایش آماده کرده ام را روی تخت می گذارم. حوله ی دیگری برمی دارم و به حمام می روم. تظاهر به خوب بودن کار چندان دشواری هم نیست!

**

از حمام که بیرون می آیم از ارسلان و لباس های روی تخت خبری نیست. آه عمیقی می کشم و مشغول خشک کردن موهایم می شوم. باید رنگشان کنم!

کت و شلوار در تنم زیبا می نشیند. روسری کوتاه و ابریشمیِ زیبایی که به رنگ های سرخ و سفید ترکیب شده، صورت گرد و سفیدم را قاب می گیرد.

رژ صورتی کم رنگی هم روی لبانم می کشم و پالتوی سفید و پشمی کوتاهم را با کیف و کفشم ست می کنم و در حالی که پالتو را روی بازویم می اندازم از اتاق خارج می شوم. صدای تق تق کفشِ سفید رنگم هنگامی که از پله ها بالا می روم در فضای خانه می پیچد. نگاهش زودتر از ورودم منتظر قدم هایم است. پیراهنی که برایش انتخاب کرده ام، به تنش زیبا نشسته و کیف می کنم از دیدنش. نگاهش هنگام ارزیابی ام آرامش دارد.

-بریم!

می دانم خوشگل شده ام، احتیاجی به گفتنش نبود به خدا قسم!

سرم را به نشانه ی تایید تکان می دهم و پالتویم را می پوشم و با هم از خانه خارج می شویم.

همه ی دل مشغولی های لعنتی ام را پشت در خانه می گذارم من از عهده اش بر می آیم.

همه چیز درست می شود، باید درست شود!

باید!...

رمان بازار
romanbazar.ir

, [04.12.17 20:59] #113

در سکوت رانندگی می کند و منِ دلگیر هم تماشایش می کنم. دلگیرم؛ خیلی هم دلگیرم!

حال و احوال خوبی ندارم و او هم تلاشی برای بهبود اوضاع بین مان نمی کند. هنوز پاهایم کمی می لرزد و ضربان قلبم تند است و او بی توجه محو جاده و رانندگی و افکار نابسامانش است.

ارسلان کاش خودت مرا از این سردرگمی بیرون بیاوری؛ خودت حال و روز پریشانم را از چشمانم بخوان!

نگاه از نیم رخش می گیرم و به خیابان چشم می دوزم. دل و دماغ مهمانی را ندارم، اما چاره چیست؟ با آه عمیقم سرش را به طرفم می چرخاند و چند ثانیه ای سنگینیِ نگاهش را نثارم می کند و دوباره خیره ی جاده ی روبرویی اش می شود.

***

خدا را شکر که جز کتایون جان و خانواده اش و سوسن و زهرا و دایی شهروز کسِ دیگری در مهمانی حضور ندارد!

همدم خانوم ماشاالله، ماشاالله گویان دورِ سرمان اسپند می چرخاند. نمی شود و دست خودم نیست که نمی توانم لبخند گشادی روی لبانم بنشانم. نگاه دل گیرم لحظه ای که در آغوش مامان شکوه فرو می روم لبخند را روی لبانش محو می کند. شوخی های زهرا هم نمی تواند مرا از حال و هوایم بیرون بکشد! روی مبل دو نفره کنار ارسلان می نشینم، همه خوشحال به نظر می رسند و قد و بالایمان را رصد می کنند. مگر قرار بود بعد از ازدواج شاخ در بیاوریم که این طور کنجکاو کنکاشمان می کنند؟!

-ماه عسل خوب بود!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیمیاست چشمانش وقتی برق می زنند. لحظات خوبی که در آن کلبه ی چوبی گذراندیم لبخند محوی روی لبانم می نشاند.

-بله خوب بود.

راستش خجالت زده می گویم و کمی هم گونه هایم داغ می شود. هوشنگ خان بساط شطرنجش را چیده و ارسلان را مخاطب قرار می دهد.

-بیا ارسلان، یه ثانیه دل از خانومت بکن!

به لحن طنز آلودش همه می خندند و من سرخ می شوم و ارسلان با گوشه ی لبان بالا رفته اش بلند می شود و نگاهی به من سرخ شده می اندازد و می رود. نگاه ناخوانایش را نمی فهمم.

به محض بلند شدنش سارا و سوسن جایش را اشغال می کنند. نگاه مشکوکشان سرم را به زیر می اندازد. می دانم که می خواهند حرف از دهانم بکشند.

-چته تو؟!

زهرا می گوید و سوسن هم دنباله اش را می گیرد.

-از چیزی ناراحتی؟!

هر دو موشکافانه نگاهم می کنند. نگاهی به مامان می اندازم که با کتایون و کیمیا در حال خندیدن است، باید از او بپرسم!

با سقلمه ی زهرا به خودم می آیم.

-کجا سیر می کنی عمو؟!

نگاهی به چهره های جدی شان می اندازم.

-یه چیزهایی هست بچه ها که خودمم درست نمی دونم چی ان !

نگاه گیج شده شان باعث می شود مردمک چشمانم را در کاسه بچرخانم. زهرا با حرص اما آرام می گوید:

-مثل آدم حرف بزن ببینیم چی میگی خب!

سرم را تکان می دهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم! خواهش می کنم هیچی نپرسید!

درماندگی ام و چشمان پر از دلسوزیشان سرم را باز هم به زیر می اندازد. نگاهم را به او می دوزم که با جدیت در حال بازی شطرنج با هوشنگ خان است و شهروز و کامبیز هم معرکه راه انداخته اند و صدای خنده هایشان روی مغزم را خراش می اندازد!

از جایم بلند می شوم به تراس می روم تا هوایی به مغزم بخورد و به کجا گفتن های زهرا و سوسن هم توجهی نمی کنم.

دستم را روی نرده های یخ زده می گذارم و چشمانم را می بندم. دل آشوبه ای برجانم افتاده و خیال رها کردنم را هم ندارد.

-این جا چکار می کنی، سرما می خوری!

بر می گردم و نگاهش می کنم.

-تو از همه چی خبر داری، مگه نه؟

لبخند زورکی روی لبانش می نشیند.

-از چی...؟

-مامان خواهش می کنم!

با عجز می گویم و او چشم هایش را می دزدد.

-من از چیزی..

حرفش را قطع می کنم و غر می زنم.

-به من دروغ نگو!

لحن پر حرصم؛ اخم هایش را درهم می کند.

-این موضوع به من مربوط نمی شه...

ناباور از استیصال خودم خنده ام می گیرد. خدای من با این مادر داشتنم.

-به تو هم مربوط نمی شه... سارا به ارسلان زمان بده خودش برات همه...

به همه من باید حق دهم و خودم باید زیر بارِ این نابسامانی خورد شوم. بغض می کنم و محکم میان کلامش می پرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خوام بشنوم؛ تنهام بذار!

با اخم سرش را تکان می دهد و تنهایم می گذارد؛ به همین راحتی!

قطره اشک بزرگی از گوشه ی چشمانم راه می گیرد. به او که می توانم حق ندهم! محکم دستم را زیر پلکم می کشم.

لعنتی فقط اشک دمِ مشکم و فین فین های حماسه آفرینم را در مهمانی پاگشایم کم داشتم که مزین به حضور نمودند.

, [04.12.17 21:00] #114

بعد از دقایقی نه چندان طولانی نفس عمیقی می کشم و به داخل برمی گردم. به محض ورودم ارسلان و اخم های درهمش نشانه ام می گیرد و من بیشتر حرصم می گیرد و فقط می توانم برایش چشم غره بروم. کتک لازم است الله وکیلی!

زیادی ساکتم و توجه بقیه را هم این سکوت و در انزوا ماندنم جلب می کند، اما خب کنترل احساساتم دست خودم نیست!

نگاه های نگران کتایون هم هر چند دقیقه رویم سنگینی می کند. اما جوابی برای نگاهش ندارم و هی خودم را به در ندیدن می زنم. حتی لبخندم هم نمی آید تا توجیه کنم.

موقع شام ارسلان کنارم می نشیند و زمزمه ی آرامش زیرِ گوشم، بغض را در گلویم به قل قل می اندازد.

-سارا دعا کن نرسیم خونه!

حتی نگاهش هم نمی کنم. اصلا خوب کردم! خب حرفم نمی آید، خنده ام نمی گیرد، ناراحتم و سرم درد می کند. خودخواه است که نمی خواهد حالم را درک کند. در کمال خون سردی برایم غذا می کشد و زیر گوشم تاکید می کند که بخورم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهروز می خندد و زن زلیل می خواندش و من پوزخند می زنم و او دستم را که کنارش است محکم می فشارد و به زور لبخندی نثار شهروز می کند. دست دردناکم را به زور از میان پنجه های محکمش رها می کنم، غول بیابانی...!

از حرصش هم شده فقط سالاد می خورم و نوشابه و به نگاه های جدی اش هم هیچ توجهی نمی کنم. اصلا دلم می خواهد، مثلا می خواهد چه کار کند؟

زودتر از همه هم از پشت میز بلند می شوم و فقط از هوشنگ خان تشکر می کنم و از سالن غذا خوری بیرون می روم. بگذار بگویند بی تربیت است. خب به جهنم!

نگاهم روی صفحه ی سیاه تلویزیون خیره است و غرقِ افکار تاریک ترم هستم که با کشیده شدن لپم جیغی می کشم و صدای خنده ی مردم آزار کودکی هایم بلند می شود.

-اِ دایی شهروز...

-جونِ دایی!

جدی شده است و این یعنی آمده است برای دو کلام حرفِ حساب!

-ناراحتی!

بغ کرده "نچ" می گویم و او مهربان و تکیه گاه می شود.

-می دونی که همیشه می تونی رو من حساب کنی سارا!

سرم را تکان می دهم و با حس بی پناهی در آغوشش فرو می روم.

-شوهر کردی رفتی که رفتی!

می خندم.

-ببند نیشت رو...

-به به چشمم روشن!

با صدای طلبکار زهرا سر از سینه ی شهروز جدا می کنم. و ناخواسته به قیافه ی طلبکارش می خندم.

-این چی بود ورش داشتی دایی!

شهروز می خندد و نگاه درخشانش روی زهرای اخم آلود بالا و پایین می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سارا میام می زنم تو سرت ها!

سرتق و پررو و قلدور می شوم.

-غلطای زیادی!

می گویم و برایش ابرو بالا می اندازم. شهروز چشمکی نثارش می کند.

-چیه تو هم بغل می خوای؟

چشمان زهرا گرد می شود و گونه هایش گل می اندازد. شهروز چشمکی به من می زند.

-این سرتق خانوم رو فقط می شه به این روش نشوند سر جاش!

هر دو می خندیم و زهرا به سمت سوسن و کیمیا پا تند می کند و من دل سوزانه نق می زنم.

-اذیتش نکن!

آه عمیقی می کشد.

-خودم بیشتر اذیتشم!

آن قدر محبت در کلامش است که لبخند واقعی بر لبانم بنشیند که همان نیمچه لبخند هم با ورود ارسلان و اخم های درهمش روی لبانم می ماسد. من هم اخم می کنم. اصلا داد هم می کشم، بگذار برویم خانه؛ پسره ی گنده دماغِ خودخواه من را تهدید می کند! مثلا در خانه می خواهد چه غلطی کند؟

حالا خوب است ناجور از جبروتش حساب می برم و برایش رجز هم می خوانم.

البته فقط در افکارم!

پوفی می کشم و نگاهم روی شهروز می افتد که خیره ی زهراست. مشتی روی بازویش می کوبم.

-جمع کن خودت رو!

می خندد و بی توجه دوباره به زهرا که درحال آتش سوزاندن است خیره می شود. از دست رفت که رفت! زهرای ورپریده معلوم نیست چه وردی خوانده که شهروز را هم دیوانه کرده است. می گویند حلال زاده به دایی اش می رود. این جا برعکس شده است، ظاهرا که شهروز مرض من را گرفته است!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام شب را به بی توجهی به ارسلان و مامان شکوه می گذرانم. لجبازی ام بالا گرفته و همه ی فکرم را به کنترل خود درآورده و من هم مخالفتی ندارم!

"لجبازی جان" تا می توانی بتازان من که پایه ام!

موقع خداحافظی هم به زور بوسه ای روی گونه های مادر می نشانم و به سارا گفتن های آرامش توجهی نمی کنم .

از او گله دارم و کاش بداند که حق دارم...

, [04.12.17 21:00] #115

میرغضب جانمان با صورتی سرخ شده و پراخم در حال رانندگی است!

شانس اوردم که به قوانین راهنمایی و رانندگی پایبند است و دق و دلی اش را سر ماشین و پدال گاز خالی نمی کند!

از موضعم کوتاه نمی ایم و اخم هایم را هم حفظ می کنم.

_فقط به خاطر لجبازی با من مهمونی و کنسل نکردی نه!

می غرد!

در کمال خونسردی شانه بالا می اندازم.

_به این زاویه ازش نگاه نکردم ممنون از راهنماییت دفعه ی بعد حتما همه چیزو درنظر می گیرم!

هر دو با چشمان باریک شده برای هم خط و نشان می کشیم.

_بهتر که ساکت باشی!

_بهتر سوال نپرسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

_سارا!...

بلند صدایم می کند.

چشمانم را برایش در کاسه می چرخانم.

با حرص فرمان را می چرخاند و جلوی دروازه توقف می کند پیاده می شود و در را محکم بهم می کوبد.

من هم پیاده می شوم و در را محکم تر بهم می کوبم.

بی توجه به نگاه غضب الودش کنارش منتظر می ایستم تا از جیب مبارکش کلید را در می اورد و قفل را باز می کند و وارد خانه می شویم . این ها همه ظاهر قضیه است دارم از ترس میلرزم و اما نشان نمی دهم.

البته او اگر ارسلان است که همه چیز را می بیند و متوجه هم می شود.

با قدم های تند فاصله ی حیاط تا خانه را طی می کنیم.کلید را که درقفل می چرخاند کنار می رود و در را باز می کند.

_برو تو!

حالا انگار اگر نمی گفت نمی رفتم!

والا...

وارد خانه که می شویم اجازه ی نفس کشیدنم نمی دهد.

_چه توضیحی برای رفتار زشتت با مادرت داری؟!

با نیشخندی پالتویم را ازتنم بیرون می اورم.

_به وقتش برات توضیح میدم.

تمسخر از لابه لای کلماتم بیداد می کند و برایش سنگین است !انگشت اشاره اش را تهدید وار جلویم تکان می دهد

_سارا مواظب رفتارت باش!

پالتویم را با خشونت روی فرش پرت می کنم.

_فقط من !داد میزنم و ادامه می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط من باید موظب رفتارم باشم!؟

چشمان غضب الودش بر هراسم دامن میزند و لبانش را با حرص روی هم می فشارد.

_صداتو رو من بالا نبر!حق نداری؟

خنده ی عصبی ام از شدت اخمش می کاهد.

_تو هم حق نداری ازم پنهون کنی!

سرم را تکان می دهم و اشکم می چکد لبم را می گزم.

_حق نداری!

و اشک های پشت سرهمم!

نگاهش روی چانه ی لرزانم و کلافگی اش و چنگ محکمش درون موهای سیاه و براقش که در هر حالتی دل از کفم می برند!

محکم کف دستانم را زیر پلک های خیس از اشکم می کشم.

_امروز من تا سر حد مرگ ترسیدم و نباید بدونم که این مثلا برادر شوهرم از جونم چی می خواد!می خوای نپرسم و منم مث کبک سرم و فرو کنم تو برف و بگم باشه!

صدایم می لرزد و چهره اش هر ثانیه عصبی تر می شود کتش را از تنش در می اورد و روی پالتوی سفیدم می اندازد و پیراهنش را هم در می اورد و رویشان پرت می کند وبه سمت اشپزخانه می رود و من نالان با نگاهم تعقیبش می کنم.

نخیر حرف نمی زند!

, [04.12.17 21:00] #116

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترل اشک هایم دست خودم نیست و به سمت اتاق خوابمان می روم. داخل اتاق می شوم و پرحرص روسری ام را از سرم می کَنم و با حرص گوشه ای پرتاب می کنم. دکمه های کتم را با حرص باز می کنم و درش می آورم که با پارچ آب و لیوان وارد اتاق می شود. کتم را هم با حرص به گوشه ی دیگری پرتاب می کنم و بی توجه به حضورش شلوارم را هم در می آورم و با پایم به گوشه ای شوت می کنم. پارچ و لیوان را روی کنسول می گذارد. تاپم را از تنم خارج می کنم و سمتش پرتاپ می کنم درست می خورد به صورتش و با دستش تاپم را روی صورتش نگه می دارد. حقش است!

تاپ را بعد از مکثی کوتاه از روی صورتش برمی دارد و با یک لنگه ابروی بالا رفته، تماشایم نگاه می کند. با حرص بند لباس زیرم را هم باز می کنم و از تنم درش می آورم و آن را هم سمتش پرتاپ می کنم. توقع این حرکتم را ندارد. سوتینم درست از روی کله اش آویزان می شود و دلم از قیافه ی مضحک و شوکه اش خُنک می شود و در کمال بدجنسی همان طور جلویش جولان می دهم و به سمت دراورم می روم و پیراهن بی پدر مادری را از داخلش بیرون می کشم و جلوی چشمانش تنم می کنم. سوتین و تاپم را روی بقیه لباس هایم پرتاپ می کند و زیر لب نامفهموم چیزی می گوید.

می روم روی تخت دراز می کشم و با چهره ی خیس از اشک و اخم آلود و مثلا خیلی عصبانی چشمانم را می بندم. برق را خاموش می کند و از صدای خش خش آرام معلوم است که دارد لباس می پوشد. می آید کنارِ من پشت کرده دراز می کشد.

-قهری؟

جوابش را نمی دهم. دستش دور تنم حلقه می شود.

-آویزونم شدنت خوبه!

چه قدر هم پررو است، به من می گوید آویزان !

سارا نیستم اگر امشب محلت بگذارم.

-نمی خوای نگام کنی؟

اصلا هم دلم برای لحن بم و جذابش نمی رود!

روی سرشانه ام را می بوسد.

-سارا...

خدایا رحم کن به من...

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا من قهرم؛ خیلی هم قهرم!

این طور هم صدایم کنی، قلبم بریزد، اشکم بچکد، تنم مورمور شود هم جوابت را نمی دهم!

تلافی آن سه شب عجز و لابه ام ارسلان جان...

یعنی آن سه شب هم که بی محلی ام می کرد حس الان مرا داشت؟! نه سارا؛ با این حرف ها خودت را گول نزن، او باید بداند که من چه قدر ناراحتم.

موهای بافته ی پشت گردن افتاده ام را نوازش می کند و از روی لباس بی درو پیکری که بر تنم پوشانده ام پوست کمرم را نوازش می کند. زانوانم را درون شکمم جمع می کنم.

-تا وقتی فقط من رو شریک این تخت لعنتی می بینی حق نداری لمسم کنی!

صدای لرزانم خودم را هم شوکه می کند و حرفی که از دهانم بیرون می آید تنم خودم را بیشتر می لرزاند.

نوازش دستانش روی پوست کمرم متوقف می شود و گرمای دستانش را از تنم می گیرد. لبانم را محکم بین دندان هایم می گیرم.

دیوانه جان؛ من همیشه نوازشت را می خواهم من می گویم تو اما نشنو!

گیس موهایم میان چنگالش کشیده می شود و سرم را به عقب می کشد پیشانی ام مماس با لب هایش قرار می گیرد خشم نگاهش در تاریکی دلم را می لرزاند و چشمانم را پر آب می کند.

از میان دندان های به هم کلید شده اش می غرد.

-خودت خواستی!

و یک ضرب بافت موهایم را رها می کند و بالشی از روی تخت بر می دارد و بی توجه به منِ نالانِ هاج و واج مانده، از اتاق بیرون می زند.

, [05.12.17 17:59] #117

رمان بازار
romanbazar.ir

اوه خدای من، رفت؟!

مردک گنده قهر کرد و بالشش را برداشت و رفت؟ !

به همین راحتی؟! من و تصمیمات ناگهانی ام دست به کار می شویم! زار و نزار از جایم بلند می شوم و با اخم و جدیت از اتاق خارج می شوم. پله ها را یکی دوتا می کنم. زیر نور کم شب خواب، هیکل ورزیده اش را روی کاناپه می بینم. ساعدش روی چشم ها و پیشانی اش را پوشانده و قفسه ی سینه اش با نفس های آرام بالا و پایین می شود. چشم از بدن عضله اش که فریاد می زند و مرا می خواند می گیرم. نمی دانم چه کنم و چه بگویم جدا کردن جای خوابش زیادی برایم سنگین است !

آخ که تو و افکار لعنتی ات چرا به منِ حساس و زود رنج حق نمی دهید؟ نگاه بیچاره ام را نمی توانم از رویش بردارم و پاهایم هم برای رفتن و دور شدن همراهی ام نمی کنند و در کمال خوش شانسی حنجره ام همکاری اش را اعلام می کند و به اتفاق هم جیغ بلندی می کشیم.

چنان از جایش می پرد که چند قدمی به عقب برمی دارم! آن قدر هاج و واج و شوکه به من نگاه می کند که کمی، البته فقط کمی از کار نسنجیده ام خجالت زده می شوم. اخم های کورش و خیز بلندی که به سمتم بر می دارد باعث به کار افتادن حنجره و جیغ بلند دیگری می شود. مغزم فرمان فرار را صادر می کند و من هم اطاعت می کنم!

پشت مبل سنگر می گیرم و او عصبانی آن طرف مبل با نگاهش برایم خط و نشان می کشد.

-این بچه بازی ها چیه!؟

اقا را باش؛ حتی این ترسِ لعنتی از هیبت عصبی اش هم جلوی زبان درازی ام را نمی گیرد. این طرف مبل دست به کمر می شوم.

-من بچه بازی درمیارم یا تو که تا گفتم بالا چشت ابروِ قهر کردی!؟

اخم های کورش و برق چشمان خشمگینش زیر تاریک و روشن شب خوابی بر هراسم دامن می زند. خیز بلندی سمتم بر می دارد و دستش را بلند می کند تا بگیردم که جیغ بلند تری می کشم و آن طرف مبل سنگر می گیرم. حالا جایمان عوض شده و ضربان قلبم تندتر در جریان است.

-صدات رو بیار پایین نصفه شبی همه رو زابه راه کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو دستم را به کمر می زنم.

-به جهنم!

بلند و پر حرص می گویم و اوی عصبانی را جری تر می کنم.

-دعا کن دستم بهت نرسه سارا!

می غرد و به طرفم پاتند می کند و من هم پا به فرار می گذارم تا دستان بلندش مرا گیر نیندازند! والا هر کاری از دستان بلندش بر می آید. یاد کارتن کاراگاه گجت و دست های بلند و فنری اش می افتم که تا آسمان هم می رسید، گجت جان بی خیال دیگر!

در حالی که از ترس و دویدن به نفس نفس افتاده ام این بار پشت میز ناهار خوری پناه می گیرم و او هم آن طرف میز ایستاده و سایه ی وهم ناکش را می بینم و صدای نفس های عصبی اش را فقط در تاریکی محض این قسمت از سالن می شنوم.

-خوب تو... تو... تو جای خوابت رو عوض کردی!

لکنت لعنتی!...

جوابم را که نمی دهد و برق خشمگین نگاهش را می بینم آبِ نداشته ی دهانم را قورت می دهم. در این شرایط هم دست از پررو بازی ام برنمی دارم.

-قبول... قبول... قبول کن که حقت بود!

و صدای خفه اش.

-بیا اینجا تا حقت بود رو نشونت بدم!

تُن صدای پر خنده اش جراتم می دهد.

-خیلی لوسی؛ خجالت نمی کشی جای خوابت رو از خانومت جدا می کنی؟ نشنیدی اون حدیث رو که می گن هر شبی که از همسرت جدا بخوابی یک وجب فاصله بینتون می افته!؟ ها، نشنیدی؟!

صدای برخورد آرام کف دستش به پیشانی اش و خنده ی آرامش و سارا گفتن های آرامش بین خنده هایش شوکه ام می کند. خنده داشت مگر؟ دارم به او می گویم از کارش نارحتم و او می خندد؛ ضربه به پیشانی می زند و سارا، سارا می گوید!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایی اش کتک لازم نیست؟! من که می دانم هست! در افکارم غرقم که در حمله ای ناگهانی از غفلتم سو استفاده می کند و بالاخره دستان گجت مانندش کار خودشان را می کنند و مرا میان بازوهای قدرتمندش محصور می کنند!

-الان تکلیف دل چیه که هم دلم می خواد رو زانوهام بخوابونمت و یه درس خوب بهت بدم و هم این که دلم می خواد این قدر تو بغلم فشارت بدم که تا آخر عمر هم نتونی ازم جدا شی، ها؟

منظور از موجود عجیب الخُلقه خودِ لعنتی اش هست! این طور با خشونت در آغوشم بگیرد و با صدای پر حرص و عصبی اش محبت خرجم کند؟! و بدتر از همه دلِ منِ خاک بر سر هم قیلی ویلی برود!

آخ که ما دو تا کامل کننده ی یک دیگریم!

, [05.12.17 17:59] #118

پیشانی ام را روی سینه ی محکمش می چسبانم.

-خیلی بدی!

و هق هق آرامم و نوازش آرام دستانش روی موهایم وجودم را تسخیر می کند .

-هیش! آروم باش دختر!

مگر تو می گذاری؟! شدت اشک هایم زیاد تر می شود و فین دماغم که به راه می افتد دماغم را محکم روی سینه ی برهنه اش می مالم.

-اَه... اَه... دختره ی دماغو...

دوباره دماغم را روی سینه اش می مالم و دستش دور تنم تنگ تر می شود و خنده ی کلامش را کشف می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه پررو!

صورت اشک آلودم را از روی سینه اش بر می دارم و سرم را برای بهتر دیدنش بالا می گیرم. آخر این دو گویِ لعنتیِ کمی ستاره دار؛ چه دارند؟ ها!؟

-من رو جدی بگیر ارسلان!

صدای گرفته ی من و نفس عمیق و سوزانی که روی صورتم می پاشد.

-این طوری نکن با خودت!

لحن بم و غمگینش شدت اشک هایم را بیشتر می کند. کمی خم می شود و یک دستش را زیر باسنم قرار می دهد و بلندم می کند. هینی می کشم و دستانم را دور گردنش حلقه می کنم.

-چی کار می کنی؟

-دارم به حدیثی که فرمودید عمل می کنم!

خنده ام می گیرد و در آغوشش سمت اتاق خوابمان می رویم. از پله ها که پایین می رویم شاهرگش را می بوسم.

-من هنوز قهرما!

-منم...!

جدی می گوید! الله وکیلی الان نباید بزنم پس گردنِ کلفتش؟! همه چیز هم مهیاست!

شرایط بهتر از این آخر؟

پسِ گردنِ در دسترسش و دست های کوچک و منتظرم!

اما خب، ترس از هیولای درونش جلوی دستان به انتظار نشسته ام را می گیرد!

تقریبا روی تخت پرتم می کند و خودش هم کنارم رها می شود. صدای جدی شده اش شوخی بردار نیست!

-حق نداری فکر کنی به خاطر جسمت بهت نزدیک می شم.

هر دو طاق باز روی تخت دراز کشیده ایم نگاهم به سقف است.

-حق نداری بهم همچین حسی بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندش در گوشم می پیچد و آرام لب می زنم.

-من فقط می خوام بدونم!

-گفتم به وقتش!

لحن محکمش این بار نفس بلند من را در فضای سرد بینمان رها می کند.

-تو خودت رو ازم دور نگه می داری!

سرم را به طرفش می چرخانم به پهلو می شود و ساق دستش را تکیه تخت می کند و کف دستش روی گوشش قرار می گیرد.

-من ازت دور نیستم!

تنم را تکان می دهم و درست میان آغوشش فرو می روم. کف دستم را روی صورت شیش تیغه اش می گذارم و آرام نوازشش می کنم. خیره ی چشمان جادویی اش هستم و لبانم را تر می کنم.

-ارسلان چرا نمی خوای من از گذشته چیزی بدونم؟

اخم آلود و جدی است و دست من همچنان صورتش را نوازش می کند.

-اتفاقای خوبی نیفتاده!

همین هم جای شکر دارد و این بار با احتیاط می پرسم.

-واسه... واسه چی ولش کر...

حرفم به پایان نمی رسد زیر نیم تنه ی سنگینش نفسم بند می آید!

-ساکت!

با دهان بسته می غرد و جذبه اش به اندازه ی کافی برای بستن دهانم کافی است.

خم می شود و زیر گلویم را می بوسد، بوسه های داغ و ویران کننده اش تا روی قفسه سینه ی تند شده ام ادامه دارد. دستش روی پهلو هایم قرار می گیرد و می چرخاندم و جایمان عوض می شود و من روی سینه اش هستم و او مثل اکثر اوقات اخم آلود نگاهم می کند .

با دستش سرم را آرام روی سینه اش می چسباند.

-بخواب!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی او خوابیدن مانند خوابیدن روی تشک طبی است همان قدر سفت و سخت و آزار دهنده، اما حال آدم را خوب می کند!

, [06.12.17 19:49] #119

صبح که چشمانم را می گشایم جای خالیش برایم دهن کجی می کند!چه روزِ کسل کننده وغمگینی است دوست دارم یک گوشه در خودم مچاله شوم و اهنگ های غمگین و به قول معروف"رگ زنی" گوش دهم.اشتهایی برای خوردن غذاندارم انقدر بی حوصله ام که جواب تماس های زهرا و سوسن را نمی دهم و تماس مامان شکوه را رد تماس می زنم!باید بداند که چقدر از او ناراحتم امیدوارم دلیل قانع کننده ای برای پنهان کاریش داشته باشد!چند ساعتی از ظهر گذشته است و بی توجه به صدای اعتراض شکمم روی کاناپه زانوی غم بغل گرفته ام و نگاهم روی لباس های بهم ریخته ی دیشبمان روی کف سالن است!دست و دلم به کاری نمی رود همان لباس خواب دیشب برتنم است و حتی یک شانه هم روی موهای بهم ریخته و اشفته ام نزده ام! تنم را روی کاناپه دراز می کنم پوست تنم ازسرما دون دون شده است اما حوصله ی پایین رفتن از پله ها را ندارم و بی خیال لباس گرم می شوم انقدر مغزم ازافکار درهمم خسته است که به محض بسته شدن چشمانم به خواب می روم.

**

با صدای وحشتناکی با تکان شدیدی از خواب می پرم و به شدت ازکاناپه سقوط می کنم و صدای گرومپ افتادنم در فضا منعکس می شود.

اخ که باسن به قول ارسلان، خوشگلم ترکید!!

در حالی که از درد به خودم می پیچم به سختی در جایم نیم خیز می شوم و تازه قیافه ی طلبکار و چشمان به خون نشسته اش را رویت می کنم.

هنوز گیج و خواب الودم و سقوط دردناکی داشتم!

حالا انگار از ارتفاعات هیمالیا سقوط کرده ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

والا...

هنوز حضور اویِ طلبکار و چشمان به خون نشسته اش را هضم نکرده ام که فریاد بلندش قلبم را از جا می کند!

_اون گوشی بی صاحابتو چرا جواب نمی دی؟!!

صدای فریاد بلندش برای منی که همیشه "اشکم دمِ مشکم "است کفایت می کند .چانه ام می لرزد و چشمانم پراب می شود.

_زنگ می زنم جواب نمی دی جون به لب شدم خودمو رسوندم خونه می بینم خانوم مثل خرس خوابیده!

خرس خودتی لولوی سر خر من!

در حالی که باسن دردناکم را می مالم فین فین می کنم از روی زمین بلند می شوم.

_خوب خواب بودم!

دستش چنگ می شود درون موهایش وصدای عصبی و پریشانش اوار می شود بر سرم.

_اینجا جای خوابیدن ِ؟!

از صدای بلندش پلک هایم روی هم می افتد.

_جواب شکوه و چرا نمیدی !؟

سرم هوار می کشد و انتظار دارد جوابش دهم!؟من الان با این اوصاف و ، وجود یک عدد دیو عصبانی خودم را خراب نکنم هنر کرده ام !

_جواب منو بده!

انقدر بلند می گوید و مشتش را محکم به کف دستش می کوبد که تنم به رعشه ی وحشتناکی می افتد و مایع غلیظی از بین پاهایم راه می گیرد وحشت زده سرم را پایین می گیرم و به جوی قرمز رنگی که از کنار پاهایم به پایین راه گرفته چشم می دوزم!

خاک برسرم الان چه وقت ماهیانه ی لعنتی ام بود!

هنوز چند روزی مانده بود به تاریخ دقیقش ! نگاه هراسان و خجالت زده ام را به او که شوکه به پاهایم خیره شده است می دوزم لبم را می گزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ب...ب...ب...ببخ...ببخ...ببخشید!

پاهای لرزانم را با بیچارگی بهم می چسبانم گونه هایم از خجالت داغ شده است و نگاه درمانده ام هر جایی جز صورت او می چرخد .

_سارا...

صدای ارام سارا گفتنش و من شرمنده ی سر به زیر! قدم های بلندی که به سمتم بر می دارد و منِ هراسانی که به عقب می پرم.دریک قدمی ام می ایستد و ان جویِ لعنتی هم خیال بند امدن ندارد !

_من....من...من...نمیدونم...که...

حرفم تمام نشده ان یک قدم فاصله را به هیچ می رساند و تن لرزانم را میان عضله های محکمش حبس می کند.

شوکه از این اغوش یهویی تنم را عقب می کشم.

_لباسات کثیف میشه!

_همان طور که در اغوشم گرفته بلندم می کند.

-باید بری حموم!

تن صدای شرمنده اش و منِ خجالت زده!

دستش زیر زانوهایم قرار می گیرد و با قدم های تند شده اش به سمت اتاق خواب می رویم.

_نباید اونطوری بیدارت می کردم!

وارد اتاق خواب می شویم و به سمت در حمام می رود با پایش لگد نه چندان محکمی به در حمام میزند و با باز شدن در وارد حمام می شویم از اغوشش پایین می ایم. برخورد کف پاهایِ سر شده ام با کاشی های سرد و یخ زده ی حمام لرزش پاهایم را بیشتر می کند.لباس های کثیف شده اش را از تنش در می اورد و گوشه ی حمام می گذارد.

_خودتو تمیز کن برات لباس اماده می کنم!

از حمام که خارج می شود دست هایم روی گونه های داغ شده ام قرار می گیرند! این دیگر چه افتضاحی بود اخر!

رمان بازار
romanbazar.ir

شیر دوش اب گرم را تنظیم می کنم و پیراهن را از تنم در می اورم و روی لباس های ارسلان می گذارم و زیر دوش اب داغ می روم برخورد قطرات اب داغ روی پوست دون دون شده از سرما و ترسم ؛کمی حالم را خوب می کند اما لرز بدنم همچنان ادامه دارد!بعد از دوش گرفتن و مراحل ابکشی ؛جلوی در حمام می ایستم و در را کمی باز می کنم که حوله به دست جلویم ظاهر می شود.

_خودتو خشک کن!

حوله را از دستانش می گیرم تی شرت و شلوار خانگی پوشیده و موهای به چنگ کشیده پریشان و بهم ریخته روی پیشانی اش دلبری می کنند!

_اینارو هم بگیر! زودتر تا سرما ندادی خودتو!

, [19:49 06.12.17]

لب می گزم و خجالت زده لباس زیر و نوار بهداشتی را از دستانش می گیرم.و به داخل حمام می روم سریع خودم را خشک می کنم و بعد از کار های ضروری ام حوله را دورم می پیچم و از حمام خارج می شوم وسط اتاق کلافه قدم می زند با دیدنم سرجایش می ایستد اشاره ای به روی تخت می کند.

_بپوش!

عزیزم و جانمی در کار نیست اما تن صدایش نوازش دارد!

ندارد؟

نگاه به بلوز بافت و شلوار گرمکنی که برایم اماده کرده می اندازم و سریع می پوشمشان . لبه ی تخت می نشینم سنگینی نگاهش توجهم را جلب می کند نگاهش که می کنم از نگاه درمانده اش قلبم فرو می ریزد!

_متاسفم!

می گوید و سرش را تکان می دهد و به سمتم می اید حوله را از دستانم می گیرد و روی موهای خیسم می گذارد و مشغول خشک کردنشان می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا مثل این فیلم ها چه می شد مرا جلوی اینه می نشاند و بعد سشوار را می گرفت و موهایم را خشک می کرد و من هم از اینه با محبت نگاهش می کردم و او قربان صدقه ام می رفت!

والا که نمی دانم دارد موهایم را خشک می کند یا از ریشه می کَنَد!

والا بخدا که ناشکری نباید کنم همین هم جای شکر دارد!

, [20:28 09.12.17] #120

هنوز از اتفاق پیش آمده خجالت زده ام، در آشپزخانه پشت صندلی نشسته ام و لیوان نبات داغی که برایم آماده کرده است را ارام ارام می نوشم. او هم پیش بندِ صورتیِ گل دارم را به کمر بسته و در حال آشپزی کردن است!

بندهای پیش بند برای پهنای کمرش زیاد کوتاه است و بندهای نه چندان بلندش دو طرف پهلوهایش آویزان مانده است .

با قاشق مشغول هم زدن محتویات داخل ماهی تابه است. بوی خوب و مطبوعِ گوشت و قارچ دل ضعفه ام را تشدید می کند. خم می شود شعله ی گاز را کم می کند و از داخل فریزر بسته ی پنیر پیتزا را در می آورد.

پنیر پیتزا را درون تابه خالی می کند و درِ تابه را رویش می گذارد و در سکوت میز کوچکمان را با سلیقه ی تمام می چیند. کدبانویی است برای خودش و نمی دانستم!

غذای خوش رنگ و بو را روی میز می گذارد و در حال درآوردن پیش بند، سمت سینک می رود. پیش بند را روی کانتر می گذارد و بعد از شستن دستانش دوباره می آید و روبه رویم می نشیند.

-دستت درد نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه پر محبتش لبخند به لبانم می نشاند. شام را در سکوت می خوریم و حتی اجازه ی جمع کردن میز را هم به من نمی دهد و خیلی جدی می خواهد که آشپزخانه را ترک کنم و برای استراحت به اتاقم بروم!

من اما ماندن و تماشا کردنِ مردِ قوی هیکلم را هنگام شستن ظرف ها ترجیح می دهم.
خدایی شوهر کدبانویی نصیبم شده و بی خبر بوده ام. کدبانو جانِ خودم است !

بفهمد چه می خوانمش دیگر هنرهایش را برایم رو نمی کند.

بعد از اتمام کارِ آشپزخانه دست دور کمرم حلقه می کند و این مهربانی اش را می پرستم.

-بهتره بریم بخوابیم!

****

مرا تنگ در آغوش گرفته و نوازش دستانش زیر دلم باعث می شود قلقلکم بگیرد!

لبانِ چسبیده به سینه ی عریانش به خنده باز می شود و ریز می خندم. حرکت آرام دستانش زیر دلم متوقف می شود.

-می خندی؟

صدای خنده ام بلند می شود سر از روی سینه اش بلند می کنم و در میان تاریکی اتاق، دو گویِ درخشانش را خیره می شوم.

-قلقلکی ام خب!

در تاریکی اتاق سپیدی دندان های مرتبش را که به لبخندی مزین شده است می بینم.

-چرا انقدر با بقیه متفاوتی؟!

لبخند روی لبانم می ماسد...

-بقیه!؟

بی صدا می خندد و تکان شانه هایش، تنم را در آغوشش می لرزاند، اخم می کنم.

-مگه تا حالا زیر دلِ چند نفر رو مالیدی که میگی فرق دارم!؟

به ثانیه نمی کشد که تکان شانه هایش متوقف می شود و دو گویِ سیاهش کم سو می شوند.

-حرفِ نسنجیده ات رو می ذارم پایِ حالِ نامساعدت!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبانم کج می شود، به درک که تن صدایش شوخی بردار نیست!

با کف دستم محکم روی بازوی عضله ای و پر از رگش می کوبم و بماند که دست خودم را شکاندم و او اصلا صدایش هم در نیامد، بازو کلفت!

-می بینی حالم نامساعدِ این حرفا رو نزن و من رو حساس نکن!

گوشم که میان انگشتانش پیچانده می شود صدای جیغم بلند می شود.

-آخ... ولم کن!

-چند بار بگم درست صحبت کن!

آن روی سرتقم بالا می آید و حاضر جوابی می کنم.

-نمی خوام درست صحبت کنم اصلا... ولم کن... آخ کندیش!

از درد گوشم، پلک هایم را روی هم می گذارم. حرفم به مذاقش خوش نمی آید و گوشم را محکم تر می پیچاند.

-اییی، ولش کن خیلی بدی... ایی... شوهرای مردم تو تخت قربون صدقه ی زنشون میرن و شوهر ما رو باش!

صدای خنده ی بلندش رها می شود و دستش را از روی گوشم برمی دارد و محکم میان آغوشش مرا می چلاند. من هم تلاش می کنم تا از آغوشش بیرون بیایم. لجم گرفته است و دوست دارم موهایش را از ته بکنم!

بغضم هم گرفته، گوش بی نوایم هم درد می کند و او می خندد و از تقلای من کیف می کند!

-ولم کن اصلا نمی خوام تو بغلت بخوابم!

-شما بی جا می کنید!

پر حرص می نالم.

-بد جنس!

و با یک حرکت سریع، تنم را از آغوشش بیرون می کشم و عقب می روم و پشت به او دراز می کشم .

-الان باید نازتون رو بخریم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میان بغض از لحن سرخوش و شوخش خنده ام می گیرد.

-شما قهر نکن ناز کشیدن پیشکش!

تک خنده ی بلندش و دلِ قیلی ویلی رفته ی من و دستان گرم و سوزانش که تنم را از پشت در آغوش می کشد. تماس لبانِ همیشه کاربلدش روی شاهرگِ نبض دارم و حُرم نفس های سوزانی که روی پوست ِمور مور شده ام می پاشد.

-تو نمی دونی که با دلِ من چی کار می کنی، نمی دونی!...

قلبم در سینه بنای تپیدن می گذارد. الان دارد نازم را می خرد!؟ ابراز علاقه می کند؟ با آن تُن صدای بم و مردانه اش می گوید که بلا بر سر دلش آورده ام؟ خدایا این خوشی ها را از من نگیر، من جنبه ندارم و الان است که این جا غش کنم! لبانم را از خوشی زیر دندان هایم می گیرم و سرم را بر می گردانم و نگاه به نگاهِ زیادی درخشانش می دوزم.

-من... من... من خیلی می خوامت!

لبان خندانش و بوسه یهویی و طولانی اش و من همیشه همراه! بوسه ی آرام و عاشقانه اش و منِ دل و دین از کف برده...

لب از لبم جدا می کند و نفس داغش را روی صورتم می پاشد و محکم میان آغوشش می گیرد.

-نباید اون طوری بیدارت می کردم به ضررش نمی ارزید!

هر دو می خندیم و

, [09.12.17 20:28]

او بوسه بارانم می کند آن قدر می بوسد و موهایم را نوازش می کند که با لبخند عمیقی به خواب می روم.

, [09.12.17 20:29] #121

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح که از خواب بیدار می شوم او را لبخند به لب محو تماشایم می بینم، لبخند بزرگی روی لبانم می نشیند. دستم را بلند می کنم و محکم لپ نداشته اش را می کشم. همزمان می خندد و اخم را هم چاشنی مردمک های درخشانش می کند و من در دل قربان صدقه اش می روم و جای نمانده ی نیشگونم را روی صورت تازه اصلاح شده اش نوازش می کنم.

-ساعت از یازده گذشته!

چشمانم گرد می شود.

-دروغ!

نگاه راسخش نشان از صحت گفته اش دارد. سریع در جایم نیم خیز می شوم.

-دانشگاه دارم امروز دیرم شده تو چرا شرکت نرفتی؟

موهای به هم ریخته ام را مرتب می کند.

-دانشگاه و شرکت تعطیل!

چشمکی ضمیمه ی نگاهِ زیادی جذابش می کند.

-می خوام با چند نفر آشنات کنم!

مات و مبهوت نگاهش می کنم.

-با کیا؟!

می خندد و منِ هاج و واج را به آغوش می کشد. فقط توضیح مختصری می دهد که به دیدن دوستان قدیمی اش می رویم .

*

اوه خدای من؛ خانه ی دوستش چیزی از یک کاخ کم ندارد. با ورودمان به باغ مجلل شان مردی پوشیده در کت و شلوار با بدنی ورزیده به پیشوازمان می آید و خوش آمدمان می گدید و تا جلوی عمارت همراهی مان می کند و سپس با تعظیمی کوتاه می رود.

هاج و واج به مسیر رفتنش خیره ام و بازویم که میان دستان ارسلان است کشیده می شود و تازه متوجه زن به شدت زیبای روبه رویم می شوم. پیراهن سورمه ای و آستین حلقه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشیده و همه ی موهایش را پشت سرش جمع کرده است و لبخند زیبایش هوش از سرم می برد.

-ارسلان!

او می گوید و من محو صدای زیبا و لهجه ی شیرینش می شوم. ایرانی نبود؟! ارسلان جلو می رود و مرا به همراه خودش می کشاند.

-لیلی!

اوه لیلی!

نگاه در خشانِ این لیلی خانم از ارسلان جدا نمی شود و لبخند بزرگ ارسلان مرا دست به کار می کند و سلام بلندم تازه این لیلیِ نمی دانم از کجا روییده را متوجه من می کند. با لبخند زیادی جذابش دستش را به سمتم دراز می کند و با لهجه ی شیرینی که زیادی خوردنی اش می کند، مرا مخاطب قرار می دهد.

-تو باید سارا باشی؟!

نه روحشم...

به زور لبخندی به این خوشگل خانم که شدیدا حس حسادت زنانه ام را برانگیخته می زنم و دستان نرم و لطیفش را می فشارم.

-بله خودمم.

در حالی که دستانم را می فشارد نگاهی به ارسلان می اندازد.

-خدای من این زیادی کوچک است!

عمه ات کوچک است!

ارسلان می خندد و دستش را دور کمرم حلقه می کند و با اخطار میان خنده هایش صدایش می کند!

-لیلی...

لیلی دستانم را رها می کند و بی تفاوت شانه بالا می اندازد و آن قدر با این حرکت خواستنی می شود که زیر لب فحشی نثارش می کنم. ارسلان آخر این دوستانِ خوشگل موشگلت را کجای دلم بگذارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آن از خانوم دکتر کتی جانت؛ این همه از لیلی جانت!بروم سرم را بکوبم به دیوار یک دوست مذکر با کلاس هم نداریم نشانت دهم ببینم چه حسی پیدا می کنی آخر!

با خنده های بلند لیلی از افکارم بیرون می آیم. طناز می خندد و دندان های سفید و مرتبش چون نگینی میان لب های اناری رنگش می درخشند. آن قدر غرق در افکارم شده ام که نفهمیدم چه گفتند که صدای خنده اش تا هفت آسمان بالا رفته است!

کنار هم وارد عمارتشان می شویم، همه ی تلاشم را می کنم تا شبیه این ندید بدید ها به نظر نرسم و چرخش نگاهم را کنترل می کنم و فقط مسیر جلویم را نگاه می کنم. اما عمارتِ بزرگ و پر از عتیقه زیادی باشکوه است و هرازگاهی چشمانم معطوف این همه شکوه و جلال می شود و هر بار با نهیبی خودم را کنترل می کنم.

ارسلان نمی شود این دوستان سانتال مانتالت را فاکتور بگیری!؟ یک جور هایی اعتماد به نفس نداشته ام پایین آمده و احساس می کنم خیلی پایین هستم!

نمی دانم این ارسلان با این همه دختران زیبارو و خوش سخن، من را چرا انتخاب کرد!؟

یعنی خاک بر سرت سارا! عزت نفست کجاست؟ تو چه کمی از این دخترک خارجکی داری آخر!؟

والا به خدا که هیچی؛ البته اگر خز بازی هایم را فاکتور بگیرم!

, [10.12.17 20:58] #122

کنار ارسلان روی مبل های سلطنتی طلاکوب می نشینم و خدمتکاری مشغول پذیرایی از ما می شود و "لیلی خانوم جان" هم همچنان مشغول شیرین زبانی است.

خدایا چرا بعضی از بنده هایت را آن قدر خوشگل می آفرینی، ها؟ فکر نمی کنی بقیه حسودیشان شود؟ !

-اوه سارا من کیلی دوست داشت که در مراسم عروسی شما شرکت کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

خدارا شکر نبودی وگرنه از من خوشگل تر می شدی و آن وقت من کیلی کیلی ناراحت می شدم!

لبخند می زنم.

-پس خدارو شکر!

با سقلمه ی ارسلان لبم را که می خواهد به خنده باز شود می گزم.

-خیلی حیف شد!

به جان خودم!

-باید کیلی زیبا شده باشی، می کواهم که عکس هایت را ببینم!

دارد خودش را به خانه ی مان دعوت می کند؟ چه پررو!

-حتما یه روز باید بیاین، دیزی های سارا حرف نداره!

شما ساکت ارسلان خان!

به زور لبخندی به رویشان می پاشم و می گویم.

-البته کتلت های خوبی هم درست می کنم!

ارسلان می خندد و سرش را تکان می دهد و لیلی هم سوالی به من و ارسلان نگاه می کند. من شانه بالا می اندازم و ارسلان فنجان قهوه اش را می نوشد.

-مسیح کجاست!

-به حمام رفته است!

و نگاهش روی پله های مرمری مکث می کند.

-این هم از مسیح!

سر من و ارسلان هم زمان می چرخد. اوه خدای من، من این مسیح نام را قبلا در مسابقات کشتی کج ندیده ام!؟

ارسلان بلند می شود.

-ببین کی اینجاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کلفت و گوش خراش مردانه اش و سپس قه قه بلندش و دو دوستِ به ظاهر دیرینه ی در آغوش هم!

مسیح مرد قوی هیکلی است، قدش کمی از ارسلان کوتاه تر است اما عضله هایش چندین برابر!

از آغوش هم بیرون می آیند و محکم با دستش به پشت ارسلان می کوبد. یواش تر خب، زدی شوهرم را له کردی!

تازه متوجه من می شود و چشمان روشن و زیادی گیرایش باعث می شود سرم را به زیر بیاندازم. برعکس لیلی فارسی اش خوب و روان است.

-چه خانومِ خجالتی ای! خوبی شما؟!

اَه اَه با آن تُن صدای گوش خراشش، انگار دارد با یک کودک حرف می زند.

-س... سلام ممنونم!

و نگاه شان می کنم. نگاه باریک و تیز شده ی این آقای مسیح رویم آزار دهنده است. همان طور خیره به من زیر گوش ارسلان چیزی می گوید و هر دو می زنند زیر خنده و اخم های من در هم گره می خورد.

نگاه درخشان لیلی هم روی مسیح است. خدا را شکر صاحب دارد!

بالاخره رضایت می دهند و مسیح می رود کنار لیلی می نشیند و لیلی هم مانند این پیشی های ملوس خودش را در آغوش مسیح می اندازد و گردنش را می بوسد!

تا بناگوشم داغ می شود و سرم به زیر می افتد. استغفرالله...

خدایا توبه!

حیا را خورده اند و یک لیوان آب هم رویش!

دست ارسلان که دور کمرم حلقه می شود کمی در جایم جابه جا می شوم.

-بهتون تبریک میگم، خیلی دوست داشتیم تو مراسم عروسی تون شرکت کنیم اما متاسفانه نشد!

نمی دانم چرا خشکم زده و نمی توانم حرفی بزنم. ارسلان کارم را آسان می کند.

-بی خیال مرد، همین که این جا هستی کافیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

اوه ارسلان خیلی دوستشان دارد!

ارسلان نگاهی به اطراف می اندازد.

-برایان کجاست!

این "چی چی یان" دیگر کیست!؟

-باید با "جورجی" تو باغ مشغول اتش شوژاندن باشن!

"شوژاندن!"

این لیلی جان نیاز به یک دوره کلاس فشرده دستور زبان فارسی دارد!

جورجی!؟ این چه اسم هایی است دیگر...

مسیح و ارسلان به تپق لیلی می خندند و لیلی چشمکی به من می زند.

-همیشه همین کار را می کنند!

کار خوبی می کنند!

از دیدن صورت بامزه و شاکی اش خنده ام می گیرد.

لیلی هم می خندد و همان لحظه صدای پسر بچه ای که با فریاد ارسلان را می خواند از جا می پراندم و به دنبالش صدای پارس سگی و آوار شدن دو جسم بزرگ بر سر و رویمان و جیغ های بلند و وحشت زده ی من در فضا می پیچد.

***

ارسلان به زور آب قند به حلقم می ریزد. لیلی و مسیح نگران بالای سرم ایستاده اند و نگاه من روی پسر بچه زیادی لاغر و رنجوری است که هیچ مویی روی سر و ابروانش ندارد!

چشمان زیبا و غمگینش دلم را به درد می آورد. سگ پشمالوی سفید رنگش روی دو زانویش نشسته است و هرازگاهی خودش را به پاهای کوچک برایان می مالد!

از اتفاق پیش آمده خنده ام می گیرد و در حال خندیدن لیوان را از دستان ارسلان می گیرم. خنده ی ناگهانی ام جانی دوباره به تنشان منتقل می کند و آن ها را هم به خنده می اندازد. ارسلان دستش را دور شانه ام حلقه می کند و صورتم را می بوسد.

-حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اوه چه ناپرهیزی ها!

خجالت زده می شوم و سرم را تکان می دهم.

-خوبم!

-برایان همین الان از سارا عذرخواهی کن!

نگاه به چهره ی جدی شده ی مسیح می کنم و سریع می گویم.

-نه لازم نیست!

مهربان نگاهم می کند.

-برایان نمی خواست بترسوندتون!

سرم را تکان می دهم.

-معلومه که نمی خواست!

لبخندی به چهره ی برایان می زنم که با اخم های درهمش مواجه می شوم. جفت ابروهایم بالا می پرد.

از من خوشش نمی آید!؟

همان لحظه خدمتکاری نزدیک مان می شود و ورود مهمانان جدید را اعلام می کند.
مهمانان جدید!؟

لیلی با ذوق می گوید:

-اوه کتی آمد!

و به سمت سالن ورودی برای استقبا

, [10.12.17 20:58] ل مهمانان
جدید می رود...

, [10.12.17 20:58]

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیح هم چشمکی روانه ی ارسلان می کند و با تک خنده ای لیلی را دنبال می کند و من تازه متوجه نگاه هنوز نگران ارسلان می شوم.

-من خوبم!

تبسم می کند.

-باید باشی!

می خندم و چشمانش روی لبانِ طرح لبخندم مکث می کند.

-گفته بودمت لبخندت زیادی حواسم رو پرت می کنه!؟

لبخندم بین چشمان گرد شده ام کش می آید.

-نگفتی!

ضربه ای آرام روی نوک بینی ام می زند.

-لبخندت حواسم رو پرت می کنه!

او را چه شده!؟

-اینا رو باش! پاشین جمع کنید خودتون رو... چشم و گوش بچه رو باز کردین!

دکتر کتی جان است که با شلوار کردی پریده میان عاشقانه هایمان!

ارسلان با چشمانی باریک شده نگاهش می کند. این خانوم دکتر زیادی شیک پوشِ نه چندان زیبا با آن زبان تند و تیزش روی اعصاب است و شلوار گشاد راه راهش مرا به فکر می برد. ما در دوره ی دبیرستان به این شلوار ها می گفتیم شلوار خشایاری!

لیلی و مسیح می خندند و پشت سرشان مرد جوانی با قیافه و هیکلی معمولی نمایان می شود. با ارسلان روبوسی می کند و لبخندِ از ته دلش و سلام بلندش لبخند عمیقی روی لبانم می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام.

-مشتاق دیدار سارا خانوم!

خجالت زده "ممنونم"ی می گویم. و متوجه ارسلان می شوم که به سمت برایان می رود و در آغوشش می کشد. یعنی می شود روزی فرزند خودمان را...

امان از این حس های یهویی که به همه ی تنم تزریق می شوند. فکر کنم هورمون های مادرانه ام بودند که اظهار وجود کردند!

از چهره ی مرد جوان تازه از راه رسیده مشخص است که همان کامران، هم خانه ای ارسلان و برادر کتی است!

چهره هایشان زیادی به هم شبیه است. لیلی مدام با شیرین زبانی اش صدای خنده ی همه را بلند می کند و اما این کتی جان زیادی آزاد تشریف دارند!

یک نیم تنه ی ساده مشکی برتن کرده است که پشت ندارد و شلوارِ گشادِ سفیدش با راه راه های باریک مشکی و موهای نه چندان بلندش را هم دور شانه هایش رها کرده است. از همه جالب تر پاچه های شلوارش است که کل کفشش را که از صدای تق تقش معلوم است پاشنه بلند است پوشانده!

صد رحمت به لیلی خارجکی!

با صدای کتی که مرا مخاطب قرار می دهد از افکارم بیرون می آیم.

-ارسلان می گفت بچه ادبیاتی!

لحن چاله میدانی اش جای تامل دارد. لیلی با تعجب می گوید:

-بچه ادبیاتی!؟

نگاه سوالی و چهره ی گیجش باعث می شود مسیح بوسه ی جانانه ای روی گونه اش بکارد و نمی دانم من چرا گُر می گیرم!؟ خب رفتار های زیادی آزادشان برایم تازگی دارد! حتی ارسلان هم در جمع شان متفاوت تر از همیشه است!

کامران شخصیت آرام و توداری دارد. کمتر در صحبت ها شرکت می کند و با برایان و جورجی مشغول است. نگاه های اخم آلود برایان که هرازگاهی مرا متوجه می کند و این مورد برایم جالب و خنده دار است!

-ارسلان سارا کیلی دختر آرامی است!

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان که با خنده نگاهم می کند و سر تکان می دهد قه قه همه بلند می شود. این چه مدل سرتکان دادن بود آخر؟ دختر به این آرامی!

والا...

-اوه پس قیافه ات غلط اندازه!

نگاه تیزی روانه ی کتی می کنم.

-تا غلط انداز رو چطور معنی کنی!

لیلی با شیطنت نگاهم می کند.

-حرف کود را پس می گیریم!

کامران که مشغول برایان و جورجی است به حمایت از من می گوید:

-اذیتش نکنید بچه ها!

-یه کلام از مادر عروس!

کتی می گوید و همه می زنند زیر خنده و کامران هم برایش چشم غره می رود. به ارسلان نگاه می کنم چقدر میان این جمع خوشحال است و آن قدر گرم گفت وگو با مسیح است که زمان و مکان را فراموش کرده است. کمی حسودی ام می شود که این طور با من حرف نمی زند. خدایا؛ دارم به دوست همسرم حسادت می کنم!؟

چه خنده دار!

مسیح و لیلی مسیحی هستند. لیلی فرانسوی است و مسیح ایرانی و در دانشگاه با هم آشنا شده اند و از همان زمان روابط عمیق بینشان ادامه پیدا کرده و به برایان منجر شده است. طفلک دو سال است که از سرطان رنج می برد و البته رو به بهبود است!

تازه یاد سر تراشیده ی ارسلان و دوست عزیزش می افتم. پس به همین خاطر است که موهایش را تراشید!

لیلی هم دکتر زنان است. از قضا با کتی همکلاسی بوده اند !

مسیح دکترای تربیت بدنی دارد و چند باشگاه زنجیره ای بدنسازی در اروپا دارد. والا که از وجناتش هم این موضوع پیداست!

کامران هم دکتر ارتوپد است.واو که چه دوستان کله گنده ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی با کتی گرم صحبت هستند و از اصطلاحات عجیب و غریبی که به کار می برند معلوم است که در مورد حرفه شان حرف می زنند. مسیح و ارسلان در مورد باشگاه جدیدی که مسیح قصد دارد در تهران دایر کند حرف می زنند و کامران هم با جورجی و برایان مشغول است و من عملا در این جا فراموش شده ام !

تا افکار بد به سمتم حمله می کنند، ارسلان را متوجه خود می بینم و نگاه اخم آلودش کمی روی کتی و لیلی مکث می کند و دوباره روی من می نشیند با دستش اشاره می کند که کنارش بروم. بلند می شوم و در حالی که نگاه بقیه هم رویم سنگیتی می کند نزدیکش می شوم. دستم را می گیرد و کنار خودش می نشاند.

بشقاب میوه ی پوست گرفته اش را

, [10.12.17 20:58]

روی زانوانم می گذارد.

-بخور!

محبت کلامش لبخند روی لبانم می آورد. دستش را دور شانه هایم حلقه می کند و به مسیحی که خندان نگاهمان می کند چشم می دوزد.

-می گفتی!؟

تک خنده ی مسیح و ادامه ی صحبتش و نگاه خیره ی لیلی و کتی و کامران روی دست حلقه شده دور شانه هایم هم اصلا عجیب و غریب نیست.

برای چه این قدر شوکه نگاه می کنند؟ والا مسیح و لیلی جانش که نمونه روابط آزادند!

یک دست دور شانه حلقه کردن این قدر عجیب است؟ موز حلقه شده را در دهانم می گذارم و برای هر سه شان چشمانم را در کاسه می چرخانم!

والا که اصلا هم بد نیست!

یادم باشد آیه الکرسی بخوانم، معلوم نیست چشمانشان شور است یا نه که!...

, [12.12.17 21:44]

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهار مفصلی در سالن غذاخوری مجلل شان می خوریم. البته من که فقط نگاه می کنم، غذاهای جور و واجور آن ها و مذاق زیادی ایرانی طلبم، با هم هماهنگ نیستند. بعد از صرف ناهار آقایان به سالن بیلیارد می روند و ما خانوم ها در تراس بزرگ و زیبایشان که به کل فضای باغِ زمستان زده، اشعاف دارد روی صندلی های سفید رنگ می نشینیم و قهوه ی داغ می نوشیم.

-چه طور با ارسلان آشنا شدی؟

نگاه از درخت بید با شاخ و برگ های پریشانش می گیرم و به کتی و آن لبخند یک وری اش نگاه می کنم. روز اولی که دیدمش این قدر ها هم مرموز به نظر نمی رسید.

-من هم کیلی دوست داشت که بدانم!

خم می شوم و فنجان قهوه ام را روی میز می گذارم.

-خب، ارسلان برادر شوهر مامانم هست!

چه توضیح جامع و کاملی!

کتی می خندد.

-دست بردار دختر، این رو همه می دونیم... بگو چه طور این غولِ بی شاخ و دم راضی شد به ازدواج!

این جاست که باید گفت: خاک بر سرت سارا!

الان چه می خواهی بگویی؟ من خودم آغازگر این عشق و علاقه بوده ام، برایم اُفت دارد که بگویم خودم را به ارسلان انداخته ام!

پس به آن دوی منتظر لبخندی می زنم و پاهایم را روی هم گره می زنم و ژست مثلا باکلاس ها را می گیرم و شروع می کنم به خالی بستن!

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش ارسلان از همون اولین باری که من رو دید یه دل نه صد دل عاشقم شد، خیلی زود با یه بیت شعر بهم ابراز علاقه کرد و اومد خواستگاری ام!

آری به جان عمه مهنازم!

-بعدش هم که نامزد شدیم، البته نامزدیمون خیلی کوتاه بود ارسلان طاقت دوری از من رو نداشت و گفت باید هر چه زودتر عروسی کنیم!

اوپس؛ قیافه هایشان چرا این طور شده است؟

کتی با چشمان باریک شده نگاهم می کند.

-داریم در مورد ارسلان حرف می زنیم دیگه!؟

به زور لبخندی می زنم.

-نمی دونم!

کتی فنجان قهوه اش را روی میز می گذارد.

-شبیه ارسلان شده است حرف زدنت!

منظورش همان روی حرص درآورش است!

کتی ناباور می خندد.

-باورم نمی شه!

لیلی تاییدش می کند.

-موافقم!

شانه بالا می اندازم و لیلی ادامه می دهد.

-کواهرِ من لالا یک سوپر مدل است، بسیار ثروتمند و زیباست چندین بار از ارسلان درکواست ازدواج کرده است اما هر بار ارسلان او را ناامید کرد!

با چشمان گرد شده نگاهش می کنم. کواهرت خیلی غلط کرده است! به قول معروف غلط های زیادی...!

کتی با چشمان باریک شده نگاهم می کند جا دارد که بگویم "ها، بیا تعارف را بگذار کنار و بگو تو هم به او درخواست ازدواج داده ای"!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را می گزم.

-ارسلان یه مرد ایرانی و اصیلِ، چطور خواهرتون نفهمید که نمی تونه هیچ وقت جایی تو زندگی اش داشته باشه؟

دست خودم نیست که لحنم تند است. لیلی شانه بالا می اندازد و کتی بی تفاوت می گوید.

-لالا فقط یه نمونه اش بود!

مقصودشان از این حرفا چیست!؟

پوزخند می زنم.

-لالا و نمونه های دیگه می تونن برن مگس بپرونن؛ بنده هستم اونم قرص و محکم!

نگاه های بی تفاوتشان اعصابم را بهم می ریزد.

-امیدوارم!

نگاه تیزی به کتی می اندازم.

-نگو که تو هم جز نمونه هایی که گفتی هستی؟!

لحن پر از تمسخرم به مذاقش خوش می آید و قه قه می زند.

-خدای من؛ حتی فکرشم چندش آورِ!

و بعد صورتش را حالت چندش جمع می کند.

-من لزم!

و با لیلی میزنند زیر خنده. از جایم بلند می شوم و پر حرص از خنده هایشان و دست انداختنم به داخل عمارت می روم. روی مبل های بزرگِ تالار پذیرایی هوار می شوم و پوف کلافه ام در فضا پخش می شود.

-لالا از تو خوشگل تره!

از جایم می پرم. این دیگر از کجایش پیدا شد؟ روبه رویم نشسته است و جورجی هم کنارش!

-اگه تو نمی اومدی ارسلان با لالا ازدواج می کرد، اون وقت دیگه اون گریه نمی کرد و با من هم به پارک می اومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرک نیم وجبی برعکس مادرش فارسی را خوب بلد است!

-حالا که من با ارسلان ازدواج کردم، لالا هم می تونه بگرده یه نفر دیگه رو پیدا کنه!

و چشمانم را در کاسه برایش می چرخانم.

-کتی می گه تو زیادی خوش شانسی !

-برایان!

صدای مواخذه گر کامران است. برایان به سرعت از جایش بلند می شود و با جورجی از کنارمان می روند. حالا کامران جای برایان نشسته است!

-به حرف های کتی توجه نکن!

لبم را با زبانم تر می کنم.

-سعی می کنم!

نگاه خیره اش معذبم می کند و اخم می کنم.

-ارسلان روزای سختی و گذرونده ...

گیج و گنگ نگاهش می کنم.

-می شه واضح تر حرف بزنید!؟

مردمک های قهوه ای و مرموزش برق می زنند.

-با تو خوشحاله همین کافیه!

اخم می کنم و او گوشه ی لبانش بالا می رود و با حرص می گویم.

-این دو پهلو حرف زدنتون چه معنی میده!؟

ابرو بالا می اندازد.

-هیچی!

اوه دوستانِ زیادی بدتر از خودش کتک لازمند! لبانش از هم باز می شوند اما هنوز کلامی بیرون نیامده صدای قه قه بلند مسیح و صدای زمخت و کلفتش به گوشمان می رسد.

-دفعه ی دیگه بهت نمی بازم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و خنده ی آرام ارسلان و پیدا شدن هیبت هر دو در تیر راس نگاهمان بحث مان را ختم می کند.

چشمان آشفته ام را که متوجه اش می بیند به سرعت حالت چهره اش عوض

, [21:44 12.12.17]

می شود و به سمتم می آید.

-حالت خوبه!؟

پراخم نگاهم می کند.

-می شه بریم!؟

فقط سر تکان می دهد و عزم رفتن می کند.

, [21:44 12.12.17] #125

هر چقدر مسیح اصرار به ماندن می کند، نمی پذیرد. و مسیح فقط موفق می شود با گردن کلفتی قول یک سفر چند روزه را از ارسلان بگیرد و من این هم سفران را نمی خواهم و ارسلان هم زیاد راضی به نظر نمی آید! هم چنین موقع خداحافظی از کتی و لیلی فقط به تکان دادن سرش اکتفا می کند و کنایه ی کتی را که بلند خطاب به او می گوید را هم بی جواب نمی گذارد.

" با ما به از این باش برادر..."

با پوزخند و نگاه تیره شده اش جوابش را می دهد.

"شما خواهری ات رو ثابت کن، چشم"!

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره های بهت زده شان دیدنی است و این وسط فقط شیرین زبانی لیلی را کم داریم.

-خواهر جا بیاور!؟

چهره اش حالت گنگی دارد و کتی که "shut up" نه چندان بلندی نثارش می کند و به تعجب مان می افزاید!

کشته مرده عفت کلام این دکتر مملکتمانم اصلا...!

ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته است و ترافیک لعنتی خیال باز شدن ندارد. یک ساعت است که بین آهن پاره ها گیر کرده ایم و یک کلام هم از زبان هیچ کداممان بیرون نیامده است. سکوت را ترجیح می دهم و او باید بپرسد چه مرگت شده است؟! نه این که با اخم زل بزند به جاده و سیگار دود کند و آن شیشه ی لعنتی را هم بالا ندهد تا دخترک شاسی سوار با لب های بزرگش هی برایش ماچ نفرستد؛ تا من و آن رویم بالا نیاییم و جیغ فرا بنفشی نکشیم و دخترک لاشی را سر جایش ننشانیم!

تقصیر خودش است که از صدای جیغم از جا می پرد و وحشت زده نگاهم می کند. اصلا هم دلم برایش نمی سوزد! به درک که در این دنیا نبود؛ والا همچین عمیق از سیگارش کام می گیرد؛ من که زنش هستم به آن سیگار لعنتی حسودی ام می شود! دخترک لب گنده که جای خود دارد!

و حالا چشمان برنده اش و اخم های درهم و منِ طلبکار مقابل هم برای دوئل ایستاده ایم.

-اون طوری نگام نکن که شکارم ازت!

نگاه عصبی اش را از رویم بر می دارد و لبانش را محکم روی هم می فشارد. صدای ساییده شدن دندان هایش را می شنوم. ظاهرا سکوت را انتخاب می کند اما چه کسی به انتخابش احترام می گذارد!؟

-یک ساعته دختر داره برات ماچ و بوس می فرسته انگار نه انگار، خوشگل سیگار کشیدنت من رو کشته! بکش بالا اون پنجره ی لعنتی رو...

چهره ی عصبانی اش ردی از لبخند می گیرد و سرش را که کج می کند تا ماشین بغلی را رویت کند زبان تندم دست به کار می شود.

-به خدا که نگاش کنی دوباره جیغ می کشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به طرفم می چرخاند و نگاه زیادی سنگین و پر جذبه اش سر جایم می نشاندم.

-می تونی امتحان کنی ببینی این بار رو می گذرم یا نه!

برو عمو!

البته در دلم می گویم و او بدون این که به ماشین بغلی نگاه کند پنجره را بالا می دهد. راستش از کم حرفی اش حرصم می گیرد.

-فقط بلدید با رفیقای گرمابه و گلستونتون گل بگید گل بشنفید؛ سارا کیلو چند؟!

چپ چپ هم که نگاهم می کند ساکت نمی شوم.

-مگه دروغ می گم؟ یک ساعته تو ماشینیم تو این ترافیک سنگین گیر کردیم یه کلام با من حرف نمی زنی! اصلا چرا باهام زیاد حرف نمی زنی؟ حتما باید یه مشکلی پیش بیاد حرف بزنی باهام که اونم به تهدید ختم می شه!

از حرص نفس نفس می زنم و او که هر لحظه اخم هایش بیشتر درهم گره می خورد.

-سارا مواظب حرف زدنت باش، حق نداری سر من داد بزنی!

اخطار می دهد و باز هم کوتاه نمی آیم.

-نمی خوام باشم!

داد می زنم و گوشه ی پالتویم را می کشد و من را سمت خودش می کشاند و چند بار محکم تکانم می دهد و از بین دندان های بهم کلید شده اش می غرد:

-فقط رعایت حالت رو می کنم که نمی زنم تو دهنت... می گم آروم حرف بزن!

چشمان لرزانم گرد می شود!

-اگ... اگه... حتی... حتی یک... یک بارم این کار رو... کنی... نمی بخشمت!

چشمان عصبانی اش دور مردمک های لغزان و راسخم می چرخد و تقریبا پرتم می کند سر جایم و زیر لب استغفاری می گوید و دستش را محکم روی صورتش می کشد.

و من میان اشک های بی امان و حس سرخورده گی و کم بینی نسبت به خودم احاطه می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسادتم به لالا خانوم و نمونه های دیگر غیر منطقی است و اما حسِ لعنتیِ لجبازی ام زیادی بر من کنترل دارد!

*

, [12.12.17 21:44] #126

دو روز است که با من قهر کرده است. روش تنبیه کردنش خیلی زور دارد، ندارد؟ یعنی چه که مرا از خودش محروم می کند؟

البته این بار جایش را عوض نکرده و پشت به من هم نمی خوابد!

اما خب، حرف نمی زند؛ من هم نمی زنم! او باید بیاید منت کشی!

غذا هم درست نمی کنم به دانشگاه هم نمی روم. کلا اعتصاب کرده ام و جواب گوی قاروقور شکمم هم نیستم. اما کو کسی که توجه کند؟

دلم برایش تنگ است. گوش هایم ارتعاشات صدایش را طلب می کنند و موهایم نوازش دستانش را می خواهند، همه ی جسم و روحم می طلبندش و اویِ بی تفاوت که اصلا انگار نمی بیند!

این بار آویزانش هم نشده ام، در حالی که آویزان جان التماس دعا دارد! در این بین سرما هم خورده ام و سینه ام عجیب می سوزد و سرفه های خشکی که از صبح به جانم افتاده امانم را بریده اند. ارسلان به شرکت رفته است و من هم بعد از ظهر کلاس دارم و امروز را حتما باید بروم!

کمی می خوابم و سرفه های مداومم خواب مثلا راحتم را از دماغم درمی آورند.

بی حوصله از کمد لباس هایم لباسی را بیرون می آورم و تن می کنم. کیف و کوله ام را بر می دارم و برای رفتن به دانشگاه از خانه خارج می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود سوسن حال خرابم را بدتر می کند. زندگی مشترک مرا از دوستانم هم غافل کرده است. آن قدر در کلاس سرفه می کنم که استاد دلش به رحم می آید و می گوید که می توانم بروم! کوله ی سنگینم را هم به زور حمل می کنم. این کوفتگی تازه از راه رسیده چه می گوید دیگر؟! آسمان تاریک و روشن است و پرنده هم در خیابان پر نمی زند. از لج ارسلان اژانس هم نمی گیرم و در ایستگاه منتظر اتوبوس واحد می ایستم. فین فینِ دماغم به راه افتاده و سر سنگین شده ام سمفونی به راه انداخته است.

-خوشگله در خدمتیم!

تازه متوجه دو جوان موتور سوار می شوم که کلاه کاسکت بر سر دارند. اخم می کنم و رویم را بر می گردانم.

-ناز نکن بپر بالا نمی ذاریم بد بگذره...

قه قه چندش آورشان رعشه به تن لرزانم می اندازد!

پاهای بی جانم را حرکت می دهم و در جهت مخالفشان سرعتم را زیاد می کنم.

تقریبا در حال دویدنم که بند کوله ام که روی شانه ام است کشیده می شود و به شدت به عقب پرت می شوم. جیغ بلندی می کشم و دستان بزرگی روی دهانم قرار می گیرد. چشمان منفورِ مردکِ بی ناموس و شدت گریه های من به سنگینیِ سرم می افزاید. آن قدر محکم جلوی دهانم را گرفته که هیچ صدایی از دهانم خارج نمی شود. دستش دور تنم حلقه شده و می خواهم که از این خفت بمیرم!

دانه های درشت اشک از چشمانم می چکد و در دلم نام خدا را فریاد می زنم.

من را دنبال خودش می کشاند و تقلایم راه به جایی نمی برد. می خواهد روی ترک موتور بنشاند که صدای خروشان و بلندی که برای شناختنش حتی در این حال آشفته هم احتیاجی به فکر کردن ندارم، پرده های گوشم را می خراشد.

-بی ناموسا می کشمتون!

دستان مردک از دور تن لرزانم رها می شود و من همان جا سقوط می کنم و نارفیقی که فرار را بر قرار ترجیح می دهد و مردک باقی مانده زیر ضربات مشت و لگد مردِ متعصبی که به حریمش دست درازی شده، له می شود.

نمی دانم چقدر می لرزم و مردک زیر مشت و لگد هایش آه و ناله می کند و او راضی نمی شود و باز هم بر تن و بدنش می کوبد و من شوکه و وحشت زده تماشا می کنم. مردمی که

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و کله اشان پیدا می شود و به زور مردکِ خونین و مالین را از زیر دستان ارسلان نجات می دهند. عربده های گوش خراشش تمام نمی شود و چندین مرد به زور او را نگه می دارند و مردک را درون ماشینی می اندازند و می برند. با غرشی تنش را رها می کند و چشمانِ چون عقابش منِ آوار شده را نشانه می گیرد!

خونت حلال است سارا!

قدم های پر سرعتش سمت من و بوم، بوم قلب کوچکی که خیال از کار افتادن دارد!

خدایا می شود مانند این قصه ها غش کنم و از حال بروم؟ خدا وکیلی سرما هم خورده ام و تب هم دارم! تنم هم می لرزد، بیا و یک لطفی در حق منِ بینوایِ از ترس زهره ترک شده بکن!

لطفا غش!...

بازویم را میان پنجه هایش می گیرد و بلندم می کند و منِ لرزان را دنبال خود می کشاند. صحنه های رفتنم با فراز و سر رسیدنش دوباره تکرار می شود!

درون ماشین در خودم از ترس و سرما مچاله می شوم و سرعت زیادِ ماشین نشان از عصبانیت بیش از اندازه اش دارد!

چشمانم را می بندم و ظاهرا خدا دلش به حالم می سوزد چون دیگر چیزی حس نمی کنم.

, [12.12.17 21:44] #127

میان کابوس هایم گرفتار شده ام و کسی هم برای نجاتم نمی آید! میان خواب و بیداری ام و تن سوزانم گویی میان شعله های اتش است. کابوسم پر از نیلوفر و کتی و لیلی و لالا و نیش خندها و قه قه هایشان است. می دانم که کابوس می بینم اما نمی توانم خودم را رها کنم. مردهای موتور سوار به دنبالم هستند و التماس هایم برای رهایی چاره ساز نیست! تشنه ام

رمان بازار
romanbazar.ir

و قطره ای آب می طلبم. خیسی لبان ترک خورده ام را متوجه می شوم و بوسه ای آرام و گرمی که رویشان می نشیند را حس می کنم.

-نمی خوای بیدار شی!؟

این صدای گرفته روحم را می نوازد، پلک های سنگینم را به سختی از هم باز می کنم و نور شدیدی باعث دوباره بستن شان می شود. نای این که دوباره بازشان کنم ندارم.

-سارا؟!

این صدای پر از التماس که نامم را این طور با عجز می خواند همه ی قدرت نداشته ام را بیدار می کند. با تشری به پلک های ناهمراهم؛ آن ها را همراه می سازم و پلک می گشایم. برق نگاه و چهره ی جدی اش با هم هم خوانی ندارد!

-بیدار شدی!؟

دستمال نم داری روی پیشانی ام می گذارد و من همه ی قوایم را به کار می گیرم تا از موضعش برگردد و مانند هفت پشت غریبه نگوید "بیدار شدی؟"!

چشمان سرخش نشان از عصبانیت و کم خوابی دارد و از موهای بهم ریخته و آشفته اش مشخص است که به حمام هم نرفته است!

دلم برای چشمان پر از سرزنشش هم می رود. آن قدر از اتفاق پیش آمده و کار بچه گانه ام پشیمانم که تاب نگاه کردنش را ندارم. اگر لج بازی را کنارمی گذاشتم و به حرفش گوش می دادم و مثل همیشه اژانس می گرفتم این بلا بر سرمان نازل نمی شد. لبانم را تر می کنم.

-من... من... نمی...

کلمات را به سختی ادا می کنم. انگشتش را روی لب هایم می گذارد.

-هیش؛ هیچی نگو؛ حالت خوب نیست به وقتش با هم صحبت می کنیم!

صحبت می کنیم را محکم ادا می کند و از نگاه دل خورش دلم می گیرد.

آب خشک شده ی دهانم را قورت می دهم و از درد وحشتناکش گوشه ی چشمم اشک راه می گیرد. با انگشت شصتش اشکم را می گیرد.

-باید غذا بخوری!

-ن... نمی... تونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با غضب نگاهم می کند!

-باید بخوری، شکوه برات سوپ درست کرده!

از لبه ی تخت بلند می شود. مامان این جا بوده؟

از اتاق بیرون می رود و نفس عمیقی می کشم که سینه ام به سوزش می افتد.

طولی نمی کشد که سینی در دست وارد اتاق می شود. نگاهم به پشت سرش است پس مامان کجاست!؟

-تو این دو روز شکوه این جا بود، تازه رفته... البته به اصرار من!

کمکم می کند و روی تخت نیم خیز می شوم. متکا را پشتم مرتب می کند و بشقاب پر از سوپ خوش عطر و بو را به دست می گیرد و لبه ی تخت می نشیند. با اخم و جدیت سوپ را با قاشق به هم می زند.

قاشق پر شده از محتویات سوپ را جلوی دهانم می گیرد. اخم های وحشتناکت را کجای دلم بگذارم!؟

لب از لب که باز نمی کنم و نگاه برنده اش اشکم را در می آورد و چانه بالا می دهم.

-نمی تونم...

و هم زمان اشک های دم مشکم اعلام حضور می کنند!

بی توجه به منِ گریان؛ با همان اخم و پیشانیِ پرچین بلند می شود و بشقاب را روی کنسول می گذارد.

-بهتر شدی بخور!

و از اتاق خارج می شود. من دلم بغل می خواهد کجا می روی!؟

, [14.12.17 20:09] #128

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعتی است که تن کوفته ام را زیر دوش اب داغ رها کرده ام ساعتی پیش مامان شکوه امده بود و من خودم را به خواب زدم حتی حضورش بالای سرم و بوسه های ارامش هم نرمم نکرد !

حوصله ی هیچ کسی را ندارم!

جز خودِ بی معرفتش...

مامان شکوه که رفت تن له و لورده ام را از روی تخت بلند کردم تا از حال و هوای مریضی کسالت بارم بیرون بیایم.

از حمام بیرون می ایم و مشغول پوشیدن لباس هایم می شوم و همه ی تلاشم را می کنم برای نادیده گرفتن دخترک رنگ و رو پریده ی درون اینه!دل ضعفه ی شدیدم همراه می شود با ورود ارسلان به اتاق با کاسه ای پر از سوپ!

از چهره اش هیچ چیز مشخص نیست و ظاهر بی تفاوتش از طوفانی که در راه است خبر می دهد!

سینی را روی تخت می گذارد و به من بلاتکیف و زارونزار خیره می شود.

_تا اخرین قطره شو می خوری!

لب می گزم و سرم را تکان می دهم.

_باید با هم حرف بزنیم!

نفس عمیقی می کشد و به انی سفیدی های دور مردمک سیاهش سرخ می شود.

_تو حالت خوب نیست ،همین طور من!صحبت می کنیم اما بعد از اینکه سوپتو خوردی؛ داروهاتم همین طور میزاریمش برای فردا!

چانه بالا می دهم.

_الان من خوبم!

صدایم می لرزد و او که به سمتم می اید و بازویم را به چنگ می کشد و تقریبا به اغوشش پرتاب می شوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم از حجم دلتنگی و این دوریِ چند روزه و این اغوش ناگهانی و دور از انتظارم محکم به دیواره ی سینه ام می کوبد و اشک های روانم که روی تی شرت سفید رنگش می چکد و دست های بزرگ و دوست داشتنی اش که منِ مالِ خودش را حصار کشیده!

همان طور منِ میانِ حصارِ بازوانش را عقب عقب می کشد و روی تخت می نشیند و من را هم روی پاهایش می نشاند صورتم را درون سینه ی ستبرش پنهان کرده ام و بویِ همیشه لعنتی اش را نفس می کشم و شدت اشک های بی صدایم بیشتر می شود ؛ حصار دستانش تنگ تر منِ لرزان را در بر می گیرد.

_اروم باش!

لحنِ ارام و با مهر ترکیب شده اش شدت اشک هایم را بیشتر می کند دستانش دو طرف صورتم می نشیند و صورتم را بالا می گیرد.چشمانِ متاثرش از پشت لایه های مه الودم کلافه به نظر می رسند.لب هایش روی چشمانم بوسه می کارند همان طور در اغوشش جز به جز اجزای صورتم را می بوسد و با لب هایش اشک هایم را می بلعد.

نمی دانم چقدر اشک می ریزم و بوسیده می شوم که قلب سنگین شده ام کمی ارام می گیرد.خیره ی دو مردمک ِنافذش لب می زند.

_بس کن!

پیشانی به پیشانی ام می چسباند و نفس عمیقش روی صورتم رها می شود.

_م..من...من برات کمم!

حرف بیرون نیامده از دهانم پیشانی اش را بلند می کند و با چشمان پربهت و ابروهای در هم گره خورده نگاهم می کند دستانش را از روی صورتم بر می دارد و بازویم را می گیرد و روی تخت می نشانتم بلند می شود و دست به کمر روبرویم می ایستد!

نگاه نافذ و سرزنش گرش سرم را به زیر می اندازد.

افکار مذخرفم را نباید به زبان بیاورم اما چه کنم که حسِ لعنتی کم بودنم برای او رهایم نمی کند حس سرخوردگی شدیدی دارم ان روز در عمارت مسیح و دیدنِ دوستانِ همه چی تمامش و حقیقت تلخی که خیلی دختران بهتر از من برایش حتی هنوز هم صف کشیده اند مرا افسرده و سرخورده کرده است این که او حتی مرا نه مرهم و نه حتی محرم نمی داند؛ که حداقل از درد هایش بگوید تا کمی سبک شود!

_خودتو برام معرفی کن!!

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال عجیبش با لحن کوبنده اش چشمان متعجبم را سمتِ خودش فرا می خواند.

چهره ی جدی اش نشان از شوخی ندارد!

معلوم است که ندارد ان هم در این موقعیت!

_گفتم خودتو معرفی کن!

_داری چی می گی!؟

انگشت اشاره اش را بالا می گیرد.

_سوالمو با سوال جواب نده گفتم خودتو معرفی کن!

خدای من...

چشمانم را می بندم.

_سارام!

_کامل!

صدای بلندش چشمانم را از هم باز می کند.

_سارا اعلایی!

می غرد.

_گفتم کامل!

ناباور و شوکه نگاهش می کنم او هم جدی و راسخ است!

_سارا...سارا اعلایی بیست و سه سالمه!

فریاد می زند.

_کامل تر لعنتی!

شانه هایم از ترس بالا می پرند و بیچاره نگاهش می کنم.چه می گفت!؟

_دِ بگو تو سارا اعلایی دختر فرهاد اعلایی نخبه ی ریاضیات زمان خودشی دِ بگو که پدرت جز یکی از خوشنام ترین مهندس های این مملکت هستش بگو که مادرت یه زن امروزی که تو این جامعه ی پر از گرگ این همه سال تو رو به دوش کشید و پاش نلغزید

رمان بازار
romanbazar.ir

بگو که یه دختر چشم و دل سیر تربیت کردن و تقدیم منِ نه خیلی لایق کردن بگو که یه شوهر زیادی پولدار نصیبت شده و حتی یک بار هم چیزی ازش نخواستی!

فریادهایش تنم را می لرزاند!

پرحرص و پرغضب نگاهم می کند.

_تو کم نیستی!

توی لعنتی برای من کم نیستی تو زن ارسلان خان ابادی هستی اگه الان اینجا تو خونه ی من زیر یه سقف با منی فقط لطف خداست!

هاج و واج به اوی پرغضب که سینه اش از خشم بالا پایین می شود نگاه می کنم

مرا می گفت!؟

مراا؟

لطف خدا!؟

_اونطوری هم به من زل نزن لعنتی تو نمی دونی چشمای خونه خراب کنت با منِ دچارت شده چه می کنه!؟

سرش را تکان می دهد.

_نمی دونی ...نمی دونی که اشکات و صورت پر بغضت بامن چه می کنه!

, [14.12.17 20:09] #129

شوکه وارد شده به قدری زیاد است که اشک هایم را بند اورده و فقط اویی که نفس نفس می زند را تماشا می کنم که دوباره فریاد هایش بر سرم خراب می شود.

_دِ لعنتی کم نیستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه در موهایش چنگ می کشد فریاد می زند.

_نیستی به والله!

ابراز محبت هایت را عشق است! خشن ابراز علاقه کردن هم گوشت می شود به تن ادم می چسبد مگر؟ !

تیز و برنده نگاهم می کند.

من از خوشی می خواهم غش کنم البته موقعیت را هم مناسب برای ادامه ی بحث نمی بینم اما خوب من سارام شرایط کیلو چند!؟

_خوب...خوب...خوب تو هیچ وقت...نمی گی...نمی گی که من و می خوای...باهام...باهام حرف نمی زنی...تو منو محرمت نمی دونی...رفتارات باعث میشه فکر...فکر کنم که یه زن بی مصرفم که فقط توی تخت زنانگی داره...

اشکم می چکد

زار می زنم

_من می خوام همه جوره زنت باشم تو غم وشادیات باشم دلم میخواد بیشتر از اون کتی و لی لی از شوهرم بدونم من...من...

به هق هق می افتم و اوی غمگین که با سری کج شده نگاهم می کند

_سارا...

میان هق هقم می اید و دوباره طعم اغوشش را نصیبم می کند بوسه های محکمش روی پیشانی و موهایم و من که می خواهم خودم را درونش حل کنم!

_عزیز دلمی!

فین دماغم را بالا می کشم.سرم را درون سینه اش پنهان می کنم و میان هق هقم زار می زنم.

_نیستم! چند روز با...بامن ...قهری...تو...تو ماشین...می خواستی...می خواستی منو...منوبزنی...تو...تو...تو پیش دوستات...دوستات خوشحال تری...من اون روز...اون روز ...به ...به مسیح حسو...حسودیم شد چون که تو چند ساعت ...چند ساعت باهاش حرف ...حرف زدی...اما با من ...باید با انبر...انبر از زیر...زیر زبونت...زبونت حرف...حرف بکشم...لی لی می گه کواهرش لالا ازت...ازت خواس...خواستگاری کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

...کتی...کتی هم می گه...لالا..فقط...فقط یه نمو..نمونه اش بود...کامران می گه تو ...تو روزای ...روزای سختی و...گذروندی... مامان هم...میگه...میگه که ...باید...باید خودت...بهم بگی...

نفسم بند می اید واز شدت گریه به سک سکه می افتم سرم را بلند می کند و اشک هایم را با دستانش پاک می کند.چشمان غمگینش دور مردمک های لغزانم دو دو می زند. نفس های گرمش روی صورتِ خیس از اشکم را نوازش می کند.

_به خاطر تمام حس های بدی که تو رو به این روز انداخته و فقط من باعثشم معذرت می خوام!

اب خشکیده ی دهانم را می بلعم.

_تو برام از هر چیزی تو این دنیا با ارزش تری...

مغموم سر تکان می دهد.

مکث می کند و نگاه دوباره تیره شده اش.

_تو تموم اونچه که من تمام این سال ها می خواستم و هیچ وقت نداشتم هستی! حق نداری انقدر خودتو پایین ببینی حق نداری؛

به والله که نداری...

چانه بالا می دهم و هق می زنم.

_تلف شدم از بس گریه ...گریه کردم...یه چیکه اب ...اب بده ...نفسم بالا نمیاد!

چشمان مغمومش به سرعت گرد می شوند و پربهت لب می زند.

_سارا!...

دماغ حماسه افرینم را بالا می کشم و با چشمان اشکی نگاهش می کنم.چشمان پر خنده اش دور صورتم می گردد و جدی می گوید.

_نگو که داری تلافی می کنی!!

اتفاقا دارم تلافی می کنم هزار بار قربان صدقه ات رفتم یک عزیز دلمی بیشتر خرجم نکردی حالا من ان هم نصیبت نمی کنم درست است که مثل همان حیوان گوش دراز ذوق

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده ام و دلم می خواهد سوار بر ابری بر اسمان ها پرواز کنم اما خوب حس تلافی هم زیادی شیرین است!

_میتونی ...میتونی اینطوری فکر کنی!

موهایِ بهم ریخته ام را بیشتر بهم می ریزد لبخند نمی زند و گوشه ی چشمانش چین افتاده و منِ گریان نگاهش می کنم.

_من... دانشگاه...

هیس بلندش و دستش که روی لبان لرزانم برای خاموشی ام می نشیند و چشمان دوباره تیره شده اش قلبم را به درد می اورد.

_نمی خوام بشنوم!

همان طور سر تکان می دهم وبوسه ای روی سرانگشتانش می زنم.

تیرگی ها کنار می روند و سر کج شده اش و دل همیشه رفته ی من!

سر انگشتانش لبانم را نوازش می کنند و من رویشان بوسه می کارم.

_هر دومون؛اون روز لعنتی و فراموش می کنیم نمی خوام در موردش حرف بزنیم!

سر تکان می دهم به نشانه ی تایید و می گویم:_باشه!

, [16.12.17 20:58] #130

بوسه ی آرامی روی لبانم می نشاند.

-الانم سوپت رو می خوری، البته باید دوباره گرمش کنم به وقتش در مورد همه چیز صحبت می کنیم بهت قول میدم!

"باشه" ی بی رمقی می گویم و او با لبخند موهایم را به هم می ریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند روزِ که صدای خنده هات رو نشنیدم!؟ نمی خوای مهمونم کنی!؟

چه کسی می رود این همه راه را!؟

مرد همیشه مغرور و تودار خودم است دیگر!

نگاه هاج و واج مانده ام به خنده می اندازدش. خوب من هم دلم برای خنده هایت تنگ شده است! نه تنها تنگ؛ که ضعف هم می رود!

آن ردیف دندان های سپیدت را مریضم! آن خط باریک گوشه ی لبانت را مریض تر!

نگاه عمیق و دوباره اشک آلودم خنده را از روی لبانش پر می دهد. کف دستانش زیر چشمان کمی گود رفته ام را نوازش می کند و خیره ی چشمانش لب می زنم:

-دوست دارم!

دستانش صورتم را محکم قاب می گیرند.

-باید داشته باشی!

از تحکم کلامش به خنده می افتم و او با دیدن صورت خندانم لبخند عریضی می زند و نگاهش رل خیره در مردمک های همیشه دیوانه ام می کند؛ می گویم:

-من همیشه بیخِ ریشتم!

می خندد و سرتکان می دهد و در حالی که مرا با این ژست های نه همیشه پیدایش دیوانه می کند بوسه ای محکم روی لبانم می کارد و می گوید:

-بهترِ که باشی!

مثلا آن کلمه ی هشت حرفی که دارای چهار بخش است را بگوید چه می شود!؟

**

یه خیابون دو تا عاشق

یه هوای شاعرانه ی قشنگوو

نم بارون بزنه شلق شلق رو گونه هامون

بپیچه تو گوشه کوچه خنده هامون

برسه به گوش اسمون صدامون

رمان بازار
romanbazar.ir

چه قشنگه که بگیری دستمونگام کنیوو

یهویی یواشکی صدام کنیوو

نفسم بشی و من برات بمیرم

بپرم دوباره دستاتو بگیرم

بگم عاشق توام عزیزترینم

حالا من عاشقم یا تو

میبندی چشماتو

دستانِ بزرگ و آشنایی که از پشت دورم حلقه می شود مرا از حال و هوای زیادی همراهِ حامد همایون بیرون می آورد.

-اون بیرون چی داره که این طور محوش شدی!؟

سرم را از پشت به قفسه سینه اش تکیه می دهم و در حالی که نگاهم از پنجره به باغ پشتی و درخت های سیبِ دوست داشتنی ام است؛ دستانم را روی قفلِ دستانش دور شکمم می گذارم.

-دلم تنگ شده! چند روز تو خونه ام و نمی ذاری پنجره رو هم باز کنم! مامان شکوه هم که بد تر!

البته اصلا با مامان شکوه حرف نمی زنم اما او می آید و کارهایم را انجام می دهد و برایمان غذا درست می کند و منِ چشم سفید یک تشکر خشک و خالی هم نمی کنم!

کمال بی ادبی ام را ثابت می کنم اما چه کنم که زیادی از او دلگیرم. بوسه ای روی شاهرگم می زند.

-گفته بودم صدات زیادی قشنگه؟!

لبخند می زنم.

-نه!

دوباره شاهرگم را می بوسد.

-وقتی آواز می خونی نمی تونم ازت چشم بردارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه بهتر!

از تکان قفسه سینه اش متوجه خندیدنش می شوم.

برمی گرداندم و محکم میان بازوانش قفلم می کند. کف دستانم را روی سینه ی محکمش می گذارم. چه کنم که آن ستاره های چشمک زنِ میان مردمک هایش برای منِ همیشه عاشق نور بالا می دهد؟!

روی پنجه هایم تنم را بالا می کشم و آرام و عاشقانه می بوسمش و او که عاشقانه تر همراهی ام می کند!

لب از لبانش جدا می کنم و سرم را درون گودی گردنش فرو می برم.

-اگه قول بدی لباس گرم بپوشی میبرمت بیرون!

اخم کرده سرم را از گودی گردنش بیرون می کشم در حالی که عطر تنش زیر بینی ام وسوسه ی دوباره در آغوشش فرو رفتن را دارد!

-من می دونم که باید لباس گرم بپوشم؛ لطفا با من مثلِ دختر بچه ها برخورد نکن! من یه زن بالغ و عاقلم و می دونم که باید چه کار کنم و چه کاری رو تو چه زمانی انجام بدم!

از شدت حرصِ در صدایم هر دو متعجبیم. بر خلاف تصورم به خنده می افتد و لپم را آرام می کشد.

-نمی خواستم ناراحتت کنم!

چه مرگش است!؟ گفتم الان شاکی می شود که لحن صحبتم را درست کنم!

مشکوک که نگاهش می کنم نوک بینی ام را محکم می کشد.

-خانوم مارپل بهتره بری آماده شی!

دستم را روی نوک بینی دردناکم می گذارم.

-اِ کَندیش!

نوک بینی ام را می بوسد و من درست حسِ عروسکی را دارم که زیر دستان پسر بچه ای شیطان گیر افتاده و در معرض آسیبی جدی است؛ دوباره که دستش بالا می اید از زیر دستانش فرار می کنم.

-برم آماده شم تا دچار نقص عضو نشدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

میان تک خنده ای سرش را تکان می دهد.

-فکر خوبیه!

برایش چشمانم را در کاسه می چرخانم و" ایشِ" بلند و کش داری می گویم.

-بهترِ این قدر خوش مزه نباشی!

دوباره چشمانم را در کاسه می چرخانم و درحال رفتن به سمت پله ها با صدایی نه چندان بلند می گویم:

-شانس آوردیم خوشمزه ایم و وضعیتمون اینه! خوشمزه نبودیم تکلیفمون چی بود؟!

صدای خنده ی بلندش و صدای پر اخطارش!

-شنیدم چی گفتی!

سرم را می چرخانم و تابی به گردنم می دهم و با ناز و غُمزه "فدای سرمی" نثارش می کنم.

و او که فقط می خندد و من زیر لب لعنتیِ جذابِ خودم می خوانمش!

, [16.12.17 20:58] #131

مثلا مرا آورده است بیرون تا حال و هوایم عوض شود. نمی گذارد از ماشین بیرون بروم! الان هم رفته از پیرمردی که روی چرخ دستی لبو می فروشد لبو بگیرد البته این را هم به زور قبول کرده است.

می گوید که به لبوهای بیرون شکر اضافه می کنند، برایت ضرر دارد!

دیگر کار به آویزان شدن لب و لوچه ام رسید، که رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف لبو در دستانش سمت ماشین می آید و داخل ماشین می شود و ظرف پلاستیکی لبوهای سرخ رنگ را که از رویشان بخار بلند می شود، سمتم می گیرد.

-دمت جیز!

چپ چپ که نگاهم می کند، لب می گزم و ظرف لبو را از دستانش می گیرم.

-خب دست شما درد نکنه!

فقط نگاهم می کند و به ظرف اشاره می کند که بخور؛ همان حرف نزنِ خودمان!

بعضی اوقات جای ایموجی ها در دنیای واقعی خالی است!

سر چنگال پلاستیکی را درون لبوی مربع شکل فرو می کنم و در دهانم می گذارم!

واقعا که پیرمردِ لبو فروش لایک دارد.

-خیلی بچه بودم که با پدر بزرگم می اومدم این جا!

حتی نمی توانم سرم را بچرخانم و نگاهش کنم، این قدر از این شروع بی مقدمه شوکه ام که لبو را نجویده قورت می دهم. دارد برایم می گوید!؟ از کودکی هایش!؟ از همان اول...!؟

-پدرم با زندگی پر مشغله ای که برای خودش به وجود آورده بود وقتی برای من نداشت!

قلب به تپش افتاده ام را نهیب می زنم و سرم را آرام به طرفش می چرخانم، نیم رخ ناخوانایش غرق در سال های دور است!

-بعد فوتش هم رابطه ی نرگس خاتون و مادرم بدتر از قبل شد! آه عمیقی می کشد.

-بعدشم که من رو گذاشت و رفت پیِ زندگیش!

صدای بم و گرفته اش دلم را به درد می آورد.

-من موندم و زنِ زخم خورده ای که از هیچ فرصتی برای آزار دادنم نمی گذشت!

خدای من!؟

-تو رو می زد!؟

آن قدر شوکه می گویم که به خنده می اندازمش، سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد.

-کاش که فقط می زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

حجمی از درد درونم می پیچد و به لکنت می افتم.

-چی... چی... چی کارت می کرد؟

در همان حالت سرش را به طرفم می چرخاند، مردمک های پر از لایه به لایه شده از غم هایِ عمیقِ همیشه پنهانش باعث می شود لب بگزم و بگذارم خودش هر وقت خواست ادامه دهد.

-بخور از دهن افتاد!

آه بلندی ناخواسته از سینه ام خارج می شود.

-باشه!

-ببینمت!

می بینمش...

-من خوشحالم، پس ناراحت نباش!

چه بلایی بر سرش آورده است!؟ ظاهرا که در عکس هایش زیادی مظلوم و آرام به نظر می رسید. دست خودم نیست که نفرت عجیبی از زنی که فقط از روی عکسی قدیمی دیده بودمش وجودم را فرا می گیرد!

-لبو تو بخور!

صدای کمی با طنز قاطی شده اش مرا از افکارم بیرون می آورد.

سر تکان می دهم و لبوی بزرگی را بالا می اندازم و در حال به زور جویدنش او را هم نگاه می کنم و با همان دهان پر می گویم.

-نمی خوری!؟

چینی به دماغش می اندازد و می خندد.

-سارا!

من هم می خندم.

-دهنی من خوشمزه ترِ ها!

چپ چپ نگاهم می کند و می غرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا که لبای سرخ شده ات خوشمزه تر به نظر میان!

واقعا؟...

سریع چند تا لبو می اندازم در دهانم و از قصد هم به لبانم می مالم تا خوشمزه تر به نظر برسند؛ بدجنس هم خودش است!

والا...

-هوا خیلی سردِ بهتر برگردیم خونه دوباره تب می کنی!

مخالفتی نمی کنم و او هم سمت خانه می راند.

-می گم ارسلان یه سوال بپرسم جواب میدی؟

در حال رانندگی چشمکی نثارم می کند.

-بگو!

لبم را می گزم.

-میگم... اووم یعنی... اولین باری که من رو دیدی... چه حسی بهم داشتی!؟

با دقت نگاهش می کنم، جفت ابروهایش بالا می پرند و نگاه خندانی روانه ی صورتم می کند و با صدایی که از قصد می کشد و ظاهر جدید پر از طنزش را رو نمایی می کند.

-بگمم!

از حالت بامزه اش با آن هیکل گنده، به خنده می افتم. من هم ادایش را در می آورم صدایم را کلفت می کنم و به حالت خنده داری آخر حرفم را می کشم.

-بگوو!

هر دو با هم می زنیم زیر خنده؛ آخ که جای خنده های با هم ترکیب شده مان در زندگی مشترکمان خالی بود!

در حال خنده می گویم:

-بگو دیگه!

نچ بلندی می گوید و به قیافه ی من که با چشمان لوچ شده نگاهش می کنم می خندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دختره ی زشت!

چشمانم گرد می شود!

-اون روزم همین طوری بودی!

با بهت لب می زنم.

-کدوم روز!؟

بد جنس نگاهم می کند.

-همون روز که یه مقنعه کج و کوله سرت کرده بودی و دکمه ی مانتوتم تا به تا بسته بودی با چشمات دور و اطرافت رو دید می زدی و دزدکی از رو دستگاه شکلات برداشتی و در رفتی!

با چشمان گشاد و دهان باز شده نگاهش می کنم، قه قه می زند!

مرا دست می اندازد!؟ در حال چرخاندن فرمان است که محکم به بازوی عضلانی اش می کوبم.

-واقعا که، مردم از شوهرشون می پرسن اولین بار چه حسی داشتی منو دیدی؛ طرف صرف خر کردنم شده یه چی میگه زنش قند تو دلش آب شه! خیلی بدجنسی! اصلا هم مقنعه ام کج نبودش!

من می گویم و روی بازویش می کوبم، او می خندد و تلاشی برای مهار کردن ضربه هایم نمی کند. اصلا کیف می کند من این طور حرص می خورم!

من را بگو چقدر جاسوس بازی در آوردم کسی مرا نبیند نه تنها او بلکه هوشنگ خان

, [20:58 16.12.17]

هم مرا دیده بود و در کمال بدجنسی می گوید:

-خان داداش می گفت کار همیشگیشه!

با اخم های درهم من و صورت پر از شیطنت او وارد خانه می شویم.

-قهری!

رمان بازار
romanbazar.ir

پالتویم را در می آورم و به سمت اتاق خواب می روم.

-نخیر!

این قدر کشیده و بلند و طلبکار می گویم که نه تنها او، که خودم هم به خنده می افتم. پشت سرم از پله ها پایین می آید، در حالی که گیس موهایم را از پشت گرفته و می چرخاند!

دیوانه شدیم رفت!

وارد اتاق که می شویم برق را روشن می کند.

-حالت که خوبه!؟

چشمانم را در کاسه می چرخانم.

-به مرحمت شما بله!

-قرصات رو که خوردی!؟

-آره!

-الان پس هیچ مشکلی نداری!؟

لبه ی تخت می نشینم و جورابم را در می آورم و به یک گوشه شوت می کنم.

-نه چرا می...

تن سنگینش رویم آوار می شود و چنان لبانم را به خاک و آتش می کشاند که نفسم می رود و من خود راضی به این طور رفتنش هستم! گوشه ی لبانم را می بوسد.

-دلم تنگته!

تن صدای گیرایش زیادی با احساساتم به بازی بر می خیزد و این بار منم که لبانش را به خاک و خون می کشم.

, [17.12.17 21:01] #132

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه از حمام بیرون اماده ام. موهای خیسم پهنِ بالش است بالش دیگری را هم در اغوش کشیده ام و به او هم که با موهای خیس بالشی را در اغوش کشیده نگاه می کنم.

مردمک هایش در تاریکی اتاق می درخشد.

_کی صورتتو اینطور خوشگل خط خطی کرده !؟

چند ثانیه ای سکوت و جواب ارامش.

_نرگس خاتون!

به سرعت در جایم نیم خیز می شوم و هین بلندی می کشم.

عکس العمل تندم او را هم در جایش نیم خیز می کند.

_اروم باش!

نفس حبس شده ام را بیرون می دهم.

_اروم باشم!؟نامادریت این کار و باهات کرد!؟ خدای من!

قلبم دارد از حرکت می ایستد که دستانش را دورم حلقه می کند.

_اون روزا تموم شده سارا!

_تو فقط یه بچه بودی!

اشک هایم می چکد و زخم روی صورتش را بوسه باران می کند.

_گریه نکن!

_چطور تونست؟ !

نفس بلندی که از سینه اش خارج می شود دلم را ریش ریش می کند.

_تعادل روانیشو از دست داده بود!

_امیدوارم تو جهنم بسوزه!

میان بازوانش فشرده می شود و با اخطار صدایم می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سارا!

میان گریه فین دماغم را بالا می کشم.

_جونم!

و میزنم زیر گریه!

_همیشه یادت باشه که نرگس خاتون مادر کتایون و هوشنگ هستش و بی احترامی به مادرشون بی احترامی به اونا محسوب میشه!

واقعا در این بین نطق قرایش را کم دارم.

قلبم در سینه برای ارسلان هفت ساله در حال چاک چاک شدن است و او از احترام می گوید!؟

_واسه چی اینکارو باهات کرد!؟

کف دستانش صورتم را قاب می گیرد و انگشت شصتش را زیر پلک هایم می کشد.

_من خیلی خسته ام!

داشت فرار می کرد!؟ از چه!؟

پلک های خیس از اشکم را روی هم می گذارم و میبوسمش.

محکم و دیوانه وار میان شوری اشک هایم می بوسمش.

ارسلانِ تنهای کوچکم!

دستانش روی پهلوهایم چنگ می شود و همراهیم می کند.

پلک های خیسم را می بوسد و دستانش تنم را قفل تنش می کند و من هق می زنم.

بمیرم برایت که یک زن درست حسابی هم گیرت نیامد !

بمیرم که در این اوضاع هم تو باید ارامم کنی؛بمیرم برایت!

قفل شده در اغوشش روی تخت دراز می کشیم.

_دختره ی فین فینی!

اما اشک هایم بند نمی اید که هیچ؛شدتشان بیشتر هم می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ار..ارس..ارسلان!

اسمش را میان هق هقم صدا می کنم نگاه عمیق و پر از نوازشش ذهنِ خیال پردازم را می برد به سال های دوری که حتی متولد هم نشده بودم و او یک کودک کوچک و تپلِ دوست داشتنی با چشمانی معصوم بود!

قلبم به سوزش می افتد!

چطور توانست!؟

او زیادی کوچک بود با این حجم از غم در سینه اش چه می کند!؟

موهایم را نوازش می کند.

_من حالم خوبه و از اون اتفاق هم سال ها گذشته!

فین دماغم را بالا می کشم و میان هق هق گریه ام بریده بریده می گویم.

_من...من...من...برا...برای...برای ...تو...من...دارم می سوزم!

محکم مرا در بر می گیرد.

_نباید بهت می گفتم!

سرم را از روی سینه اش بلند می کنم.

هق می زنم.

_از ...از..این ....این به...بعد...باید...همه...چیو بهم...بگی...وگرنه...من...من میدونم و...تو!...

با تک خنده ی نه مثل همیشه اش سرش را تکان می دهد و رد اشک هایم را می بوسد.

_من...میخوام...که کنارت...باشم!

زیر پلک هایم را می بوسد.

_هستی!

اب دهانم را قورت می دهم و بغض بزرگ لانه کرده را هم با اب دهان نداشته ام می بلعم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را محکم دورش حلقه می کنم و سرم را درون اغوشِ همیشه گرمش فرو می برم و نمی دانم چقدر می گذرد که هق می زنم و بوسیده می شوم و به خوابِ نه چندان ارامی فرو می روم!

, [18.12.17 21:17] #133

چند روز از ان شبِ غمگینی که تا به امروز همه ی احساساتم را دست خوش تغییر داده است می گذرد. حال روحی بهم ریخته ام را در حضور ارسلان پنهان می کنم و برایش غصه می خورم. من برایش ناراحتم؛ خیلی هم زیاد ناراحتم!نمی توانم رفتاریک زنِ هر چند زخم خورده را درک کنم؛اگر او روان پریش بود باید با فرزندان خودش هم همان گونه رفتار می کرد. اما این که زورِ روان پریش بودنش فقط به یک کودک برسد جز رزالتش هیچ چیزی را ثابت نمی کند!

خدا لعنتش کند...

امیدوارم در جهنم بسوزد؛که می سوزد!

این زیادی مهربان شدنم، که گه گاهی ارسلان را به خنده می اندازد دستِ منِ دیوانه تر شده از هر روزم نیست!

نیست که نیست...

البته که من همیشه مهربان بودم و هستم و خودشیفته جان هم با من رفاقت دیرینه دارد!

با مامان شکوه هم اشتی کرده ام مدیون باشم که از ترس ارسلان رویِ ماهش را بوسیده باشم. جشن نامزدی دایی شهروز و زهرا هم فرا رسیده و من حاضر و اماده در سالن نشسته ام تا ارسلان از حمام بیرون بیاید. نمی دانم در حمام چه می کند که انقدر طولش می دهد؛ احتمال کیسه کشیدن زیاد است!بروم پشتش را بسابم بلکه زودتر رضایت دهد و از حمام واجبش دل بکند! آن سفیداب های مخصوص مادربزرگم لازم است!

رمان بازار
romanbazar.ir

والا..

گفتم سفیداب!اخ که چه بلایی داشتیم یادم می اید یک بار مادر بزرگم مرا برده بود حمام ان قدر با کیسه و ان سفیداب های بو گندو تنم را سابیده بود تا چند روز همه ی تنم می سوخت چقدر مامان شکوه حرص خورده بود و برایم پماد مالید تا زودتر خوب شوم!

خدابیامرز حمام کردنش زیادی با خشونت همراه بود مخصوصا ان صابون های بزرگ سفید رنگ که به هیچ عنوان از کلکسیون صابون هایش که گلنار سبز رنگ هم جزئشان بود حذف نمی شد!

از یاد اوری اش به خنده می افتم.

_به چی می خندی؟

از حضور یهویی اش تکانی می خورم.

_ترسیدم!

با نگاهم ارزیابی اش می کنم.

کت و شلوار کرم رنگش به قدری روی تن و بدن و ورزیده اش زیبا نشسته که صدای اعتراضم را بلند می کند.

_یعنی چی که انقدر خوشتیپ کردی!

جفت ابروهایش بالا می پرد و حالتِ خنده اش زیادی خوردنیش می کند.

او که می خندد؛ دلم همراهی اش می کند!

چه بخواهم چه نخواهم منِ زیادی خرابش شده در همه حالت جز خراباتشم!

در حالی که از خنده اش لبخند کم رنگی به جا مانده است یک دستش را به زیر کتش می برد و درون جیب شلوارش فرو می کند و با نگاه عمیق و سوزانی که روانه ام می کند؛ جا دارد که بگویم: "این ژست هایت پدر من را در اورد لطفا من را بیچاره تر از اینی که هستم نکن"!

اما خوب زبان به دهن می گیرم و او لحن بامزه اش را کنار لبخند خوردنی اش ترکیب می کند.

_حسودی می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب و لوچه ام اویزان می شود و در کمال صداقت می گویم:_خیلی!

گوشه ی چشمانش و چین های دوست داشتنی ام!

لب می زنم.

_اخه دلبری هم حدی داره؛ بابا کوتاه بیا!

با لبانی بهم فشرده می خندد و تکان شانه هایِ لعنتی اش هم جذاب می شود مگر؟!

این شدت علاقه ام به او انصاف نیست !

هست؟

بلند می شوم و دامن پیراهنِ صورتی رنگم را مرتب می کنم. خوب حالا نوبت ارزیابی او با نگاه دقیق شده اش است.

_لباست اصلا مناسب این مهمونی نیست!

هاا!؟

چه غلطا...

چشمانم را در کاسه برایش می چرخانم.

-میشه بفرمایید علت مناسب نبودنشو؟

نگاهی به ساعت روی مچش می اندازد.

_دیر شده زود!

چشمانم گرد می شود و دست به کمر می شوم.

_مشکلش چیه؟

لبه های کتش را مرتب می کند و در همان حالت می گوید:

-مشکلش اینه که پیرهن صورتی تون کنار پاپیون زیادی بزرگش شما رو شبیه دختر بچه ها کرده و مشکل بزرگترش اینه که...

نگاه پر شیطنتی روانه ام می کند و چشمکی هم ضمیمه اش.

_با من ست نیستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی بیاید فکِ پایین افتاده ام را جمع کند.

ست!

ارسلان و این ناپرهیزی ها!

گوشه ی لبانم به صورت خودکار کش می اید.

-پنج دقیقه ای اماده می شم.

با لبخند فرو خورده ای سر تکان می دهد.

و من در حالی که عقب عقب می روم انگشت اشاره ام را سمتش می گیرم.

_فکر نکن خیلی زرنگی و با سیاست حرفتو به کرسی نشوندی!

همان طور خیره نگاهم می کند.

-بهترِ که بری اماده بشی منو سیاست هام همیشه هستیم!

زبانم را تا بیرون می اورم و در حال زبان درازی کردن سرم را هم تکان می دهم.

و اصلا هم نگاه باریک شده اش نمی ترسانتم که فرار را بر قرار ترجیح می دهم.

**

نامزدی در ویلای لواسان پدر زهرا بر گذار شده است. تقریبا جز نفرات اخری هستیم که به ویلا می رسیم. من و کفش های ده سانتی ام با هم خصومتی دیرینه داریم. یک روز اگر مخترعش را رؤیت کردم حتما با پاشنه هایِ اختراعِ خودش بر سرش می کوبم.

, [18.12.17 21:17] #134

چرا انقدر زشت شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

من به سوسن نگاه می کنم و او هم به من و هر دو به زهرا که با دماغی بالا داده به همه نگاه می کند و بدتر از او دایی شهروز که نگاه های زیادی خوشگلش به زهرا ؛شک من را در رابطه به دیوانه شدنش به یقین می رساند.

_میگم سارا...

_هیچی نگو!

سوسن سر تکان می دهد و من دست به چانه به زهرا خیره می شوم. لباس زیادی بازش و ارایش صورت نمیدانم چه اسمی رویش بگذارم روی اعصاب است. از ان طرف مامان شکوه و ناراحتی اش برای دیر رسیدنمان و مواخذه اش جلوی ارسلان همه ی ذوق و شوقم را کور کرد!

از طرفی دیگر برادر زهرا که هر چند دقیقه می اید کنارمان و امان از این سوسنِ خشک و جدی که محلش نمی دهد؛

پسرک بیچاره !

و از همه بدتر تر نگاه های شیفته ی دختران و زنان بر روی قد و قامتِ همسرِ من!

با سقلمه ی سوسن به خودم می ایم.

_پاشو بریم پیش زهرا.

سر تکان می دهم دامن سارافن کرم رنگم را مرتب می کنم و دستی روی لبه های کت شکلاتی رنگم می کشم و به اتفاق سوسن به سمت زهرا می رویم که ثانیه ای بیشتر نیست که دایی شهروز تنهایش گذاشته!

با دیدنمان لبخند بزرگی می زند و لبانِ به رنگِ بنفش شده اش منظره ی نه چندان زیبایی نثارمان می کند!

ارایشگر دیوانه...

کمی در جایش جابه جا می شود و سه تایی روی مبل دو نفره خودمان را جابه جا می کنیم.

-یخ کردیم حالا نمی شد تو خونه جشن و برگذار کنید!

سوسن اعتراض می کند و من هم به نشانه ی تایید سر تکان می دهم. و زهرا که می خندد و می گوید:-مامانِ منو که می شناسید!

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش در حرفش را به کرسی نشاندن استادی بود برای خودش. نگاهی به تاج ستاره ای شکلش می اندازم.

_یخ نکردی تو؟

سوسن هم می گوید:_اخ گفتی من دارم یخ می زنم نیم متر پارچه تنت کردی سردت نیست؟

بی تفاوت شانه بالا می اندازد.-مگه چند بار عروس میشم؟ اشکال نداره یخ کنم!

مگر عروس شدن به این چیز هاست؟ من و سوسن چیزی نمی گوییم و او که مخاطبمان قرار می دهد.

_بچه ها خوشگل شدم نه؟

انقدر پر ذوق و شوق می پرسد که نمی توانم بزنم در پرش و بگویم نه!

سوسن زودتر به خودش می اید.

_اره خوب!

و به زور لبخند می زند و من نگاه می کند کم مانده است بزنم زیر خنده که خودم را کنترل می کنم و می گویم:_اره باید دست ارایشگرتو بوسید!

طعنه در کلامم را می گیرد.

_هر چی باشم بهتر از تو بودم که خودتو بقچه پیچ کرده بودی و یه لچک انداختی سرت یه موقع اقاتون نزنه به سرش ولت کنه!

هین بلند سوسن و منی که ضربان قلبم برای لحظه ای ایست می کند و ناباور به یارِ غارم نگاه می کنم .

_خجالت بکش زهرا!

سوسن می گوید و زهرا پوزخندی نثارم می کند.

_مگه دروغ میگم؟

ناباور سر تکان می دهم و همان لحظه اهنگ شادی در فضا پخش می شود و صدای بلندم را می کوبم بر صورتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای خودم متاسفم که این همه سال نشناختمت اینو اویزه ی گوشت کن من هر کاری کردم از ته دل بوده و هست!میدونی هر کاری که از دل براید لاجرم بر دل نشیند!

برای داشتن مردی مثلِ ارسلان باید لایق بود که من هستم! اما یه نصیحت از من به تو کلاهتو محکم بچسب باد نبرتش!

نگاه اخم الودم را از چهره های از هم وا مانده شان می گیرم و بلند می شوم و با قدم هایی تند می روم.

انقدر عصبی ام که دستانم به لرزش می افتد به خودم که می ایم می بینم در ته باغ تاریک و پر از دار و درخت ایستاده ام و صدای اهنگ از دور به گوش می رسد!

شیطانِ می گوید بروم حق دخترک میمان شده ی این ضیافت را بگذارم کف دستش!پناه بر خدا چه مرگش شده بود؟ کف دستانم را محکم روی صورت بی ارایشم می کشم و فکری مثل خوره به جانم می افتد یعنی همه اینطور قضاوتم می کردن؟ او که دوست قدیمی و صمیمی ام بود این در آمد از بقیه چه انتظاری بود اخر!

به درک بگذار هر فکری می خواهند بکنند آدم های بیمار و بیکار زیادی وجود دارند که کاری جز کنکاش زندگی دیگران ندارند؛ بی خیال سارا غمت نباشد!

اما اگر واقعا من آن به قول زهرا لچک را بر سرم نمی گذاشتم او رهایم می کرد؟

خدایا سارا از افکار مذخرف یه عده ادم مذخزف فاصله بگیر!

, [18.12.17 21:17] #135

صدای قدم های ارامی مرا از افکارم بیرون می کشد و صدای عزیزِ هم چیز شده ام که به نام می خوانتم ارامشی هر چند نسبی به تن و بدنم منتقل می کند.

_اینجا چکار می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی است!

در یک قدمی ام می ایستد.

_تک و تنها اومدی ته باغ!

_من اگه به حرفات گوش نمی دادم باهام ازدواج نمی کردی؟

سوال بی موقعم در جا و مکان بی موقع تری اخم های گره خورده اش را از هم باز می کند و متعجب می گوید:

-حالت خوبه؟

نه خوب نیستم!

-گفتم که اگه من حرفاتو گوش نمی دادم باهام ازدواج می کردی بازهم؟

کلافه چنگی میان موهایش می کشد.

-شوخیت گرفته!

دست به کمر می شوم.

_خیلی هم جدی ام همین الان هم جواب سوالمو می خوام.

سرش را تکان می دهد و با ملایم ترین لحنی که از او سراغ دارم زمزمه می کند.

-از چی ناراحتی تو؟

فریاد می زنم.

-از اینکه یک کلام نمی گی که باهات می موندم و حالِ خرابمو خوب نمی کنی!

کف دستش را محکم پشت لبش می کشد و تا زیر چانه اش پایین می کشد و می غرد.

-اینجا مناسبِ بحث نیست!

دستانم را بالا می برم.

-به جهنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به آنی یقه ی کتم را می چسبد و مانند یک پر بلندم می کند پاهایم در هوا اویزان می شود و صورت عصبانی ام روبروی صورت عصبانی ترش قرار می گیرد و نگاه خشمگینش را میخ چشمان عصبی و وحشت زده ام می کند.

-دختره ی احمق دِ اخه من بهت چی بگم؟

دستش را روی یقه ام محکم فشار می دهد و چند بار محکم تکانم می دهد.

-یک بار میگم برای همیشه یادت می مونه!

مکثی می کند و می غرد.

-کارم از این حرف ها گذشته!

و دستش که روی یقه ام به بالا می کشانتم و لب هایم را مهمان پر خشونت ترین بوسه اش می کند.

با حرص مشهودی لب از لبانم جدا می کند و یقه ام را میان زمین و اسمان رها می کند و خودِ اوار شده ام را روی زمین جمع و جور می کنم و میان و شوک و حیرتم نگاه به اویِ خشمگین می کنم.

چه شد الان؟

این چه جور ابراز علاقه ای بود؟ حتما باید روح مردگانم را جلوی چشمانم بیاورد تا چیزی را حالیم کند؟ در حالی که نفس نفس می زنم با پاشنه ی کفش ده سانتی ام که تا ساعتی پیش می خواستم ان را بر سر ملاج مخترعش بکوبم محکم به پایش می کوبم و او که لعنتی بلندی می گوید و کمی خم می شود!

دمت گرم مخترع جان خیلی هم خوب کردی تازه دلیل اختراعت برایم روشن شد؛

ناز شصتت!

با نگاه تیز و برنده و قیافه ی مچاله شده از درد خیره ام می شود.

-حیف که هر کاری می کنم دلم نمیاد بزنمت زیر بغلم و پرتت کنم تو همین استخر پر از آب!

تازه متوجه استخر بزرگ پر از اب در نزدیکیمان می شوم!

تازه به حرف عمه مهنازم میرسم که بعضی اوقات کور خطابم می کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

حق داشت بنده ی خدا استخر به این بزرگی را ندیدن فقط از یک کور بر می اید! نگاهم به استخر است که بازویم میان پنجه هایش قرار می گیرد و صدای خشمگینش در گوشم اکو می شود.

-بریم تا همه رو نکشوندی دنبالمون!

قدم های بزرگ و سریع بر می دارد مرا مانند کش تنبان به دنبال خودش می کشاند!

نزدیک به جمعیت که می شویم می ایستد و بازویم را رها می کند نفس عمیقی می کشد و بازویش را ارام میان بازوانم قفل می کند و مانند یک زن و شوهر نمونه وارد مجلس می شویم.

اصلا هم ان دو نفری که تا دقایقی پیش کم مانده بود یکدیگر را بخورند ما نبودیم!

والا...

, [19.12.17 21:00] #136

کنار هم نشسته ایم و نگاهم به رقصِ دو نفره ی دایی شهروز و زهراست! هیچ حس خوبی هم ندارم؛ حیف شد دایی شهروزم!

-باز کن اخماتو!

توجهی به هُرم داغ نفس هایش روی پوست صورتم نمی کنم و اخم هایم بیشتر در هم گره می خورد. کف دستش روی ران پایم که از زیر میز دیدی ندارد می گذارد. نگاهش می کنم مثلِ آن گاهی اوقاتی که نمی شناسمش هیچ چیز از چهره اش مشخص نیست.

-از چی عصبانی هستی؟

لب می گزم.

-از تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره اش سرم را به زیر می اندازد. صدای جیغ و هورای افراد حاضر در جمع توجهم را جلب می کند با دیدن دایی شهروز که بوسه ای عمیقی روی لبان زهرا نشاند چشمانم گرد می شود. آب نمی دیدن وگرنه شناگر ماهری بودند!

-چرا؟

نامفهوم نگاهش می کنم.

نگاهش به وسط سن رقص است هوشنگ خان و مامان هم دست به کار شده اند!

-دوست داری برقصی؟

نگاهش می کنم نگاه باریک شده اش را نمی فهمم.

-برام مهم نیست قابل توجهت که من قبل حضور جنابعالی و شرط های نابتون هم اهل رقص و بزن و بکوب نبودم پس همه چیو به خودت نگیر!

دستش را از کنار پهلو هایم عبور می دهد و دورم حلقه می کند کف دستانش روی پهلویم چنگ می شود. حرصش را در اوردی سارا افرین!

در حالی که سر کج شده اش و نگاه مستقیمش روی هوشنگ خان و مامان است و از نیم رخ جدی شده اش هیچ چیز را نمی توان خواند سرش را به طرفم می چرخاند.

-کاش اینجا نبودیم!

چشمانش تر جمه ی لازم را انجام می دهند؛ همان حالت را جا می اورم خودمان دیگر!

چشمانم را برایش در کاسه می چرخانم.

-فعلا که هستیم!

پوزخند می زند.

-فعلا!

چشمان باریک شده ی هر دویمان سر جنگ دارند انقدر این خیرگی را ادامه می دهیم که گوشه ی چشمانش چین می افتد و سرش را بر می گرداند.

-حالا تو خونه صحبت می کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه زیادی بدجنسش هم جذاب است! این چشم های زیبا را از کاسه در اوردن هنر می خواهد...

زیر گوشش با یک عالم ناز زمزمه می کنم.

-خونه جای خوبیه! مخصوصا برای صحبت کردنو...

گوشش را از دهانم فاصله می دهد و با فشار دستانش روی پهلوهایم فاصله اسلامی را حفظ می کنم.

خوب گاهی اوقات ابزار های زنانه را هم باید به کار بگیرم یا نه؟!

بعد از شام خیلی زود ساز رفتن سر می دهد و من هم از خدا خواسته قبول می کنم. به اجبار و ازسر وظیفه با دایی شهروز و زهرا خداحافظی می کنم و در کمال تعجب زهرا به اغوشم می کشد و زیر گوشم می گوید که متاسف است!

خوب باشد...

نگاهم را می دزدم و بعد از خداحافظی با مامان و اخم های درهمش برای زود ترک کردن نامزدی تنها برادرش به اتفاق ارسلان از ویلا خارج می شویم.

بخاری ماشین را سمت صورتم تنظیم می کند و راه می افتیم .

گزینه ی خوبی است تا خانه ساکت ماندن!

بر خلاف تصورم مسیرمان خانه نیست.

-کجا داریم می ریم؟

جوابم را نمی دهد و در جایم تکانی می خورم و بدنم را رو به اوی متفکرِ خیره به جاده می دوزم.

-کجا می ریم؟

-جای بدی نمی ریم.

پوف کلافه ای می کشم و سکوت را بر به زور از زیر زبانش حرف کشیدن ترجیح می دهم.

از تهران خارج می شویم و نگاهم به بیابان های همیشه خوف انگیز شبانه می افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا...کجا میری؟

بر می گردد و نگاهم می کند از نگاه تو خالی اش قلبم فرو می ریزد.

بی توجه به من از ترس خشک شده می راند و می راند و بالاخره توقف می کند.

نور چراغِ ماشین منطقه ی خشک و بی اب و علفی را نشان می دهد که پرنده هم در آن پر نمی زند.

-ده سالم بود که اوردتم اینجا! درست همین موقع همین قدر تاریک همین قدر خوفناک!

نگاهِ تهی اش را به صورتِ وحشت زده ام می دوزد.

-دو ساعت برای یه بچه 10 ساله تنها تو همچین جایی مثلِ دو سال می مونه!

شانه بالا می اندازد.

-شایدم بیشتر!

اب دهانم را قورت می دهم و می گویم:

-نرگس خاتون؟

فقط سر تکان می دهد.

-نمی دونم چی شد که دلش به رحم اومد و برگشت!

ناباور سر تکان می دهم و او ادامه می دهد.

-طاقت نیاوردم و همه چی و به اقاجون گفتم پیرمرد نزدیک بود سکته کنه؛بعد اون منو برد پیش خودش!

پوزخند بلندِ پر دردش قلبم را به درد می اورد.

چه بگویم؟ چه بگویم که بتوانم ارامش کنم؟ خودم یکی را لازمم ارامم کند!

قفسه ی تند شده ی سینه ام و عزیزِ غرق در خاطرات کودکیِ پر از رعب و وحشتش! دستم را روی بازویش می گذارم و نگاه لرزانم را متوجه اش می کنم چشمانش درست مثل کودکِ ده ساله ی تنهایی شده است که در برهوت به امان خدا رهایش کرده اند. خودم را جلو می کشانم و با دستان لرزانم صورتش را قاب می گیرم و جفت چشمانش را می بوسم. و او که پیشانی اش را به سرشانه ام تکیه می دهدو نفس بلندی می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیز دلم اخه چیکار کنم برات من؟

اشکم می چکد و صدای پر بغض لعنتی اش بر قلبم خنجر می زند.

-اون داره می میره!

نفس های عمیق پشت سرهمی می کشد.

-اون مادرمه نمی خوام بمیره با همه ی نبودناش و ظلم هایی که در حقم شده و اون باعثش بوده بازم نمی خوام که بمیره!

سرشانه های مردانه اش که در اغوشم به تکان خوردن می افتن من و همه ی وجودم فرو می ریزیم!

, [19.12.17 21:00] #137

مردِ سی و چهار ساله ی همین حالا ده ساله ی در جستجوی مادرش را محکم در بر می گیرم؛ هق هقش را به جان می خرم .

هق هق های کمر شکنی که روح را از تنم رها می کند.

چقدر درد در سینه داشت و منِ ابله با حرف های صد من یک غاز می ازارمش! اشک های به راه افتاده ام را اختیاری ندارم و قلبم هر ان می خواهد از سینه ام بیرون بزند. فین دماغم را بالا می کشم.

-پسره ی لوس فین فینی!

سر از شانه ام بلند می کند وسعی در پنهان کردن صورتش دارد با کف دستانم صورت خیس از غرور مردانه اش را پاک می کنم.

او نگاه می دزد و من در دلم برایش مرثیه می خوانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حالت بد قرار گرفتم تنم درد می گیرد و با بوسه ی ارامی روی لبانش بر سر جایم بر می گردم.

بدون حرفی ماشین را راه می اندازد و من به این فکر می کنم که امشب در این بیابان برهوت؛ رشته ای ذخیم و محکم بینمان بسته شد!

****

هر دو با شانه های خمیده در حالی که دستمان دور کمر یکدیگر حلقه است وارد خانه می شویم بدون هیچ حرفی به سمت اتاق خواب می رویم لباس هایمان را عوض می کنیم کنار هم دراز می کشیم تنگ یکدیگر را در اغوش می کشیم لحاف را هم تا پیشانی مان بالا می کشیم و میان نفس های نزدیک و سوازانمان و فین فین های گاه و بی گاهم که بوسه های گاه و بی گاهش را چاشنی اش می کند می خوابیم.

نیمه شب با شنیدن صدایی از خواب می پرم و جای خالی ارسلان به رویم دهن کجی می کند لحاف را از رویم کنار می زنم و از تخت پایین می ایم و شب خوابی را روشن می کنم و به دور و اطرافم نگاه می کنم کجا رفته بود؟

از اتاق خارج می شوم و به سالن پذیرایی می روم با دیدن دود غلیظ و اویِ تکیه داده به لبه ی پنجره ی رو به حیاط پشتی نفس راحتی می کشم.

-ارسلان!

میان مه غلیظ سیگارش هم چشمان زیادی غمناکش برق می زنند.

-چرا بیدار شدی؟

نزدیکش می شوم و به لبه ی پنجره تکیه می دهم.

-تو چرا نخوابیدی؟

پک عمیقی به سیگارش می زند.

-تازه بیدار شدم!

سرم را تکان می دهم.

اشاره ای به هوای دود الود خانه می کنم.

-مشخصه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه در سکوت هر دو به درخت های سیبی که میان چراغ های روشن حیاط می درخشند نگاه می کنیم.

-به چی فکر می کنی؟

سوالش لبخند به روی لبانم می اورد.

-به اینکه چه زن و شوهری نرمالی هستیم! من تو جشن نامزدی داییم باهات بحث می کنم و تو بعد جشن نامزدی داییم خیلی بی مقدمه من و میبری تو بیابون!

می خندم و رو به او می گویم:_خیلی بهم میایم نه؟

گوشه ی چشمانش چین می افتد اخم شیرینی نثارم می کند.

-بهتره بری بخوابی!

یک جورهایی تهدید می کند!

سرم را به لبه ی پنجره تکیه می دهم و و دست به سینه می شوم.

-نرم مثلا چکار می کنی؟

انقدر ناز در صدایم ریختم که گفتم بدون شک بغلم می کند.

-از همین پنجره پرتت می کنم پایین تا اینطوری برام عشوه نیای!

لبخند روی لبانم می ماسد سرم را از لبه ی پنجره می گیرم و چپ چپ نگاهش می کنم.

در حال گرفتن پک عمیقی از سیگارش به خنده می افتد و تکان شانه های مردانه اش دلم را نرم می کند.

اصلا فدای سرت! بیا و مرا از همین پنجره پرت کن پایین من که راضیم خودم را فدای لبخند های گاه و بی گاهت کنم!

نگاه خیره ام خنده اش را بند می اورد پک عمیق تری از سیگارش می گیرد.

-نگاهتو دوست دارم!

لبخند می زنم و قری به گردنم می دهم.

-خودمو چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد و نچ بلندی می گوید دوباره چپ چپ نگاهش می کنم دود سیگارش را روی صورتم خالی می کند و من باز حسرت می خورم چرا سرفه ام نمی گیرد تا نگرانم شود!

والا...

بخدا که زن و شوهر نمونه ایم نصفه شب بازیمان گرفته!

حالا مدل بازی گرفتنمان هم با بقیه زن و شوهرها فرق می کند!

ان ها اگر کارشان به ماچ و بوسه بکشد کار ما به پرت شدن درون استخر می کشد!

در حال سیگار کشیدنش دستش را دور گردنم حلقه می کند و صدای دادم را در می اورد؛ نگفته بودم نرمال نیستیم!

-ولم کن ای بابا!

زیر بغلش دست و پا می زنم و او ریلکس در حال کام گرفتن از سیگارش به سمت اتاق خوابمان می رود. یعنی گردنم در شرف شکستن بود که میانه ی درگاه اتاقمان رهایم کرد و چشمکی نثار قیافه ی مچاله شده ام می کند با حرص روی تخت می روم و زیر لب پر حرص زمزمه می کنم.

-کله پوک !

و بعد لبم را می گزم و زیر چشمی نگاهش می کنم سیگارش را درون جاسیگاری که روی کنسول است خاموش می کند خدارا شکر نشنید! کنارم دراز می کشد و خیلی ناگهانی دور از انتظارم محکم گوشم را می پیچاند؛شنیده بود؟

-اخ ...اخ...گوشم.

با لذت به منی که بال بال می زنم تا گوشم را از میان انگشتانش رها کنم نگاه می کند.

-که کله پوک!

دستم را روی مچ دستش که گوشم را پیچانده می گذارم.

-ارسلان!

انقدر مظلوم می گویم که با لبخندی گوشم را رها می کند و بغلم می کند، اخ جون بغل!

خودم را درون اغوش بزرگش گم می کنم و به این فکر می کنم که در شرایط بهتری حتما در مورد مادرش حرف بزنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

, [13:18 21.12.17] #138

چند روزی است که گوش شیطان کر در صلح و صفا می گذرانیم وقتمان را به دور دور و گشت و گذار صرف می کنیم خلاصه اینکه زیادی خوش به حالم شده است.

امروز ارسلان بر خلاف هر روز برای ناهار به خانه امد و بعد از صرف ناهار خوشمزه ای که تدارک دیده بودم "نیمرو"برای استراحت به اتاق رفت.

من هم بعد رفت و روب اشپزخانه به اتاق رفتم و با دیدن او که به خواب عمیقی فرو رفته بود با لبخند پر از رضایتی به حیاط امده ام.

اصلا هم در این هوای سرد به سرم نزده است که شلنگ را برداشته ام و به جان ماشینِ همیشه تمیزش افتاده ام!

انقدر ماشین را شسته ام که برق می زند؛ خدا را شکر اگر روزی دنبال کار رفتم استخدام شدن در کارواش را هم در لیستم بگذارم!

فکرش را بکن سارا بروی در کارواش کار کنی و از بس هم ناز و خوشگلی صاحبان اتومبیل برای شستن ماشینشان برایت سر و دست بشکنند!

ناگهان تصویری از دخترکان خارجکی که در حال شستن ماشین بودند و چند وقت پیش در کلیپی دیده بودم در ذهنم نقش می بندم و لبم را می گزم!

خاک بر سرت سارا...

منحرفی بودی و نمی دانستم!

بگذار به ارسلان بگویم از ان مدل گوش پیچیدن ها که ارواح نداشته ات را جلوی چشمت می اورد رویت پیاده کند تا دیگر غلط های اظافی نکنی!

والا...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از نگاه پر از رضایتی که روانه ی ماشین می کنم به شستن ایوان و پله ها مشغول می شوم. کلا امروز زده ام بر فاز کدوبانوگری؛ اره جان خودت از ان نیمرویی که با ماهی تابه جلوی شوهر جانت گذاشتی مشخص بود!

والا که صبر ایوب دارد دست پخت محشرم را به رویم نمی اورد. ان نبات داغ هایی که بعد از خوردن دست پختم می خورد به اندازه ی کافی گویای همه چیز است!

والا که باید یک روز بنشینم و علت اصلی اینکه زد به سرش و مرا گرفت از زیر زبانش بکشم بیرون!

زنِ صادق فقط من!

خجالت بکش سارا زنِ صادق هم شدی...

خود درگیری هستم ها!

پله اخر را هم با دقت تمام می شورم.

-چیکار می کنی تو؟

یک دستم شلنگ است و دستِ دیگرم جارو یک پلیور درب وداغون هم پوشیده ام که همان لباس کارگری محسوب می شود و کلاهِ داغون تری بر سر گذاشته ام و چکمه های باغبانی هم بر پا دارم جانم برایتان بگوید که نمونه ی کامل یک زنِ شیک پوش می خواهید؛ فقط خودم!

والا...

نگاه متعجبش سرتاپایم را رصد می کند که دستانم را به همراه شلنگ و جارو بالا می برم و می گویم:_تمیز کاری!

چشم غره ای برایم می رود.

-لازم نکرده؛ بیا تو ببینم.

دوباره چشم غره ای به سرتاپایم می رود.

-سر و وضعشو!

و دستش را روی تنم بالا پایین می کند.اخم می کنم

-چشه مگه؟ نکنه باید برای اب جارو کردنم لباس رسمی بپوشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به کمر بالای پله ها ایستاده و با چشمانی باریک شده من پایینِ پله ها را تماشا می کند.

با استینِ پلیور دماغ یخ کرده ام را می مالم و می گویم.

-ناراحتی باهات ست نیستم؟

اتفاقا یه جفت چکمه ی دیگه ام داریما کلاه منگوله دارم هم هستش!

دارم را کشیده و با قری که به گردنم می دهم می گویم. گوشه ی لبانِ کش آمده اش را به زور سر جایشان بر می گرداند.

-همین الان میری تو!

از تشر زدنش هیچ خوشم نمی اید و در کمال خونسردی شلنگ را به طرفش تنظیم می کنم...

و شلیک!

اب با فشار روی سر و صورتش پاشیده می شود و او دست به کمر خشکش زده و من هم بی انصافی نمی کنم و اب را به همه جایش می پاشم و بعد از خیس کردن کاملش و نمایِ موشِ اب کشیده ی حیران بالای پله ها شلنگ را رها می کنم و از جیب پلیور سوراخم گوشی ام را در میاورم و میزنم روی دوربین و بالا می گیرمش.

-بگووسیب!

وعکس می گیرم.

-سارااااا!

از فریاد بلندش نیم تر از جا می پرم.

-مگه دستم بهت نرسه!

چه غلط ها...

پا به فرار می گذارم و درحالی که دارم از خنده منفجر می شوم گوشی ام را روی ویدیو می گذارم و ازپشت سرم فیلم می گیرم که باصدای گرومپ افتادن وحشتناک چیزی سر جایم استپ می کنم با وحشت بر می گردم و اوی پهن شده بر پایین پله ها را که در خودش مچاله شده است می بینم.

خاک بر سرت با این تزِ کدبوناگری ات؛ اخر بی شوهر می شوی!

رمان بازار
romanbazar.ir

گام های بلندی تا رسیدن به شوهرِ پخش زمین شده ام بر می دارم بالای سرش که می رسم با صورتی مچاله شده در جایش نیم خیز می شود خم می شوم تا کمکش کنم که با دستش کنار می زنتم به سختی از جایش بلند می شود و با چشم غره ی وحشتانکی به منِ نادم و پشیمان لنگان لنگان از پله ها بالا می رود اب از لباس هایش چکه می کند و خجالت زده محکم بر فرق سرم می کوبم.

خاک بر سرت بیا خیالت راحت شد باز قهر کرد!

حالا برو منت کشی او هم که تا اجدادِ لازمه را جلوی چشمم نیاورد رضایت نمی دهد ،بروم ببینم چه بلایی بر سرش امده یا بهتر است بگویم بروم ببینم چه بلایی بر سرش اوردم!

, [21.12.17 16:11] #139

روبروی در حمام حوله به دست ایستاده ام!

نادم و پشیمان؛ کمی هم خجالت زده با همان پلیور و کلاه عهد بوقم که علت نگه داشتنشان را هیچ وقت نفهمیدم!

در حمام که گشوده می شود هیکل عظیمش با موجی از بخار به بیرون هجوم می اورد چپ چپ نگاهم می کند سربه زیر می شوم حوله را از دستانم می کشد و دورش می پیچد؛ زیر چشمی که نگاهش می کنم دستش بالا می اید کلاهم را محکم می کشد تا پایین صورتم!

بی تربیت...

کلاه را از روی صورتم بالا می دهم و پشت سرش که به سمت کمد لباس ها می رود، می روم!

لباس هایش را از کشو در می اورد و به سمت پاراوان می رود من هم به دنبالش می روم که بر می گردد و چپ چپ نگاهم می کند و دوباره کلاهم را می کشد تا پایین چانه ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تربیت...

کلاهم را از سرم می کشم و روی تخت می اندازم تازه نگاهم روی گودی کمرش که به شدت کبود شده است می افتد و هین بلندی می کشم و با کف دستم محکم می کوبم روی گونه ام.

-خاک به سرم ببین کمرت چه کبود شده!

او فقط نگاهِ باریک شده ای تقدیمم می کند و لباسش را می پوشد و من کم مانده برای ان قسمت از کبودی های بزرگ گریه کنم.

زدم شوهر عزیزم را ناکار کردم پوست لطیفش را قربان شوم. لب و لوچه ام در شُرف اویزان شدن است که به سمت کمد لباس هایش می رود!

می خواهد برود بیرون؟

لباس های بیرونش را می پوشد و من هم نگاهش می کنم.

-داری میری بیرون؟

کتش را می پوشد.

-نمی دونم!

اخ که ان روی حرص درارش بالا زده!

-کجا میری؟

جوابم را نمی دهد و از اتاق خارج می شود و من هم به دنبالش روان می شوم.

-خوب باهات شوخی کردم!

از پله ها بالا می رویم و اوجوابم را نمی دهد و من لب می گزم و حرص می خورم.داخل پذیرایی روی میز سوئیچ و گوشی اش را بر می دارد و بی تفاوت به منِ دنبالکِ خودش شده از خانه خارج می شود.

-ارسلان!

با عجز صدایش هم می کنم جوابم را نمی دهد روی ایوان می ایستم و او را که سوار ماشین می شود نگاه می کنم همان جا روی پله می نشینم و حسرت زده خارج شدن ماشینش را تماشا می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی معرفت...

****

ساعت از 9 شب گذشته و او هنوز نیامده است.بالاخره کوتاه می آیم و شماره همراهش را می گیرم بعد از چند بوق که صدای سر حالش در گوشم می پیچد نفس راحتی می کشم.

-بله!

-س...سلام!

تن پایین امده ی صدایش به همراه بی تفاوتی قاطی شده اصلا هم ازار دهنده نیست!

-کاری داشتی؟

صدای قه قه ی زنانه ی اشنایی که در گوشم می پیچد حس های زنانه ام را بیدار می کند.

-کجایی؟

-با مسیح و بقیه اومدیم بیرون!

نمی دانم چرا تنم دچار رعشه ای کوتاه می شود او هم سکوت کرده من و دلِ دلگیرم هم تمایلی به حرف زدن نداریم.

خداحافظ ارامی می گویم و بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی باشم گوشی را قطع می کنم. به اشپزخانه می روم زیر قابلمه ی ابگوشتم را که برای دلجویی بار گذاشته بودم خاموش می کنم و برق اشپزخانه را خاموش می کنم و به پذیرایی می روم همه ی برق ها را هم خاموش می کنم کلید شب خوابی را می زنم و به سمت اتاق خوابم می روم موقع پایین امدن از پله ها شمع های روی طاقچه ها را هم خاموش می کنم. وارد اتاق خواب می شوم پیراهن قرمزم را با لباس خواب خرسی ام عوض می کنم برق را خاموش می کنم و زیر لحاف میخزم و بغض لعنتی ام می ترکد!

شیطانِ می گوید بروم فیلم سرنگون شده ی مضحکش را بگذارم در صفحه ی اینستایم و تا صبح فالوور پارو کنم!

والا...

**

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چه زمانی میان اشک هایم به خواب رفتم که با نوازش های ارامی روی صورتم ناله ای می کنم و سرم را درون بالش فرو می برم گرمای دستانی را روی موهایم حس می کنم سرم را از درون بالش بیرون می اورم خوب خیلی هم تشخیص چشمانِ همیشه کشته داده اش سخت نیست! بی تفاوت سرم را درون بالش فرو می برم و حجم بزرگی که مرا درخودش حل می کند و منی که قصد روی خوش نشان دادن ندارم.

-ناراحتی؟

نه؛یادم نبود فقط تو حق ناراحت بودن داری!

-اتفاقی مسیح و دیدم!

خوب زیارتت قبول...

-نمی خوای چیزی بگی؟

-می خوابم بخوابم!

صدایم زیادی گرفته و پکر است خواب الودگی هم بر شدتش افزوده!

-قصد ناراحت کردنت و نداشتم.

سرم را از درون بالش بیرون می اورم و نگاهش می کنم و ارام و پر حرص می گویم.

-اما کردی!

دستانش از رویم کنار می روند و نیم خیز می شود خم می شود و شب خوابی را روشن می کند و به محض برگشتنش و دیدن چهره ام ابروهایش در هم گره می خورند.

-گریه کردی؟

نه خنده کردم!

جوابش را نمی دهم.

هر دو خیره همیم و من تازه متوجه دست پانسمان شده اش می شوم. روی تخت دو زانو می شوم

-دستت چی شده؟

جواب سوالم را نمی دهد و می گوید:- چرا گریه کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب می گزم.

-اول من پرسیدم، دستت چی شده؟

گوشه ی لبانش کش می اید.

-اول من پرسیدم!

اخم می کنم.

-من پرسیدم!

سرش را تکان می دهد.

-من گفتم اول!

چانه بالا می دهم.

-نخیر خودم گفتم.

به خنده که می افتد حرصم می گیرد و بالشم را بر می دارم تا بر سرش بکوبم که زودتر دست به کار می شود و بالش را میانِ دستانم می کشد و سر جایش می گذارد

, [16:11 21.12.17] #140

بازویم را می گیرد و در اغوشش پرتاب می شوم دستانش دور گردنم حلقه می شوند و با لبخند و سری کج شده نگاهم می کند همچنان اخم هایم را حفظ کرده ام و نگاه خیره و طلبکارم را هم از رویش برنمیدارم.

پاهایم را دو طرف ران هایش میزان می کند و دستانم را می گیرد و دور گردنش حلقه می کند در همان حالت عقب می رود ؛ من را هم حمل می کند به تاج تخت تکیه می دهد دستانش را روی پهلوهایم می گذارد و کمی به بالا می کشانتم ؛ دستانش بالا می ایند و

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره دور گردنم حلقه می شوند. سرش را کج می کند و باچشمان پر شیطنتش چشمکی نثارم می کند حالت بامزه اش که می گوید:-خوب حالا بهتر میتونیم صحبت کنیم!

به خنده می اندازتم لبانم را بین دندان هایم می گیرم تا انقدر زود وا ندهند!

-چرا چشمات و به این روز انداختی؟

با انگشتانش با پوست گردن و موهایم بازی می کند و نگاهش دور تا دور صورتم می چرخد و روی چشمانم مکث می کند.

-نمی خوای حرف بزنی باهام؟

خیره در چشمان زیادی گیرا شده اش ارام زمزمه می کنم.

-چون یه شوهر بی جنبه دارم!

می خندد و همزمان لبانش را با زبانش تر می کند.

-خوب؟

خوب کشیده و با مزه اش میان خنده ی زیبایش لبخندی روی لبانم می نشاند که روی هوا می قابتش و بوسه ی محکمی روی لب هایم می نشاند. می خندم و به او که از لب هایم فاصله می گیرد با تشری می گویم: - خودتو لوس نکن من هنوزم ناراحتم!

دوباره می بوستم.

-ناراحتی هاتم به جون می خرم!

جمله ی از ته دلش قلبم را به بازی می گیرد تارهای موهایم را میان انگشتانش می گیرد.

-رفته بودم پیش کامران موقع افتادنم از پله ها دستم اسیب دید ؛تو حموم متوجه در رفتگیش شدم!

چشمان خجالت زده ام را از چشمانش می گیرم انگشتش روی چانه ام می نشیند، سرم را بالا می دهد.

-نگفتم که خجالت بکشی!

سرش را تکان می دهد و می گوید-گفتم که بدونی اگه رفتم پیش کامران بی دلیل نبود!

-پس...پس صدای خنده های کتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم را قطع می کند.

-کامران و کتی خواهر و برادرن و طبیعیِ که با هم زندگی کنند.

نفس عمیقی می کشم و چانه ام را رها می کند و ارام می گویم:

-پس چرا گفتی که با مسیح و بقیه رفتی بیرون؟

-چون با مسیح و بقیه رفته بودم بیرون!

نامفهوم نگاهش می کنم گونه ام را نوازش می کند.

-مسیح و لی لی هم اونجا بودن ازم خواست که بریم مکان باشگاه جدیدشو ببینیم منم قبول کردم!

سر تکان می دهم و پربغض می گویم.

-حق نداری دیر برگردی خونه!

لبخند کش امده اش روحم را می نوازد.

-من خیلی وقته اومدم شما زود خوابیدی!

مشکوک نگاهش می کنم.

-دروغ گو دشمن خداستا!

می خندد و نیشگون ارامی از روی گونه ام می گیرد.

-دروغ نمی گم.

-پس چرا الان بیدارم کردی؟

موهایم را بهم می ریزد

-من چند ساعته دارم نگات می کنم شما خواب خرسی تشریف داشتی!

چشمانم برق می زند.

-نیگام می کردی؟

صدای پر ذوقم به خنده می اندازتش لپم را می بوسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیز دلمی!

اخ جون خیلی وقت بود نگفته بود.

تازه یاد دستش می افتم.

-الان دستت خوبه؟

اره ی ارامی می گوید و گردنم را می بوسد.

سرم را عقب می کشم ؛ سرش در گودی گردنم فرو می رود.

-مسکن خوردی؟

اهومی می گوید و روی قفسه ی سینه ام را می بوسد.

-خوب پس بخوابیم!

لبانش روی نبض گردنم متوقف می شود و کمی بعد شانه هایش به تکان خوردن می افتد سرش را بالا می گیرد و با چهره ی خندانش نگاهم می کند.

-سعی نکن که ادای منو دربیاری!

اصلا دوست دارم که چه؟

دستانم را دور گردنش حلقه می کنم و خیره در چشمانش که برق می زنند با یک عالم ناز می گویم:- می دونی چیه ارسی جووون راستش تا قبل اومدنت و توضیحات لازمه ات قصد گذاشتن صحنه ی اکشنِ افتادنت و تو صفحه ی اینستام داشتم اما با توضیحاتت قانع شدم و به همون باقی موندنِ کلیپت تو درایو خصوصیم بسنده می کنم!

چشمانش به سرعت گرد می شوند.

-تو این کار و نکردی!

سر تکان می دهم چشمکی میزنم.

-چرا کردم!

دستانش دور پهلوهایم چنگ می شود با چشمان باریک شده نگاهم می کند.

-میری و پاکش می کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبانم را غنچه می کنم و روی لبانش بوسه می کارم.

-به همین خیال باش!

-در مورد اون فیلم بعدا صحبت می کنیم!

دستش میان موهایم چنگ می شود و لبانش قفلِ لبانم...

**

پایان نامه ام را با موفقیت ارائه دادم و بالاخره تمام شد!

چقدر من خنگ هستم چطور روز ارائه پایان نامه ام را به ارسلان نگفتم که بیاید حداقل باعث دلگرمی ام بود که!

خاک برسرت اندازه ی سوسن هم نمی شوم دو روز است نامزد کرده است دستش را گرفته با خودش اورده ان وقت من همسرم را نه تنها با خود نیاوردم بلکه اصلا اشاره ای هم به این موضوع نکردم.

موقع برگشتن هم هر چه سوسن اصرار کرد که مرا هم می رسانند نپذیرفتم خوب تازه نامزد کرده اند این سوسن هم فراری از تنها بودن با رضا! گناه دارد خوب...

به محض رفتنشان گوشی را از جیبم در می آورم تا با آژانس تماس بگیرم که با صدایی که مرا به نام می خواند گوشی از دستانم رها می شود و صدای شکستنش در فضا می پیچد!

چه می خواهد از جانم؟

, [23.12.17 20:58] #141

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ دلم نمی خواهد ببینمش!بدون این که بر گردم پاهایم را به حرکت می اندازم و با قدم هایی پرشتاب از او می گریزم قلبم از صدای قدم هایِ در تعقیبم فرو می ریزد چرا دست از سرمان برک نمی دارد؟

-وایسا کارت دارم! سرعت قدم هایم را بیشتر می کنم که کوله ام از پشت کشیده می شود و بازویم میان چنگالش اسیر می شود.

-بکش دستتو!

فریاد می زنم. اخم های وحشتناکش و چشمانش که اطراف را می کاود.

-صدا تو بیار پایین.

بازویم را از چنگالش بیرون می کشم.

-دست از سر من بردار.

-برنمی دارم میخوام ببینم چه غلطی می خوای بکنی!

چشمان وحشت زده ام را محکم روی هم می فشارم مرگ یک بار شیون هم یک بار!

-از من چی می خوای؟

زبانش را بالبانش تر می کند و می خندد و میان خنده های پر تمسخرش می گوید:-خوب مث اینکه سرت به سنگ خورد!

میان خنده اش ناگهان جدی می شود.

-راضیش کن بیاد مامان و ببینه!

سر تکان می دهم.

-اونوقت دست از سرمون بر می داری؟

یک لنگه ابرویش را بالا می اندازد و با تک خنده ی ترسناکی سرش را نزدیک صورتم می اورد.

-بهش فکر می کنم!

مردکِ مریض...

خودم را عقب می کشم و شتابان از مقابلش می گریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چقدر از مسیر را می دوم که با صدای بوقِ بلندی سر جایم می ایستم و با قیافه ی منحوسش روبرو می شوم.

-برسونمت.

لحن پر تمسخرش اخم هایم را در هم گره می زند.

داشت تعقیبم می کرد؟

-ناز نکن بپر بالا می رسونمت!

از آزار دادن من چه لذتی می برد؟ در حالی که به نفس نفس افتاده ام بی تفاوت به او راهم را می گیرم و می روم در کمال تعجب از ماشینش پیاده می شود و کنارم قدم بر می دارد.

مردک دیوانه ماشینش را وسط خیابان رها کرده بود که چه را ثابت کند؟

-برات گفته که خواهرمو یک سال خوابوند تو آب نمک و شب عروسیشون زد به چاک!

قلبم بنای تپیدن می گذارد و عرقِ سردی از تیره کمرم راه می گیرد. حرفی نمی زنم و سرعت قدم هایم را بیشتر می کنم.

کنارم قدم بر می دارد و سنگینی نگاهش روی نیم رخ خیس از عرقم آزارم می دهد.

-خودشو کشت!

پاهایم از حرکت باز می مانند.

-یه قوطی دیازپام انداخت بالا و فرداش دیگه نبود!

بی تفاوت می گوید و لبخندِ وحشتناکش روی چهره اش مرا تا مرز سکته می برد.

قه قه بلندش من وحشت زده را در جایم می پراند.

دستاتش فرو رفته در جیب کاپشن چرم سیاه رنگش؛ دورِ تن لرزانم می چرخد.

-اون آشغال باعث شد بابام سکته کنه و یه عمر اسیر ویلچر بشه؛ اون بی شرف باعث شد خواهرم زیر یه خروار خاک بخوابه و مادر بیچاره ی در حال جون دادنم هم یه چشمش به در که پسر بزرگش و ببینه و بره اون دنیا!

با وحشت به اطرافم نگاه می کنم خدا لعنت کند کسی را که در این برهوت دانشگاه ساخت !

رمان بازار
romanbazar.ir

روبروی صورتم متوقف می شود و از نفس عمیقی که رویم می پاشد صورتم مچاله می شود و قدمی به عقب بر می دارم.

-د...دروغ میگی!

یک قدمی که به عقب برداشتم با گام بلندی جبران می کند سرش را روی صورتم خم می کند.

-مونده تا بشناسیش !

با عقب کشیدن سرش نفس حبس شده ام را رها می کنم و پر بغض می نالم.

-تو نمی شناسیش!

پوزخند می زند و سرش را کج می کند لعنتی شبیه خودش است!

-تو حالا از خودت نپرسیدی که چرا دست گذاشت روی تو؟

نگاه تحقیر امیزش بند بند وجودم را می لرزاند.

-یه دختر بچه از یه رابطه ی ناموفق یه بچه ادبیاتی که حتی تو یه دانشگاه خوبم درس نمی خونه از نظر تحصیلات و خانواده و موقعیت شغلی و فرهنگی هیچ رقمه بهش نمی خوره هووم؟

هوم کش دار و پر از معنیش قلبم را عجیب می سوزاند.

-از...از چی حرف می زنی؟

با پوزخند قدمی به عقب بر می دارد؛ سرش را با تاسف برایم تکان می دهد و به سمت ماشین رها شده اش در جاده می رود .

زانوهای لرزانم توان سرپا نگه داشتنم را ندارد همان جا روی کف آسفالت روی زانوانم می نشینم. می بینم که به سمتم پا تند می کند نمی خواهم نزدیکم شوم به زور و ضرب تنم را بلند می کنم سر جایش می ایستد.نگاه نگرانش را کجای دلم بگذارم؟

-بزار برسونمت؛ حالت خوب نیست!

رو بر می گردانم و با پاهایی که به زور تن سنگین شده ام را حمل می کند از او دور می شوم. و تا رسیدنم به اژانس و سوار شدنم در ماشین حضورش را در نزدیکی ام حس می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از او با تمامِ نگرانی هایی که به وجودم ریخت متنفرم!

*

ساعت هاست به خانه امده ام و خیره به صفحه ی تلویزیون در افکارم غرق هستم.چه می خواست بگوید فراز؟ منظورش چه بود؟ بس کن سارا او فقط یک مار زخم خورده است که می خواهد انتقام خواهرش را بگیرد! اخ که همین خواهرش شده خوره بر جان و تنم!

من می دانم ارسلان این کار را نمی کند او رذل نیست او ارسلان است؛ارسلان خودم...

نمی تواند کارهای وحشتانکی که فراز می گوید را انجام داده باشد؛ نه نمی تواند.

مرد مهربانی که برای مادری که اصلا برایش مادری نکرد در اغوشم گریست نمی تواند ان موجودی که فراز از او سخن می گفت باشد؛ نمی تواند باشد!

-سارا عزیزم.

, [20:58 23.12.17] #142

صدای پر از نگرانیش هم ارامش لازمه را دارد!

در ان بارانی بلند پرابهت تر از همیشه به نظر می رسد نگاه عمیق و لغزانم چهره اش را درهم می کند کیف از دستانش رها می شود و به سمتم گام بر می دارد و ثانیه ای بعد در جایی که متعلق به خودم هست؛ فقط خودم فرو می روم!

اغوش همیشه گرمش که مرا در خودش حل می کند بغض بزرگ شده ام را که با دیدنش خودش را لوس می کند و خیال ترکیدن دارد قورت می دهم.

-سارام!

انقدر با احساس و زیبا می خوانتم که نمی توانم جلوی احساسی شدنم را بگیرم و قطره های اشکم یکی پس از دیگری فرو می ریزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنِ زر زرو فقط من!

والا...

-کی ناراحتت کرده؟

صدایش خشن شده است و من این را نمی خواهم! نمی دانم که چه بگویم و اصلا از کجا شروع کنم که عصبانی نشود و به جان برادرش نیفتد!

-به من نگاه کن!

سرم را بیشتر درون سینه اش فرو میبرم. الان هیچ توضیحی نمی خواهم بدهم!

صدای زنگ خانه از جا می پرانتم.

-نترس!

دلشوره ای لعنتی بر تنم تزریق می شود و نمی دانم که سرچشمه اش کجاست!

با کف دستانش اشک هایم را پاک می کند. پراخم اشاره ای به چشمانم می کند.

-بعدا در مورد اینا توضیح میدی!

بغض لانه کرده ام را قورت می دهم و او می رود تا ببیند چه کسی مرا از دادن توضیح نجات داد؛ البته فعلا!

*

خوب آمدن کامران و کتی را به همراه مسیح و لی لی هم می توان به فال نیک گرفت

البته اگه سر زده آمدنشان را نادیده بگیرم!در سالن پذیرایی گرد هم امده ایم و از اینکه مجبورم برای پذیرایی جلویشان خم و راست شوم اعصابم بهم می ریزد. سینی چای به دست وارد سالن می شوم نگاه کنجکاوشان روی در و دیوار خانه برایم عجیب است اخر به چه انقدر با دقت نگاه می کنند؟ مرا بگو که در خانه شان چقدر حواسم بود به درو دیوار نگاه نکنم ندید بدید نخوانند آن وقت خودشان...سینی چای را که جلوی مسیح می گیرم ارسلان مخاطبم قرار می دهد.

-سارا عزیزم بزارش رو میز خودشون بر می دارن!

مسیح سینی را از دستانم می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله شما بفرمایید!

و نگاه پر شیطنتی روانه ام می کند. کمی سرخ می شوم و می روم کنار ارسلان می نشینم. کامران برایمان ابرو بالا می اندازد.

-چه خونه ی خوشگلی دلم خواست!

همه به لحن بامزه اش حین ادای کلمات می خندند و کتی که بی پروایی را به حدش می رساند.

-خونه دلت خواست یا یه خانوم ترگل مرگل؟

با چشمانی گرد شده به او نگاه می کنم و بی تفاوتی بقیه به حرف نسنجیده اش حیرانم می کند! یعنی انقدر با همه راحت بود؟ نیم نگاهی به ارسلان می اندازم که نگاه تیزشده اش کتی را نشانه گرفته و کتیِ خندان و بی خیال که برای ارسلان ابرو بالا می اندازد. حتما باید در مورد این موضوع با ارسلان صحبت کنم !

-کانه ات بسیار زیباست!

کودم می دانم...

با لبخند از لی لی تشکر می کنم. مسیح که حرف از باشگاهش را به میان می آورد در دل برایش دهن کجی می کنم یعنی چه که همه اش در مورد باشگاهش حرف می زند

همان اروپا را با عضلاتت آباد کرده ای کافیست!

والا...

لی لی از جایش بلند می شود.

-من دلم کواست اتاقت را ببینم!

جا دارد که بگویم "کیلی بیکود دلت کواست" والا...

بزور از جایم بلند می شوم.

-کوشحال...

لبم را می گزم.

-یعنی خوشحال میشم راهنماییت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند فرو خورده ی بقیه و نگاه کمی سرزنشگر ارسلان سرم را به زیر می اندازد.

کوب کودش اینطور حرف می زند به من چه!

کتی هم بلند می شود.

-منم میام!

بشین سر جایت جانِ مادرت فقط تو را با دهن چفت و بست نداشته ات کم دارم والا...

به اجبار همراهیشان می کنم و به سمت پله ها می رویم.

-اوه این پله ها را دوست داشت یادم هست که با کتی و پروانا چند سال پیش از روی نرده ها سر کوردیم و چقدر هم که ارسلان دعوایمان کرد!

پروانا دیگر کدام خری است؟

روی آخرین پاگرد پله می ایستم و بر می گردم و نگاهشان می کنم.

-شما که قبلا اینجا اومدین برای چی می خوای دوباره اتاقا رو ببینید؟

کتی من را کنار می زند و از مقابلم رد می شود.

-اتاق تو با ارسلان با اتاق ارسلان با خودش فرق می کنه!

پوف دخترک دماغ گندهِ عمل لازم!

لی لی هم به دنبالش می رود.چه پررو هستند بروم بزنم شل و پل کنمشان دلم خنک شود والا...

در حالی که از پشت سر ادایشان را در می اورم و وارد اتاقم می شویم.

لی لی نگاه شگفت زده اش را از درو دیوار نمی گیرد.

-اوه خدای من! ارسلان چطور گبول کرد که اینجا بکوابد؟

جفت ابروهایم بالا می پرد. کتی رو به من می گوید:_روز اول که برای معاینه ات اومده بودم دقیقا همین سوال تو ذهنم اومد حالا بگو چطور قبول کرد؟و چشمک پر شیطنتی می زند گیج می شوم.

-منظورتون چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی نگاهش بین من و کتی می چرخد.

-معاینه ی چی؟

کتی لبه ی تخت می نشیند و میزند زیر خنده.

-دخترمون آکبند تشریف داشتند!

خدای من دخترک احمق...

-آکبند؟

گیج و سوالی نگاهمان می کند اخم الود به کتی نگاه می کنم.

-فکر می کردم یه پزشک بیش از هر چیز حفظ اسرار بیمارش براش تو اولویت باشه!

با خنده دستش را به نشانه ی برو بابا برایم تکان می دهد!

, [20:58 23.12.17] #143

خدای من این دیگر کیست!

روح سقراط را در گور نلرزاند صلوات...

و در مقابل چشمان گرد شده ام به طور کامل معنای آکبند را برای لی لی توضیح می دهد حیف که تجهیزات لازمه در اختیار نبود که برایش تشریح کند والا که از او بعید نیست! و چشمان از حدقه درآمده ی لیلی که مرا نشانه گرفت و با انگلیسی روانی جمله ای بلغور کرد که یک کلمه اش را نفهمیدم البته به جز "she"که حتما من بودم!

پوف کلافه ام آن ها را وادار می کند که از اتاقم بیرون بروند خداروشکر...

رمان بازار
romanbazar.ir

به طبقه ی بالا که می رویم کامران مشغول بررسی دست ارسلان است و مسیح هم بالا سرشان نظارت می کند نگاه ارسلان من گرفته را بالا پایین می کند امروزم با دوستان عطیقه ات کامل شده است!

کامران می گوید که دستش رو به بهبودی است و من خدا را شکر می کنم!

حالا انگار زخم شمشیر خورده بود والا که شوهرمان یک تن وزن دارد خجالت نکشید دستش عایاا؟ حداقل حرمت قد و هیکلش را حفظ می کرد و سر جایش می ماند یعنی چه که از چهار تا پله افتاده بود و در رفت!

والا که مغزم نوارش پیچیده و نمی دانم این چه افکاری است که در ان موج می زند!

کنار ارسلان که می نشینم متوجه لی لی می شوم که در گوش مسیح چیزی می گوید و چشمان گرد مسیح و نگاه خندانی که مرا نشانه می گیرد خود گویای همه چیز است! نمی توانم این جو را تحمل کنم و بدون این که حرفی بزنم به آشپزخانه پناه می برم! کم مانده اشکم بریزد که ارسلان وارد اشپزخانه می شود.

سریع صورتم را بر می گردانم و دستم را روی چشمانم می کشم دستانش دورم حلقه می شود و سرش روی شانه ام قرار می گیرد.

-بگم برن؟

از حرص خنده ام می گیرم.

-لازم نیست که برن همون ادب و به جا بیارن کافیه!

دستش روی شانه ام می نشیند و بر می گردانتم از زیر شال موهایم را بین انگشتانش می گیرد.

-ناراحتت کردن؟

می خواهم بگویم که اره اما زبان به دهن می گیرم دلم نمی خواهد برایش چغلی کنم ان هم در مورد بهترین دوستانش! خودم باید حلش کنم؛ یعنی حل می کنم!

به نشانه ی نه سر بالا می دهم.

-یه کم خسته ام فقط.

اره جان خودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه می زند بر پیشانی ام حرف های فراز در گوشم زنگ می زند و می لرزم.

-بعد رفتنشون حالِ بدت رو توضیح می خوام!

جوابی جز سکوت ندارم و پنجه هایش دستانم را قفل می کند و به سوی مهمانان ناخوانده ی کمی بی تربیتمان می رویم!

اصلاح می کنم رک و بی پروا...

بر خلاف تصورم برای شام نماندند و چقدر ممنونشان بودم با این روحیه خرابم حوصله ی اشپزی هم نداشتم حالا انگار هر کی نمی دانست فکر می کرد چه اشپز ماهری هستم!

والا...

این را هم لازم نیست که بگویم تمام مدت از مسیح فرار می کردم تا با او چشم در چشم نشوم؛ زن فضولی دارد بیچاره!

بلافاصله بعد رفتنشان سر دردم را بهانه کردم و به اتاق خواب پناه بردم تا از زیر توضیح دادن به او فرار کرده باشم اما کور خوانده بودم چون مانند اجل معلق بالا سرم حاضر شد و جدی و محکم توضیحی برای حال بدم خواست!

به قیافه ی جدی اش نگاه می کنم.

-نمی خوای بری مامانتو ببینی؟

ناباور چنگی میان موهایش می کشد.

-دوباره فراز؟

دستم را بالا می گیرم.

-نه اشت...

-به من دروغ نگو!

صدای فریادش بلند است و دور از انتظارم.

-سر من داد نزن!حق نداری سر من داد بزنی...

تن صدای کمی بلند و لرزانم و او که با حرص نگاهم می کند.

-چرا بهم نگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی تخت بلند می شوم و روبرویش می ایستم.

-منو محرم نمی دونی؟

کف دستش را محکم روی صورتش می کشد.

-مذخرف نگو!

داد می زنم.

-مذخزف نمی گم!

نگاه پر اخطارش زبانم را نمی بندد.

-من می خوام بدونم یعنی حق دارم که بدونم تا کی باید فراز و دوستای اداب دونت تن و بدنم و بلرزونن محض رضای خدا یه کم به من هم فکر کن!

عصبانیست خیلی هم زیاد عصبانی است سفید های دور مردمک سیاه رنگش به سرخی می زند و رگ ورم کرده ی گردنش نشان از یک دعوای اساسی دارد و من قصد کوتاه امدن ندارم!

-چرا نمی خوای بگی چی شده چرا ساکت موندی تا هر کس که از راه رسید یه لیچار بارت کنه و من حتی نتونم ازت دفاع کنم که بگم نه دروغه شوهر من...

نمی توانم ادامه دهم و بغض چمبره زده بر گلویم می ترکد.

-تو اون دیوی که اون میگه نیستی !

هق میزنم.

-قلب من دروغ نمی گه بیا و من و از این سرگردونی دربیار!

چشمان سرخ شده اش را محکم می بندد و باز می کند.

-باشه!

میان گریه ناباور نگاهش می کنم.

-برات میگم اما یادت باشه که...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلند شدن زنگ خانه هر دو نگاه مان به پنجره می افتد. بر خروس بی محل لعنت! از اتاق خارج می شود و من از پنجره ی اتاق به حیاط نگاه می کنم طولی نمی کشد که ارسلان در را باز می کند و قامت فراز میان در مقابل چشمانم قرار می گیرد.

اینجا چه غلطی می کرد؟

صحبت کوتاهی بین شان رد و بدل می شود و ارسلانی که هراسان به سمت خانه می اید نگران از اتاق خارج می شوم و به پذیرایی که می ایم و چهره ی اشفته اش حالم را خراب تر می کند.

-چی شده!

-باید برم وقت زیادی نمونده!

با احتیاط می گویم:-مادرت؟

, [25.12.17 21:00] #144

با احتیاط می گویم:-مادرت؟

فقط سر تکان می دهد و من جرات به خرج می دهم و در حال زدودن اشک هایم می گویم:-منم میام!

-نه!

نگاه باریک و نه قاطع اش زبانم را برای اعتراض می بندد. می رود برای اخرین وداع با مادرش و مرا با خودش نبرد !

*

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمه های شب است واز ارسلان خبری نیست گوشی همراهش در خانه جا مانده و از نگرانی و بی خبری نمی توانم یک جا بنشینم و طول و عرض خانه را قدم می زنم.گوش اش جا مانده بود درست؛یک زنگ نمی توانست به منِ بی نوا بزند تا از نگرانی هلاک نشوم؟ با به صدا درآمدن گوشی همراهم خیز بلندی بر می دارم و کم مانده نقش زمین شوم که خودم را جمع می کنم گوشی را از روی کاناپه بر می دارم و با دیدن نام مامان شکوه بادم می خوابد! نصفه شبی برای چه زنگ زده بود نکند اتفاقی برای ارسلان افتاده باشد؟

قلبم در سینه فرو می ریزد و تماس را برقرار می کنم.

-ما...مامان!

-سلام عزیزم.

صدای آرامش کمی اضطراب را از تنم دور می کند.

-س...سلام چیزی شده؟

-خوبی سارا؟

-نصفه شبی که زنگ نزدی حالمو بپرسی!

کمی سکوت و دل نگرانی بی سابقه ای که به جانم می افتد.

-چ...چی شده؟

-اروم باش مامان جان، راستش ارسلان یه کم فشارش افتاده اومدیم بیمارستان...

بقیه حرف هایش را نمی شنوم و همان جا پهن زمین می شوم می فهمم که جان دارد از تنم می رود و به زحمت لب از لب می گشایم.

-ک...کدوم بیمارستان؟

-احتیاجی...

-گفتم کدوم بیمارستان؟

نام بیمارستان را که می گوید تلفن را قطع می کنم و به زحمت شماره ی اژانسی را که همیشه برای دانشگاه با ان ها تماس می گرفتم پیدا می کنم و از خوش شانسی ام بر می دارند و ماشین هم دارند. بی توجه به تن و بدن لرزانم به سمت اتاقمان می روم اماده می شوم کیف پول و همراهم را بر می دارم و از خانه خارج می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می میرم و زنده می شوم تا به بیمارستان می رسم نیمه شب است و با التماس و گریه نگهبان اجازه ی ورودم را می دهد. به سمت ایستگاه پرستاری می روم دختر جوانی پشت پیشخوان نشسته و چیزی را در کامپیوتر ثبت می کند.

-سلام.

سر از کامپیوتر بلند می کند و لبخندی به صورت خیس از اشکم می زند.

-سلام عزیزم بفرمایید.

-ار...ارسلان خان ابادی!

نگاهی به سرتاپایم می اندازد.

-اتاق 222 انتهای راهرو سمت چپ!

حتی تشکر هم نمی کنم با قدم های بلند به سمت انتهای راهرو می روم با دیدن مامان و هوشنگ خان سر جایم می ایستم متوجه من نشده اند ارامتر قدم بر می دارم مرا که می بینند از روی صندلی بلند می شوند هیچ کدام حرفی نمی زنند و من به در نیمه باز اتاق 222 نگاه می کنم جلوتر می روم و با دستان لرزانم در را هول می دهم. دیدن بدن نیمه عریانِ باند پیچی شده ی خون آلودش کافیست که چشمانم روی هم بیافتد و از حال بروم.

با بوی بدی که زیر بینی ام می پیچد پلک هایم را از هم باز می کنم نور شدیدی به چشمانم هجوم می اورد و باعث می شود دوباره چشمانم را ببندم ارام پلک هایم را باز می کنم از لای چشمان نیمه بازم نگاهی به اطرافم می اندازم روی پوست دستم احساس سوزشی خفیف می کنم متوجه سِرُمی که به دستانم وصل شده است می شوم سرم را تکان آرامی می دهم و مغزم به کار می افتد بیمارستان؟! مغزم به پردازش اتفاق های افتاده می افتد و با یاد اوری جسم خون الودی که دیده بودم هین بلندی می کشم و در جایم نیم خیز می شوم. سوزن سرم را از دستم بیرون می کشم و آرنجم را تا می کنم تا مانع خونریزی شوم پایین آمدنم از تخت مصادف می شود با سرگیجه ای وحشتناک اما دلِ نگران و دیوانه ام هیچ چیزی حالیش نمی شود از اتاق که خارج می شوم نگاهی به راهروی خلوت می اندازم همان راهروی دیشبی بود! به سمت انتهای سالن می روم تند و سریع قدم بر می دارم و بدون در زدن دستگیره ی در را پایین می کشم و وارد اتاق می شوم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنِ چشمان بسته اش و صورت زخم و زیلی اش اشک به چشمانم هجوم می آورد چه بلایی بر سرش آمده بود؟ کنار تختش می روم روی سینه ها و شکمش را با بانداژ سپید پوشانده اند. صورت کبودش دلم را ریش ریش می کند میان گریه هایم خم می شوم و روی چشمان بسته اش را می بوسم.

-گریه نکن!

صدای گرفته و بم شده اش که نای حرف زدن ندارد دلم را به آتش می کشاند چشمانم سیلاب به راه می اندازند و روی پلک های بسته اش فرود می ایند.

می بینم که دستش به سختی بالا می آید و پلک هایش کمی از هم گشوده می شوند چشمان سرخ از دردش دلم را پر از درد می کند. انگشتانش زیر پلک هایم می نشیند.

-گفتم گریه نکن!

به خودش فشار می آورد تا این سه کلمه را ادا کند سرتکان می دهم می گویم که:-چشم.

لبخند محوی می زند و دوباره پلک هایش را می بندد.

****

هرچه مامان و هوشنگ خان و کتایون اصرار می کنند که به خانه بروم قبول نمی کنم از کنار تختش جم نمی خورم و تذکر های پرستاران را هم به جان می خرم! انقدر اشک ریخته ام که همه را کلافه کرده ام خوب مگر دست من است؟ عزیز دلم بی حال و زخمی روی تخت افتاده است و نای باز کردن چشمانش را هم ندارد.

, [21:01 25.12.17] #145

گریه ندارد آن وقت؟ مرد محکم و تنومندت را سیاه و کبود روی تخت بیمارستان ببینی و کسی هم اطلاعی نداشته باشد که چه کسی این بلا را سرش اورده؟ اخر برای من که مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

روز روشن است که کار، کار آن برادر ناخلفش است! به خداوندی خدا قسم که خودم دانه به دانه موهایش را از سرش می کنم!

دکترش هم که برای معاینه اش امده بود با دیدن حال زار من یک سرم هم برای من تجویز کرد و هشدار داد که اگر به همین وضعیت ادامه دهم مرا از اتاق بیرون می کند!

هشدارش به اندازه ی کافی جدی بود که بلند شوم و به خانه بروم دوشی کوتاه بگیرم و لباس هایم را تعویض کنم و به زور غذایی را از حلقومم پایین دهم و راهی بیمارستان می شوم سر راهم؛ هم چند شاخه نرگس می خرم .

وارد اتاق که می شوم با دیدن

ماموری که با لباس فرم بالای سرش ایستاده و او که با چشمان نیمه باز بزور حرف می زند و مامور یادداشت بر می دارد عصبی می شوم.

-کی به شما اجازه داده بیاین داخل؟ مگه نمی بینید حالشو؟

سر مامور جوان به طرف من بر می گردد.

-دکترشون اجازه دادن؛ شماهم بفرمایید بیرون!

ارسلان هم با دستش اشاره می کند که چیزی نیست با نگاه خیره ی مامور انتظامی از اتاق خارج می شوم اما در را کامل نمی بندم و گوشم را هم به در می چسبانم.

-پس شما هیچ شکایتی از برادرتون ندارین؟

نگفته بودم پای فراز چلاق درمیان است ایشالا حلوایت را بخورم! چی چیو شکایتی ندارد؟ من خودم شاکی هستم در افکارم غرق هستم گوشم هم به در چسبیده است که ناگهان در باز می شود و منم در همان حالت خشک شده به مامور و مامور هم با چشمانی گرد شده به من نگاه می کند لب می گزم و به ارسلان هم که با صد من اخم مرا نگاه می کند نگاهی می اندازم!

قربان اخم هایت بروم اصلا تو خوب بشو همیشه هم برایم اخم کن مدیون باشم که اعتراض کنم.

-خانوم محترم اگه استراق سمع تون تموم شد بی زحمت برید کنار!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خاک یکسان شدن یعنی همین! برادر نظامی شما دیگر چرا؟ حداقل حفظ آبرو می کردی به رویم نمی آوردی سرباز وطن اگر توهستی که می خواهم نباشی؛ والا...

نگاه چپ چپی که می اندازد به خودم می آیم و از جلوی در کنار می روم تا تشریف فرما شوند! بعد رفتنش به سمت ارسلان می روم که دوباره چشمانش را بسته!

ای بابا همه که با ما می رسند ماست هایشان را کیسه می کنند یک کوچولو هم بیدار بمانی نگاهم کنی؛ نگاهت کنم بخدا که کافیست !

ارام صدایش می کنم.

-ارسلان.

پلک هایش تکان می خورند اما باز نمی شوند از صورت درهمش مشخص است که درد دارد روی صندلی کنارش می نشینم و دستِ کنار پهلویش را میان دستانم می گیرم و می بوسم فشار آرامی هم که به دستانم وارد می کند دلم گرم می شود، مگر دستم به فراز نرسد!

کمتر قپی بیا دختر جان والا...

*

روز دوم بستری شدنش در بیمارستان است و حال عمومی اش بهتر است از چشم غره هایی که نصیبم می کند مشخص است که رو به بهبود است والا...

پرستار جوانِ سانتال مانتال بی تربیت هر نیم ساعت در اتاقمان پلاس است که چه؟ شرایط جسمی اش را چک کند حالا آن ناز و ادا هایش و نگاه های زیرزیرکی که نثار شوهرمان میکند غیرتم را نشانه گرفته و موقع عبور کردن از کنارمان در حالی که لبخند دختر کشی نثار ارسلان می کرد برایش روپایی گرفتم و هیکل زیبایش را پخش زمین کردم اصلا هم به روی مبارکم نیاوردم و حتی برای کمک هم دستم را به طرفش دراز نکردم ارسلان هم که مصدوم به حساب می آمد به زحمت از روی زمین بلند شد و در حال تکان دادن روپوش سفید پرستاری اش با عجله از اتاق خارج شد!

من ماندم و چشم غره ی وحشتناک ارسلان و چشمانی که در و دیوار را می پائید،خیلی هم خوب کردم...

با بی تفاوتی کمپوتی برای خودم باز می کنم و روی صندلی می نشینم و نگاه سنگینش را که حس می کنم کمپوت را به طرفش می گیرم

-می خوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی چشمانش که چین می افتد دلم برایش قیلی قیلی می رود این پرستاره کجا رفت؟ بیاید یک بار دیگر پخش زمینش کنم بلکه این مرد بداخلاقی که روزه ی سکوت گرفته لبخندی مهمانم کند!

چشمانم را که نم اشک می گیرد چین ها می روند!

نروید خواهش می کنم...

-نمی خوای بگی چه بلایی سرت اومده؟

پلک هایش روی هم فرود می آیند.

-بخدا که اگه یه قطره اشک بریزی نمیزارم یه دقیقه هم اینجا بمونی!

بداخلاقِ عنقِ لوس هر چه فکر می کنم می بینم که مریضی و حال ندار و گرنه که یک کف گرگی خوراکت بود!

-گریه نکنم می گی؟

کلافه در جایش تکان می خورد.

-بعدا!

زهرمارو بعدا!

سارا خجالت بکش دلت می اید؟خوب نه نمی اید اما او مرا وادار می کند که همچین الفاظی به کار ببرم!

-کار فراز بود نه؟

-نه!

نه بلند و عصبی اش باعث می شود زبان به دهان بگیرم.

-من شنیدم حرف های مامورو!

-بله متوجه شدم!

طعنه می زند؟ فالگوش ایستادم که ایستادم اصلا دوست داشتم! حالا مگر جرات دارم افکارم را بگویم با همین زخم کاریش هم بلند می شود گوشم را می پیچاند؛والا...

-اگه می خوای به حرف زدنت ادامه بدی بهتره بری خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

, [21:06 25.12.17] #146

کم مانده است بزنم زیر گریه با این حرفش که از جایم بلند می شوم کمپوت را درون یخچال می گذارم و می روم سمت پنجره و به محوطه ی حیاط دلگیر بیمارستان نگاه می کنم.

خوب او حالش بد است برادرش در تنش چاقو فرو کرده و مادرش در بستر مرگ است و باید حواسش به زنش هم باشد! با این حرف ها خودم را آرام می کنم و مانع سقوط اشک هایم می شوم.

چند ضربه به در می خورد بر که می گردم دستگیره پایین می رود و کسی که انتظارش را ندارم روبرویم قرار می گیرد؛ نیلوفر!

**

-خیلی نارحت شدم؛ بلا دور باشه!

ارسلان سر تکان می دهد و من گل های اطلسی که آورده را کنار نرگس هایم می گذارم.

کنار ارسلان می نشینم و به چهره ی لاغر شده و رنجورش نگاه می کنم در مراسم عروسیمان هم شرکت نداشت! واقعا انتظار دیدنش را نداشتم. نمی دانم از چه حرف بزنم از اخرین صحبت هایمان که کار داشت به دعوا می کشید خیلی گذشته بود!

-کار فراز بوده نه؟

ضربه زیادی کاری است! حتی او هم از مشکلاتش می داند فقط من غریبه بوده ام ظاهرا! ارسلان جوابی نمی دهد و من سنگینی نگاهش را روی نیم رخم حس می کنم.

-باید ازش شکایت کنی؛ خطرناک شده ممکن بود خدایی نکرده وضعیت بدتر از این باشه!

لب می گزم و چشمانم را به چکمه های چرم قهوه ای رنگِ اصلش می دوزم.

-کار فراز نبود؛ نمی خوام چیز اظافه ای بشنوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب می گزم همین را به من می گفت می مرد!

نیلوفرسر تکان می دهد و لبان سرخ و خوش رنگش را میان دندان می گیرد.

-دارم ازدواج می کنم!

چشمان گرد شده ام روی لبخند ملیح اش مکث می کند. ارسلان کمی سرحال می آید .

-خیلی خوشحال شدم واقعا می گم نیلوفر!

نم اشک چشمانش را می گیرد و می گوید:-مرد خوبیه اسمش هدایت وِ بازرگان هستش بعد از ازدواج برای همیشه میریم از ایران!

سکوتِ ازار دهنده ای اتاق را فرا می گیرد به خودم می آیم.

-تبریک میگم برات آرزوی خوشبختی می کنم.

در کمال شگفتی خم می شود و با دستان لطیف و نرمش دستانم را می گیرد.

-منم برات آرزوی بهترین ها رو دارم!

جل الخالق...

نیلوفر بود دیگر؟ چند بار پلک می زنم و او دستانم را می فشارد و بر می خیزد.

-دیگه باید برم تو هم احتیاج به استراحت داری.

-خوشحال شدم از دیدنت!

لبخندی به روی ارسلان می پاشد و سری برایم تکان می دهد و می رود. با تعجب به ارسلان نگاه می کنم که به مسیر رفتن نیلوفر خیره شده است دست خودم نیست که به بازویش می کوبم از درد کمی قیافه اش مچاله می شود و اخم می کند برایش چشمانم را در کاسه می چرخانم.

-جلوتو نگاه کن!

لبخند محوی به رویِ چون ماهم می پاشد و من برایش چشم غره می روم.

-کمپوت نداریم؟

با اخم به سمت یخچال می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می خوری؟

-فرقی نمی کنه!

نگاهی به کمپوت ها می اندازم.

-گلابی خوبه شکمت هم راه می افته!

صدایی که ازش بلند نمی شود نگاهش می کنم چپ چپ نگاه کردنت را عشق است.

-خوب مگه دروغ می گم شکمت باید کار کنه یا نه؟

-بیارش انقدم حرف نزن!

کمپوت را از یخچال بیرون می آورم و در یخچال را هم محکم بهم می کوبم.

-دقت کردی که از وقتی به هوش اومدی با من بد اخلاقی؟

بغضم را می خورم و در کمپوت را باز می کنم آب کمپوت را درون لیوانی خالی می کنم و گلابی ها را هم در بشقابی کوچک چنگالی هم درون بشقاب می گذارم.

-واسه خودتم بردار.

-خیلی ممنون قبلا صرف شد!

, [26.12.17 20:59] #147

دکمه ی کنار تخت را که علامت اپ رویش درج شده را فشار می دهم و تخت کمی بالا می اید. لیوان اب میوه را میان دستانش می دهم.

-الان ظرف گلابی ها رو هم میارم.

دستم که حلقه شده دور لیوان را میان انگشتانش می گیرد دلگیر نگاهش می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

-قول میدم همه چی و برات تعریف کنم!

-از این قولا زیاد دادی!

دستانم را تکان ارامی می دهم و از میان انگشتانش رها می کنم .

-نیلوفر هم بازی دوران بچگیم بوده!

بی تفاوت نگاهش می کنم.

-نمی خوای چیزی بگی؟

روی صندلی کنارش می نشینم.

-شما نبودی دو دقیقه پیش می خواستین به خاطر حرف زدنم منو با یه تیپا پرت کنید بیرون احیانا؟

از لحن زیادی شاکی ام تک خنده ی دلبرانه ای می زند و لیوان اب میوه اش را سر می کشد و در حال تر کردن لبانش می گوید.

-خوب شد یاد آوری کردی پس حرف نباشه!

پسره ی پرو...

با حرص دکمه دانِ روی برد را می زنم تخت بر می گردد سر جایش و او چون انتظارش را نداشت چشمانش گشاد می شود .

-این چه کاری بود؟

خیلی هم کار خوبی بود!

دوباره دکمه ی اپ را فشار می دهم و تخت بالا می اید.

-داری چه غلطی می کنی؟

ارام و عصبی هم که می غرد تاثیری ندارد و دوباره دکمه ی دان را روی برد می فشارم و تخت بر می گردد سر جایش!

-مگه دستم بهت نرسه سارا!

اینبار دکمه ی اپ را زیاد نگه می دارم تقریبا در حال تا شدن است که فحشی زیر لبی نثارم می کند؛ بی تربیت!

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره اش که کمی مچاله می شود و دستش روی شکمش می نشیند دکمه ی دان را می زنم و در حال پایین امدن تخت با چشمان تنگ شده نگاهم می کند.

-بزار از این تخت بیام پایین!

تهدید می کند؟ دوباره می روم سمت برد که با تشر نامم را صدا می زند.

-سارا!

در حالی که خنده ام گرفته دست برمی دارم و به پشتی صندلی تکیه می دهم. یادم باشد بیمارستان خصوصی و تخت هایش را هم جز لیست علاقه مندی هایم قرار بدهم!

برای چشمان باریک شده اش چشمانم را لوچ می کنم سرش را می چرخاند تا مثلا گوشه ی کش آمده ی لبانش را نبینم و رویم زیاد نشود!

**

جای زخم هایش را به هیچ عنوان اجازه نمی داد که در حضور من شست و شو دهند و چقدر من حرص می خوردم پرستار سانتال مانتال برایش بانداژ عوض می کرد! خدایا شوهر خوش تیپ داشتن هم اصلا نعمت است که نصیب من کردی ؟ بنشین سر جایت همین تو نبودی دست به دامن خدا و هر چه پیامبر و امام بود شده بودی که بلکه بزند بر سرش و بیاید تو را بگیرد؟ نه والا من نبودم ! اره جان خودت . انقدر ملاقاتی هم داشت که وقتی نمی ماند چهار کلام با هم حرف بزنیم همه ی ملاقات کنندگان هم آدم های کله گنده و هیچ ایرادی هم به ورودشان نمی گرفتند از همه پر رنگ تر هم حضور مسیح و کامران بود انقدر هم از صحبت های آرام و محافظه کارانه اشان حرص خوردم که کارم دوباره به سرم کشید و تشر های ارسلان برای رفتنم به خانه اشک هایم را هم در اورد در اخر هم با وساطت هوشنگ خان رضایت به ماندنم داد ان هم به شرط ها و شروط ها که غذایم را بخورم گریه نکنم هر روز به خانه بروم و ساعتی را استراحت کنم و دوباره برگردم! گردن منِ بی نوا هم از مو باریک تر...

بعد از یک هفته بالاخره از بیمارستان مرخص شدیم! هر چه هوشنگ خان و مامان اصرار کردند که به خانه ی آن ها برویم قبول نکردیم هوشنگ خان و مامان زودتر به خانه ی ما رفتند و شهروز و من ارسلان را تا خانه همراهی کردیم هوشنگ خان برای سلامتی برادرش جلوی پای ارسلان گوسفند بزرگی قربانی کرد و همه ی گوشتش را بین ایتام پخش کرد در این وسط شهروز هم لودگی اش بالا زد و گفت:-ما هم جزایتام هستیما!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی من و ارسلان و کتکی که از مامان شکوه نوش جان کرد. دایی شهروز است دیگر از حال زهرا که پرسیدم دستش را گذاشت روی قلبش و مانندِاین عاشقانِ زیادی چندش قربان صدقه اش می رفت؛ عق!

اه مرد هم انقدر سبک والا...

قربان شوهرم بروم اصلا نمونه ی بارز یک مرد اصیل و نجیب است البته اگر پنهان کاری هایش را فاکتور بگیرم!

بالاخره بعد از چند ساعت با هزار سفارش و به خدا سپردنمان دست از سرم...

ببخشید ما را تنها گذاشتند! بعد از خوردن شام سبکی که در سکوت صرف شد بدون جمع کردن میز به سمت اتاق خوابمان رفتیم و در آغوش نصفه و نیمه اش به خواب رفتم!

**

حال عمومی اش رو به بهبود است همچنان اجازه ی تعویض باندها را به من نمی دهد هر بار کامران برای شستشوی زخم و تعویض باند ها به خانه می آید. سکوت دوباره اش مرا هم دمغ کرده است. ان قدر درهم و در خود فرو رفته است که فعلا مناسب نمی بیظنم چیزی بپرسم. متوجه تماس های گاه و بی گاه و صحبت های آرامش با گوشی می شوم و دلم فرو می ریزد این وسط بابا هم تماس گرفته و گله دارد که چرا او را بی خبر گذاشتیم و می خواست بلیط بگیرد و به تهران بیاید که ارسلان خودش با او صحبت کرد و قانعش کرد که حالش خوب است و احتیاجی نیست زن و بچه اش را تنها بگذارد و به او سر بزند!

خوب راست می گفت سارا کیلویی چند...

, [26.12.17 20:59] #148

رفت و آمد کامران و مسیح این روزها به خانه مان زیاد شده و من چقدر از این بابت خوشحالم که کتی و لی لی برای عوض کردن آب و هوایشان به کیش رفته اند و اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور ندارند! از ارسلان اخم الود این روزها هم نمی توانم چیزی بخواهم نمی دانم در سرش چه می گذرد و به چه فکر می کند و همین اعصابم را متشنج کرده است و مامان شکوه که به خانه مان آمد او را مقصر همه چی دانستم و دعوای مفصلی با هم کردیم ازپنهان کاریش و طرف داریش از ارسلان ذله شدم و با فریاد بلندی از او خواستم که تنهایم بگذارد فقط شانس آوردم که ارسلان با کامران برای کشیدن بخیه هایش به مطب دکتر رفته بود و این رفتار مرا ندید اما به محض رفتن مامان شکوه ارسلان و سگرمه های درهمش وارد خانه شدند و من که خودم را کنترل می کردم تا فریادم را برسرش آوار نکنم. بدون حرفی به سمت اتاق خواب رفت! دلم از دست همه اشان گرفته بود هیچ کس هم نبود بیاید از دلم در بیاورد.

هی روزگار...

ببین کارم به کجا کشیده شبیه زنان پا به سن گذاشته آه می کشم والا که تازه اول زندگی ام است خودت را جمع و جور کن سارا این چه شکل و قیافه ای است که برای خودت درست کرده ای درست شده ام شبیه مجردی هایم باید سر و وضعم را درست کنم به بقیه مشکلات هم می رسم یعنی می رسیم!

***

ساعت از ده شب گذشته است ارسلان هم در حال استراحت است یا بهتر بگویم برای فرار از سوال های من خواب و استراحت را بهانه می کند و در یک کلام گفت که به زودی همه چیز را برایم مشخص می کند پس تا آن موقع به پرو پایش نپیچم.

الان حضور زهرا و تکه کلام معروفش را کم داشتم!

تُف به این زندگی...

با یادش لبخندی بر لب می زنم دیروز که با شهروز به اینجا آمده بود فهمیدم که چقدر دلم برایش تنگ شده بود البته زیاد تحویلش نگرفتم آن هم حقش بود حتی اگر حرف هایش شوخی هم بود شوخی بدی بود!

-کجا سیر می کنی؟

از حضورش متعجب شده ام اما به روی خودم نمی آورم.

-مهمه مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تی شرت توسی رنگ ادیداس پوشیده به همراه شلوار ست اش کبودی های روی صورتش کمتر شده و چشمان همیشه جذابش روی چهره ام در گردش است. قدمی جلو می آید و کنارم روی کاناپه می نشیند.

-خودت چی فکر می کنی؟

انقدر بدم می آید اینطور نزدیکم می شود در چشمانم خیره می شود لبخند یک وری اش هم به راه است!

با پینوکیو هم نسبتی ندارم والا...

دست به سینه و تخس اخم می کنم.

-من اصولا فکر نمی کنم شما هم بهتره برین به استراحتتون بپردازین !

لب می گزد و سر تکان می دهد.

-که فکر نمی کنی!

گوشه ی لبم کج می شود.

-با اجازه تون خیر!

نگاه دلگیرم را هیچ رقمه نمی توانم راضی کنم از موضعش دست بکشد با انگشتانش گونه ام را نوازش می کند.

-تو این مدت لاغر شدی!

شانه بالا می اندارم

-عوضش تو چاق شدی!

آرام می خندد و دلِ مرا هم با نسیمی آرام می برد.

-عوارض یه خانوم خوب داشتن همینه!

چشمانم را تنگ می کنم.

-اونوقت لاغری من به خاطر عوارضِ یه آقای بد و داشتنه؟

با خنده ی بلندش سرش به عقب پرتاب می شود و چانه ی تیز و خوش تراشش زیادی در چشم است بد جنسانه خم می شوم و گاز محکمی از تیزی چانه اش می گیرم صدای آخش را

رمان بازار
romanbazar.ir

در می آورم خیلی بی تفاوت و دست به سینه به او و اخم های درهمش نگاه می کنم دستش را روی چانه اش می گذارد.

-دعا کن جاش نمونه!

برایش دهن کجی می کنم دستش بالا می آید و تمام موهایم را بهم می ریزد و جیغم را در می آورد.

-دختره ی تخس شیش متر زبون درآورده واسه من!

میان جیغ هایم می گویم:-عرضم به حضورتون که زبونِ شیش متری ام سر جهازیم بود!

گونه ام را محکم می کشد و حرصم را در می آورد.

-پس لازم شد کوتاهش کنم!

دستم را روی گونه ی سرخ شده ام می گذارم در حالی که چشمانم را در کاسه می چرخانم می گویم:-والا که اگه این زبون شیش متریم نبود من و تو باید در و دیوار و نگاه می کردیم تو که حرف نمی زنی من و زبونمم نباشیم که فاتحه!

نگاهش که جدی می شود چشمانم را می دزدم این اولین بار است که ناراحتی ام را بازگو می کنم آن هم بدون گریه و درقالب شوخی!

باشد که تاثیر گذار باشد و رستگار شویم والا...

موهای بهم ریخته ام را مرتب می کند.

-این مدت خیلی اذیت شدی.

جوابی نمی دهم سکوت هم علامت رضایت است بله که اذیت شدم خیلی هم اذیت شدم!

دسته ای از موهایم را پشت گوشم می گذارد از نگاه خیره و نفس گیرش اخم هایم از هم باز می شود.

-نمی خوای بخندی برام؟

اینطور مهربان نشو که اصلا جنبه ی لازمه را ندارم منِ کنار تو دین و ایمان ندارم مهربانی و عشق هم که قاطی بودنت می کنی میزنم بر سیم اخر و رسما کافر می شوم پس برو عقب و فاصله ات را هم رعایت کن و بگذار کمی با حرف هایم بچزانمت تا شادروان شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس لبان داغش روی گونه ام پوستم را مورمور می کند سرم را عقب می کشم دستش درون موهایم فرو می رود.

با انگشتش چند ضربه ی ارام به قلبش می زند.

-می دونی دیگه جایگاهتو...

تخس چانه بالا می دهم

گوشه ی لبانش کش می آید.

مردمک هایِ عزیز مالِ خودمش روشن می شوند.

, [28.12.17 20:59] #149

با انگشتش چند ضربه ی آرام به قلبش می زند.

-می دونی دیگه جایگاهتو...

تخس چانه بالا می دهم، گوشه ی لبانش کش می آید مردمک های عزیز مال خودمش روشن می شوند.

با نوک انگشتش روی گونه ام می کشد تا پایین چانه ام.

-پس بهتره که بدونی!

انگشتانم دور انگشتش که گونه ام را خط خطی می کند قفل می شود.

-تو کاری کن که بدونم.

سرش را نزدیک صورتم می آورد و زمزمه می کند:

-تا حالا فکر می کردم که تونستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نتونستی!

خیره در چشمانم لب می زند.

-این خیلی ناراحت کننده ست.

ابرو بالا می اندازم و آرام تر لب می زنم.

-پس ناراحت باش!

خم می شود و خیلی آرام گونه ام را می بوسد و میانِ بازوهایش حصارم می کشد.

-عزیز دلمی.

میان آغوشش آرام تابم می دهد.

-کجا بودی تو؛ این همه سال؟!

خوب مگر می شود یک عالم احساسات قاطیِ تن صدای مردانه اش کند، مرا میان بازوانش تاب دهد و از من و چشمانم توقع نباریدن داشت؟

-گفتمت که گریه هات باهام چکار می کنه؟

با گریه سر تکان می دهم. رد اشک هایم را می بوسد.

-پس نبار!

فین دماغم را بالا می دهم.

-آخ...آخه...خیلی...خیلی رمانتیک شدی!

دست خودم نیست که "شدی" اخر حرفم را می کشم ومیزنم زیر گریه. میان اخم های درهمش می خندد و ضربه ی آرامی روی پیشانی ام می زند.

-از دست تو چه کنم آخه!

کف دستانش زیر پلک هایم برای زدودن اشک هایم می نشیند و من پربغض می گویم:-خیلی رو داری بخدا، من باید بگم از دست تو چکار کنم یاتو؟

همچنان می خندد و اشک های پشت سرهمم را پاک می کند.

-نیاز به بررسی داره این قضیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان گرد شده نگاهش می کنم.

-می زنمتاا!

لبانش را محکم روی هم می فشارد و با اخم و چشمانی خندان نگاهم می کند.

-باریکلا!

از لحن طنز آلودش میان گریه به خنده می افتم او هم می خندد درون آغوشش می خزم.

-میشه انقدر بدجنس نباشی؟

چند ثانیه سکوت و دستانش که میان تارهایم می لغزند.

-نمی تونم قول بدم!

-به جهنم!

پر حرص می گویم و خنده های بلندش هم از شدت حرصم کم نمی کند که هیچ؛ به حجم شان اظافه هم می شود.

-سارا!

جوابش را نمی دهم.

-سارا خانوم...

کوفت و سارا خانوم!

-نمی خوای جوابمو بدی؟

نخیر!

حرکتِ نوازش وارِ دستانش را لایِ تاربه تارِ موهایم دوست دارم.

-اقاجونم همیشه من و می نشوند تو بغلش و همین طوری موهامو با دست های پیر و چروکیده اش نوازش می کرد و روی موهامو با لب های ترک خورده اش می بوسید و می گفت که همیشه کنارم می مونه!

اه عمیقی می کشد و نجوا می کنم.

-می خوای برات موهاتو ناز کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد آرام.

-نه خودم موهاتو ناز می کنم!

انقدر خوشم میاید اینطوری لحنِ مردانه اش را برایِ من پر از شیطنت و طنز می کند!

فرق سرم را می بوسد.

-اخه با توی حساس چه کنم؟!

صدای آرام و اندوهگینش قلبم را می لرزاند.

-از چی حرف می زنی؟

مرا محکم تر به خودش می فشارد.

-از چیز های نه چندان خوبی که نزدیکه!

-ارسلان...

-هیش...هیچی نپرس؛ الان نه! میان آغوشش هستم و دل نگرانی ام تشدید شده است جرات پرسیدن که دارم دلش را ندارم! می ترسم بپرسم و دلم بشکند اگر آن دخترکی که ترکش کرده بود دوست داشت چه؟ خوب اگر دوستش داشت چرا ترکش کرد؟ خیلی ناگهانی سوالم از میان لب هایم رها می شود.

-دوسش داشتی؟

از تاب دادنم دست می کشد .

-کیو؟

-همون دختری و که...

-تمومش کن!

می غرد و مرا از آغوشش جدا می کند چهره ی به شدت جدی شده اش قلبم را در سینه می لرزاند.

-ارسلان!

نیم نگاهی به من می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو بخواب.

-اما من...

-بحث نکن!

بغ کرده از کنارش بلند می شوم و به سمت اتاق می روم. خودم هم تمایلی برای بیشتر دانستن ندارم واقعا کشش ندارم از روزهایی بدانم که دخترکی در زندگیش بوده که می خواست تمام لحظاتش را شریک شود! یعنی سال های نه چندان دوری بوده که او خواهر فراز را میان بازوانش بغل گرفته و قربان صدقه اش می رفت؟ تنم از افکارم می لرزد و کم مانده از پله ها سقوط کنم که دستم محکم روی نرده می نشیند. همان جا وسط پله ها می نشینیم دستانم قفل زانوانم می شود همه ی تنم عطر تنش را گرفته، این عطر و بو فقط برای من است فقط من! بوی سیگارش که زیر بینی ام می پیچد نفس بلندی می کشم. من اینجا ناراحت؛ او هم آنجا ناراحت که چه مثلا؟ چه کنم که طاقت گرفته گی اش را ندارم اصلا قلبم هیچ جوره نمی پذیرد که میان حال بدش رهایش کنم!

بلند می شوم و با نفس عمیقی بر می گردم و از پله ها بالا می روم .

روی کاناپه تنش را رها کرده و دود است که از حلق و بینی اش بیرون می پاشد .

سیگاریِ خفنی است برای خودش!

متوجه ام می شود روی کاناپه نیم خیز می شود.

-نخوابیدی چرا؟

سرزنشم می کند.

-واسه اینکه دوست نداشتم!

ته مانده ی سیگارش را در جاسیگاری خالی می کند.

بلند می شود بی تفاوت دستی درون موهایش می کشد نمی دانم چه بگویم فقط نگاهش می کنم که به سمتم خیز بر می دارد چشمانم گرد می شود و کم مانده از وحشت پخش زمین شوم که دستانش دور پهلویم حلقه می شود و روی شانه اش می اندازتم.

, [20:59 28.12.17]

رمان بازار
romanbazar.ir

#150

جیغ بلندم مصادف می شود با ضربه ی نه چندان محکمی که به پشتم می کوبد.

-سارا جیغ کشیدی این دفعه محکم تر می زنم.

دستش دور زانوانم حلقه شده است و انقدر بالا گرفته ام که سرم از پشت کتف هایش آویزان شده است.

-بزارتم زمین ارسلان!

بی توجه به داد و بیداد هایم و دست و پا زدن هایم حرکت می کند.

-بزارتم زمین تازه بخیه هاتو باز کردی!

نخیر گوشش بدهکار نیست که نیست. یاد یکی از قسمت های تام و جری می افتم که سگِ بدجنس زده بود به سرش با تام مهربان شده بود او را هم همینطوری انداخته بود روی شانه هایش مانند تام دستم را به چانه می زنم و به روبرویم خیره می شوم خدا خودش عقل سلیم اعطا بفرماید!

بگو آمین...

درون اتاق که روی تخت می گذارتم چشم غره ای برایش می روم بی توجه کنارم دراز می کشد دستانش را از هم باز می کند.

-بیا اینجا ببینم!

خودم را در آغوشش جا می کنم.

-برق و خاموش نکردیما!

جوابی نمی دهد.

-برم خا...

-بخواب!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اخه...

-بخواب!

این بار کمی با خشونت می گوید که باعث می شود لجم بگیرد نیشگون محکمی از بازویش بگیرم اصلا هم به رویِ مبارکش نمی آورد و همچنان چشمانش را بسته!

به جهنم اصلا والا...

چشمانم را می بندم و سعی می کنم که بخوابم البته خیلی طول کشید تا خواب به سراغم آمد!

*

هوای سرد اسفند ماه را به ریه می کشم. باران دیشب هوایِ صبح امروز را تمیز کرده است این چند روز تحمل آسمان همیشه آلوده ی تهران سخت تر شده بود. روزهایی با آسمان و هوای آلوده و ارسلان غمگین و در خود فرو رفته، روزهای نحسی است و کنار لبخند های گاه و بی گاهِ بی روحش همه چیز بدتر به نظر می رسد !

او برای من هوای پاک است، چگونه بگویم اصلا؟ اهان یافتم !

همان قدر که انرژی هسته ای برای کشور های در حال توسعه مهم هست ارسلان هم همان قدر برایم مهم است .

اوه چه چیزی گفته ام ها!

باید قاب طلا بگیرم گفته های نابم را...

اول صبح زده به سرم و آمده ام در پارک قدم بزنم این افکار ناب هم اثرات هوای پاک است یک سوتِ داوری هم انداخته ام دورِ گردنم و هراز گاهی درونش فوت می کنم و از صدای ناهنجارش ذوق مرگ می شوم با خنده سری برای خودِ دیوانه ام تکان می دهم.

-دیوونه ام بودی که!

چنان از دیدنش قلبم به دیواره ی سینه ام می کوبد که صدای گرومپ، گرومپِ بلندش را می شنوم.

با پوزخندِ یک وری اش من مات شده را پایین بالا می کند. صحنه های دیدن تن و بدن زخمی ارسلان در بیمارستان جلوی چشمانم رژه می رود آمده است سر و مر و گنده روبرویم ایستاده پوزخند یک وری هم می زند. انگار نه انگار که هم زده شوهرم را آش و لاش کرده است و یک هفته روی تخت بیمارستان خوابانده!

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا گاهی اوقات مدار هایم قاطی می کند و هیچ چیزی هم در اختیارم نیست چنان محکم درون سوتم میدمم که از جایش می پرد در همان حالت خم می شوم و کتونی های میخی ام را که همیشه مامان شکوه برای پوشیدنشان سرزنشم می کرد از پایم در می آورم و او تا به خودش بجنبد با کتونی به جان تن و بدنش می افتم.

-زدی شوهرمو ناکار کردی پرو پرو اومدی اینجا برام پوزخندمیزنی؟!

در حالی که سعی می کند ضربه هایِ سنگینم را مهار کند دیوانه می خوانتم و من گوشم بدهکار او و جمعیت نه چندان زیادی که دورمان حلقه شده نیست دستانش را جلوی صورتش کرده و عقب عقب می رود و می خواهد که تمامش کنم اما نمی شود او قد بلندی دارد و من دوست دارم که بر فرق سرش بکوبم روی پاهایم می پرم هوا و با میخ های کتونی ام محکم می کوبم بر پیشانی اش اخ بلندی می گوید و روی زانوانش روی زمین می افتد کسی کتونی را از میان دست هایم بیرون می کشد نگاهم به او، و دست های سرخ شده از خون که روی پیشانی اش است جدا نمی شود.

-خانوم زدی پسر مردم و کشتیش!

به درک...

نفس نفس می زنم صدای همهمه ی مردان جوانی که دوره اش کرده اند آزار دهنده است .

از جایش بلند می شود بی توجه به بقیه نگاه های پر تهدیدی نثارم می کند و در حالی که با دستش برایم خط و نشان می کشد می رود.

*

حالا که به خانه آمده ام و به کاری که کرده ام فکر می کنم دلم می خواهد بمیرم! خاک بر سرت این محله همه ارسلان را می شناسند اگر باد به گوشش برساند که چه غلطی کرده ام گوشم را بیخ تا بیخ می برد !

اخر این چه کارهایی است؟ یادم که می آید چطور به هوا می پریدم ان همه با یک لنگه کفش در دستانم دلم می خواهد سرم را بکوبم به دیوار! خدایا نکند کسی فیلم گرفته باشد؟ خاک بر سرم نروند فیلم دعوا کردنمان را در فضای مجازی پخش کنند؟ آن وقت آبرو برایم نمی ماند! خودم به درک ارسلان را بگو...

در حالی که نفس عمیق می کشم تا خودم را آرام کنم که البته هیچ تاثیری ندارد به حمام می روم. نگران نباش سارا اصلا از کجا می خواهد بفهمد!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خوب زمین زیادی گرد است و منِ احمق هم زیادی بد شانس!

شب که با صورت بر افروخته و موهای پریشان به خانه آمد همه چیز دستگیرم شد مانند این انسان های خطاکار یک گوشه ایستادم و منتظر توبیخ و تنبیه ام شدم.

, [28.12.17 20:59] #151

روی نگاه کردن به چشمانش را ندارم .

-خانوم نجفی چی میگه؟

صدای او چرا می لرزد؟

خانوم نجفی دیگر کیست؟ به دیوار چسبیده ام و دستانِ عرق کرده ام را بهم گره زده ام.

-با توام!

صدایش ارامش قبل از طوفان است دیگر نه؟

خدایا اخر چرا من انقدر بدشانسم حداقل می گذاشتی دو روز می گذشت بعد پته ام را آب می دادی! مردم می روند هزار غلط می کنند آب از آب تکان نمی خورد که هیچ، هیچ کس هم خبردار نمی شود آن وقت منِ بی نوا هر غلطی کنم بوق و کرنا می شود.

-جوابِ من و بده!

فریاد بلندش شانه هایم را از جا می پراند تو رو خدا دعوایم نکن دیگر نمیدانی چقدر وحشتناک می شوی با این هیبتت اصلا چرا روزهای دعوایمان این بارانی سیاه رنگ را می پوشی تا من از ابهتت زهره ترک شوم؛ هاا؟

خوب شاید بهتر بود دو باری که امروز با او تلفنی حرف زده بودم برایش تعریف می کردم اما خوب موقعیتش نبود چه می دانستم یک خانوم نجفی داریم که منتظر است ارسلان پا در خانه نگذاشته همه چی را بگذارد کف دستش!

رمان بازار
romanbazar.ir

-سارا!

فریاد بلندش من خیس از عرق شده را وادار می کند که تکیه از دیوار بردارم .

-ب...باشه...تو...توضیح میدم برات!

نفس پر حرصش را بیرون می دهد.

-می شنوم!

-اول بشین...

-حرف بزن!

با دادش از جا می پرم.

-سر من داد نزن!

بارانی اش را از تنش در می آورد.

-لازم باشه تنبیه اتم می کنم حرف بزن!

شوخی بردار نیست جدیتش!

می روم روی کاناپه می نشینم او هم در چند قدمی ام ایستاده و دست به کمر نگاهم می کند چشمانش از عصبانیت برق می زنند.

-خوب...من...رفته بودم پارک...

مکث می کنم و لبم را می گزم.

-یعنی صبح رفتم هوا بخورم یه کم ورزش کنم...

نگاه تیزش زبانم را بند می آورد آب دهانم را قورت می دهم.

-بعدش...خوب...بعدش...یه دفعه...فراز...

با شنیدن اسم فراز سگرمه هایش وحشتناک درهم می شوند.

-اومد...اومد...خوب...خوب...منم عصبانی بودم که تو رو به این روز انداخته بود...

مکث می کنم و زیر چشمی نگاهش می کنم و لب می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زدمش!

و نگاهم را می دزدم.

صدای شوکه اش زیادی بلند است.

-زدیش!

سرم را تکان می دهم.

-اره زدمش.

چند لحظه ای سکوت و من که جرات نگاه کردنش را هم ندارم!

-اون دختری که خانوم نجفی می گفت تو پارک یکی مزاحمش شده بود و با کفش تو سر و صورت مزاحمش می زد زن من بودد؟

انقدر وحشتانک می گوید و بود را با فریاد بر سرم خراب می کند که دسشویی لازم می شوم.

کلافه طول و عرض اتاق را طی می کند.

-تو اصلا فکر داری؟ می فهمی چیکار کردی؟ نمیگی من و پدر بزرگم یه عمر تو این محله زندگی کردیم همه ما رو میشناسن؟ نمیگی با خودت تو یه زنِ شوهر داری هاا؟ تا کی می خوای به این بچه بازی هات ادامه بدی؟ دِ همین رفتارات دهن من و بسته!

چشمانم رویش مانده و به این فکر می کنم که چقدر دلش از من پر بود !

دل شکستن اینطوری بود؟ همین که دیواره های قلبت بلرزند وجایی که انگار مرکز قلبت باشد حسابی بسوزد و تو حتی توان آه کشیدن نداشته باشی؟ و او همچنان ادامه دهد و دیواره های قلبت بیشتر ترک بردارند!

-از همون اولم گفتم که چقدر رفتار و متنانت برام مهمه، چند بار گفتمت تو اماکن عمومی حواست به رفتارات باشه هاا؟ از همه بدتر نمیای بگی که چه اتفاقی افتاده و چه غلطی کردی؟ اون برادر زبون نفهمم و هم سرجاش می نشونم اما حساب تو جداست سارا؛ین قضیه به همین راحتی ها تموم نمیشه اینوخوب تو گوشات فرو کن.

انگشتش را تهدید وار برایم تکان می دهد چشمان غضبناکش را به همراه بارانی اش بر می دارد و از خانه خارج می شود همه ی حرص و غضبش را بر سر در خالی می کند و ستون های خانه را به لرزه در می آورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

, [30.12.17 21:24] #152

دستمال را درون سطلِ آب و کف محکم می چلانم و برای هزارمین بار به جان کف سرامیکی آشپزخانه که از تمیزی برق می زند می اُفتم. یک میلی متر را هم جا نمی اندازم انقدر کف آشپزخانه را می سابم که دست هایم به گزگز می اُفتند. دستمال را محکم درون سطل پرتاب می کنم و باعث پاشیده شدن قطرات آب و کف به اطراف سطل می شوم.
زانوانم را که به کف آشپزخانه پرس شده است به زحمت از زمین بلند می کنم دستم را روی کمر دردناکم می گذارم.

خم می شوم سطل را بلند می کنم و روی کانتر می گذارم .

پر حرص برای طِیِ آشپزخانه که یک گوشه ایستاده و با تمسخر برایم سر تکان می دهد زبان درازی می کنم. بله که خود آزاری دارم حرف حسابت چیست؟ پارچه ی حوله ای بزرگی را بر می دارم و کف آشپزخانه را خشک می کنم. خوب تمیز کردن خانه هم برای خالی کردن حرص و عصبانیت گزینه ی خوبیست!

صدای گوینده ی اخبار تار های صوتی ام را وحشتاک آزار می دهد. با همان پارچه ی حوله ای خیس از کف؛ محکم روی چشمان خیس شده ام را می مالم چند نفس عمیق میانِ حوله ی پر از بوی مواد شوینده می کشم .

نخیر تاثیری ندارد که ندارد!

هق هق خفه شده ام درون حوله ی صورتی رنگ می ترکد. لب هایم را محکم میان دندان هایم اسیر می کنم تا صدایم بیرون نیاید .

تنبیه ندیدنم زیادی سنگین است! من اینجا در این خانه حضور دارم و تظاهر به ندیدن و نبودنم مرا از پا در می آورد. بعد از آن شب و دیر وقت آمدنش به خانه یک کلام هم با من حرف نزده که هیچ، جواب سلامم را هم با اکراه می دهد !

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح زود می رود ،دیر وقت هم می آید یک بار هم که اعتراض کردم کم مانده بود با نگاهش مرا راهی آن دنیا کند!

اصلا درکش نمی کنم و هیچ حقی هم به او نمی دهم دلم شکسته است و آن قدر بی قرارم که دست و دلم به هیچ کاری نمی رود. اما نمی دانم چه مرگم شده است و افتاده ام به جان خانه و زندگی! روز جمعه هست و از صبح از خانه بیرون نرفته ناهار را هم از بیرون سفارش داده بود برنج با قرمه سبزی!

انقدر با اشتها غذایش را خورد که از زور خجالت یک لقمه هم از گلویم پایین نرفت!

حس می کردم برای این که دست پخت عالیم را به رخم بکشد این غذا را سفارش داده بود شاید هم من حساس شده بودم...

با اه بلندی حوله را از روی صورتم بر می دارم و روی زمین رها می کنم به سمت سینک می روم و مشت،مشت آب روی صورت متورم و سوزانم می پاشم اشک هایم بند نمی آیند و نمی دانم چه غلطی کنم. یاد دیشب نه تنها تنم را می لرزاند که قلبم را هم بیشتر می سوزاند!

دیروز بعد از چند روز از قهر و غضبش که گذشته بود نشستم به فکر کردن که بالاخره چه غلطی کنم که این قضیه تمام شود خلاصه بعد از چند ساعت گشتن در مجازی و خواندن هزار راهکار برای خر کردن شوهران نگون بخت به این نتیجه رسیدم که من هم یکی از ایده هایشان را به کار بگیرم شاید فرجی شد این شد که از چند ساعت قبل از رسیدنش به خانه شروع کردم.

برای شام یک نوع پاستای ایتالیایی با چند جور دسر و مخلفات درست کردم و بعد خودم را انداختم در حمام و بعد از شستشوی کامل از حمام بیرون آمدم و برای اولین بار شروع کردم به آرایش صورتم .

انقدر چهره ام تغییر کرد و زیبا شدم که از هیجان جیغی کشیدم و چند دور هم بابا کرم رفتم برای خودم!

موهایم را سشوار کشیدم و با بابلیس پایین موهایم را موج دادم .

با حوصله و دقت از میان لباس هایم پیرهن حریر مشکی و زیبایی را انتخاب کردم. وقتی پوشیدمش و در آینه خودم را برانداز کردم کم مانده بود از ذوق غش کنم.

یک هلویی شده بودم که نگوو...

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک درشت چشمانم برق می زد و لبان سرخ شده ام با لبخند زیباییش صد چندان شده بود. پیراهنم سرشانه هایش روی بازوانم اویزان بود و دامن حریرش تا نزدیک ران هایم می رسید.

خلاصه اینکه لعبتی شده بودم برای خودم که نگوو...

با این که باز هم دیر کرده بود با هزار ذوق و شوق روی کاناپه منتظر نشسته بودم و چشمانم به در خشک شده بود که بالاخره آمد!

آن هم چه آمدنی با صد من اخم آمد و نگاه بی تفاوتی به منی که از خجالت اینطور لباس پوشیدن و آرایش کردن در شرف آب شدن بودم انداخت! جواب سلامم را با پوزخندی داد و در حالی که از نگاه بی رحمش به سرتاپایم دلم می خواست بمیرم گفت که شام خورده است و می خواهد بخوابد و همان جا منی را که برای او سانتال مانتال کرده بودم پشت سرش جا گذاشت و رفت!

همان لحظه فهمیدم دردی بدتر از پس زده شدن نیست گویی دیشب سخت ترین شب زندگی ام بود همه ی حس های بد عالم دورم را احاطه کرده بودند و زیر گوشم زمزمه می کردند. زمزمه هایی که با بی رحمی می گفتند که من ان قدر بی عرضه ام که در هیچ صورتی نمی توانم او را رام کنم!

اینکه او انقدر ها هم مجذوب من نیست که با نبودن و ندیدنم اذیت شود حتی هلو بودن و لعبت بودنم هم به چشمانش نمی آید احساس سرخوردگی شدیدی می کنم و انقدر احساس خجالت و بیچارگی می کنم که از صبح حتی نمی توانم در چشمانش نگاه کنم!

اوه خدای من با این اشک های لعنتی چه کنم؟

, [30.12.17 21:24] #153

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای لعنتی گوینده ی اخبار سردرد حاصل از گریه های دیشب و امروزم را تشدید می کند. چه راحت اخبار گوش می دهد و من اینجا پرپر می زنم کاش امروز در خانه نمی ماند. میان گریه ی بی صدایم سطل آب و کف را درون سینک خالی می کنم و پارچه ها را هم درون ماشین لباسشویی می اندازم و دوباره دست و صورتم را چند بار می شویم و با آستینِ زشت ترین بلوزی که در دراورم پیدا کردم و بدون تردید پوشیدمش صورت خیسم را پاک می کنم .

دلم در حال ترکیدن است و با این قیافه ی داغون و بهم ریخته ام هم نمی دانم چطور از آشپزخانه خارج شوم. از شدت گریه دستانم را محکم جلوی لبانم می گذارم .

بس کن سارا!

نمی توانم خوب...

این چند روز او خیلی مرا اذیت کرده است دیشب هم که سرآمدِ همه ی روزهای بدی که تا به این سن داشته ام بوده است!

دیشب حتی بیشتر از روزی که در مدرسه به مناسبت روز پدر جشنی گرفته بودند و همه ی بچه های کلاسمان پدرانشان حضور داشتند به جز من، زجر کشیدم! محکم روی چشمانم را می مالم چند نفس عمیق می کشم تا قفسه ی تند شده ی سینه ام را که به شدت بالا پایین می شود آرام کنم!

برای خودم لیوان آبی می ریزم و کم مانده از حال بروم که همان جا کف اشپزخانه می نشینم و به کابینت تکیه می دهم و چند قطره آب به دهان خشک شده ام می رسانم.

نمیدانم...

حس هایم را درک نمی کنم!

من بابت رفتارم در پارک شرمسارم و به ارسلان حق می دهم ناراحت باشد برای بچه خواندنم و سرکوفت هایش دلگیرم و برای رفتار این چند روزش عصبانی و برای دیشب حس حقارتِ بدی دارم .

یعنی رفتار من انقدر با برادری که قصد جانش را کرده بود برایش سنگین بود که این تنبیه ناجوانمردانه را برایم در نظر گرفت؟

بی انصافی را در حقم تمام کرده است تا جایی که از امروز صبح دلم می خواهد بروم و چند روزی نباشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما کجا؟ کنار مامان که نمی شود بابا هم که بدتر؟ پس کجا؟ دایی شهروز چه؟ نه آنجا هم نمی شود نمی خواهم زهرا خبر دار شود! در کمال بیچارگی می فهمم هیچ جایی برای رفتن ندارم

کاش آپارتمانمان را تحویل نمی دادیم آنجا را داشتم حداقل...

اها سوسن است نه پدرش مرا نمی پذیرد برایش دردسر می شود، خوب پس کجا سارا؟

می خواهم از جایم بلند شوم نمی خواهم مرا با این حال و روز ببیند و دلش شاید به رحم آید؛ نه من این را نمی خواهم!

اما تنم از گریه های سوزناکم به لرزش افتاده است و این چند روز اشتهای غذا نداشتنم به همراه این همه تمیز کاری های سنگین توانم را گرفته است.

من فقط زیادی عاشقم او را!

این حقم نیست...

لیوان را محکم میان دستانم می گیرم تا بر زمین نیافتد مقابل چشمان تار شده ام پاهای بلندش را می بینم .

دلت خنک شد؟ فقط می خواستی این حال و روزم را ببینی تا بفهمی تنبیه ات اثراتِ خوبی داشته است؟ غمت نباشد که تنبیهاتت عالیست! پلک های سنگین شده ام روی هم می افتند می فهمم میان دستانش بلندم می کند و سیاهی مطلق!

, [18:22 02.01.18] #154

میان خواب و بیداری زمزمه ی آرامش را می شنوم.

-جونم به چشات بسته ست؛ نمی خوای بهم جون بدی؟

آوایِ غمگینش هوشیاری ام را بیشتر می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صدامو می شنوی سارا؟

پلک می زنم.

-آفرین دختر خوب؛ بیدار شو!

پلک که از هم باز می کنم خودم را درون اتاقمان روی تخت می بینم و صورت پریشانش مقابل صورتم قرار می گیرد دلگیر چشمانم را از نگاه منتظرش می گیرم کف دستانش روی گونه ام می نشیند.

-حق نداری نگاتو ازم بگیری!

خودخواهی را به حد اعلایش رسانده این مرد !

به طور غیر قابل باوری نمی خواهم نگاهش کنم و حتی کلامی بگویم اما دلم عجیب از تن گرفته ی صدایش می رود.

-این حال و روزتو نمی خواستم!

پلک هایم را از سِرُمی که به انتهایش نزدیک است می گیرم و به سوزنی که در رگم فرو رفته است می دوزم.

-فشارت افتاده بود

پلک هایم را روی هم می گذارم تا نشان دهم تمایلی برای حرف زدن ندارم البته با او !

بوسه ی طولانی اش روی پیشانی ام دلِ همیشه دیوانه ام را می لرزاند.

-نباشم؛ نباشم اینطور ببینمت!

قلبم از نبودنش حتی به زبان تیر می کشد و در دل خدا نکنه ای می گویم آه بلندش به همراه نفس های سوزانش روی پوست صورتم پاشیده می شود.

لعنتی فاصله بگیر از منِ وا داده! من نزده برایت می رقصم، وای به این همه نزدیکی و تن صدای گرفته ی پر احساس!

بوسه ای روی چشمان بسته ام می زند.

-نگام کن.

نه !

رمان بازار
romanbazar.ir

-سارا...

حتی اگه اینقدر خواستنی هم نامم را صدا بزنی نگاهت نمی کنم.این بار قول می دهم که کوتاه نیایم؛ سر قولم هم ماندم!

**

-این بچه بازی ها یعنی چی؟

بی تفاوت چنگال را درون ماکارانی پر ملاتی که درست کرده ام می چرخانم.

-دارم باهات حرف می زنم.

خوب نزن!

چنگالِ پر از رشته های ماکارانی را به دهان می کشم.

تکیه اش از را از درگاه آشپزخانه بر می دارد.

-می تونیم با حرف زدن حلش کنیم!

بعد از دو روز سکوت از حرفش خنده ام می گیرد و در حالی که لقمه ی در دهانم را پایین می دهم پر حرص می گویم.

-موندم شمایی که لالایی بلدی چرا خوابت نمیبره!

بر خلاف انتظارم لبخند بزرگی روی لبانش می نشیند.

-بالاخره حرف زدی!

گوشه ی کش آمده ی لب هایم را جمع می کنم.

می آید و درست کنارم روی صندلی می نشیند و با شانه اش به شانه ام می کوبد.

-هی دختره!

از حرکتش خنده ام می گیرد و چنگال ماکارانی را می خواهم در دهانم فرو کنم که در حرکتی انتحاری به من و چنگالم حمله می کند و ماکارانی هایم را می بلعد!

با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم نگاه خندانش را از من نمی گیرد و با سرش ملتمسانه به بشقاب ماکارانی ام اشاره می کند. مانند این پسر بچه های تخسِ زیادی شیطان شده است و دل من را هم می برد برخلاف احساسات فوران شده ام اخم می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می تونی زنگ بزنی برات قرمه سبزی بیارند!

بیا با قرمه سبزی هم دشمن شدیم انقدر با حرص می گویم قرمه سبزی که گویی پدر کشتگی دارم با این غذای اصیل !

می خندد؛ بی تربیت...

در این دور روز از دو میلیمتری ام هم تکان نخورد هر چقدر حرف زد و کنارش ماچ و بوسه تقدیمم کرد حرف نزدم که نزدم والا اگر با حرف نزدنم همیشه اینطور مهربان باشد و مرا میان آغوشش بچلاند و کیلو کیلو احساسات خرجم کند خوب من به زودی لال شدنِ رسمی ام را اعلام می کنم!

والا...

حتما باید در مسیر آخرت قرار بگیرم دلش به رحم آید؟ موجودِ خبیثِ دوست داشتنیِ حرص درآرِ خودمی درست؛ اما همه ی این ها باعث نمی شود که اینقدر مرا بچزانی!

دوباره که با شانه اش به شانه ام می کوبم به خودم می آیم.

نگاه خندانش مشغول تجزیه و تحلیلم است.

-با این حالت کی گفت آشپزی کنی؟

برایش چشمانم را در کاسه می چرخانم.

-حالِ من چیزیش نیست؛ البته اگه بعضی ها بزارند!

دوباره به شانه ام می کوبد و من چپ چپ نگاهش می کنم.

-دلم برات تنگ شده بی معرفت!

چشمانم را می دزدم و از تعداد قندهایی که در دلم در حال آب شدن هستن هم بی اطلاعم. زبانم به قلبم خیانت می کند.

-کاملا مشخصه!

می خندد و من حرص می خورم و دوباره به شانه ام می کوبد.

-ببینمت!

چانه بالا می اندازم

رمان بازار
romanbazar.ir

-لازم نکرده به اندازه ی کافی رویت شدم که نتیجه اش شده این!

و با کف هر دو دستانم به خودم اشاره می کنم.

مردمک هایش که رنگ شرمندگی می گیرند لب می گزم، دلِ خاک بر سرم دلش نمی آید زیادی بچزانتش.

بشقاب ماکارانی ام را به سمتش هل می دهم و می گویم:

-میتونیم با هم بخوریم!

لبخند بزرگش لبخند کوچکی روی لبانم می نشاند و دوباره به شانه ام می کوبد و طنز آلود می گوید:

-تو جایزه ی کدوم کار منی آخه؟

بزور جلوی خندیدنم را می گیرم.

-چاپلوسی بهت نمیادا!

چنگال را درون ماکارانی فرو می کند.

-خوب شد گفتی پس!

می خواهم بگویم که خیلی رو داری که چنگال پر شده از ماکارانی را در دهانم فرو می کند.

-جای امیدواری داره! از دفعات قبل بهتر شده فقط از این به بعد سعی کن توش دارچین نریزی!

با دهان باز مانده نگاهش می کنم بی خیال می خندد و ماکارانیِ با طعم دارچینم را می خورد!

من که اصلا یادم نمی آید درونش دارچین ریخته باشم.

, [18:22 02.01.18] #155

رمان بازار
romanbazar.ir

خندان نگاهم می کند دستش را زیر چانه ام می گذارد و با فشار آرامی دهانِ باز مانده ام را می بندد.

-بخور که می خوایم با هم صحبت کنیم جون باید جون داشته باشی داد و بیداد کنی، گریه کنی، فین فین کنی یانه!

چپ چپ نگاهش می کنم و نوک بینی ام را می کشد.

-دختره ی زشتِ شکلاتیِ من!

بیا هر چی نسبت زشت هست را به من می دهد و در اخر یک میم مالکیت می چسباند تنگش و دهانم را می بندد! مردکِ سیاستمدارِ غول بیابانیِ کاربلد خودمی دیگر! می بینی من هم هر چه دوست دارم به تو نسبت می دهم و با یک مال خودمی سر قلبم را شیره می مالم تا نکوبد بر سرم؛ والا که از قلبم بعید نیست که مغزم را هم به فرمان خودش در آورد!

هوای آفتابی است و البته سوز سردی را هم به همراه دارد برای صحبت کردن به حیاط پشتی آمده ایم البته خواسته ی من بود که در هوای آزاد حرف بزنیم که اگر خوب پیش نرفت فضا برای فرار کردن داشته باشم!

والا...

روی تخت نشسته ام و او روی لبه ی حوض؛ هر دو پیچیده در لباس های گرم البته با تذکر شدیدش لباس به تن کردم، جا دارد که بگویم تو از لباس نپوشیدن در هوای سرد هم خطرناک تری!

-خوب از کجا شروع کنیم؟

نگاه باریک شده ام به خنده می اندازتش.

-اونطوری نیگام نکن بچه!

دستش را دور زانوانش حلقه کرده و با محبت نگاهم می کند من که قصد خر شدن ندارم پس تا می توانی تلاش کن؛ والا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید به من حق بدی سارا، از زن همسایه می شنوم که زنم تو پارک جلوی این همه چشم با یه مرد درگیر شده و من از هیچی خبر ندارم!

خوب وارد مذاکره شده ایم و نگاه جدی شده اش من را هم ترغیب می کند که جدیت لازمه را داشته باشم!

دستم را موقع صحبت کردنم بالا می گیرم و حرکت می دهم.

-تو ازمن چه انتظاری داشتی؟ وقتی مردی و که زده شوهرم و انداخته گوشه ی بیمارستان دیدم که راست راست برای خودش داره می چرخه و از قضا زیادی خوش خوشانشه با خودش می گه آره زدم شوهرشو انداختم یه گوشه خیلی هم راحت مزاحم زنش میشم، منم وایسم تماشا کنم اونوقت رودل نمی کرد؟

صورت سرخ از خنده اش را پایین می اندازد و من حرص می خورم.

-به چی می خندی؟

با لبانی بهم فشرده سر تکان می دهد.

-کار فراز نبود!

ناباور اخم می کنم.

-داری دروغ میگی!

دوباره جدی می شود.

-می دونی که من هیچ وقت دروغ نمی گم.

سر تکان می دهم.

-خوب آره؛ البته اگه پنهان کاری دروغ به حساب نیاد!

برای اخم های درهمش چشمانم را در کاسه می چرخانم.

-وقتی دعوت به مذاکره می کنی جنبه ی لازمه رو هم داشته باش وگرنه که من به همون سکوت هم راضی بودم!

برای چشمان تیز شده اش ابرو بالا می اندازم.

-کار فراز نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکوک نگاهش می کنم.

-پس کار کی بود؟ اگه کار فراز نبود برای چی پلیسه ازت رضایت می خواست تو بیمارستان؟

از جایش بلند می شود و دستانش رل در جیب گرمکنش فرو می برد.

-فراز من و رسونده بود بیمارستان منم بیهوش بودم بهش مضنون شده بودن!

سکوت می کند و من منتظر نگاهش می کنم.

-خوب پس کی این بلا رو سرت اورد؟

می خندد.

-بگم که بری با کفش بزنی تو سرشون؟!

دارد مسیربحث را منحرف میکند؟ کور خواندی زرنگ خان...

-سرشوون؟! مگه چند نفر بودن؟

به سرعت قیافه ی طنز آلودش جدی می شود و قدمی نزدیکم می شود.

-فراز دست شرخر چک داشته تو مسیر خفتمون کردن و کار به زد و خورد کشید!

ناباور از جایم بلند می شوم.

-نگو که خودتو سپر بلاش کردی!؟

چشمانش را که می دزد با صدای لرزانی می گویم:-اصلا فکر منو میکنی؟ اصلا میدونی چی به من گذشت؟ میدونی چه فشاری و تحمل کردم؟ میتونی درک کنی که دارم همه ی سعی و توانمو بکار می گیرم تا بعضی چیزا رو نبینم و ازشون برای خودم کوه نسازم تا بتونم راحت باهاشون کنار بیام؛ اون هم فقط برای خاطر تویی که نمیتونم یک ثانیه نبودن و ندیدنت و تحمل کنم! اونوقت تو خیلی راحت جونتو میزاری کف دستتو سینه سپر می کنی برای برادری که از روزی دیدمش شده یه تهدید برای زندگیمون؟

در سکوت به چشمان لغزانم نگاه می کند.

-می ذاشتم بمیره؟

فریاد میزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره!

چشمانش را می بندد و نفس کلافه اش را بیرون می دهد.

-هر چقدر هم انکار کنم اون باز هم برادر منه و اگه باز هم این اتفاق بیافته دوباره همون کار و میکنم!

ناباور و شوکه می خندم و روی تخت می نشینم.

-آره خوب اون برادرته من کی باشم!

می غرد.

-حرف تو دهن من ننداز سارا!

-ارسلان یک بار دیگه با این لحن با من حرف بزنی قسم می خورم که دیگه باهات حرف نمی زنم.

هر دو خیره ی همیم و دیدن صورت پر خنده اش لجم را در می آورد.

-بهتره که من و جدی بگیری!

-می گیرم!

-خوبه!

با خنده سر تکان می دهد.

-سعی کن ادای منو درنیاری!

با تمسخر می خندم.

-نه اینکه خیلی ادا داری! بابا جمع کن خودتو...

جفت ابروهایش بالا می پرند.

-سارا مودب باش!

با حرص چشم بلند بالایی می گویم.

-خوب الان همه چی حله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم چقدر هم که پررو تشریف دارد من را تا زیر سرم کشاند و می گوید همه چی حل است!

دست به کمر از جایم بلند می شوم.

-نخیرم!

, [02.01.18 18:22] #156

نزدیک می شود و درست به اندازه یک بند انگشت فاصله از من می ایستد دست به جیب می شود و سرش را کج می کند و با لبخند سارا کُشَش می گوید:

-بگو!

ضربان قلبم اوج می گیرد، مسخره است؛ واقعا که مسخره است این نزدیکی اش بعد حتی به هم رسیدنمان هم با دل و جانم این کند! کمی سرم را عقب می برم تا بتوانم حواس پرت شده ام را جمع کنم.

-خوب چیز...یعنی من...

نفسم را بیرون می دهم و پر گلایه می گویم:-برو عقب لطفا!

با لبخندی فرو خورده چند قدم عقب می رود و با همان ژست قبلی اش نگاهم می کند! دارد جرزنی می کند؟ می داند من در مقابلش ضعف دارم و دارد به نفع خودش از ضعفم استفاده می کند؟ با چشمانی باریک شده در حالی که در دل قربان صدقه اش می روم نگاهش می کنم این بار را کور خواندی ارسی غول جانم!

- من از رفتارایِ بچه گانه ات ناراحتم بهتره به فکر درست کردنشون باشی!

ناباور نگاهم می کند وقه قه بلندش اخم هایم را تا پشت پلک هایم می آورد.

-دارم باهات جدی حرف می زنم نخند!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای لرزانم خنده هایش را بند می آورد چشمانم منتظر باریدن هستند و بغض هم حاضر آماده در گلویم چمبره زده و با این حال حرف هایم را می زنم.

-کار من از دوست داشتنت گذشته، خودتم میدونی که چه بلایی سر قلب و روحم آوردی درسته که تو بیشتر نسبت به من احساس مسولیت داری تا عشق و دوست داشتن اما این دلیل نمیشه که هر بار تقی به توقی خورد وانمود کنی سارایی وجود نداره یه بلایی به سرم بیاری که فکر کنم تو این خونه زیادیم باید بزارم برم و در کمال بیچارگی ببینم هیچ جایی برای رفتن ندارم...

بغض گیر کرده در گلویم و یک نفس حرف زدنم نفسم را بند می آورد لرزش بدنم را نمی توانم مهار کنم و او اخم هایش هر لحظه بیشتر در هم گره می خورند و چشمانش را بدون حتی پلک زدنی از رویم برنمی دارد کف دستانم را محکم روی پلک هایم می کشم برای جلو گیری از اشک هایِ همیشه آماده ام نفس عمیقی می کشم و حرف هایم را ادامه می دهم.

-تو گفتی روسری بنداز گفتم باشه گفتی سنتی هستی گفتم باشه گفتی عروسیمون اینطوری باشه گفتم باشه گفتی سرکار نرو گفتم باشه گفتی هر کاری میکنی با اطلاع من باشه گفتم باشه

میزنم زیر گریه...

-پای مادر و برادری که من از وجودشون خبر نداشتم اومد وسط گفتی حرف نباشه گفتم باشه گفتی نامزد داشتی شب عروسی ولش کردی اما حرف نباشه گفتم باشه پای دوستای بی تربیتت تو خونه ام باز شده گفتی حرف نباشه گفتم باشه...

نگاه نگران و آشفته اش رویم چرخ می خورد و قدم بلندی برمی دارد و باز هم دستانِ قدرتمندش دور تنِ لرزانم پیچک می شود.

-چرا انقد خودتو اذیت می کنی؟

میان هق هقم بلند می گویم:-خیلی پررویی من خودمو اذیت می کنم یا تو...

فین دماغم را پر صدا بالا می دهم و بینی ام را روی گرمکنش می مالم.

-باشه من اذیتت می کنم تو آروم باش!

هق می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی بی انصافی فقط به خاطر این که با کتونی زدم تو سر اون مثلا داداشت مثل بچه کوچو لو ها با من قهر کردی اونوقت به من میگی بچه!

-به خاطر اینکه با کتونی زدی تو سر فرازناراحت نیستم اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم!

شوکه سرم را از درون سینه اش بلند می کنم و با چشمان اشک الودم رابه او که با اخم به چشم هایم نگاه می کند می دوزم.

-برای من سخته که یه مشت خاله زنک جلومو بگیرند بگن زنت صداشو تو پارک گذاشته بود رو سرش و با یه مرد گلاویز شده می فهمی منو؟!

در جوابش فقط اشک می ریزم.

-این مذخرفاتی و هم که گفتی نشنیده می گیرم!

همین حرف می شود آتش روی خاکستر خودم را به شدت از آغوشش بیرون می کشم.

-من مذخرف میگم؟!

دست به کمر می شود و سرش را رو به آسمان می گیرد.

-تمومش کن سارا!

-چیو تموم کنم؟ تو موظفی جواب سوالای من و بدی باید از گذشته ی مرموزت برام حرف بزنی و بعد میتونیم تمومش کنیم!

نگاه ترسناکی روانه ام می کند.

-چرا انقدر اصرار داری رو زخم من نمک بپاشی بچه؟گذشته رو کالبد شکافی نکن که بوی تعفنش حالم و بهم می زنه!

او خسته به نظر می رسد و من بیچاره.

-من زخم روی نمکم؟یا تو که با پنهان کاریات هر روز یه بعد جدید از خودتو نشونم میدی؟ من نباید بدونم شوهرم چیکار کرده که داداشش می خواد سربه تنش نباشه؟

پوزخند بلندش جگرسوز است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس که اینطور! مگه نگفتم که بیشتر همو بشناسیم مگه من فرصت نخواستم که یه مدت بیشتر با هم آشنا شیم حالا که با چشم باز وارد این زندگی شدی باید صبر داشته باشی تا بالاخره اون رویِ شوهرت برات روشن شه!

جمله ی آخرش را با تمسخر می گوید و به سرعت به سمت خانه می رودِ

-تو یه ترسویی!

فریاد بلندم و ترسو خواندنش باعث عکس العمل سریعش می شود بر می گردد و برای رسیدن به من قدم های بلندی بر می دارد دیدی سارا فضای باز به کارت آمد!

-جرات داری وایسا!

-ندارم و در میرم!

و به سرعت به سمت درخت بزرگ سیب می روم او هم به دنبالم تا به خودش بیاید مانند میمون ازدرخت بالا می روم و به سارا گفتن هایش هم توجهی نشان نمی دهم و روی شاخه ای که فکر میکنم محکم است می نشینم.

, [18:22 02.01.18] #157

-بیا پایین کاریت ندارم!

دستم را محکم به تنه ی درخت می چسبانم.

-تو خیلی بدجنسی!

دوباره میزنم زیر گریه...

-باشه من بدجنسم؛ تو بیا پایین!

از آن بالا نگاهش می کنم شوکه و حیران نگاهم می کند و نگرانی از چشمانش می بارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطوری به این سرعت رفتی اون بالا؟

با استین پلیورم محکم روی دماغم می کشم.

-نمی دونم، همه اش تقصیر تو افتادی به جونم ولم نمی کنی اصلا من میرم ازت شکایت می کنم!

از این بالا دیدن شانه های بزرگش که تکان می خورند کمی از ترسم کم می کند.

-بیا پایین ببینم!

بلند میزنم زیر گریه.

-میترسم...

-من هستم بیا پایین!

فین دماغم را بالا می کشم.

-دیگه بدتر...

با کف دستش به پیشانی اش می کوبد و می خندد. موجبات خنده اش هم فراهم شد بحمدالله!

-سارا هوا سرده حالتم خوب نیست بیا پایین من حواسم بهت هست!

کمی خودم را روی شاخه جابه جا می کنم که صدایِ بدی ایجاد می شود و تا به خودم بیایم شاخه می شکند جیغ بلندی می کشم و ارسلان که بلند "یاعلی" می گویدو من را بین زمین و آسمان در آغوش می گیرد. از ترس و وحشت افتادنم به نفس نفس افتاده ام و چشمان وحشت زده ام را به او که حالش دسته کمی از من ندارد دوخته ام.

-حقت بود می ذاشتم...

بقیه حرفش را می خورد و در حالی با چشمانش برایم خط و نشان می کشد به سمت خانه می رود مرا هم روی دستانش حمل می کند...

روی کاناپه نشسته ام و لیوان آب قندی که برایم آورده را جرعه جرعه می خورم فشارم افتاده بودها...خاک برسرت دخترک میمون نما چطور از درخت بالا رفتم؟ ببین ترس با آدمیزاد چه می کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم نگاه وحشتناکش را از رویم بر نمی دارد تا آب قند تاثیرات خوبی داشته باشد!

-چه کاری بود انجام دادی؟

جوابش را نمی دهم که ادامه می دهد.

-حتما باید دست و پات می شکست تا خیالت راحت بشه!

لحن جدی اش باعث می شود لیوان آب قند را روی میز بکوبم.

-اگه تو دنبالم نمی کردی که اینطوری نمیشد!

چشمانش را باریک می کند.

-اگه تو مواظب زبونت بودی اینطوری نمیشد!

برایش دهن کجی می کنم.

-جنابعالی هم اگه فرار و بر قرار ترجیح نمی دادین زبون بنده مواظب طول و عرضش بود که کجا کوتاه باشه و کجا بلند!

سر تکان می دهد.

-که من فرار و بر قرار ترجیح دادم اره!

منم با استفهام برایش سر تکان می دهم.

-آرره!

چشمانش را باریک می کند من هم برایش چشمانم را لوچ می کنم اخم که می کند من هم برایش اخم می کنم. ناگهان از جایش بلند می شود که ناخواسته جیغی می کشم و خودم را درون مبل مچاله می کنم.

با انگشت شصت و سبابه اش از پشت لبش محکم می کشد تا پایین چانه اش؛ چشمان خندانش را از رویم بر نمی دارد.

-خوبه ازم میترسی و وضعیتمون اینه؛ نمی ترسیدی چه وضعیتی داشتیم؟

از لحن طنز آلودش جراتی دوباره می گیرم.

-کی گفته من از تو می ترسم قشنگ خان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می خندد و سر تکان می دهد.

-بلند شو بپوش بریم بیرون یه هوایی بخوریم.

لبخند محوی روی لبانم می نشیند.

-فکر نکن که میتونی از زیر توضیحاتت در بری؟

برایم چشم غره می رود.

-بهتره بری آماده شی!

-تو هم بهتره خودتو برای حرف زدن آماده کنی چون دیگه طاقتم طاق شده!

بدون اینکه جوابم را بدهد به سمت اتاق خواب می رود.

-تا دوش می گیرم باید آماده باشی!

بلند می گویم.

-بایدی در کار نیست آقای شوهر!

بلند تر می گوید.

-دقت کردی که درخت سیب نداریم تو خونه خانومِ همسر!

برایش از پشت زبان درازی می کنم و می گویم:-تو خودت درخت سیب و میزاری تو جیب کوچیکت کفایت می کنی!

نامم را تشر می زند.

-سارا...

لب می گزم و بقیه آب قندم را می خورم تا سر مبارکم در جایش ماندگار باشد!

سوار بر ماشین آخرین سیستمش راهی نمی دانم کجا هستیم.

-خوب کجا بریم خوشگله!

اَه اَه بدم می آید اینطوری حرف می زند. قیافه ی چندشم را که متوجه خودش می بیند می خندد و سرش را به نشانه ی چه مرگم است تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لطفا خودت باش!

می زند زیر خنده.

-پس حرف نباشه!

می خندم.

-قربون خنده های خانومم برم من نایاب شدن!

میان خنده با چشمان گرد شده نگاهش می کنم.

-نه بابا نچایی!

می خندد و محکم لپم را می کشد.

-نترس بادمجون بم آفت نداره.

سر تکان می دهم و می گویم:-همون!

می شود گفت شب خوبی را کنار هم گذراندیم میان شوخی های گاه و بی گاهش کنار لبخند های آرامم در قهوه خانه ی بابا یونس و نان سنگک داغ و جگرهای کباب شده ی اشتها اور شب دور از تنشی را گذراندیم.

بعد خداحافظی با بابا یونس به تهران برگشتیم و در کمال تعجب رفتیم به همان پارکِ بِی آب و علف کودکی هایش!

روی همان نیمکتِ قبلی نشسته ایم با این تفاوت که مرا میان آغوش گرمش گرفته است.سرم را از پشت به قفسه ی سینه اش تکیه داده ام و دستانش دور شکمم حلقه شده است. خوب هر چقدر بی آب و علف است عوضش سوت و کور است و می شود چند حرکت خلاف هم درش زد!

-باید بریم یزد!

-نگو که قرار با دوستات بریم مسافرت؟

لحن زیادی خوشحالم باعث می شود تک خنده ی آرامی نصبیم کند.

-نه!

-پس برای...

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای دیدن مادرم و خانواده ی مادریم!

, [02.01.18 18:48] #158

در همان حالت خشکم زده و زبانم را نمی توانم تکان دهم.

-اخر همین هفته میریم چند روز می مونیم و بعد بر می گردیم.

انقدر غیر منتظره و دور از انتظارم بود خبر ناگهانیش که نتوانستم عکس العملی نشان دهم و ظاهرا او هم سکوتم را بیشتر می پسندید که چیز دیگری نگفت و خواست که برگردیم و تقریبا من هاج و واج مانده را تا ماشین حمل کرد خانواده ی مادری اش را هم باید به کلکسیون پنهان کاری هایش اظافه کنم!

مسیر طولانی تا خانه را در سکوت می گذرانیم و حتی با ورودمان به خانه هم زبانم مرا یاری نمی کند.

لباس هایم را عوض کرده ام و جلوی آینه نشسته ام مشغول شانه زدن موهایم هستم بالا تنه ی بدون پوشش عضلانیش درست پشت سرم قرار می گیرد واز داخل آینه متوجه چیز براقی میان انگشتانش می شوم. خم می شود و روی سر شانه ام را می بوسد موهایم را جمع می کند و روی یک طرف شانه ام می گذارد و زنجیر طلایی رنگ را که پلاکی زیبا به همراخ دارد دور گردنم می اندازد. نگاهم روی پلاک و طرح عجیب و زیبایش است. طرحِ مردی نقره ای رنگ که زن طلایی رنگی را در برگرفته و موهای مواج و طلایی رنگِ زن میان چنگ های نقره ای اش عجیب می درخشد انقدر محو طرح پلاک هستم که او را از یاد می برم.

سر بلند می کنم نگاه او هم روی پلاک و زنجیر زیبایی که روی پوست سفیدم می درخشد است.

-خیلی خوشگله!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند سر تکان می دهد.

-جای قشنگی نشسته!

می خندم و او خم می شود و دوباره روی سرشانه ام را می بوسد و موهایم را از روی شانه ام بر می دارم و پشتم رها می کند و درحالی که با انگشت هایش میان موهایم شانه می کشد زمزمه می کند.

-هیچ وقت نباید فکر رفتن به سرت بزنه!

نگاه عمیقش پشتم را می لرزاند.

-تو باعثش شدی!

با دو کف دستانش دو طرف سرم را می گیرد و به عقب خم می کند روی پیشانی ام را می بوسد و خیره ی چشمانم لب می زند.

-منم دچارتم...

گوشه ی چشمانم که اشک نیش می زند کف دستانش را بر می دارد و سرم را صاف می کند.

از جایم بلند می شوم و خودم را میان آغوشش می رسانم او هم مرا سفت می گیرد و می بوسد.

-عزیز دلمی...

اما من هنوز هم دلگیرم مخصوصا برای آن شب که برایش سانتال مانتال کردم با یادآوریش از آغوشش خودم را بیرون می کشم و اخم کمرنگی روی پیشانی ام می نشیند به سمت تخت می روم و زیر لحاف دراز می کشم متوجه حیرانی اش می شوم بعد روشن کردن شب خوابی برق را خاموش می کند و کنارم می خزد و مرا هم میان آغوشش می گیرد.

-از چی ناراحتی؟

باید گفت از چی ناراحت نیستم والا...

-سارا...

هوم آرامی می گویم.

-حرف بزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

باید بگویم که چون مرا آن شب تحویل نگرفتی ناراحتم یا...دستش که زیر پیراهنم روی کمرم می نشیند و پوستم را نوازش می کند نمی دانم چرا عصبی می شوم

-دستتو بردار!

حرکت دستش را اما ادامه می دهد.

-بهتره به جای پنجول کشیدن حرف بزنی!

سکوت می کنم و او روی پلک هایم را می بوسد.

-برای اون شب که ناراحت نیستی؟

لحن پر طنزش چشمانم را گرد می کند به سرعت در جایم نیم خیز می شوم.

-کدوم شب؟!

انقدر تند و عصبی می پرسم که گفتم یکی می کوبد بر فرق سرم اما فقط می خندد.

-همون شب که هلو شده بودی!

لحن طنز و کمی با احساس قاطی شده اش هم از شدت عصبانیتم نمی کاهد.

-نخیرم؛ کی گفته اصلا واسه دل خودم سانتال مانتال کرده بود کی خواست واسه شما هلو شه؟ شما همون لولو براتون کفایت می کنه !

سرش را روی بالشش پرت می کندوقه قه می زند محکم به بازویش می کوبم.

-نخند!

دستش را بالا می آورد و دور گردنم حلقه می کند و سرم را مماس با صورتش نگه می دارد.

-من به همین لو لوی خودمم راضی ام!

می خواهم سرم را از حلقه ی بازوانش رها کنم نمی گذارد.

-لولو خودتی بی تربیت ولم کن!

با تفریح نگاهم می کند.

-بگم که از اون شب هنوز تو کفت هستم راضی میشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان گرد شده ام دور مردمک هایِ جدی شده اش می چرخد.

-تو خیلی زیبایی سارا!

بیشتر از اونی که فکرشو کنی، فکر اینکه امکان داشت تو برای من نباشی برام مث خوردن زهر می مونه!

در حالی که در دلم عروسی است و کم مانده نیشم تا بناگوش باز شود می گویم:- نمردیم و معنی تو کف موندنم فهمیدیم! تو کفم بودی خونم و توشیشه کرده بودی؟

با خنده سر تکان می دهد و پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند حلقه ی دور گردنم را تنگ تر می کند و لب می زند.

-برات لازم بود!

بغض می کنم.

-اولین بار بود اخه اونطوری به خودم رسیده بودم نمی دونی چه حس بدی با رفتارت بهم تزریق کردی!

نگاهش تیره می شود و محکم لب هایم را می بوسد.

-متاسفم!

اینبار هر دو باهم آه عمیقی می کشیم او لب می زند:-ما روز های زیادی در پیش داریم برای خوشگل کردن تو...

به لحن جدی اش می خندم.

-کور خوندی همون یه بار واسه هفت پشتم بس بود!

ابرو بالا می اندازد.

-خوب نظره خوبیه قلب من هم ضعیفه طاقت نمیاره مثلا اون شب تا صبح یا نه؛ تا خود الان هم برات می زنه!

چپ چپ به نگاه پرشیطنتش نگاه می کنم.

-شیطون شدیاا...

لبانش را بهم می فشارد و گونه ام را می بوسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [19:25 05.01.18]

#159

-خوب نظره خوبیه! قلب من هم ضعیفه طاقت نمیاره؛ مثل اون شب تاصبح؛ یا که نه تا خود الان هم برات می زنه!

چپ چپ به نگاه پر شیطنتش خیره می شوم.

-شیطون شدیاا...

لبانش را بهم می فشارد و گونه ام را می بوسد خودم را میان آغوشش رها می کنم و با در نظر گرفتنِ همه ی جوانبِ احتیاط با آرام ترین لحنی که از خودم سراغ دارم می گویم:- اووم...خانواده ی مادریت شامل چه کسایی میشن؟

اشتباه نکنم دارد می خندد! خوب خدا را شکر قصد ندارد سرم را از تنم جدا کند! والا...

-شامل پدربزرگ، مادربزرگ، دایی و خاله و بقیه!

تن صدایِ غمگینش میان خنده ی آرامش کمی می لرزد!

کف دستم را روی صورتش می گذارم و در حالی که آرام نوازشش می کنم زمزمه می کنم:-چرا نمی خواستی مامانتو ببینی؟

مردمک های تیره شده اش را از چشمانم می گیرد:- چون هیچ وقت نبود!

دوباره نگاهم می کند عصبی شده است اما آرام می گوید:-من واسه همه ی نبودناش بخشیدمش خواستم نبودش و تو بچه گی هام با بودنش تو بقیه روزهای خوب و بدم جبران کنه !

آه عمیق و سوزناکی از سینه اش بلند می شود و ناله می کند!

-خودش خراب کرد؛ باورم نکرد و رفت!

دستم را درون موهایش فرو می برم.

-چیو باور نکرد؟

پوزخند تلخی می زند و زمزمه می کند:- پسرشو...

رمان بازار
romanbazar.ir

میان اخم های درهمش چشمانش را می بندد و گوشزد میکند که بخوابم، سگرمه های زیادی درهمش جلوی سوال پرسیدنم را می گیرد!

***

-خبر می دادین میاین گاوی، گوسفندی چیزی جلو پاتون قربونی می کردیم!

به کنایه هوشنگ خان که در غالب شوخی بیان می کند فقط لبخند می زنیم و ارسلان رو به مامان شکوه و برادرش می گوید:-فردا قراره بریم یزد!

همین حرف برای شوکه شدنشان کافیست! اما ارسلان ادامه می دهد.

-چند روزی می مونیم؛ گفتم قبلش یه سری به شما زده باشیم هم خبرتون کنیم!

نگاه حیران مامان شکوه بین من و ارسلان می چرخد.

خوب داریم می رویم مادر شوهرم را ببینیم؛ مگر عجیب است؟ نه والا...

هوشنگ خان زودتر به خودش می آید:-به سلامتی!

ارسلان فقط سر تکان می دهد و فنجان قهوه اش را روی میز می گذارد.

-یک هفته ای و نباشیم احتمالا!

هیچ کدام حرفی نمی زنند و مامان با چشمانش مرا کنکاش می کند و من هم به جبران سکوتش تصمیم گرفته ام که سکوت کنم و اگر سوالی هم پرسید جوابش را ندهم!

خوب مولکول های لجبازیم زده اند بالا می گویید چکار کنم؟ التماس دعا هم دارند؛ نمی توانم بی توجهی کنم که!

متوجه می شوم که مامان شکوه می خواهد یک فرصت برای تنها شدنمان و حرف زدن جور کند اما همه ی درها را به رویش می بندم و از کنار ارسلان جم نمی خورم! بعد از آن روز که در خانه ی ما با هم بحث مان شد حتی یک بار هم با من تماس نگرفت و به خیال خودش می خواست با این کارش تنبیه ام کند!

بفرمایید این هم اثرات تنبیهات نادرست؛ حی و حاضر روبرویتان!

والا...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی ارسلان و هوشنگ خان هم متوجه فضای سرد بین مان می شوند و نگاه های تیز شده ی ارسلان هم نمی تواند مولکول های لجباز شده ام را سر جایشان بنشاند!

اصرارشان برای ماندمان برای شام راه به جایی نمی برد و برای آماده کردن مقدمات سفر فردایمان خدا حافظی می کنیم !

چقدر هم که من و مامان شکوه رسمی خداحافظی کردیم امشب را حداقل دو جاری واقعی بوده ایم!

به محض سوار شدنمان در ماشین و حرکت کردنمان شروع می کند به توبیخ کردن!

-اصلا رفتارت و با شکوه نمی فهمم!

نگاهم به روبروست و بی تفاوت شانه بالا می اندازم.

-همین که خودم می فهمم کافیه تو نمی خواد خودتو خسته کنی!

-سارا می دونی که خوشم نمیاد جوابمو اینطوری بدی!

شانه بالا می اندازم

-خوب خوشت نیاد! میتونی سوالایی و که جوابای این مدلی داره رو ازم نپرسی!

-وقتی داری با من حرف می زنی به من نگاه کن!

همچنان به روبرو نگاه می کنم و در جوابش کم نمی آورم و می گویم:-نه اینکه چشام سگ داره می ترسم نگات کنم مستقیم بریم اون دنیا !

چند ثانیه ای که به سکوت می گذرد می چرخم و نگاهش می کنم خیلی جدی و اخم آلود رانندگی می کند!

بیا عاقاا ناراحت شد! او به مامان شکوه حق می دهد و مامان شکوه هم به او؛ پس این وسط چه کسی به من حق می دهد؟! شانست را می بینی سارا، اصلا من همیشه بدشانس بودم حتی از لپ لپ و سُک سُک هم همیشه پوچ نصیبم می شد خیلی هم روز شانسم بود لواشک های تاریخ مصرف گذشته دیگر نهایتش بود!

حالا پیاز داغش را زیاد نکن سارا؛ شوهر گیرت آمده باقلوا! باقلوا نخواستیم ما به همان نخودچی هم راضی هستیم اما کی هست که قدر بداند؟ والا بخدا زن گیرش آمده هلو بپر تو گلو؛ قدر نمی داند که! سری پر تاسف برایش تکان می دهم و لبخند مذخرفی از افکارم مذخرفم روی لبانم می نشیند!

رمان بازار
romanbazar.ir

افکارم را باید در بند بکشم بوخودا...

هر دو طلبکار وارد خانه می شویم و برای هم چشم و ابرو می آییم.

-به مادرت زنگ بزن و ازش عذر خواهی کن!

از لحن طلبکارش چشم پوشی کنم از تلفنی که با جدیت به طرفم گرفته شده نه! خنده ی عصبی ام چشمانش را باریک می کند سر تکان می دهم و کلمات است که با بدتری

, [05.01.18 19:25] #160

ن لحن ممکن از دهانم خارج می شود

-که عذر خواهی کنم...

دست به کمر رو به قیافه ی در حال انفجارش به او می توپم

-عذر خواهی و باید تو؛ و مادر زن جانت از من بکنید، به خاطر تموم پنهان کاریاتون! می فهمی شما باید ازم عذر خواهی کنید! نگاه نکن سرمو مثل کبک کردم تو برف و هر چی میگی بله قربان چشم نصیبت می کنم ارسلان من نه تو سری خورم نه احمق فقط دارم باهات مدارا می کنم منتی هم نیست خودم خواستم پس صبر می کنم اما ازت استدعا می کنم تو کار من و مامانم دخالت نکن!

چهره اش از عصبانیت سرخِ سرخ شده است با نگاهی به سوزندگی یک کوه آتشفشان بالا پایینم می کند کلمات از میان دندان های بهم کلید شده اش با فشار خالی می شوند.

-تا 5 ثانیه فرصت داری از جلو چشمام دور شی!

نمی دانم چرا خنده ام می گیرد و در حالی که از ترس زانوانم به لرزش افتاده همان جا روی مبل می نشینم.

-خوب میتونی شمارش معکوس و شروع کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-سارا...

چنان وحشتناک صدایم می زند که دو متر از جایم می پرم و به سمت اتاق خواب فرار می کنم.

دیو دو سر...

قلبم را از سینه بیرون آورد با فریادش حقش است بروم سرش را بکوبم به دیوار لولو سر خرمنی هست ها...

دو کلام حرف حق گفتیم به تیریپ قبای آقا بر خورد والا که حقش است فحشم بدهم ها اما حیف که تربیتم نمی گذارد!

تو هم با آن تربیت نداشته ات؛والا...

در اتاق مانده ام گشنه و تشنه جرات هم ندارم بروم بالا!

صدای قارو قور شکمم که بلند می شوم از جایم بلند می شوم! تازه معنی ضرب المثل "سر به فدای شکم" می شود را درک می کنم! پاور چین پاور چین از پله ها بالا می روم و سرکی در پذیرایی می کشم روی کاناپه دراز کشیده و ساعدش هم طبق معمول روی چشمانش است. با قدم هایی فوق العاده آرام حرکت می کنم تا متوجه نشود هنگام عبور کردن از کنارش چشمانم را می بندم و با صلواتی از کنارش رد می شوم تا لبخند ملایمی بر لبم می نشیند بازویم به شدت کشیده می شود و برعکس روی سینه ی محکمش می افتم.

-بگم دلم می خواد گوشتو ببیچونم اونم محکم چی میگی؟

در حالی که به نفس نفس افتاده ام و کاسه ی سرم هم به علت محکم برخورد کردن با قفسه ی عضلانیش درد گرفته می گویم:- اتفاقا دل به دل راه داره!

-پس که اینطور!

در یک حرکت جانانه جایمان را عوض می کند و تقریبا زیر عضلات سنگینش در شُرف له شدن قرار می گیرم یهویی که بر سرم خراب می شود سنگین تر است تا با اطلاع قبلی !

نگاه خیره اش حواسم را از وزنه ی سنگین رویم پرت می کند.

-شکوه مقصر نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

, [17:51 06.01.18]

#161

نگاه خیره اش حواسم را از وزنه ی سنگین رویم پرت می کند.

-شکوه مقصر نیست!

گوشه ی لبانم پایین می افتد و پربغض می گویم:-اون مامان منه!

چین های دوست داشتنی ام پدیدار می شوند و دلخوری ام را ادامه می دهم.

-باید طرف من باشه نه تو!

مردمک های روشن شده اش روی چانه ی لرزانم مکث می کند و بوسه ی آرامی رویِ چانه ام می نشاند.

-من ازش خواستم چیزی نگه!

لب می گزم، تو شکر اظافه خوردی که از مادرم چنین درخواستی داشته ای؛ والا...

-من خیلی از مامانم دلخورم!

-نباید باشی؛ من مقصرم!

سر تکان می دهم.

-تو این که تو مقصری هیچ شکی نیست اما...

نگاه باریک شده اش میان بغض به خنده می اندازتم و می گویم:-خوب خودت گفتی...

ضربه ی آرامی به گونه ام می زند.

-دوست دارم یه روز حسابی از خجالتت در بیام!

چشمانم گرد می شوند.

-منظورت که کتک زدنم نیست؟

با دهانی بسته می خندد و به علامت تایید سرش را بالا پایین می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه غلط ها...

والا که منِ دو کیلویی زدن دارم؟ مرا فوت کند، می روم آن دنیا، زدن که جای خود دارد.

-به نظر خودم اونقدر ها هم خشونت لازم نیستم!

با حالت بامزه ای سرتکان می دهد و موهایم را بهم می ریزد و می گوید:- کی از تو نظر خواست دختر جون!

بزور موهایم را از زیر دستانش فراری می دهم.

-اع ارسلان...

نوک بینی ام را که می خواهد بکشد صدای بلندی از شکمم بلند می شود با چشمان گرد شده که نگاهم می کند سریع رفع و رجوع می کنم.

-بخدا صدای قار و قور شکمم بود گشنمه تو هم یک تن وزنته خودتو هوار کردی رو من...

لب می گزم و آرام تر می گویم: خوب بهم فشار اومد!

با چهره ی سرخ شده از خنده از رویم بلند می شود.

-زنگ میزنم غذا بیارن برامون!

من هم بلند می شوم.

-نصفه شبی از کجا غذا بگیریم دو تا تخم مرغ میزنم باهم می خوریم دیگه.

باخنده سر تکان می دهد و می گوید:- باشه فقط مواظب باش نسوزونیشون!

به نگاه دلخورم می خندد و دوباره از غفلتم سواستفاده می کند و سرم را زیر بغلش می زند و میان جیغ جیغ های من می گوید:-اصلا خودم درست می کنم شما بشین تماشا کن.

-اگه تا اونجا سالم موندم چشم تماشاتون می کنم!

به جواب پر از حرصم می خندد و بدون اینکه به روی خودش بیاورد به همان صورت مرا جیغ جیغ کنان با خودش تا آشپزخانه می کشاند و در آشپزخانه بغلم می کند و روی جزیره می نشاند.

برایش چشم غره می روم و دستم را روی گردنم می گذارم.

-خیلی بدجنسی دردم گرفت خوب!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال می خندد و به سمت یخچال می رود.

-با سوسیس تخم مرغ که موافقی!

-حالا اگه موافق نباشم چی میشه؟

سوسیس و تخم مرغ را از یخچال بر می دارد و در حالی که به سمتم می آید می گوید:- خورد کردن سوسیس ها با تو...

برای سر پایین افتاده اش که در حال گذاشتن سوسیس ها روی کانتر است دهن کجی می کنم.

-سارا...

با هشدار که صدایم می زند ثابت می کند که همه ی اجزای بدنش چشم دارند، ان هم چشمان فعالی که گذارشات لازم را بدون کم و کاست به او می رسانند!

-قرار بود من تماشا کنم ها...

فقط سر تکان می دهد و مشغول آشپزی می شود و چند دقیقه ی بعد مانند یک کدبانو میز کوچک درون آشپزخانه را می چیند با سرش اشاره می کند که بفرما کوفت کن!

البته نگفت کوفت کنم ها؛ من فقط اینطور ترجمه اش کردم!

کلا مترجم بی تربیتی هستم...

شام را در سکوت و چهره ی در فکر فرو رفته اش می خوریم و بعد از جمع کردن آشپزخانه که باز هم من فقط تماشاچی بودم برای خواب به اتاقمان می رویم.

میان آغوشش که کشیده می شوم نفس راحتم را بیرون می دهم.

-ارسلان من خیلی دلهره دارم!

محکم پیشانی ام را می بوسد.

-من هستم...

-من از فامیلات میترسم! از اینکه نمی شناسمشون، تا حالا ندیدمشون و نمی دونم چه عکس العملی با دیدنمون نشون میدن می ترسم!

میان تاریکی اتاق چشم های براقش مانند نوری دلم را روشن می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هستم!

-ارسلان من...

لبانش؛ لبانم را در، هم قفل می کند و اجازه ی ابراز نگرانی را نمی دهد که هیچ؛ نگرانی ها را هم به فراموشی می سپارم.

*

-سارا از پرواز جا می مونیم دِ جنب دختر!

اوف...

نگاه کلی به خانه می اندازم خوب همه چی درست است! شیرگاز رابستم، سیم تلویزیون و از پریز کشیدم لباس ها رو از ماشین دراوردم روی بند رخت اویزان کردم البته تا برگشتمان امیدوارم نپوسند!

دوباره با نگرانی به اطرافم نگاه می کنم و در کمال بیچارگی به این نتیجه می رسم که دلم نمی خواهد بروم فامیل های شوهرم را ببینمم!

-سارا...

نفس عمیقی می کشم و در حال پوشیدن پالتو از خانه خارج می شوم.

اولین بار است در قسمت درجه یک هواپیما نشسته ام و از این همه تبعیضی که در سفر های قبلیم به من و بقیه مسافرین شده اخم های درهم شده! اصلا طعم شکلات هایش هم با شکلات هایی که در هواپیماهای درجه دو یا سه می دادن و من چقدر هم با ذوق می خوردمشان فرق دارد!

خوب حداقل نوع شکلات هایتان با هم فرق نکند دیگر!

, [06.01.18 17:51] #162

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه مهماندار ترگل ورگل و خوش بر و رو هم داشته اند دور هم جمع کرده اند! ماشالله چقدر هم جذاب و خوش قد بالا هستند البته چشم حسود به دور باشد!

من که اصلنش هم حسودیم نمی شود مخصوصا به آن مهنانداری که چشم و ابروی مشکی دارد و نقش صورتش درست مثل نقاشی های منیاتوری ایرانیست!

به ارسلان که غرق در صفحات اقتصادی روزنامه است نگاهی می اندازم،پوف ما را باش با کی آمده ایم سیزده به در!

البته همان سرش در روزنامه باشد بهتر است من که از دیدن وجنات هم جنسانم سیر نمی شوم دیگر او که مرد است و جای خود دارد! بفهمد چه فکری در موردش می کنم تا یگ هفته حکومت نظامی اعلام می کند!

والا که از او بعید نیست...

از داخل کیفم آینه ی کوچکم که طرح کیتی دارد بیرون می کشم و خودم را درون آینه ارزیابی می کنم سرم را به اطرافم می چرخانم و با چشمانی چپ شده خودم را نگاه می کنم .

-چکار میکنی؟

اخر پرسیدن دارد! در حالی که با انگشتم نوک دماغم را بالا می دهم می گویم:-دارم خودمو نگاه می کنم.

جوابی نمی دهد. با انگشتم که روی نوک بینی ام است سرم را به چپ و راست هدایت می کنم و می گویم:-به نظرت دماغم احتیاج به عمل زیبایی نداره؟

سکوتش که طولانی می شود در همان حالت بر می گردم و با دیدن نگاه جدی و مواخذه گرش با صدایی که از ته چاه بیرون می آید می گویم:-نداره؟

نگاه جدی اش که طولانی می شود انگشتم را از روی نوک بینی ام بر می دارم و لب می زنم:-اها نداره.

نگاه تیز شده اش را از رویم بر می دارد و به ورق زدن صفحات روزنامه مشغول می شود تا چشمش را دور می بینم سریع آینه را بالا می گیرم و دوباره بررسی دماغم را از سر می

رمان بازار
romanbazar.ir

گیرم در همان وضعیت مهماندار نقش و نگار مینیاتوری برایمان قهوه و کیک می آورد البته از قبل ارسلان سفارش داده بود! نگاهم روی دماغ خوش تراشش خشک می شود...

خوب چرا انقدر خوشگل بود؟ این چه وضعی است آخر؟ من هم دماغ خوشگل می خواهم خوب!

ارسلان مشغول صرف قهوه است و من به این فکر می کنم که موهای بلوند به من می آید یا نه؟

-میگم ار سلان موهامو بلوند کنم دوست داری؟

میان خوردن قهوه چنان به سرفه می افتد که دو مهماندار به سمتمان می آیند که من از هول اینکه نکند آن ها با دست های لطیفشان بر پشت همسرم بکوبم زودتر دست به کار می شوم و دو ضربه ی جانانه به پشتش می کوبم و چشم غره ی وحشتناکش را هم به جان می خرم!

مهماندار لیوان آبی به دستش می دهد و بعد از مطمئن شدن از خوب بودن اوضاع با لبخند زیبایی که مرده را زنده می کند به سمت کابینش می رود من می مانم و مردِ عصبانی کنارِ دستم!

واییی چه خبطی کردم ها! خوب مگر چه گفتم.

نگاهش می کنم و با قیافه ای مچاله شده می گویم:-خوب خواستم بدونم که اگه...یعنی اگه تو دوست داشته...

-حرفشم نزن!

آن چنان جدی و قاطع جوابم کرد، که سر جایم بنشینم.

نگاه خیره اش را روی نیم رخم حس می کنم و در دل فحشی هم نثار خودم می کنم!

اخر پدرت خوب، مادرت خوب دختره ی احمق؛ اینجا هم شد جا برای نظر خواستن در مورد همچین چیزهایی این چیزها را باید در کنار تخت موقع کارهای خاک برسری بگویی تا بپرد ماچت کند بگوید بله که دوست دارم! لب می گزم و زیر چشمی نگاهش می کنم هنوز هم دارد نگاهم می کند البته اینبار دارد کنکاشم می کند بلکه بفهمد در مغزم چه می گذرد!

بخدا که پوچ است روزنامه ات را بخوان...

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل اینکه خودش هم می فهمد که خبری نیست و روزنامه اش را بالا می گیرد و با اخم های درهم مشغول می شود .

در کمال پررویی دوباره آینه را یواشکی بین ران هایم میگیرم و دماغم را دید می زنم.

-درسته این بالا دستم به جایی بند نیست اما بالاخره که میرسیم اون پایین!

لحنِ کمی تهدید آمیزش کنار گوشم نمی دانم چرا به خنده ام می اندازد بدون اینکه نگاهش کنم سر تکان می دهم.

-اون آینه رو هم بنداز تو کیفت!

لبان پر خنده ام را میان دندانم می گیرم و سر تکان می دهم.

-خوبه!

فاصله می گیرد و روزنامه را محکم میان دستانش تکان می دهد و به مشروح خبرها می پردازد.

آینه را در جیب مانتویم می گذارم و دستانم را دور بازویش حلقه می کنم و سرم را هم به بازویش می چسبانم.

-نخواب؛ نزدیکیم!

-خوب تو بغلم می کنی.

گوشه ی لبان کش آمده اش که در معرض دیدم قرار می گیرد لبخند می زنم.

سرم را بیشتر به بازویش می چسبانم و آرام لب می زنم:- دوست داری بغلم کنیاا...

در سکوت با لبان کش آمده به سر خط خبرها باز می گردد!

, [08.01.18 15:11] #163

رمان بازار
romanbazar.ir

می توانستم هر تصوری از پسر دایی که به استقبالمان آمده بود داشته باشم جز اینی که روبرو یمان ایستاده!

بلوز سفید یقه آخوندی اش و با شلوار پارچه ای راسته و ریش های بلند و سیاه رنگش و تسبیح آبی رنگ بین انگشتانش!

قد و قامتش از ارسلان بیشتر نباشد کمتر هم نیست! دستی روی ریش بلندش می کشد و سلام آرامی می گوید.

ارسلان اما فقط برایش سری تکان می دهد و می گوید:- دیگه اونقدرها هم با این شهر غریبه نیستم، لازم به حضورت نبود!

اخم های پسردایی که نامش را نمی دانم درهم می شود همان موقع که جلویمان سبز شد ارسلان زیر گوشم گفت که پسردایی اش است! البته همینم جای شکر داشت...

بی تفاوت به حرف های ارسلان رو به من می کند و بدون اینکه مستقیم نگاهم کند لبخندی میزند.

-خوش اومدی آبجی!

از لحن پر از احترامش لبخندی می زنم و بی توجه به ارسلان که با اخم نگاهم می کند تشکر می کنم.

-بفرمایید می رسونمتون.

جلو می آید و دسته ی چمدان را کنارمان است بر می دارد و به دنبال خود می کشد ارسلان اما فوق العاده اخم الود است. دستش را پشت کمرم می گذارد.

-بریم!

درون سمند نقره ای رنگ می نشینم ارسلان جلو می نشیند و من عقب. فضا به شدت سنگین است و می توانم از پشت سرشان هم اخم های درهم دو مرد را تصور کنم !

انقدر درگیر پسردایی نوظهورش و اخم های مشکوکشان هستم که هیچ توجهی به اطرافم ندارم.

کنار در بزرگ قهوه ای رنگی توقف می کند و پیاده می شود در را برای من باز می کند و با سری پایین افتاده می گوید:- بفرمایید آبجی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نیم نگاهی به نیم رخ سرخ شده ی ارسلان از ماشین پیاده می شوم ارسلان هم پیاده می شود نارضایتی روی چهره اش بیداد می کند و نگاه سنگینش روی کوچه و خانه ای که قرار است پذیرایمان باشد می چرخد. پسردایی اش که دوباره حمل چمدانمان را برعهده می گیرد لب می گزم و خجالت زده مخاطبش قرار می دهم.

-زحمت نکشین آقا...

مهربان لبخند می زند.

-کوچیک شما حامد هستم.

چال های بزرگی روی گونه های ریش دارش پدیدار می شوند خوب مهربان است من هم مهربانی اش را پاسخ می دهم.

-ممنون آقا حامد، شما بزرگ مایید!

نمی دانم چرا می خندد و به ارسلان نیم نگاهی می اندازد و به سمت دروازه می رود نگاهی به ارسلان می اندازم که دست به کمر و چپ چپ نگاهم می کند!

واا؛ مگر چه گفتم؟

آقا حامد دروازه را با کلید باز می کند و در را باز می کند و کناری می ایستد.

-بفرمایید.

نگاهی به ارسلان می اندازم که نفس عمیقش را بیرون می دهد و به سمتم گام برمی دارد دستش را دور بازویم می گیرد و به سمت خانه ای می رویم که شاید جواب خیلی از سوال هایم را در خودش داشته باشد!

وارد حیاط بزرگ و پر از دار و درخت که می شویم از همین فاصله هم چند مرد و زن را روی ایوان بزرگ خانه ی اعیانی که روبرویمان است می بینم و نگرانی در تمام تنم به جریان می افتد ارسلان محکم بازویم را گرفته و با قدم هایی محکم و راسخ گام بر می دارد. پسردایی حامدش پشت سرمان حرکت می کند و صدای چرخ چمدانی که با خودش می کشد با کف سنگ فرش شده ی حیاط صدای ناهنجاری ایجاد کرده است!

خوب هیکلت که ماشالله دارد برادر؛ چمدان چند کیلویی ما را بلند کن دیگر!

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین پله ها توقف می کند من هم از حرکت می ایستم. سه زن که چادر های گل دار زیبایی بر سر دارند و دو مرد میانسال که کپی برابر اصل مرد کنارِ من هستند البته اگر ریش هایشان را در نظر نگیرم!

دایی هایش هستند؟ انقدر شباهت! حلال زاده به دایی اش می رود والله...

-خوش آمدی دایی جان!

سکوت در فضا زیادی سنگین است و خاموشی ارسلان و نگاه جدی اش دهان همه را بسته با صدای بلندی سلام می کنم. لبخند کمرنگی روی لبانشان می نشیند.

-سلام به روی ماهت عروس خانوم!

زن چادر به سر که کمی هم چاق است و بیشتر از 50نشان نمی دهد محبت خرجم می کند و با صدای بلندی سحر نامی را مخاطب قرار می دهد.

-سحر مادر چی شد این اسپند؟!

زن جوانی ازپله پایین می آید و در حالی که چادر گلدار صورتی رنگش را مرتب می کند خودش را به ما می رساند و تا به خودم بیایم صورتم را میبوسد کیف دستی ام را از دستم می گیرد با لبخند به ارسلان خوش آمد می گوید و خودش را فاطمه همسر حامد معرفی می کند. در کمال تعجب لبخند کمرنگی روی لبان ارسلان می نشیند و قدم بر می دارد و از پله ها بالا می رویم.

دایی رسول! دایی بزرگ ارسلان و همسرش شکوفه خانوم دارای دو فرزند، حامد و سحر!

حامد دو سالی هست که ازدواج کرده است و با فاطمه کنار پدر و مادرش زندگی می کند دختر کوچک و فوق العاده بامزه ی خانواده سحر که دور سرمان اسپند دود کرد دختری 17 ساله و پر از نگاه های پرشیطنت ارسلان از دیدن او بیشتر از همه لبخند زده بود !

بردار دوم و دایی کوچک ارسلان رحمان و همسرش طیبه خانوم. ظاهرا که همه مهربان هستند و از شدت نگرانی ام کاسته شده است.

درون سالن بزرگ گرد هم نشسته ایم.

, [08.01.18 15:11] #164

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه ی پوشیده شده از فرش های دستبافت و زیبا و چیدمان عالی همه از ذوق و سلیقه ی بانوی خانه خبر می دهد.

سحر برایمان چای و باقلوا و پولکی می آورد و من نمی دانم چرا انقدر از دخترک نوجوانی که خودش را درون چادر گل گلی زیبایی پوشانده حس خوب می گیرم!

لبخندی به چهره ی گرد و سفیدش می زنم برق چشمانش زیادی شبیه پسرعمه ی بداخلاقش است!

همه در سکوت و لبخند های گاه و بی گاه نگاهمان می کنند و هیچ کسی تمایل به شکستن این سکوت ندارد.

زندایی شکوفه به حرف می آید

-خسته ی راه هستین مادر.

رو می کند به سحر.

-سحر مامان جان اتاق و نشونشون بده.

دوباره رو می کند به ما.

-تا یه آب به دست و روتون بزنید ناهارم آماده ست!

لحن مادرانه اش به دلم می نشیند بالاخره ارسلان زبان مبارکش را به کار می اندازد و با تشکری از جایش بلند می شود من هم بلند می شوم و در حالی که خجالت زده ببخشیدی زمزمه می کنم کنار ارسلان به دنبال سحر روان میشویم.

خانه دو بلکس است و طبقه ی بالا هم که با پله ها به طبقه ی پایین متصل می شود مجهز و کامل است با راهنمایی سحر وارد اتاق زیبایی می شویم .

نگاهم از روی پرده های زرشکی رنگ با گل های ریز سفید روی روتختی ست شده با پرده می چرخد. فرش فانتزی و زیبایی هم روی کف سرامیکی پهن شده است. سحر اشاره ای به کمد لباس ها می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خالیه سارا جون بچینم براتون لباساتونو؟!

-نه عزیزم خودم می چینم.

لبخند دندان نمایی رو به ارسلان می زند.

-دیگه مزاحمتون نمیشم با اجازه!

اشتباه نکنم ارسلان چشمکی نثارش کرد؟ هاا

-براش چشمک زدی؟

با بهت می پرسم و او بی تفاوت به سوالم خودش را روی تخت می اندازد.

-ارسلان؟

جوابم را که نمی دهد کنار تنِ دراز کشیده اش لبه ی تخت می نشینم خوب حالا می توانم غیرتش و کمی حساس بودنش را درک کنم، او نه تنها چهره اش؛ که حتی رفتار و منش آنها را هم به ارث برده است !

چشمان بسته اش کنار اخم های درهمش نشان از ناراحتی عمیقش دارد! از چه ناراحت بود؟ از فامیل هایش؟ از مادرش یا از فراز؟

-ارسلان؟

-هوم!

-هوم نه بله...

کنار اخم هایش لبخندی هر چند کم با چشمان بسته مهمانم می کند.

-میگم که...چقدر مهربونن داییت اینا

کمی پلک هایش را از هم باز می کند و در حالی که نگاهم می کند می گوید:- واقعا فکر می کنی که اگه یه درصد احتمال می دادم با اینجا اومدنمون اذیت میشی می اومدیم؟

لبخند کمرنگی اینبار روی لبان من می نشیند و خم می شوم و روی چشمانش را می بوسم می خواهم بلند نشوم که دستش پشت کمرم می نشیند

-بمون همین جا؛ همیشه!

زمزمه ی خسته اش هم قلبم را زیرو رو می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چی که می مونم، جا خودمه...

با چشمان و لبان بسته می خندد و سینه اش به تکان خوردن می افتد و مرا هم با تکان هایش بالا پایین می برد!

گوشه ی لبم را می بوسد.

-لباساتو عوض کن بریم پایین.

از روی سینه اش بلند می شوم و می گویم:-براش چشمک زدی یا من اشتباه دیدم؟

با لبخند نیم خیز می شود.

-براش چشمک زدم!

چشمان گرد شده ام را که می بیند می گوید:- دو ساله با هم تلفنی حرف می زنیم.

-جاانم؟!

به قیافه ی طلبکارم اخم پرخنده ای می کند.

-بلند شو لباستو عوض کن که روزای سختش مونده!

و چهره اش درهم می شود من هم آتشم می خوابد و لب برمی چینم.

-دل منو نلرزون!

-خودت خواستی بدونی...

بی تفاوت می گوید و سراغ چمدانمان که گوشه ی اتاق است می رود.

دلشوره ای که کم رنگ شده بود با این حرفش با شدت بیشتری به سمتم هجوم می آورد.

شوهر نمونه فقط خودش!

سفره ی رنگینی که هم بر زمین پهن شده است و پر از غذاهای متنوع و ایرانیست نمی تواند از حس بدی که تنم را فرا گرفته رهایم کند.

میان تعارف های فاطمه و زندایی شکوفه بزور چندلقمه ای می خورم ارسلان هم بی اشتهاست و بیشتر با بشقاب غذایش بازی می کند. ازسکوت دایی هایش مشخص است که بینشان چیز هایی گذشته است!

رمان بازار
romanbazar.ir

و مسلما چیز های خوبی نبوده اند...

نمی دانم من اشتباه می کنم یا همه از ارسلان حساب می برند؟ آن از بزور سلام کردنش در جواب چاق سلامتیشان بزور فقط سر تکان داد و برای دست های دراز شده ی دایی هایش بزور فقط سرانگشتانشان را لمس کرد! به خدا که اگر خواهر زاده ی من بود از همان بالای ایوان پرتابش می کردم پایین!

آرام باش سارا؛آرام...

با تشکری از کنار سفره عقب می کشم و در جواب گله هایشان که چرا انقدر کم خورده ام فقط لبخند می زنم. والا که ارسلان و اخم هایش اشتهایی برایم نگذاشته است!

همه در سکوتی سنگین از کنار سفره کنار می کشند و برای جمع کردن سفره به من اجازه ی کمک نمی دهند.

خانوم ها در آشپزخانه اند و من و ارسلان کنار دایی رسول و رحمانش و آقا حامد تکیه داده به پشتی های سنتی روی فرش های دست بافت ابریشمی نشسته ایم.

تونیک کوتاهم را کمی پایین ران هایم می کشم. کمی جلویشان معذب هستم آن هم به خاطر طرز پوشش خانوم های این خانه است. ای کاش ارسلان قبلش اشاره ای می کرد تا حداقل لباس مناسبتری می آوردم.

-کی میری دیدن عمه؟

, [08.01.18 15:11]#165

سوال حامد نگاه ها را خیره ی ارسلان می کند .

ارسلان نفس بلندش را بیرون می دهد.

-کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دایی رسول به حرف می آید

-خونه ی حاج بابا!

حاج بابا...

سر تکان می دهد.

-شوهرش...

دایی رسول نمی گذارد حرفش را تمام کند.

-آسایشگاه بستری هستش این اواخر نگهداری ازش خیلی سخت شده بود!

کسی حرفی نمی زند و هر 4 مرد در سکوتی سنگین فرو می روند.

-عمه منتظره!

در جواب حامد فقط سر تکان می دهد و می دانمی می گوید.

از جایش بلند می شود و با نگاهی به من حالیم می کند که بلند شوم؛ برمی خیزم و بدون حرفی به دنبالش می روم به اتاقی که در اختیارمان گذاشته اند می رویم و لباس هایش را تعویض می کند

, [09.01.18 14:04] #165

از من هم می خواهد که آماده شوم و من به این فکر می کنم که چرا از همان اول به خانه حاج بابا نرفته ایم!

دایی رسول و پسرش حامد و دایی رحمان همراهی مان می کنند چهره های همه پریشان است زندایی شکوفه آرام کنار گوش ارسلان چیزی می گوید و ارسلان فقط سر تکان می دهد!

این سر را نداشت چه باید می کرد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خداحافظی کوتاهی ازخانوم های خانه به اتفاق مردها از خانه بیرون می آییم دوباره سوار سمند نقره ای رنگ حامد می شویم و پیش به سوی مقصد نامعلومی که حاج بابا نام دارد می شویم.

اینبار وارد محله ی قدیمی و کمی شلوغ تر می شویم. متوجه ارسلان می شوم بی تفاوتی وحشتناکی که از چهره اش می چکد وهم بر انگیز است!

حامد ماشین را پارک می کند و بر می گردد و به ارسلان چشم می دوزد.

-هر چی گله و ناراحتی داری پشت همین در چال می کنی بعد میری تو! آدمای تو این خونه به اندازه کافی درد دارند...

همان نگاه جدی و پرابهت ارسلان برای بستن دهانش کافیست!

رویش را بر می گرداند و در حالی که زیر لب استغفار می گوید از ماشین پیاده می شود در عجبم از دایی های خاموشِ ارسلان! از ماشین پیاده می شویم وبه وضوح صدای بهم خوردن دندان های کلید شده ی ارسلان را می شنوم. کنار در سفید رنگ آهنی بزرگی ایستاده ایم دایی رحمان زنگ آیفن را می زند به ثانیه نمی کشد در با تیک آرامی باز می شود با تعارف هایشان اول من وارد باغ درندشتی می شوم خانه ای زیبا درست وسط باغ قرار دارد و ماشین سفید رنگ آشنای فراز حالم را بد می کند او هم بود؟ کنار ارسلان با قدم هایی آرام در حالی که قلبم در سینه به تپش افتاده است حرکت می کنیم. نگاه یخ زده ی ارسلان فقط به جلو است و هیچ توجهی به اطرافش ندارد و دست های مشت شده اش خبر از درون مشوش شده اش می دهد. برعکس خانه ی دایی رحمان اینجا کسی به استقبالمان نمی آید دایی رحمان خودش در خانه را برایمان می گشاید پیشانی ارسلان خیس از عرق شده است و نشانه ی خوبی در این هوای سرد نیست! در سکوت عذاب آوری وارد خانه می شویم. فقط می توانم بگویم که وارد یک موزه از آثار باستانی ایرانی شده ایم! با تعجب به اطرافم نگاه می کنم که صدای کوبیده شدن چیزی بر زمین حواسم را به خودش جذب می کند. پیرمردی با موهای یک دست سفید و سیبیل های بلند که به بالا تاب داده شده اند و چشمان تیره اش حتی بین خطوطِ ریز و درشت؛ نافذ و گیراست؛ قامت بلند و کشیده اش درون کت و شلوار تیره رنگ و عصای میان انگشتانش او را درست مثل خان های بزرگ و پر اقتدارِ یک آبادی نشان می دهد!

نگاه او از ارسلان جدا نمی شود و نگاه ارسلان هم از او گویی با چشمانشان یکدیگر را به دوئل می طلبند.

-ببینید کی اینجاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ناهنجارِ پرتمسخرش زودتر از خودش اعلام حضور می کند!

حقش بود محکم تر می کوبیدم در ملاجش تا امروز زبان تمسخرش برای ما دراز نمی شد...

دست در جیب های جینش وارد سالن می شود و نگاه باریک و تیره اش من را نشانه می گیرد نگاهم روی زخم پیشانی اش می افتد و او پوزخند می زند.

چشم می دزدم و ارسلان سکوت را می شکند.

-کجاست؟

پیرمرد که حاج بابا نام دارد چند بار عصایش را محکم روی زمین می کوبد و صدای بم و خروشانش بر تنم لرزه می اندازد.

-تا وقتی یاد نگرفتی حرمت آدمای این خونه رو حفظ کنی پاتو اینجا نمی زاری!

دایی رحمان با گلایه حاج بابایش را صدا می زند و نگاه خروشان پیرمرد اجازه ی گلایه ی بیشتری را نمی دهد.

ارسلان قدمی جلو بر می دارد و فراز حالت تدافعی به خودش می گیرد دست حامد روی شانه ی ارسلان می نشیند ارسلان با حرکتی آرام دست حامد را از روی شانه اش رها می کند.

-مادرمو می بینم؛بعدش میرم از خونه ای که آدماش ادعای حرمت دارند و حرمت مهمون نمی دونند!

اخم های پیرمرد درهم می شوند و نیم نگاهی به منِ ترسان می اندازد با عصایش اشاره ای به من می کند.

-حساب تو...

دوباره اشاره ای با عصایش به ارسلان می کند و ادامه می دهد

-از این پسره ی ناخلف جداست!

با اخم نگاهم می کند.

-خوش اومدی دختر...

قلبم را در سینه در آورد و خوش آمدم می گوید!

رمان بازار
romanbazar.ir

, [14:04 09.01.18] #166

نمی توانم هیچ عکس العملی نشان دهم و زیر ذره بین نگاه حاج بابای تازه پیدا شده در حال آب شدنم!

چه چیز را اینطور دقیق بررسی می کند؟

دایی رسول و دایی رحمان زودتر به خودشان می آیند می خواهند که ادامه ی دعوا را با نشستن در نشیمن خانه ادامه دهند!

البته این استدلال من است!

حالا ما نخواهیم تو استدلال کنی چه کسی را باید ببینیم هاا؟

- من اومدم مادرمو ببینم و برم!

فراز جلوتر می آید و با ژست مذخرفش می گوید که:-بیا داداش خودم نشونت می دم راهو...

کلمه ی داداش را پر از انزجار بیان می کند و من دارم حرص می خورم که ارسلان برای چه کسی جانش را به خطر انداخته بود! برای نگاه زیر چشمی اش چشم غره می روم و او بر می گردد رو به حاج بابایش سری به نشانه ی تایید تکان می دهد و می خواهد که من و ارسلان به دنبالش برویم سریع دستی روی شالم می کشد تا از مرتب بودنم جلوی مادرشوهری که در بستر مرگ است مطمئن شوم! جلوی نگاه پر از جدیت حاج بابا به دنبال فراز می رویم از راهروی بزرگ و طویلی که پر از در هایی که باید اتاق خواب باشند عبور می کنیم کنار در چوبی طلایی رنگ توقف می کند دستیگره را پایین می دهد و با ضربه ی آرامی در را باز می کند.

-برید تو...

به شدت صدایش اندوهگین شده است و چهره اش صد درجه با فراز دو دقیقه ی پیش فرق می کند حال و هوای ارسلان هم کمی از فراز ندارد دستانش کمی می لرزند و با این حال

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی در کنترل خودش دارد با قدم هایی لرزان وارد اتاق می شویم نگاهم روی تخت روی زنی نحیف و به شدت زرد و نزار می افتد ماسک اکسیژنی روی بینی و دهانش را پوشانده و نفس های سنگینش به سختی بالا پایین می شود چهره ی درمانده ی ارسلان با دیدن مادرش سرخ می شود قدم های بلندی تا رسیدن به تخت بر می دارد بالای سر مادرِ مریضش می ایستد می فهمم که آرام مادرش را می خواند.

-مامان...

لعنتی؛ صدایش می لرزد...

قطره اشکی از گوشه ی چشمانم می چکد چند قدمی برای نزدیک تر شدن به ارسلان بر می دارم پلک های نداشته ی زن تکان آرامی می خورد ارسلان بار دیگر صدایش می زند:- مامان...

چشمان پر انتظار زن که فریاد میزند مادر این مرد است باز می شود لحظه ای گنگ به ارسلان نگاه می کند صورت رنجور بیمارش کمی مچاله می شود قطره اشکی از گوشه ی چشمانش راه می گیرد دستان لرزان ارسلان روی گونه ی بی رنگ و روی مادرش می نشیند،دستانِ بی رمقش بالا می آیند و ماسک اکسیژن را به سختی از جلوی دهانش بر می دارد.

-بالا خره اومدی...

با نفس های بریده بریده می گوید چشمانش با دیدن ارسلان نورانی شده ارسلان اما در سکوت و پر از درماندگی نگاهش می کند و به نوازش آرام گونه اش ادامه می دهد.

-می ترسیدم بمیرم وآرزوی دیدنتو به گور ببرم!

نفسش تنگ می شود و ماسک را جلوی دهانش می گذارد و نفس عمیقی می گیرد دوباره ماسک را بر می دارد و تازه متوجه من می شود لبخند لاجونی می زند.

-تو سارایی؟

سر تکان می دهم با دستش اشاره می زند که جلوتر بروم دستش را بالا نگه می دارد با انگشتانم انگشتانش را می گیرم مانند پدرش با دقت نگاهم می کند انگشتانم را نوازش می کند.

دست چپش را بالا می آورد و انگشتری با نگین زمردی رنگ زیبایی میان انگشتان لاغرش می درخشد انگشتش را خم می کند انگشتر به راحتی از انگشتش سر می خورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

به ارسلان نگاه می کند.

-پدرت برام گرفته بود هیچ وقت نتونستم از خودم جداش کنم...

انگشتر را درون انگشتم فرو می کند. ازنگاهِ بی رمقش می خوانم که می خواهد مواظب پسرش باشم دوباره به ارسلان چشم می دوزد و می فهمم که می خواهند تنها باشند قدمی عقب بر می دارم و با چشمان اشکی از اتاق خارج می شوم. فراز را می بینم که به دیوار تکیه داده است با چشمان اشک آلود برایش اخم می کنم لبانش کش می آید.

-تو چته زن بردار...

من هم به دیوار تکیه می دهم درست روبرویش.

-من زن برادرت نیستم!

با حالت بامزه ای صورتش را جمع می کند.

-نگو دلم می شکنه!

دیوانه ی احمق...

برایش چشم غره می روم.

-برو دعا کن که جاش نیست وگرنه یه دونه مو رو سرت نمی ذاشتم.

با دهانی بسته می خندد و سرش را با تاسف برایم تکان می دهد.

از او رو برمی گردانم و زیر لب بی خاصیتی نثارش می کنم. مثل اینکه متوجه زمزمه ام می شود چون خنده هایش قطع می شود و کینه توزانه نگاهم می کند.

به جهنم که شنید والا...

, [09.01.18 14:04] #167

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان با چشمان سرخ و صورت ملتهب از اتاق خارج می شود و بدون اینکه به فراز توجهی نشان دهد می گوید که برویم! صدایِ گرفته اش نشان از حال خرابش دارد و نمی دانم چه بین او و مادرش گذشته است!

حالا نمی شد ادای عروس های فهمیده را در نیاوری و همان جا بمانی؟ بله که می شد فقط آن وقت ارسلان خودش دست به کار می شد و با زبان بی زبانی حالیم می کرد که از اتاق خارج شوم!

ارسلان با قدم هایی تند در حالی که دستان مرا هم گرفته به سرعت از کنار حاج بابا و دایی هایش می گذرد از خانه خارج می شویم.

حداقل یک خداحافظی می کردیم زشت نبود؟ حال آشفته اش هم اجازه ی اظهار نظری را به من نمی دهد تقریبا دنبالش می دوم تا وارد کوچه می شویم حامد هم پشت سرمان می آید. حال همه بد است و ارسلان از همه مان بدتر...

**

ساعتیست که مقابل چشمان نگران زندایی شکوه و دختر و عروسش بدون حرفی به اتاقی که در اختیارمان گذاشته اند آمدیم. ارسلان از زمان برگشتمان هیچ حرفی نزده و روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده است .

انقدر هم سگرمه های درهمش عجیب درهم هستند که توانایی حرف زدن نداشته باشم.

یعنی تا این حد...

در حالی که خودم را مشغول مرتب کردن لباس هایمان نشان می دهم با ذکر صلواتی که چندان هم تاثیر گذار نیست به حرف می آیم.

-میگم که...

-الان نه!

تن خشمگین صدایش زبانم را بند می آورد پسرک تخس بداخلاق! برای کتش که میان دستانم است زبان درازی می کنم و نیشگون محکمی هم از آستین کتش می گیرم!

حرصِ زیاد آدم را به چه کارهایی وادار می کند...

کت را آویزان می کنم و کنارش می روم.

-مثلا منو آوردی اینجا حرص نوش جان کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توجهی نمی کند پوفی می کشم لبه ی تخت می نشینم.

-زشت نیست یه ساعته اومدیم چپیدیم تو اتاق؟

باز هم جواب نمی دهد...

-میشه بگی چی شده؟

-یعنی نمیبینی چی شده؟

دلخوری اش باعث می شود زبان درازی نکنم و از در محبت وارد شوم.

-خوب الان زانوی غم بغل گرفتی چیزی حل شده؟

-من فقط احتیاج به سکوت دارم!

دلخور نگاهش می کنم.

-خیلی ممنون! راحت باش بگو برو بیرون دیگه...

با چشمانی باریک نگاهم می کند.

-من این حرفو زدم؟

شانه بالا می اندازم

-غیر مستقیم گفتی خوب!

با دستش آرام بر گونه ام می کوبد که باعث می شود اخم کنم و در کمال پررویی می گوید:-می دونی که با کسی تعارف ندارم نخوام اینجا باشی مستقیم میگم برو بیرون!

لبانم کج می شود.

-منم با کسی تعارف ندارم نخوام کاری و انجام بدم نمی دم از کسی هم نمی ترس...

بلافاصله نیم خیز می شود و با چشمان وحشتاک نگاهم می کند.

-بیرون حالا!

از ترس از جایم می پرم و واقعا می خواهم از اتاق بروم بیرون که خنده بی موقعش چشمانم را گرد می کند ابرو بالا می اندازد برایم.

-من هر کسی نیستم بچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد چرا انقدر حرص درار است.

-تو لولویی آخه؛ همه کس که لولو نمیشن!

پر از حرص رو به صورت خندانش می گویم و می خواهم از اتاق خارج شوم که با اخطار صدایم می کند.

-سارا...

طلبکار و دست به سینه نگاهش می کنم.

-شالت کو؟

دستم را روی سرم می گذارم.

-اِ وا خاک به سرم حواسم نبود!

با خنده برایم سر تکان می دهد و دوباره تنش را روی تخت می اندازد شالی برمی دارم و تصمیم می گیرم کمی با زن های خانه آشنا شوم!

, [15:17 11.01.18] #168

وارد پذیرایی می شوم ظاهرا که کسی نیست صدای پچ پچ آرامشان را از آشپزخانه می شنوم. هر چه گوشم را تیز می کنم تا چیزی دستگیرم شود فایده ای ندارد که ندارد !

گوش هم انقدر به درد نخور می شود مگر ...

دست از گوش ایستادن بر می دارم هر چند نتیجه ای هم نداشت! با لبخند که وارد آشپزخانه می شوم هر سه از پشت صندلی هایشان بلند می شوند کمی دستپاچه به نظر می رسند و مشخص است که اصلا انتظار حضورم را نداشته اند.

-چرا سرپا ایستادی دخترم بیا کنار ما بشین اگه هم سختته بریم پذیرایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند نصفه و نیمه می روم روی صندلی کنار سحر می نشینم و می گویم:- نه همین جا خوبه ببخشید شما رو هم تو زحمت انداختیم.

زندایی شکوفه لبخند می زند

-چه زحمتی دخترم باور کن که دیدن ارسلان کنار زنش برام منتهای آرزو بوده.

تشکری می کنم فاطمه برایمان میوه می آورد و سحر هم چای می ریزد. زندایی شکوفه ظرف شیرینی را سمتم می گیرد.

-بردار دخترم فاطمه خودش درست کرده از هر انگشتش یه هنر می ریزه!

لبخند پر غرور فاطمه مرا یاد دستپخت معرکه ام می اندازد یک دانه شیرینی از ظرف بر می دارم و کنار استکان چای ام می گذارم.

-دستتون درد نکنه.

-نوش جونت سارا جان.

حامد هم زن با کمالاتی دارد ها...

سحر با لبخند غلیظی نگاهم می کند می خواهم لبخندش را پاسخ دهم که یادم می آید دو سال است با شوهرم تلفنی حرف می زند همین باعث می شود بدجنس شوم هر چقدر هم خیلی کوچک باشد باز من حسودیم می شود. دسته ی استکان کمر باریک را میان انگشتانم می گیرم و خیلی بی مقدمه می گویم:- سرطان دارند؟

گردی از غم روی چهره هایشان می نشیند سحر سر تکان می دهد.

-اره چند ساله...

اه عمیقی می کشد و زندایی شکوفه ادامه می دهد.

-برای درمان آلمان هم رفتن اما نتیجه ای نداشت...

با گوشه ی روسری اش گوشه ی چشم نم ناکش را پاک می کند.

-حدیث فقط چشم به راه ارسلان بود...

نامش حدیث بود!

-همین امروز و فرداست که...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض امانش نمی دهد و فاطمه با ناراحتی شانه های مادرشوهرش را می مالد.

-گریه نکن مامان فشارت می افته قربونت برم!

سحر هم گریان نگاهشان می کند

-چرا این همه سال از ارسلان دور بودین؟

با سوال ناگهانی ام هر سه خشک شان می زند و خیره ام می شوند خوب یهویی پرسیدن مگر چه عیبی دارد؟

زندایی شکوفه با نگاهی به عروس و دخترش ترجیح می دهد خودش جوابم را بدهد.

-نمی دونم درسته این حرف ها رو من بهت بگم یا نه !

با آه عمیقی سر تکان می دهد.

-ارسلان و حدیث بعد از سال ها بهم رسیده بودند همه چی خوب بود خیلی هم خوب بود با خبر ازدواج پروانه و ارسلان خوب تر هم شد نمی دونیم دقیقا چی شد که ارسلان شب عقد و عروسی پشت پا زد به همه چی و آبروی همه رو زد به حراج و نیومد که نیومد...

اه بلندی می کشد.

-به دو روز نکشید پروانه خودکشی کرد و پدرش سکته کرد و خونه نشین شد این غده ی سرطانی هم که یه مدت بود دست ازسر حدیث برداشته بود دوباره سرو کله اش پیدا شد...

اه عمیق دیگری می کشد و می گوید:- از اون سال به بعد تو خونه هامون انگار گرد مرده پاشیدن...

نمی توانم عکس العملی به حرف هایش که غیر مستقیم ارسلان را باعث و بانی این اوضاع می داند نشان دهم.

-پیش خودتون نگفتین چرا ارسلان پشت پا زد به همه چی؟ به نظرتون ارسلان آدم بی آبرو کردن کسی هست؟ اونم خانواده ی خودش...

سر تکان می دهد.

-چی بگم مادر؛ هزار بار حامدم ازش پرسید دایی هاش ازش پرسیدن حرف نزد که نزد آخرین روزی هم که اینجا بود دعوای سختی با مادرش و حاج بابا داشت بعد از اون رفت که رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر 4 نفر در اندوهی عمیق فرو می رویم این سکوت ارسلان چه معنی داشت آخر؟

هیچ کدام تمایلی به ادمه ی صحبت نداریم و بدون اینکه حرفی بزنم از آشپزخانه خارج می شوم.

, [11.01.18 15:17] #169

پیش بینی زندایی شکوه درست از آب در آمد و درست نیمه شب همان روزی که ارسلان مادرش را دید؛ مادرش از دنیا رفت!روز های سخت کنار عزاداری های جانسوز اقوام ناآشنا شروع شده بود حال روحی ارسلان به شدت خراب بود و این را من که همسرش بودم از بی خوابی هایش و بی قراری هایی که در خواب های کوتاهش داشت متوجه می شدم.از همه رنج اور تر حضور پیرمردی شکسته روی ویلچر بود که با لبان کج شده برای همسرش زار می زد و فرازی که پا به پای پدرش زجه زد!

هوشنگ خان و مامان شکوه و کتایون و همسرش به همراه دایی شهروز و زهرا هم در مراسم تدفین مادر ارسلان حضور داشتند مراسم تدفینی که بیش از هزار نفر حضور داشتند که از شهر های دور و نزدیک امده بودند و برای یه سری از مهمانان هتلی برای استراحت و اقامتشان در نظر گرفته شده بود. از فراز و سکوت بی اندازه وحشتانکش بیم داشتم نگاه های انتقام آمیزش که روی ارسلان می چرخید قلبم در سینه می کوبید و نمی دانستم که در این موقعیت چه کاری می توانم بکنم! تمام سعی ام را می کردم که ارسلان خودش را تنها حس نکند و ثانیه ای از او غافل نمی شدم در این چند روز مجبور بودیم هر روز به خانه حاج بابا برویم حاج بابایی که با رفتن تنها دخترش شانه های خمیده و افتاده اش هیچ شباهتی به مردی که روز اول دیده بودم نداشت! یک سال بیشتر از مرگ همسرش نمی گذشت که دخترش را هم به خاک سپرد و حالش به قدری وخیم شد که در بیمارستان در بخش مراقبت های ویژه بستری شد البته دو روز بیشتر در بیمارستان نماند و البته که خودش نامه ی ترخیصش را امضا زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مراسم هفت هم با شکوه تمام به پایان رسید مهمانان رفته بودند و در سالن خانه ی حاج بابا نشسته بودیم برادران حدیث و همسرانشان حسابی سنگ تمام گذاشته بودند و دقیقه ای از هیچ کداممان غافل نمی شدند سکوت ارسلان و فراز در این روزها همه را نگران کرده بود البته که نگاه های خصمانه ی فراز سهم عظیمی در این نگرانی داشت!

-دیگه کاری نداری اینجا انجام بدی دست زنتو بگیر و بره همیشه گورتو گم کن!

دایی رحمان به فراز می توپد.

-فراز احترام بزرگترتو نگه دار!

نگاهش از روی ارسلان برداشته نمی شود.

-اون هیچی نیست دایی؛ بزرگتر که جای خود دارد!

ارسلان اما بی تفاوت ترین نگاه هایش را تقدیم این مثلا برادر می کند و فراز کوتاه نمی آید.

-می دونی که هیچ حقی نسبت به سهم الارث مامان نداری...

ارسلان که برمی خیزد همه با اضطراب بلند می شویم تا از یک درگیری احتمالی جلوگیری کنیم. ارسلان اما گام هایش را به سمت در خروجی خانه برمی دارد و من هم کنارش گام برمی دارم هنوز از پله ی اول پایین نرفته ایم که صداهایی که با فریاد فراز را به نام می خوانند به گوشمان می رسد به سرعت سرم را می چرخانم و فراز خشمگین را می بینم که به سمت ارسلان یورش می آورد جیغ بلندی می کشم ارسلان با دستش مرا به کناری می کشد ویقه ی پیراهن سیاه رنگش میان پنجه های فراز گرفتار می شود.

-تو یه آشغالی با چه رویی تو چشامون نگاه می کنی بی آبرویی و به کجا رسوندی...

یقه ی ارسلان را محکم بین انگشتانش تکان می دهد و وساطت دایی هایش و جیغ های زندایی هایش تاثیری ندارد ارسلان خشمگین نگاهش می کند تلاشی برای رهایی یقه اش نمی کند و فراز جریح تر می شود.

-رفتی حسابمو با اون شرخر تصفیه کردی که چی و ثابت کنی، می خوای آبروی نداشته اتو بخری کثافت بی همه چیز...

-ببند دهنتو!

نعره ی بلند ارسلان لحظه ای ماتش می کند و اما کوتاه نمی آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو خون اون پدر بی شرفت تو رگاته همون پدری که به یه دختر بچه رحم نکرد و توی کثافت و...

با مشت محکمی که ارسلان به دهانش می کوبد بر زمین می افتد و جیغ و فریاد ها بالا می رود خشک شده و لرزان روی پله می نشینم و به دو ببر زخمی که می خواهند یکدیگر را بدرند نگاه می کنم.

دایی رسول می خواهد فراز را به داخل ببرد اما او خودش را رها می کند و به ارسلان حمله می کند.

-تو خواهرمو کشتی باید بمیری!

و با پیشانی ضربه ی محکمی به سر ارسلان می زند نفسم بند می آید و ارسلان کمی به عقب تلو می خورد.

-به خاطر انتقام از ما خواهرمو بازی دادی یه بچه تو شکمش کاشتی و ولش کردی تو یه حروم زاده ای...

حرف هایی که با فریاد و بغض از دهانش خارج شد و چهره های هاج و واج مانده ی همه! پلک هایم به شدت می پرند ضربان قلبم کند شده و به ارسلان که کمی از میرغضب ندارد نگاه می کنم!

چرا نمی کوبد بر دهان برادر یاوه گویش؟

, [11.01.18 17:27] #170

هر دو از عصبانیت نفس نفس می زنند و نفس من در حال بند آمدن است! دایی رسول و رحمان هر دو بازوهای فراز را گرفته اند و به سختی سعی در مهارش دارند صدای رعد و برق بلندی از آسمان بلند می شود و تن لرزانم را بیشتر می لرزاند بارانِ ناگهانی شدیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع به باریدن می کند و صدایِ بلندش که با سقف خانه اصابت می کند بر عکس همیشه مانند نفس های بلند و پرخشمِ فراز گوش خراش است !

-تو یه کثافتی که به مادرو برادر خودشم رحم نکرد...

آستانه ی صبر کسی را ندیدم که اینطور لبریز شود!

چهره ی غضبناکش از سرخی رو به سیاهی می رود و به سمت فراز حمله ور می شود و صدای یا ابوالفضل زنانه ای که در این وضعیت قدرت تشخیصش را ندارم با کوبش پر قدرت باران بر سر و رویم و نعره ی وهم برانگیزِ اویِ دیوانه ی از صبر لبریز شده همراه می شود با یک دست یقه ی فراز را می چسبد و با یک حرکت او را از حصار دایی هایش بیرون می کشد و محکم او را به ستونِ بزرگ و چوبی ایوان که در نزدیکی ام است می کوبد و فریادِ بلندش با رعد و برق بلند وحشتناکی ستون های این خانه را به لرزه در می آورند.

-اون زنم بود!

فراز را محکم به ستون می کوبد و تقلای بقیه هم برای آزاد کردنش راه به جایی نمی برد و من به این فکر می کنم چه کسی زنش بود؟ مگر جز من زن دیگری هم داشت؟ خوب اگر زن داشت یعنی همینطور که مرا میان آغوشش می چلاند و عزیزدلمی خرجش می کرد...

ادامه افکار پریشانم با فریاد بلند دیگری که قصد دارند همه ی من را تمام کنند قطع می شود.

-زبون نفهم من می خواستمش...

صاعقه می زند، باران می کوبد؛ زیر صداهای وحشتناکِ آسمانِ خدا و نعره های وحشتناک بنده اش؛ هیچ کس صدای شکستن و از هم پاشیده شدنم را نمی شنود!

-دروغ می گی!

فراز زار می زند، همان جا کنار ستون سر می خورد و هق هق بلندش بین صدای باد و باران گم می شود. همراه با او ارسلان هم کنارش سر می خورد هنوز خشمگین است و می غرد.

-باید بدونی، آخرین خواسته ی مامان از من دونستن تو بود! میگم و از این در پا گذاشتم بیرون برادری به اسم فراز ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فراز بین نفس های عمیقی که می کشد نگاهش می کند و من می لرزم که چه چیز را باز باید بشنوم.

-اون بچه از من نبود!

فراز اما بعد از مکثی طولانی قه قه می زند به دیوانه ها می ماند و این آسمان وقت نشناس هم بر دیوانگی اش دامن می زند.

-دروغگوی کثیف!

ارسلان اما سر تکان می دهد پر از تاسف.

-همه ی مدارکش موجودِ برو تو اتاقِ مامان جای اسنادش و که میدونی پوشه ی سفید رنگ باورت نشد با دکتر صمصامی تماس بگیر!

پوزخند می زند.

-فقط نمی خواستم غرور و غیرتت و بشکنم نمی خواستم مث من کمرت بشکنه!

نگاه ناباور فراز روی چشمانِ ارسلان جدا نمی شود ارسلان یقه اش را رها می کند و بلند می شود و تازه نگاهش متوجه ی منِ خیس و لرزان می شود گام هایش را به سمتم بر می دارد و درعجبم که هیچ کس مرا ندید!

میاید و زیر بازویم را می گیرد و نمی توانم از او چشم بردارم اما او نگاه می دزد در حالی که وزن مرا هم با خودش می کشد به سمت خروجی این خانه ی لعنتی حرکت می کند.

-زنت؟!

نامفهوم و گنگ از میان لبانِ پر از لرزشم خارج می شود او گویی نمی شنود و بی رمق می گوید:-.باید از اینجا بریم!

رفتن از اینجا را می خواهم...

, [14.01.18 20:09] #171

رمان بازار
romanbazar.ir

به حدی از اتفاقات پیش آمده شوکه می شوم که هیچ چیزی را حس نمی کنم به خودم که می آیم درون اتاق خانه ی دایی رحمان روی تخت نشسته ام و ارسلان در حال تعویض لباس های خیس تنم است هر دو نگاه از هم می دزدیم و من به طرز وحشتانکی زبانم بند آمده است شالِ بافتم را روی سرم مرتب می کند دستش را زیر بازویم می گذارد و بلندم می کند با دست دیگرش دسته ی چمدان را می گیرد و از اتاق خارج می شویم.

حامد سراسیمه به سمتمان می آید.

-کجا داری میری؟

بی توجه به حامد از خانه خارج می شویم و اصرار های حامد راه به جایی نمی برد و فریاد ارسلان را بلند می کند.

-تا فرودگاه می رسونیمون یا نه؟

**

به سختی دو بلیط در قسمت درجه سه هواپیمایی که مسافر کنسلی داشت، نصیبمان می شود و به سوی تهران با کوله باری سنگین رهسپار می شویم.

*

وارد حیاط خانه مان که می شویم غم عالمی که در قلبم خانه کرده است بزرگتر می شود آه عمیقم با قدم های سنگینی که بر می دارم همراه می شود قدم های خسته ی او هم کنارم جای تامل دارد.

فضای سرد و یخ زده ی خانه تنم را بیشتر می لرزاند چه مرگم شده است؟ ناتوان از حس های فوران شده ی درونم با شانه هایی خسته به سمت اتاق خواب می روم و در کمال تعجب قدم هایم به سمت اتاق مهمان می رود و به خودم که می آیم وسط اتاق مهمانی که درش را قفل کرده ام ایستاده ام و چشمانم که تا الان به من لطف کرده و نباریده بودند با شدت شدیدی شروع به بارش می کنند همان جا کف زمین می نشینم و شانه ام را به تخت تکیه می دهم زانوانم را درون شکمم جمع می کنم و به این فکر می کنم که چه شد؟ مغزم شروع به پردازش اتفاق های افتاده می کند رفتنمان به یزد، دیدن مادرش و مرگ ناگهانی اش، فراز و کینه ی شتری اش و فریاد های بلند مردِ من که با فریاد از خواستن زنی دیگر می گفت، هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چند زنی مرده باشد! انصافت کجاست سارا؟ دیدی که فراز چوب حراج به آبرویش زده بود ساکت می ماند خود تو هم محکومش می کردی! آری که محکومش می کردم...

خوب پس چه مرگت است؟ دستانم را روی گوش هایم می گذارم تا صداهای مختلفی که در سرم می پیچد را خفه کنم. توان پرسیدن ندارم اگر بپرسم و دلم بشکند چه کنم؟ من خودِ حساس و لجبازم را می شناسم.

پلک های خیس از اشکم را باز می کنم و سایه ای را زیر در می بینم دستگیره پایین کشیده می شود .

در باز نمی شود و سایه اش که دور می شود! بیا و صادق باش با خودت سارا؛ اگر تو بودی به همین راحتی می گذاشتی و می رفتی؟ نه که نمی رفتم من آنقدر خرابات دارم که در را می شکستم و بزور او را کنارم می خواباندم حتی لالایی هم برایش می خواندم که آرام شود تا غصه نخورد...

کف زمین دراز می کشم و به سقف خیره می شوم اشک از گوشه ی چشمانم تا درون گوش هایم راه می یابد الان کاملا حس زن دوم بودن را دارم!

لطفا ببند دهانت را...

نمی خواهم، خوب این حس را دارم دیگر! با ضربه ی محکمی که به در می خورد نیم خیز می شوم.

-باز کن این در و.

لب می گزم و اشک آلود به در بسته نگاه می کنم.

-باز میکنی یا بشکنم این درو؟

خوب چرا در را باز نمی کنی؟ مگر نارحت نبودی از رفتنش؟

چرا بودم! مگر دلت نمی خواست شده در را بشکند و بیاید برایت لالایی بخواند تا غصه نخوری؟ چرا دلم می خواست، اما واقعا فکر می کنی که او بیاید برایم لالایی می خواند تا غصه نخورم؟

با مشت محکمی که روی در فرود می آید من و افکارم با هم از جایمان می پریم. آستین پالتویم را محکم روی چشمانم می کشم و در همان حال به سمت در می روم آرام کلید را در قفل می چرخانم به محض چرخیدن کلید در قفل دستگیره پایین کشیده می شود و نیم تنه اش

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق می شود چشمان غضبناکش به چشمان سرخ شده ام که اصابت می کند ازعصبانیتشان کاسته می شود داخل اتاق پا می گذارد و آرام و جدی می گوید:

-من اونقدر ها هم مهربون نیستم که با بالش برگردونمت سرجات!

با اخم به چشمان سرخ و خسته اش که کمی خندان است نگاه می کنم صورتم را برمی گردانم و می خواهم بروم روی تخت دراز بکشم که شانه ام را می گیرد وبرمی گردانتم.

-میری مثل یه دختر خوب سرجات می خوابی!

نمی خواهم حرف بزنم با عصبانیت شانه ام را از زیر دستانش رها می کنم هنوز یک گام هم برنداشته ام که دستش را دور تنم قلاب می کند.

-میای با من سرجات می گیری می خوابی فردا با هم صحبت می کنیم.

این نزدیکی خوشایند را میخواهم و نمی خواهم! می خواهم با تقلا خودم را از حصارش بیرون بکشم که حلقه ی دستانش دور تنم محکم تر می شود و عقب عقب از اتاق خارج می شود و من در حالی که با حرص دست و پا میزنم تا از او بگریزم، با خشونت زیر گوشم می غرد.

-به جای جفتک انداختن بهتره حرف بزنی!

بی تربیت...

خودش را نمی گوید که کار را از جفتک پراندن هم گذرانده است!

در حالی که از تقلا درون آغوشش به نفس نفس افتاده ام مرا روی تخت اتاق خودمان پرتاب می کند و نگاه متفاوت از همیشه اش را روانه ام می کند.

-یادت باشه هیچ وقت جای خوابتو از من سوا نمی کنی!

, [14.01.18 20:09] #172

رمان بازار
romanbazar.ir

برای آرامشِ اعصاب بهم ریخته ام نفس عمیقی می کشم اما فایده ی چندانی ندارد با شتاب به سمتش می روم و با کف دستانم محکم به قفسه ی سینه اش می کوبم و مانند آتشفشانی منفجر می شوم.

-همه یادت باشه ها مال منه، همه حواس جمع بودنا مال منه، بله چشم قربان گویِ خوبی هستم نه؟!

روی پنجه ی پاهایم بلند می شوم و" نه" را در یک نفسی اش با فریاد می گویم. بدون حتی پلک زدنی تماشایم می کند و بی تفاوتی محض چشمانش حالم را بدتر می کند.

-تو نگفته بودی زن داشتی؟

پلک هایش را روی هم می گذارد و با چشمان بسته می گوید:- یه محرمیت ساده بود!

قدمی عقب می روم.

-اگه فقط یه محرمیت ساده بود چه دلیلی داشت این همه مدرک واسه فراز رو کنی؟

پلک هایش را از هم باز می کند غضبناک هم که نگاهم می کند پا پس نمی کشم عصبی چنگی میان موهایش می کشد.

-گفتم یه محرمیت ساده بود بین ما هیچ اتفاقی نیافتاده بود!

-تو گفتی می خواستیش!

لب و چانه ام همزمان با صدای لرزانم به لرزش می افتد و او که سر تکان می دهد.

-سارا بچه نشو، الان نه!

ناباور نگاهش می کنم و او ادامه می دهد.

-من سی و سه سالمه و تو اولین زنی نبودی که پا تو زندگیم گذاشتی من اونو واسه یه زندگی مشترک که اصلا شروع نشده بود می خواستم، یه خواستن منطقی و پر از تفاهم!

لبخند مسخره ای کنج لبانم می نشیند.

-یعنی خواستن من غیر منطقی و بدون تفاهم بود؟!

کف هر دو دستانش را به حالت تسلیم بالا می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو الان حالت خوب نیست خسته ای روزای بدی و گذروندی منم همین طور بهتره بقیه حرفامون بمونه برای فردا تا اوضاع از اینی که هست خرابتر نشه!

نگفت نه !

-بهتره بخوابیم.

بغضم را قورت می دهم اما پایین که نمی رود هیچ با شدت هم فوران می کند. چشمانش اندوهگین می شوند و می خواهد بیاید در آغوشم بگیرد که خودم را کنار می کشم.

دستانش را که روی هوا مانده پایین می اندازد.

-نکن با من و خودت اینکارو...

متاثر روی تخت می نشیند و کف دستانش را روی صورتش می کشد و آه عمیقش جگرم را می سوزاند اما حال خودم هم دست کمی از او ندارد می روم گوشه ی تخت دراز می کشم و پاهایم را در شکمم جمع می کنم.

برای اولین بار او یک گوشه از تخت و من گوشه ی دیگر از تختِ مشترکمان شب طولانی و سختی را به صبح می رسانیم .

**

با دل ضعفه ی شدیدی از خواب می پرم ساعت از دو بعدازظهر گذشته است و از ارسلان هم خبری نیست. وارد اشپزخانه که می شوم برگه یادداشتی را چسبیده به در یخچال می بینم.

"صبح بخیر. باید می رفتم شرکت زود بر می گردم." می خواهم که برنگردی! محکم زبانم را گاز می گیرم و از خدا می خواهم که منِ عصبی را جدی نگیرد. یک چیزی برای خودم سرهم می کنم تا از شر صدای قاروقور شکمم راحت شوم. در حال خوردن غذا همه ی افکارم بین حرف های دیشبش می چرخد. گفت که رابطه ای با او نداشته و ازدواجش با او از روی منطق بود. همین که عاشقش نبود خودش جای شکر داشت! اخر این چه شانسی است که من دارم از در و دیوار برای شوهرم کشته مرده می پاشد نمونه ی مورد نظر هم می تواند هم در این دنیا باشد هم در ان دنیا! حتی اگر بمیریم هم در ان دنیا باز رقیب دارم! مثلا تا با ارسلان وارد بهشت می شویم پروانه مانند یک حوری جلویمان ظاهر می شود و نمی گذارد در بهشت حداقل بدون نگرانی روزگار بگذرانیم! دیوانه؛ این پروانه کارهای بد بدی انجام داد؛ احتمالا جهنمی است! خوب این هم حرفیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نه؛ من اگر سارا هستم و از شانس قشنگی که دارم حتما گذرم به جهنم می افتد! حالا خوب است من و پروانه در جهنم بیافتیم و این ارسلان شانس دار در بهشت!

آن وقت حوری و پری هم به جان هم می افتند والا...

لطفا خفه شو!

پوفی می کشم و غذای نیمه خورده ام را درون سینک شوت می کنم و بدون تمیز کردن میز از آشپزخانه خارج می شوم صدای زنگ موبایلم بلند می شود نام استادم که روی صفحه ی گوشیم نقش می بندد متعجب می شوم. استاد پناهی! تماس را پاسخ می دهم و معلوم می شود که می خواهد در اموزشگاهش تدریس کنم نمی دانم چرا اما بلافاصله قبول می کنم و قول می دهم که از هفته ی اینده تدریس را شروع کنم! گوشی را که قطع می کنم ضربان قلبم تند تند می زند برای کاری که می خواهم انجام دهم و قصد گفتنش را به ارسلان ندارم!

, [14.01.18 20:09] #173

هنوز از شوک قول و قراری که با استاد پناهی گذاشته ام بیرون نیامده ام که در خانه باز می شود و ارسلان وارد خانه می شود از حضور زود هنگامش متعجب می شوم کیسه ی غذا در دستانش است و به من و گوشی در دستم نگاه می کند .

آرام سلام می کند برعکس من سرحال پاسخم را می دهد.

-سلام خوب خوابیدی؟

نزدیکم می شود و گونه ام را می بوسد.

-غذا خوردی؟

-فکر نمی کردم بیای خودم یه چیزی خوردم.

کیفش را روی مبل می گذارد و دستم را می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چیزی هم با من بخور!

اوه مهربان خان!

باقالا پلو با ماهیچه گرفته است و بویش اشتهایم را تحریک می کند. به روی خودم نمی آورم و بی اشتها خودم را نشان می دهم.

-خوشمزه نیست؟

نگاهش نمی کنم.

-من غذا خورده بودم.

لیوان دوغش را جلویم می گذارد.

-بخور!

عزیزم مزیرم هم نداریم خداراشکر...

پرو پرو همان جا سر جایم می نشینم و از جایم تکان نمی خورم خودش میز را جمع می کند ظرف ها را می شوید چای هم دم می کند برایمان می ریزد و روی میز می گذارد کنارش توت و باقلوا هم می آورد.

در حال خوردن چای خیره خیره نگاهم می کند من هم تماس نگاهمان را قطع نمی کنم و برای هزارمین بار باز هم اعتراف می کنم که دیوانه ی چشمانشم در کمال تاسف البته برای خودم می دانم که حتی اگر زن داشت و حتی فرزندی هم؛ باز هم می خواستمش! بر من گله ای نیست من دیوانه اش هستم دیوانه ای که دلگیر شده است و لجبازی هم از سرو کولش بالا می رود و نمی تواند جلوی سرکشی اش را بگیرد!

دقیقا از چه ناراحتم؟ پنهان کاری هایش یا...

-می تونیم حرف بزنیم!

اوه امر صادر شد.

نگاهم را می دزدم و بی تفاوت می گویم:-خیلی ممنون که اجازه شو صادر کردین!

جمله ی پر کنایه ام که در کمال بی تفاوتی بیان می شود به مذاقش خوش نمی آید.

-یادته که اصرار داشتم یه مدت نامزد بمونیم می خواستم آروم آروم بهت بگم که...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را قطع می کنم و دستانم را بالا می گیرم.

-که من اومدم ناله زاری که "الا به الله" باید منو بگیری خوب بقیه اش...

متوجه خنده ی فرو خورده اش می شوم و اخم هایم درهم می شود.

-من کی این حرف و زدم دختر؟ این که تو مشتاق بودی درسته اما منم به همون اندازه خواستارت بودم!

لبم کج می شود.

-اها خواستار غیر منطقی و بدون تفاهم!

پر از تمسخر می گویم و اخم می کند برایش چشمانم را در کاسه می چرخانم.

ظرف باقلوا را به سمتم می گیرد و با جدیت می گوید:- می خوای حرف بزنیم یا بحث کنیم؟

یک عدد با قلوا بر می دارم و در دهانم می گذارم.

-من همیشه خواستم که حرف بزنیم این تو بودی که با یه "ساکت باش الان " همه چیو خراب می کردی!

-وقتش نبود!

-اره خوب؛ وقتش فقط تو خونه ی حاج بابای تازه نمایان شده ات پیش اون همه چشم و میون دعوای تو و برادرت بود!

حرص کلامم و نگاه برنده اش قصد قطع شدن ندارند.

-بارها گفتم بهت و باز هم میگم صداتو رو من بلند نمی کنی!

پوزخند می زنم.

-گفتم که همه ی حق ها با توست !

با صورت برافروخته از پشت صندلی اش بلند می شود و آشپزخانه را ترک می کند تنم عجیب برای در آغوشش رفتن بی قراری می کند!

قطره اشک گوشه ی چشمم را با انگشت شصتم می گیرم و برای کار کردن در آموزشگاه مصمم می شوم اصلا دلم می خواهد...

رمان بازار
romanbazar.ir

باقلوای دیگری را در دهانم می چپانم و پشت سرش بقیه باقلوا ها را هم مشت مشت در دهانم می گذارم و در همان حال اشک می ریزم.

خدای من ای چه حال و روزی بود؟

در حالی که دارم بزور باقلوا ها را که مزه ی زهر مار می دهند از حلقومم پایین می دهم از روی صندلی بلند می شوم و با دستانم اشک های روی صورتم را پاک می کنم و از اشپزخانه خارج می شوم تمایلی برای به اتاق رفتن و دیدن اخم هایش ندارم در نتیجه به حیاط می روم و روی پاگرد پله می نشینم و به حیاط زمستان زده نگاه می کنم دلم بیشتر می گیرد و باقلوا می خواهد آن هم مشت مشت و اشک اشک...

****

از آموزشگاه خارج می شوم ساعت از پنج غروب گذشته است و دلهره ی زودتر رسیدن ارسلان به خانه مثل خوره به جانم افتاده است. دومین جلسه ای است که گذرانده ام و ازشدت عذاب وجدان می خواهم که سر بر بیابان بگذارم! برای دست تکان دادن برای تاکسی هستم که آقای لورایی صدایم می زند.

-خانوم اعلایی؟

بر می گردم و نگاهش می کنم.

-بفرمایید دیروقته خانوم می رسونمتون.

همینم مانده با تو بروم مو قشنگ؛ که ارسلان هم سر بزنگاه برسد مرا به همراه تو دار بزند !

-ممنون مسیرمون یکی نیست!

و با عجله برای تاکسی که از کنارم رد می شود دست تکان می دهم و سریع سوار می شوم تا مجالی برای مخالفت به او ندهم. ادرس را به راننده تاکسی که مرد میانسالی است می دهم و سرم را پشتی صندلی تکیه می دهم. کار مخفیانه ام اشتباه محض است و او با رفتارش مرا به این اشتباه محض ترغیب کرد! بعد از صحبت ان روزمان فضای بینمان سرد و یخ زده شده است. فقط شب ها که مرا به زور میان بازوانش می گیرد و تاصبح محکم میان آغوشش نگه می دارد می شود کمی حس خوب و گرما را حس کرد و اما امان از صبح های سرد و سلام های یخ زده.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [17:29 15.01.18]

#174

خدا را شکر هنوز ارسلان به خانه نیامده! با سرعت به کارهایم می رسم و برای شام ماکارانی درست می کنم در حال آبکش کردن ماکارانی هستم و اصلا حواسم نیست و مقداری از اب جوش روی ساعدِ دستم ریخته می شود قابلمه از دستانم رها می شود و کف زمین پخش می شود به سرعت خودم را عقب می کشم و جیغ بلندی می کشم، رشته های پخش شده ی ماکارانی برایم دهن کجی می کنند چهره ام از سوزش ساعد سرخ شده ام مچاله می شود اب جوشیده کف اشپزخانه پخش شده و من مثل همیشه دمپایی نپوشیده ام.

-چی شده؟

از حضور ناگهانیش جیغ بلندی می کشم !

-نترس منم...

با ترس و عصبانیت نگاهش می کنم.

نگاهی به کف آشپزخانه و پاهای برهنه ام می اندازد خم می شود و دمپاییم را از کف آشپزخانه برمی دارد و از روی ماکارانی های پخش شده رد می شود روبرویم می ایستد نگاه عمیقش سرم را به زیر می اندازد خم می شود و جلوی پاهایم دمپایی هایم را جفت می کند بلند می شود و دوباره نگاهم می کند ازنگاه عجیبش بند بند وجودم می لرزد. اسرار امیز که می شوند؛چشمانش را می گویم! توانایی کشتنم را هم دارند. دمپایی ها را می پوشم و نگاهی به پوست ملتهب ساعدم می اندازم مچ دستم میان انگشتانش گرفته با اخم ساعدم را وارسی می کند.

-یه سوختگی سطحیِ با پماد خوب میشه!

بی حرف مچ دستم را از میان انگشتانش رها می کنم به سمت کابینت می روم قبل از باز کردنش؛ دستش جلویم قرار می گیرد و کابینت را باز می کند پماد را از داخل جعبه بیرون می آورد و دوباره مچ دستم میان انگشتانش دچار گرفتاری شیرینی می شود روی قسمت

رمان بازار
romanbazar.ir

سوختگی ام پماد می ریزد و با انگشتش ارام پماد را روی ساعدم پخش می کند چشمانم قفل نوازش آرام انگشتانش روی پوستم است و سنگینی نگاهش دارد پدرم را در می آورد !

کم مانده از حس عذاب وجدان از حال بروم اخر این چه غلطی بود که انجام دادم؟ حالا اگر جرات داری بگو! معلوم است که ندارم. غلط کردی، خربزه خوردی پای لرزش هم بنشین! می خواهم بنشینم و زار زار گریه کنم. مچ دستم را رها می کند و حس شیرین را هم با خود می برد طی آشپزخانه را بر می دارد و مشغول تمیز کردن کف آشپزخانه می شود هنوز کت و شلوار بر تن دارد و از معدود روزهایی است که کراوات هم بسته است! طی کشیدنش با این سر و وضع واقعا خنده آور است و میان دلهره هایم به خنده می افتم نگاهم که می کند لب می گزم و ببخشید آرامی می گویم.

لبخند کم رنگی روی لبانش می نشیند. دلم هری می ریزد پایین! چند روز بود که لبخندش را ندیده بودم؟ کم مانده بزنم زیر گریه که از آشپزخانه خارج می شوم چند نفس عمیق می کشم تا از هجوم احساساتم جلوگیری کنم نفس عمیق دوم را که می کشم روبرویم حاضر می شود نگاه ناخوانایش را نمی فهمم و دلهره ی عجیبی به جانم می افتد !

-چرا اینطوری نگام می کنی؟

لبانش باز می شوند برای گفتن حرفی اما پشیمان بسته می شوند و به سمت پله ها می رود.

-خیلی خستم.

اندوهگین می گوید خستگی اش را و من دلم مچاله می شود!

ای کاش حرفش را می زد تا ان روسیاهی برایم اتفاق نمی افتاد!

کاش خودم می گفتم...

درست روز سوم تدریسم بود و به خودم قول داده بودم که امشب برایش بگویم که چه کرده ام! تنبیه هم می شدم برایم مهم نبود فقط می خواستم از این حس بدی که بیخ گلویم نشسته بود راحت شوم مثل آن دوبار باز هم هوا رو به تاریکی بود که از آموزشگاه خارج شدم.

-خانوم اعلایی!

این موقشنگ دست بردار نیست بزور لبخند می زنم.

-بله؟

به ماشینش اشاره می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بزارید برسونمتون تاریکه!

مقنعه ام را مرتب می کنم.

-دستتون درد نکنه اما مسیر...

-مسیرتون کجاست؟

با صدایی که به گوشم در قالب سلام می رسد یک دور سکته ی ناقص را می زنم! خدایا رحم کن، لورایی با تعجب به پشت سرم نگاه می کند و من جرات عقب گرد ندارم. لورایی جواب سلامش را می دهد و او درست شانه به شانه ام می ایستد دستش را به طرف لورایی می گیرد.

-خان ابادی هستم همسرشون!

لورایی شوکه به من و ارسلان نگاه می کند و دست ارسلان را میان دستش می گیرد.

-خوشحالم از دیدنتون تاریک بود گفتم خانومتون و برسونم!

از تن صدایش کاملا مشخص است که دستپاچه است و نگاه حیرانش دست کمی از منِ از ترس زهرِ ترک شده ندارد!

-متشکرم جناب من هستم شما بفرمایید!

این "من هستم"پشتش دنیایی حرف دارد!

لورایی با خداحافظی سرسری می رود و او که روبرویم می ایستد و من جرات نگاه کردن یا بهتر بگویم رویِ نگاه کردن به چشمانش را ندارم!

بی حرف مچ دستم را می گیرد و به سمت ماشینش می برد فشار آرامی به مچ دستانم می آورد و کنار ماشین رهایم می کند با تن و بدنی که می لرزد سوار ماشین می شوم سرم درون یقه ام فرو رفته است و او حرکت می کند تنم خیس عرق شده است خیس از شرم و ترسِ عواقب کارم! صدای فندک و بوی سیگار همیشگی اش!

-چند وقته؟

صدای بم و به شدت آرامش می ترسانتم و زبانم هم بند آمده است.

-گفتم چند وقته؟

باز هم آرام می گوید و من بیشتر میترسم بخدا که فریاد بزند انقدر ترسناک نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-سه جلسه!

, [15.01.18 17:29] #175

حرفی نمی زند و لحظات رعب آوری را تا خانه می گذرانم. تنم خیس عرق شده است جایی میان شکمم بهم می پیچید از دلهره و وحشت. وارد خانه می شویم و من هنوز جرات نگاه کردنش را ندارم. با همان لباس ها و کوله ام به سمت آشپزخانه می روم و نمی دانم که آنجا چکار دارم! سردرگم به گوشه گوشه ی آشپزخانه چشم می دوزم و در چهار چوب در که ظاهر می شود از ترس قدمی عقب می روم نگاهم می کند طولانی ک عمیق و چند قدمی جلو می آید صدای کوبش قلبم به همراه عرق های نشسته در پیشانی ام به اندازه ی کافی نمایان حال درونی ام است در یک قدمی ام می ایستد نگاه آشفته و طوفانی اش را می گیرد سوئیچ ماشین را که میان دستانش است جلو چشمانم بالا می گیرد.

-از فردا با ماشین برو!

مات می شوم! نگاهش دور مردمک لرزان چشمانم می چرخد سوئیچ را روی کانتر می گذارد و عقب گرد می کند و می رود. من اما همان جا محکم دستانم را به لبه ی کانتر می رسانم و از شرم حرف های نگفته ی چشمانش قصد مردن دارم!

, [17.01.18 20:49] #176

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمنده و خجول وارد اتاق می شوم با بالا تنه ی لخت روی تخت دراز کشیده است و دستانش را زیر سرش گذاشته نگاهم که می کند چشم می دزدم و با عجله به سمت دسشویی می روم.

-کوله اتو که نمی خوای با خودت ببری اون تو؟!

لحن جدی اش به هر چیزی می ماند جز شوخی! کوله ام را روی زمین رها می کنم از رفتن به دسشویی پشیمان می شوم و همان جا روی کاناپه می نشینم به نیم رخ جدی و غرق از فکرش نگاه می کنم !

-ببخشید.

ببخشید آرامم نگاهش را. معطوف من می کند با سری کج شده و خجالت زده نگاهش می کنم.

-کی می خواستی بهم بگی؟ یا اصلا می خواستی که بهم بگی؟

سوال پر از دلخوری اش سرم را بیشتر به زیر می اندازد.

-امشب می خواستم بگم!

صدایم به نجوا می ماند اما خوب او گوش های تیزی دارد.

-نمی فهمم چرا نخواستی بدونم؟

-اگه...اگه می گفتم بهت میذاشتی برم؟

-نه!

نه بلند و رسایش نگاهم را به چشمان راسخ و جدی اش می کشاند.

-هنوزم مخالف کار کردنتم؛ اما جلوتو نمی گیرم برای کاری که بدون مشورت با من انجام دادی نیاز به تایید من نداری!

اوه خیلی دلخور است که...

-خوب اگه نخوای...

-گفتم که می تونی بری!

رمان بازار
romanbazar.ir

به چهره ی بداخلاقش اخم می کنم و بهتری زیر لب می گویم و چشم غره اش را به جان می خرم نیم خیز می شود و پاهایش را از تخت پایین می اندازد دستش را روی شانه اش می اندازد و اخم های درهمش و صورت مچاله اش از درد خبر می دهند!

-حالت خوبه؟

در حالی که شانه اش را می مالد سر تکان می دهد و من راضی نمی شوم و می گویم:- برات ماساژ بدم؟

در واقع دوباره خجالت زده شده ام و با شرمندگی نگاهش می کنم پلک هایش را به نشانه ی تایید باز و بسته می کند بلند می شوم و مانتویم را از تنم در می اورم مقنعه ام را هم همین طور استین بلوزم را بالا می دهم خم می شوم تا پاچه های شلوارم را هم بالا دهم که تک خنده ی بلندِ همیشه روح نوازش بلند می شود.

-سارا...

وای ازسارا گفتن های کنار تک خنده های جذابش؛ وای...

تا لحظه ی مرگ هم برایم تکرای نمی شود که نمی شود!

بدون اینکه نگاهش کنم از تخت بالا می روم و او دمر دراز می کشد از روی کمرش بالا می روم و آرام آرام شروع می کنم به لگد کردن !

نصف صورتش روی بالش و نصف دیگرش در معرض دیدم است از چهره ی پر از رضایتش مشخص است که کارم را خوب انجام می دهم، ماساژ درمانی هم به هنرهایم اظافه شد باز هم بگو من هیچ چیزی بلد نیستم! البته اگر اشپزی ات را ندیده بگیریم می شود گفت چیزهای خوبی هم بلد هستی!

-حوله داغ کن!

همان بالا از حرکت می ایستم بیاا، تا رو می دهی روی کولت سوار می شوند در حالی که زبانم را تا ته برایش در می آورم از کمرش پایین می آیم. برو خدا را شکر کن که همه ی لطافتش را به کار گرفت و نزد لهت کند! زبان هم برایش در می آوری؟

از تخت پایین می آیم و مشغول گرم کردن حوله و شانه هایش می شوم دروغ چرا با لذت و طیب خاطر برایش انجام می دهم و مدام هم خاک برسری نثار خودم می کنم دختر هم این هوا شوهر ذلیل! بالاخره اعلام می کند که کافیست و من زیر لب "دستم دردنکنه ای" می گویم. می دانم که می شنود و از نگاه عاقل اندر سفیهش کاملا مشخص است.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب دستم درد نکند دیگر والا!

حوله را که از روی شانه اش بر می دارم انگشتانش دور مچم حلقه می شوند میان آغوشش می کشتم کاملا جدی چشمانش را روی جز به جز زوایای چهره ام می گرداند.

-از من نترس!

لب می گزم و چشمانم روی گودی گردنش مکث می کند.

-من ازت نمی ترسم!

دروغ می گویم مثل چی...

-دروغ گوی خوبی نیستی دختر !

نگاهم را بالا می گیرم نگاه عمیقش روی چشمانم حرف ها دارد.

-دلم نمی خواد هیچ وقت اونطوری ببینمت!

در سکوت؛ باز و بسته شدن پلک هایش و گرمی بوسه اش را روی پیشانی ام تماشا می کنم و دلم می لرزد.

-از کجا فهمیدی که...

پوزخند بلندش جلوی ادامه ی ادامه ی حرفم را می گیرد اخم می کنم و می خواهم از آغوشش بیرون بیایم که اجازه نمی دهد.

-توی مغز فندقی پیش خودت چه فکری کردی اخه؟

-خوبه باز تو مغز من فندق هستش مال بعضیارو که فقط کاه ریختن!

با اخم می گویم و او برایم چشم باریک می کند دستی درون موهایم می کشد و می گوید:- تقصیر تو نیست؛ تقصیر دلِ منه که دلِ تنبیه کردنتو نداره!

جفت ابروهایم بالا می پرند.

-دست دلتون درد نکنه که انقدر انعطاف به خرج میدن من یکی که حسابی شرمندم از روش!

جواب پر کنایه ام به خنده می اندازتش.

-سارا...

رمان بازار
romanbazar.ir

با همین سارا،سارا گفتن هایش مرا خر کرد دیگر! جا دارد که بگویم زهرمارو سارا...

اما خوب میترسم دلش جان، اینبار دلش بیاید و به اتفاق صاحبش سرم را زیر آب کنند!

والا...

از طرفی هم کمی خوشحالم که با این کاری که کرده ام، کار که چه عرض کنم شاه کار به حساب می آید؛ نباید یک قهر طولانی البته از طرف او را تحمل کنم!

این کوتاه آمدنش زیادی عجیب و غریب است و دروغ نگویم هنوز هم منتظرم منفجر شود و سرم را به طاق بکوبد اما خوب وقتی دستانش را دورم محکمتر گره می زند لب می زنم ومی پرسم:- ازم ناراحت نیستی؟

-هستم!

, [17.01.18 20:49] #177

البته که "هستم " بدون درنگش؛ به اندازه ی کافی جامع هست و احتیاجی به توضیح بیشتری ندارد !

خیره هم لب می زنم:- من حتی احتمال مرگمو هم می دادم!

گوشه ی چشمانش چین می افتند و لبان زیادی خوش فرم مردانه اش را روی هم می فشارد.

-احتمال درستی هم داده بودی، منتهی گفتمت که دلم اجازه ی پیشروی نمیده بهم.

آه پرحسرتی می کشد و ادامه می دهد

-وگرنه به من باشه الان اینجا راحت تو بغلم لم نداده بودی!

لبخند کمرنگی روی لبانم می نشیند و او زمزمه میکند:آشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبان کش آمده اش هوس بوسه می اندازد به من همیشه هوایی و آرام می گویم:-آشتی!

لبخندش کش می آید و من ابرو می اندازم بالا و پچ می زنم:-البته فعلا!

میان لبخند اخم می کند:-که فعلا...

لحن طنزالود و پر تهدیدش هم چاره ی پررویی ام نیست.

-بله!

اوه یک بله ی جامع گفتم!

دستش که به سمت گوشم می آید به سرعت دست به کار می شوم و دستانم را روی گوشم می گذارم.

-گوشم و کشیدی نکشیدیاا...

می خندد و دستانش که روی پهلوهایم می نشیند وبنای قلقک می گذارند انفجار خنده ام را کنترلی نیست آنقدر میخندم و او هم با لبخند پلیدش کارش را ادامه می دهد و به تماشای پیچ و تاب خوردن هایم می نشیند که کار به جاهای باریک می رسد و تقریبا لگدی به شکمش می زنم و به سرعت نور به سمت دسشویی میروم و قه قه ی بلند و از ته دلش که مدت ها بود کناری در کمال معصومیت ایستاده بود وتماشایمان می کرد خودی نشان می دهد و قلبم را می رقصاند.

همینم مانده بود موقع تخلیه کردن هم لبخند ژکوند بزنم و به زنگ صدای خنده هایش فکر کنم!

دیوانه شدیم رفت!

تکبیر...

, [18.01.18 20:59] #178

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خوابی زده است به سرم! می شود گفت که شب آرامی را، بعد از روزهای پرتنشی که سپری کرده ایم گذرانده ایم.

اما هنوز من ناراحتم و او هم همینطور!

من از پنهان کاری هایش و او هم از پنهان کاری ام! به راستی چه باید کنم؟ بروم با مامان شکوه درد و دل کنم و بخواهم که چاره ای جلوی پایم بگذارد؟ یا بروم پیش سوسن؟ اصلا با خودش صحبت کنم بهتر است مثلا فرداشب بیایم یک عالم به خودم برسم شام خوشمزه درست کنم شمع روشن کنم در کل از این رمانتیک بازی ها فکر کنم که جواب دهد! اگر مثل آن دفعه حالم را بگیرد چه؟ خوب آن دفعه فرق می کرد قهر بودیم ها! خوب این هم حرفی هست...

اصلا به ما این رمانتیک بازیها نیامده باید بروم رک و راست و البته محکم قوی از او درخواست کنم و بگویم که باید خودش همه چیز را برایم بازگو کند !

به چهره ی اخم آلودش میان خواب عمیقش نگاه می کنم انگشت اشاره ام را آرام روی صورت ته ریش دارش می کشم لبانش را لمس می کنم زیر چشمانش کمی گود افتاده است و در کمال تعجب متوجه می شوم که کمی لاغر شده است! دستم را بر می دارم و اه عمیقم را در گلو خفه می کنم برای چه انقدر من و خودش را آزار می دهد؟

***

صبح سر میز صبحانه وقتی گفت امشب دوستان عطیقه اش قرار است برای شام به خانه ی ما بیایند؛ قیافه ی وا مانده ام دیدنی بود! لبخندش را فرو می خورد و می گوید:-نگران نباش غذا رو از بیرون می گیریم تو فقط استراحت کن!

-الان باید بهم بگی؟

طلبکارم و او با آرامش چای می نوشد!

-دیروز مسیح بهم زنگ زد و من هم با اوضاعی که پیش اومد یادم رفت!

لبانم کج می شود.

-حالا شام چی سفارش میدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش.

سر تکان می دهم و می گوید:-دیرم شده باید برم شرکت، اما سعی می کنم زودتر برگردم.

بلند می شود و من در حالی که لب می گزم می گویم:-چیزه...یعنی...خوب...میشه که...غذاها رو زودتر بفرستی یعنی قبل اومدن دوستای بی تر ...یعنی دوستات!

چشمان تنگ شده اش به خنده می اندازتم و او باشه ای می گوید! خوب بی تربیت هستند دیگر مخصوصا پری و لی لی!

امشب را خدا بخیر کند!

بعد از رفتن ارسلان شروع به تمیز کاری می کنم البته همه جا تمیز است اما دوباره تمیز می کنم تا خیال خودم را هم راحت کرده باشم .

عصری غذا ها را پیک موتوری به خانه اورد همه غذاها هم خداروشکر ایرانی بودند! قرمه سبزی، فسنجان، کباب ترش، کشک بادمجان، برنج و دسر و سالاد !

سریع غذاها را در قابلمه های جدا می گذارم و همه را روی اجاق می گذارم. ظرف های سالاد و ژله را هم با ظرف های خودم عوض می کنم تا همه چیز را به نام خودم تمام کنم!

کیلی هم کوب؛ والا...

*

پیراهن سیاه رنگی که جنس ان از گیپور بسیار زیبایی است پوشیده ام اندازه ی دامنش کمی بالای زانوهایم است مدل راسته و جذبش اندامم را کشیده تر نشان می دهد جوراب شلواری مشکی به پا کرده ام وشال حریر سیاه رنگی هم روی موهایم گذاشته ام کفش ورنی سیاه رنگ ساده ای با پاشنه های سه سانتی پوشیده ام کمی لبانم را سرخ کرده ام و به نظر خودم هم بی نهایت خانوم و باوقار شده ام. ارسلان ارزیابی ام کرد و کنار لبخند جذابش چشمکی نثارم کرد خوب این هم مهر تایید !

ارسلان هم پیرهن و شلوار سیاه رنگی می پوشد چند دقیقه ای از حاضر شدنمان نمی گذرد که زنگ خانه به صدا در می آید.

-مثل اینکه اومدن!

به اتفاق ارسلان به پیشوازشان می رویم نفس عمیقی می کشم اینبار تصمیم ندارم در مقابلشان کوتاه بیایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول از همه مسیح و پسر کوچکش وارد خانه می شوند و به دنبالش بقیه با سرو صدا ورودشان را اعلام می کنند و از همه پر سروصدا تر کتی است! این دختر را اصلا نمی توان شناخت! مرا می بوسد و می گوید که زیباتر شده ام معلوم نیست که فازش چیست اصلا! وارد نشیمن می شویم زیر چشمی به کتی که پالتوی کوتاهش را ازتن در می آورد نگاه می کنم،تیپ اینبارش کمی معقولانه تر است جین پوشیده با تاپ بلندی که تا زیر باسنش می رسد حداقل از ان شلوار راه راه اش که بهتر است! به همه خوش امد می گویم و تسلیت دوباره شان گردی از غم روی چهره هایمان می پاشد برایان در آغوش ارسلان جا خشک کرده و نیم نگاهی هم به من که در کنارشان نشسته ام می اندازد مسیح و کامران از اوضاع خوب باشگاه تازه تاسیس مسیح می گویند و بقیه با دقت به حرف هایشان گوش می سپارند! معلوم است خیلی هیجان زده هستند انگار نه انگار که این مرد در اروپا چند باشگاه دارد! لی لی هم با لبخند به مسیح نگاه می کند و غرور از چشمانش می بارد دخترک دلبر با موهای چتری شده اش دل مرا که برد مسیح را دیگر نمی دانم! بلند می شوم تابه قصد پذیرایی به آشپزخانه بروم ارسلان هم برایان را روی مبل می نشاند و بوسه ای روی موهایش میزند رو به کامران که در حال حرف زدن است می گوید:-بر می گردم!

و به دنبال من به آشپزخانه می آید.

-قهوه ها رو آماده کن من میبرم!

اوه چه شوهر نمونه ای...

در حال آماده کردن قهوه هستم و او به کانتر تکیه داده و نگاهم می کند.

, [18.01.18 21:00]

-فاطمه خانوم، خانومی که کارای خونه رو انجام میداد مریض شده قلبشو عمل کردند نمی تونه بیاد دنبال یه ادم مطمئن می گشتم برای کارای خونه که این مدت اصلا وقت نشد!

سینی قهوه ها را برمی دارد و می گوید:- این مدت کارهای خونه به این بزرگی رو دوشت بود ازت ممنونم!

اوه کی می رود این همه راه را! پیاده شو با هم برویم برادر...

به نگاه حیرانم می خندد و می گوید:-بهتره بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من به این فکر می کنم که او چرا انقدر مشکوک شده است؟ خاک بر سرت سارا حالا که او زده به سرش و خوب شده است تو زده به سرت؟

, [19.01.18 17:49] #179

ارسلان میان چشمان بهت زده ی همه پذیرایی از دوستانش را به عهده می گیرد و از من با نگاهش می خواهد که سر جایم بنشینم!

خدای من با آن قدو قامتش میوه و شیرینی پخش می کند؟ نمی دانم چرا گر می گیرم و گونه ام سرخ می شود اما او آرام است و لبخند کوچکی هم روی لبانش نشانده! ظاهرا که همه چیز به خوبی پیش می رود کتی و لی لی هم زیادی متین به نظر می رسند برای گرم کردن غذاها به آشپزخانه می روم کتی و لی لی که پشت سرم راه می افتند چشمانم را در کاسه می چرخانم متین کجا بود؟ با وردمان به آشپزخانه و نگاه با دقتشان خنده ام می گیرد دیگر از آشپزخانه ی لی لی که مجهزتر نیست!

لی لی به سمت یخچال می رود و به عکس هایی که همین امروز به در یخچال چسبانده بودم نگاه می کند! سلفی هایمان در ماه عسل، عکس های زیبایی شده بودند حتی امروز یادم افتاده بود که فیلم عروسیمان را هنوز تحویل نگرفته بودیم !

-عکس های زیباییست!

آری خوب...

کتی هم نزدیک لی لی میشود.

-اره خوشگلن، شمالِ نه؟

-با اجازه تون!

کنایه آمیز می گویم و او فقط می خندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه کوچولویی تو بغلش!

لبخندی می زنم و زیر قابلمه ها را روشن می کنم.

-باید کیلی کوش گذرانده باشید!

به کانتر تکیه می دهد و انگشت شصتم را به نشانه ی لایک بالا می گیرم.

-کیلی!

کتی می خندد و لی لی با ابهام نگاهم می کند.

انقدر زوایای چهره اش بامزه شده است که بخندم.

-مادرشو دیدی؟

سوال ناگهانی اش لبخند را روی لبانم می خشکاند، خیلی دلم می خواهد بگویم که در اموری که به تو مربوط نیست دخالت نکن اما فقط به سر دادنی اکتفا می کنم و او دست بردار نیست.

-قضیه پروانه رو میدونی؟

لی لی با اضطراب صدایش می کند و من پوزخند می زنم حرمت مهمان بی ادب را داشتن هنر نیست!

-اگه واقعا تمایل داری رابطه ی دوستانه ات با ارسلان به همین امشب ختم نشه بهتر ساکت بمونی!

جواب دندان شکنم چهره اش را متعجب و کمی هراسان می کند لی لی با خنده لعنتی می گوید و او که به لی لی می توپد تا دهانش را ببندد دست به کمر می شود و جدی می گوید:-قصد من ناراحت کردنت نیست!

به سمت صندلی می رود و من با نگاهم تعقیبش می کنم روی صندلی که می نشیند می گویم:-اما هر بار همین کارو کردی!

دستانش را روی میز می گذارد و شانه بالا می اندازد.

-ناخواسته بوده!

دختره ی دیوانه...

رمان بازار
romanbazar.ir

لی لی هم کنارش می نشیند و می گوید:- کتی با پروانه کیلی صمیمی بود یک جور هایی گیرتی

شده بود!

ما نکواهیم ایشان گیرتی شود چه کسی را باید ببینیم؟

والا...

اخم می کنم و می گویم:-ارسلان تا آخر عمرش که نباید عزادار می موند!

کتی در سکوت نگاهم می کند و من ادامه می دهم:- تو حتی خصوصی ترین اتفاق زندگیمو برای لی لی تعریف کردی و بعد میگی ناخواسته بوده و من هم بگم باشه؟

و رو به لی لی ادامه می دهم:-شما هم میری برای شوهرت تعریف می کنی و باز هم اصرار دارین ناخواسته بوده!

کتی متعجب به لی لی نگاه می کند و لی لی سریع می گوید:-من نگفت!

میروم و روبروی کتی روی صندلی می نشینم.

-من خودم دیدم که تو گوشش گفتی!

-من درباره ی اتاق بامزه تان گفتم نه آکبند بودنت!

بی تربیت اوپن...

هر سه با اخم و در سکوت نگاه هایمان بینمان می چرخد.

لی لی اشاره ای به روی باقلوهای روی میز می کند.

-کوشمزه هستند!

سرم را تکان می دهم.

-کیلی...

کیلی کشیده ام هر سه ی مان را به خنده می اندازد بلند می شوم و می گویم:-با چایی کوشمزه تر هم میشه!

-اوه مرا دست نیانداز دُکتَرِ شَرگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقاا ما نخواهیم دختر شرقی باشیم چه کسی را باید ببینیم! دکتر شرگی هم شد تعریف آخر؟ کتی می خندد و من چای خوشرنگی برای خودمان می ریزم و روی میز می گذارم.

-به به!

کتی می گوید و من به این فکر می کنم این دختر یا زیادی پرروست یا زیادی دیوانه اصلا هر دو گزینه صحیح می باشد، والا...

از ان طرف هم نمی شود با چهار تا خنده گولش را خورد بالاخره پروانه دوستش بوده اینطور هم که معلوم است دوستی صمیمانه ای هم داشته اند. و لابد هم از شاهکار ان خدا بیامرز خبری نداشته است که اینطور سنگش را به سینه می زند! خدایا یک مقدار رذالت و بدجنسی هم در وجودم می گذاشتی نور النور می

شد آن وقت همه را با خیال راحت می شستم و پهن می کردم در آفتاب از آن مدل گیره های لباس فلزی هم برای نصب شان استفاده می کردم آی جگرم حال می آمد!

اما مرا از این نعمت های کمی بدت محروم کردی، انصافت را شکر!

تقریبا به باقلواها شبیخون می زنند و من دلم می خواهد محکم روی دستشان بکوبم!

باقلواهای خودم است مهمان های پرویی هستند ها...

, [20.01.18 16:31] #180

موقع صرف شام همه از دستپختم تعریف می کنند من هم با گردنی افراشته تشکر می کنم البته نگاه خندان ارسلان گردن افراشته ام را سر جایش می نشاند!

متخصص است همه چیز را از دماغ آدم درآورد،والا...

شام را میان شوخی های کامران با برایان با لذت می خوریم در کل می توانم بگویم که شب خوبی بود و اندکی هر چند کوتاه از اتفاق های پیش آمده غافل می شوم اما وقتی عزم رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنند و می روند همه ی اتفاق های پیش آمده به سمتم هجوم می آورد و به قول معروف جنی می شوم! با حرص و سرو صدا وسایل پذیرایی را جمع می کنم و همه را تقریبا روی کانتر می کوبانم!

-کسی حرفی زده؟

اوه آقا را باش! پوست میوه را درون سطل خالی می کنم بی توجهی ام برایش گران است.

-سارا...

محکم صدایم می کند و من می غرم.

-یا امشب همه چیو تعریف می کنی یا هر روز همین آش و همین کاسه من خسته ام، می فهمی خسته!

خسته از این زندگیه سه ماهه ای که به اندازه ی سه سال درد داره، می فهمی من درد میکنم، درد!

صدایم می لرزد و قطره های لرزان پشت چشمانم زیر پلک هایم قطار می شوند. نگاه می کند و نگاه می کند از اینکه نمی توانم بخوانمش شاکی هستم از ، از او، از مامان شکوه، از بابا فرهاد از همه گله دارم و توضیح می خواهم!

من واقعا درد می کنم...

-تو حیاط پشتی منتظرتم!

می رود و من شوکه و گریان ظرف ها را رها می کنم مشتی آب به صورتم می زنم و کفش هایم را از پایم در می آورم و از آشپزخانه خارج می شوم امشب باید بگوید تا این رنج را از زندگی مان دور کند!

روی تخت نشسته است می روم کنارش می نشینم هر دو به حوض آب خیره شده ایم.

-کوچیک که بودم این حوض پر از ماهی های سرخ بود آقاجونم نمی داشت حوضمون بی ماهی بمونه هر چند همه شونو نمی تونستیم از دست گربه ها نجات بدیم!

نفس عمیقی می کشد و نگاهم می کند دستش را روی خط های روی گونه اش می گذارد.:- کار نرگس خاتونِ زن اول بابام !

قلبم می زند و نمی زند اخم هایش وحشتناک درهم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعد از مرگ بابا قرص اعصاب و روان مصرف می کرد وضعیت بدی داشت بعد رفتن مادرم هم من موندم و یه زن زخمی و روان پریش! هوشنگ و کتایون بزرگ بودند و بیشتر وقت ها خونه نبودند و از پیشروی بیماری مادرشون خبر نداشتن یه روز که تنها بودیم...

ساکت می شود و فقط سر تکان می دهد و من کم کم دارم پشیمان می شوم از دانستن!

-بعد این قضیه آقاجون و پدر نرگس خاتون با مراجعه به دکتر و پزشک مجبور به بستری کردنش تو تیمارستان شدند!

خدای من...

دوباره به حوض خیره می شود و نفسش را اه مانند بیرون می دهد.

-یه مدت گذشت و خبر دادن که خوب شده ترخیصش کردند اما فقط یک هفته از برگشتنش گذشته بود که من و برد بر بیابون...

کف دستانش را محکم روی صورتش می کشد.

-اقا جون دیگه نذاشت کنارشون زندگی کنم من و آورد پیش خودش...

لبخند کمرنگی روی لبانش می نشیند و به گوشه گوشه ی حیاط نگاه می کند.

-هنوزم میتونم صدای خنده هامو موقع بازی با پیرمرد تو گوشه و کنار این خونه حس کنم.

دوباره نگاهم می کندو من نمی توانم پلک بزنم و او ادامه می دهد.

-بهترین دوران زندگیم تو این خونه سپری شد،رو درس خوندنم اصرار داشت و من همیشه با نمرات خوبم باعث غرورش می شدم. کنار چشماش قد کشیدم و به قول خودش جوون رعنایی شدم برای ادامه تحصیل رفتم امریکا البته به اصرار آقاجون باهوش بودم خیلی هم باهوش بودم خیلی راحت می تونستم گلیممو از اب بکشم بیرون یک بار هم بیشتر نتوستم بیام ایران و اقاجون و ببینم. چقدر هم پشیمون شدم!

با کامران و کتی هم خونه بودیم لی لی دوست صمیمی کتی بود تو مهمونی کریسمسی که لی لی گرفته بود با مسیح هم آشنا شدیم بچه های خوبی بودن و صمیمیت مون روز به روز بیشتر شد سعی می کردم واحدامو بیشتر بردارم تا بتونم سفری به ایران داشته باشم، اما...

اه می کشد.

-یه روز کتایون زنگ زد و خبر فوت اقاجونم و داد، والله که جونم رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه هایش خمیده می شوند دستم را روی شانه اش می گذارم برای دلداری دادن! تو امشب او را سکته ندهی صلوات بفرست دلداری نخواستیم والا...

-برگشتم ایران تا رسیدنم منتظرم بودن خودم کارای کفن و دفنش و کردم وصیت کرده بود. تو مراسم عذاداری دیدمش باورم نمیشداما خودش بود من مادرمو می شناختم چشماش نسبتمون را داد می زد.

دست روی پیشانی اش می کشد بلند می شود و دستم از روی شانه اش سر می خورد پشت به من دست در جیب های شلوارش فرو می کند.

-بعد از چهلم اومد و خودشو نشون داد گریه کرد زار زد التماس کرد قانع نشدم انقدر رفت و اومد که...

بر می گردد نگاهم می کند.

-اخرین باری که اومد یه پسر هم همراش بود گفت دادشمه...

چشمانش برق می زند.

-داداش من بود، مثل من بود!

دوباره می چرخد و پشت به من می کند.

-من یه خانواده داشتم برادر و مادر آرزوی همه ی سال های تنهاییم جلوی چشمام بود و من نتونستم ازش بگذرم!

چند بار سر تکان می دهد و دوباره می چرخد سمتم.

-ای کاش می گذشتم...

, [20.01.18 16:31] #181

رمان بازار
romanbazar.ir

آه و حسرت،پریشانی و پشیمانی همه را می توان در مردمک های کم سوی چشمانش دید قدمی نزدیک تر می آید.

-سخت بود خیلی هم سخت بود بخشیدن آسون نبود

متاسف س تکان می دهد

-روزهای سخت و بدی بود اما من دلم می خواست مادرمو، برادرمو می خواست!

از صدای لرزانش مشخص است که چه فشاری را تحمل می کند می خواهم بگویم بس است نگو اما زبان در دهانم بی حرکت می ماند.

-سخت بود رفتن بینشون یه خانواده ی خوشبخت چهار نفره که برای هم جون می دادن!

عصبی و کوتاه می خندد.

-اما تحمل کردنش می ارزید به داشتن مادرم، به داداش گفتن های برادر کوچیکم.

نمی دانم اشتباه می کنم یا او واقعا می لرزد کف دستانش را محکم روی صورتش می کشد چهره اش سرخ می شود سر تکان می دهد.

-نمی دونم از کی برام پررنگ شد!

نفسم حبس می شود او هم همین طور...

-ساکت بود زیادی سربه زیر به نظر می رسید...

نفسش را بیرون می دهد دستش را روی پیشانی اش می گذارد چهره اش مچاله می شود قدمی عقب برمی دارد و سرش را رو به آسمان سیاهی که یک دانه هم ستاره ندارد می گیرد.

-درست مثل همین رنگ بود بی ستاره!

چهره ی زیادی سرخ شده اش وحشت زده ام می کند بلند می شوم.

-حالت خوب نیست بهتره بریم استراحت کنیم حالت که بهتر شد...

سرتکان می دهد و به سوی خانه می رود و اشتباه نکنم شانه هایش خمیده تر می شوند، مانند شانه های مردی که هنوزم از خیانت درد می کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

], [20:57 23.01.18

#182

بالاخره درد شانه اش آرام گرفت و خوابید تازه می فهمم این درد شانه از کجا سرچشمه می گرفت و ریشه ی عمیق و عصبی دارد آن زن انشالله خدابیامرز را درک نمی کنم که نمی کنم! چطور توانست خیانت کند؟ آن هم به مردی چون او؟ عجیب است برایم و نمی توانم درکش کنم هر چند در کمال بدجنسی خوشحالم که کاری کرد که الان من در این جایگاه هستم و به نفس کشیدن آرامش که قفسه ی سینه ی ستبرش را بالا پایین می کند نگاه می کنم! من از او دلگیر و ناراحتم اما نمی توانم منکر دوست داشتنِ عجیبش شوم به قول شاعر که"چشمانت حرارت محض است، ربنا اتنا الا عذاب النار..."

****

صبح زودتر از همیشه بیدار شد و برای رفتن به شرکت هم عجله داشت رسما داشت فرار می کرد؟ دوباره تاکید کرد که حتما با ماشین بروم جلسه ی کاری را بهانه کرد و رفت! من هم گیج و خواب آلو تماشا کردم و گونه ام از گرمی لب هایش می سوخت چه محکم بوسیده بودتم! انشالله که قصد دست به سر کردنم را نداشته باشد که اگر اینطور باشد حسابش با کرام الکاتبین است گفته باشم که بعدا نگفته باشی که نگفته بودم! ای بابا خل شدم رفت...

***

رانندگی در ماشین به این گرانی کمی استرس زا هست برای منی که جز پراید ماشین دیگری را نرانده بودم کمی سخت بود اما آرام آرام روان شدم و به این نتیجه رسیدم قبلا گاری می راندم و دوباره خاک برسری نصیب خودم می کنم که چرا این همه قانع تشریف دارم لب تر می کردم یک ماشین آخرین سیستم زیر پایم انداخته بود ها؛ اصلا من نگفتم او چرا دست به کار نمی شد؟ شوهر پولدار ما را باش والا فقط یک شاخه گل برای ما گرفت آن هم بدون بو! سارا خجالت بکش همین چند روز پیش نبود گردنبند به آن زیبایی نصیبت کرد؟ اصلا وظیفه اش بود خودش را کشت یه گردنبند خرید که آن هم از پلاکش که کم مانده مردک موی زن بدبخت را بکند! خشونتش را عشق است...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را که جلوی آموزشگاه پارک می کنم و پیاده می شوم همزمان با چند تا ازاساتید آموزشگاه روبرو می شوم نگاه های حیرانشان به من و ماشینم به خنده می اندازتم. اوه چه زود صاحاب ماشین شدم ها...

با همه شان سلام و احوال پرسی می کنم و از نگاه کمی طلبکار فرزانه بابایی یکی از اساتید هنر های تجسمی چشمانم گرد می شود! واا انگار ماشین شوهر او را سوار شده بودم! والا ماشین خودمان است خواهر حسودی اصلا کار خوبی نیست هاا، از من گفتن بود دفعه ی دیگر این طور نگاه کردی انگشت شصتم را فرو کردم در کاسه ی چشمانت نگو که نگفتی!

والا...

با دیدن آقای لورایی و چشمان دلخورش دوباره چشمانم گرد می شود بسم الله مردم خل شدند رفتند هر کسی نمی دانست استغفرالله فکر می کرد که بعلهه...

والا مردک دیوانه را بزور سلام می دادم خوب هست حالا شوهر شرعی و قانونی ام را رویت کرده بود والا...

باورم نمی شود منی که همیشه عاشق بوی مرکب و جوهر بودم و یک عالم لذت می بردم از صدای ساییده شدن قلم روی کاغذ، هیچ لذتی نمی برم آن هم برای اینکه می دانم او رضایت قلبی ندارد قلب من هم که پیرو اوست !

جمع کن خودت را دختره ی شوهر ذلیل! نگوو اینطور خوب ندیدی دیشب چقدر شانه اش درد می کرد و تا صبح خواب راحتی نداشت! دیگر حالم دارد بهم می خورد ها بلند شو خودت را جمع کن دختره ی چندش!

خود درگیری ام را به حد اعلایش رسانده ام اصلاح می کنم به حد اعلایش رسانده اند!

والا...

با بی حوصلگی ساعت تدریسم را به پایان می رسانم و در کمال تعجب میل زیادی برای گشت و گذار و خرید در وجودم بپا می خیزد مدیون باشم که اگر به خاطر جیگیری که زیر پایم است باشد! سریع شماره همراه ارسلان را می گیرم به یک بوق نرسیده جواب می دهد.

-جانم.

جانت بی بلا...

-سلام عزیزم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اوه عزیزم...

-خوبی؟

در حالی که از پله های آموزشگاه پایین می روم می گویم:-خوبم میگم ارسلان من یه کم خرید دارم میشه...

کلامم را قطع می کند.

-خریدت واجبه؟

لب می گزم.

-نه خوب اما...

-اما چی؟

اخم می کنم.

-می خوام برم دور بزنم، بچرخم، هوا بخورم، خرید کنم، پرو هم نمی کنم اجازه هست؟!

هر دو سکوت کرده ایم نفس بلندی می کشم ریموت ماشین را می زنم.

-جلسه دارم الانم دیروقته!

در ماشین را باز می کنم.

-ساعت پنج شده تازه!

-تاریک شده هوا...

سوار می شوم و در ماشین را می بندم.

-نگران نباش گم نمیشم!

طعنه می زنم و او آرام

صدایم می کند و از پشت تلفنم می توانم چهره ی اخم آلودش را تصور کنم.

-طولش نده!

قبول کرد؟نیشم تا بناگوشم باز می شود و چشم غلیظم و خنده ی آرامش خیالم را راحت می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سارا سفارش نکنم پشیمونم نکن!

-چشم همسرجان!

-مراقب خودت باش...

-میبوسمت!

و ماچ صدا داری روی گوشی ام می نشانم و می توانم لبخند بزرگ روی لب هایش را ببینم.

پشت ویترین مغازه ای که پوشاک مردانه دارد ایستاده ام تی شرت آستین کوتاهِ آبی رنگ به همراه جین آبی تیره و کتونی های سفید رنگ لبخند بزرگی روی لبانم نشانده است! مدل تی شرت آبی رنگ به خنده می اندازتم پشت تی شرت بلند و جلویش کوتاه است!

, [23.01.18 20:58] #183

مدل هلالی اش در کمال سادگی زیبایش کرده نمی دانم با چه امیدی وارد بوتیک می شوم پسر جوانی که پشت پیشخوان نشسته است با لبخندی محجوب از جایش بلند می شود.

-سلام خیلی خوش اومدین.

جای ارسلان خالی...

-سلام ممنون لباسی که تن مانکن هستش و سایز بزرگش و دارین؟

با کمک فروشنده شلوارجین و تی شرت و کتونی های مناسب با سایز ارسلان را که قیمت های خوشگلی هم داشته اند خریداری می کنم و با تصور قیافه ی ارسلان بعد دیدن لباس ها دلم می خواهد قه قه بزنم!

برای خودم هم مانتوی آبی رنگ و کفش و شال سفید می خرم تا به قول معروف ست شویم آن هم از نوع اسپرتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمال پررویی خوشحالم که تنهایی به خرید آمده ام اگر ارسلان بود نمی گذاشت برایش این لباس ها را بخرم! حالا دلت را خوش نکن عمرا اگر بپوشد! لبانم آویزان می شود خدا را چه دیدی شاید پوشید! باشد به همین خیال باش والا...

پووف...

هی روزگار....

خوشبختانه قبل از ارسلان به اتفاق جعبه ی پیتزاها به خانه می رسم باکس خرید ها روی مبل رها می کنم خودم هم کنارشان رها می شوم جعبه های پیتزا را هم روی میز می گذارم و نقش یک زن شلخته را خیلی زیبا ایفا می کنم البته با پرت کردن مقنعه ام به یک گوشه پنج دقیقه هم نمی گذرد که ارسلان هم به خانه می رسد نای بلند شدن ندارم حالا انگار کوه کنده ام همان طور نشسته سلام می کنم دست به جیب و با ابروهای بالا رفته به من و اطراف شلوغم نگاه می کند.

-خسته نباشی!

لحن طنزگونه اش می خندانم.

-ممنون.

اشاره ای به جعبه پیتزاها می کنم.

-شام گرفتم!

کتش را در می آورد.

-دست شما درد نکنه.

ظاهرا که کنایه نمی زند...

-میشه دست و روت و نشوری کتت و پرت کنی یه گوشه بیای پیشم بشینی پیتزا بخوریم!

زیادی به لحنم مظلومیت و مهربانی می پاشم لبان کش آمده اش را جمع می کند کتش را کنار لباس هایم پرتاب می کند و من ذوق زده می شوم میاید کنارم می نشیند جعبه ی پیتزا را بغل می گیرم و روی مبل رو به او چهار زانو می نشینم.

-خاکی بخوریم خوب...

جعبه ی پیتزایش را بر می دارد و می گوید که خوب!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم از لحنش می رود و با لبخند گوشه ی سس را به دندان می گیرم تا بازش کنم آرزو به دل ماندیم یک بار بگویند از اینجا باز کنید و از همینجا باز شود!

دندان هایم با گوشه ی پاکت سس تقریبا کشتی می گیرند و بالاخره یک بالانس رویش پیاده می کنند و باز می شود!

سس را روی تکه ای از پیتزا می ریزم و زیر چشمی به او که با دقت مرا زیر نظر گرفته نگاه می کنم .

اوه خدایا دارد مرا یک طور هایی خاص نگاه می کند! از این مدل نگاه کردن ها که دلم را به قیلی ویلی می اندازد لبخندم را نمی توانم جمع کنم.

پیتزایش را به دهان می کشد و می گوید:- کجا ها رفتی؟

-رفتم بازار خرید کردم.

نگاه مشتاقش باعث می شود ادامه دهم.

-یه کم خریدم کردم.

گازی به پیتزایم میزنم و او با دهانی پر می گوید.

-چیا خریدی؟

می خندم و او هم خندان سر تکان می دهد.

-چه آتیشی سوزوندی باز؟

لب سسی شده ام را با زبان پاک می کنم جعبه ی پیتزایم را روی میز می گذارم و پرذوق می گویم:-الان نشونت می دم.

به سمت باکس خریدهایم می روم و باکس متعلق به او را برمی دارم و جلوی پایش دو زانو می نشینم چشمان خندانش روی باکس در دستانم است با سرش اشاره می کند به باکس و می گوید:-مال منه؟

با ذوق سرتکان می دهم و باکس را به سمتش می گیرم لقمه اش را قورت میدهد و جعبه ی پیتزایش را کنارش روی مبل می گذارد.در کمال خاکی بودن انگشتانش را هم می لیسد.

-گفته بودی خاکی دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو می خندیم و او باکس را از دستانم می گیرد با لبخند آرامی دستش را درون باکس فرو می برد و لباس ها را بیرون می کشد با چشمانی گرد شده و خندان نگاهش بین لباس ها و من می چرخد.همان طور دو زانو و امیدوار نگاهش می کنم لباس ها را درون باکس برمی گرداند و باکس را پایین پایش می گذارد.

-چرا زحمت کشیدی؟

نگاه خندانش با لحن جدی اش هم خوانی ندارد! این را هم گفت که مثلا من ناراحت نشوم؟ دست به سینه می شوم.

-می دونستم خوشت نمی یاد!

اینبار جلوی خنده ی بلندش را نمی گیرد و من با لبان اویزان شده نگاهش می کنم.

با دستم محکم روی ران پایش می کوبم.

-اع نخند!

دوباره می خندد و من دوباره روی پایش می کوبم و او دوباره می خندد و من دوباره روی پایش می کوبم دیگر واقعا قصد دارم بروم بزنم پس کله اش که خودش را جمع و جور می کند خم می شود روی صورتم چشمانش دور تا دور چهره ام می گردد.

-دوپینگِ من!

اوه دوپینگ! مرا می گفت؟ بوسه ای آرام روی لبانم می نشاند و می رود سراغ پیتزایش.

-بیا که از دهن افتاد.

با لبخند پهنی می روم چهار زانو کنارش می نشینم دستش را دور شانه ام می گذارد و پیتزایش را جلوی دهانم می گذارد گاز بزرگی به پیتزا می زنم و قبل از اینکه گاز دوم را بزنم همه ی پیتزا را در دهانش می گذارد.

-عالی شد!

چه با احساس! یکی بیاید مرا جمع کند البته اگر بتواند...

شب بدون تنشی است البته اگر خدا بخواهد اما خداییش خیلی خسته هستم انشالله که

, [20:58 23.01.18]

رمان بازار
romanbazar.ir

کار به جاهای باریک یا همان خوب خوب نکشد!

جعبه پیتزاها را هم با نگاهی درمانده به ارسلان می فهمانم که خودش زحمتش را بکشد بچه ام حرف گوش کن هست ماشالله!

اره جان خودت...

والا بوخودا...

اصلا آرامش امشب کمی گوشت شد و به تنم چسبید میان این همه آشفتگی کمی حالم جا آمد به قول ارسلان که می گفت دوپینگ!

آری دوپینگ لازم بودیم آن هم شدید...

, [25.01.18 20:41] #184

از آشپزخانه که خارج می شود دستش را دور کمرم حلقه می کند و با هم به سمت اتاق خوابمان می رویم هنوز وارد اتاق نشدیم باکس ها را از دستم می گیرد و می اندازد یک گوشه دستانش روی پهلوهایم می نشیند و عمیق و پر حرارت می بوستم دستانم بالا می آیند و نوازشگر درون موهایش گره می خورند و لب هایم همراهیش می کنند همان طور که لب هایمان دارند از دلتنگی سیراب می شوند و دستان پر حرارتش جای جای بدنم را می سوزاند وارد اتاق می شویم.

**

میان تن خیس از عرقش مرا محکم در آغوش گرفته هر چند ثانیه گونه ام، پیشانی و لب هایم را می بوسد و موهایم را نوازش می کند. تا این حد خشن بودنش در رابطه برایم هضم نشدنی است و بدتر اینکه من هم از این خشونت لذت بردم! بر این باور می رسم که همیشه مراعاتم را می کرد؛ البته همان بهتر نمی کرد !

رمان بازار
romanbazar.ir

دختره ی بی تربیت...

خوب مگر چیست؟ شوهرم است دیگر!

قفسه ی عضلانی اش را می بوسم بلافاصله پیشانی ام محکم بوسیده می شود بوسه های کنار سکوت پر از آرامشمان را می خواهم ظاهرا او هم با من هم عقیده است که کنار سکوتش، طنین بوسه های پر از حراراتش را تقدیمم می کند.

**

لجبازی را گذاشته ام کنار، تصمیم گرفته ام سری به مامان بزنم بهتر است صحبتی مفصل با هم داشته باشیم!

**

هنوزم از دیدنم شوکه هست هوشنگ خان نیست و مامان هم همدم خانوم را برای خرید سبزی یا همان نخود سیاه از خانه بیرون فرستاده!

-چه عجب یادی از ما کردی؟

-ازشما یاد گرفتم!

هر چقدر هم کنایه بزنم حق دارم والا...

-من فقط نخواستم اول زندگی مشترکتون...

-بس کن تو رو خدا مامان!

تن صدای بلند شده ام رنگ را از رویش می پراند از جایم بلند می شوم و مانند اتش فشانی فوران می شوم.

-درکت نمی کنم مامان،

به هیچ عنوان درکت نمی کنم تو منو رها کردی ولم کردی به امون خدا...

ناباور نگاهم می کند و منِ فوران شده کوتاه بیا نیستم.

-تو میدونستی ارسلان تا پای ازدواج با یه نفر رفته و بهم نگفتی؟ چطور دلت اومد؟ من دخترتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-سارا دخترم...

-هیچی نگو مامان بزار من حرف بزنم بزار بگم...

چشمان هر دویمان منتظر باریدن هست.

-مامان من می دونم تو برای من از بهترین سال های عمرت گذشتی اما تو حتی از من هم گذشتی، بهترین سال های کودکی مو تنها تو کنج اتاقم سپری کردم تو حتی به نزدیکی بابا هم به من عکس العمل خوبی نشون نمی دادی و باعث شدی کلا از زندگیش بیرون برم !

نگاه ناباورش سرازیر می شود و من سنگدل تر می شوم.

-تو باعث شدی من همیشه حس سرخوردگی داشته باشم من حتی الانم نگران اینم که برای شوهرم کافی نباشم! مامان من به یه زن مرده حسودی می کنم، من به صمیمیت شوهرم و دوستاش حسودی می کنم، مامان من میترسم همین روزا یه نفر بیاد ارسلان و ازم بگیره، مامان من بلد نیستم یه غذای ساده درست کنم...

اشک هایم تند تند می چکد...

-مامان تو حتی نخواستی تو زندگی جدیدم یه راهنما باشی و من اینو نمی بخشم!

دستان پر از لرزشش را روی ران هایش می گذارد و صدایش هم دست کمی از دستانش ندارد.

-من همیشه برای تو بهترین ها رو خواستم سارا...

-اما راهی که انتخاب کردی اشتباه بود مامان!

جواب سریعم اشک هایش را سرازیر می کند.

-من مجبور بودم تو خونه تنهات بزارم من باید کار می کردم تا...

دستم را روی پیشانی دردناکم می گذارم.

-تا چی مامان؟ تو حتی قبول نمی کردی پدرم هزینه های منو بده کمک آقاجون و عزیز و قبول نمی کردی اونم فقط برای حفظ غرور خودت! به چه قیمتی؟ به قیمت این همه سال تنهایی من و خودت؟

از جایش بلند می شود میان اشک هایش صدایش را هم بلند می کند.

-تو حق نداری با من این رفتارو داشته باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می زنم.

-من و نخندون مامان، اونی که همیشه تنها بود من بودم اونی که تو همه ی سال ها سعی داشتی همه چیو ازش پنهون کنی من بودم تو انقدر من و از همه ی مسائل و مشکلاتت دور نگه داشتی و حتی حاضرم قسم بخورم با ارسلانم اتمام حجت کردی که منو وارد مشکلاتش نکنه!

یک دستی زده ام و جواب می گیرم.

-من فقط بهش گفتم که تو روحیه ی حساسی داری...

حرفش را قطع می کنم یک بار هم من خودخواه باشم چه می شود مگر!

-من همون روزی که علت طلاق تو از بابا رو فهمیدم حساس بودنمو گذاشتم در کوزه آبشو خوردم!

چشمانش گشاد تر از این نمی شوند روی مبل می نشیند و سنگینی نگاهش هم باعث پایین افتادن چشمانم نمی شود.

-از کی؟

-از 8 سالگی!

-سارا...

انقدر بیچاره به نظر می رسد که از گفته ام پشیمان شوم!

-سرکوفت هایی که آقاجون بهت میزد و برای انتخاب اشتباهت شنیدم جریان خیانت بابا رو هم با بهترین دوستت می دونم!

ضربه ی محکمی بود برایش اما باید بداند که من از همان کودکی بزرگ شده ام فقط خودم را میان حجم زیادی از کودکی هایم پنهان کرده ام تا روحم صدمه نبیند!

-من حتی می دونم که تا پای ازدواج دومم رفتی اما متوجه شدی که طرف زن داشته!

چشمه ی اشکش خشک شده است و زبانش مثل ماهی بازو بسته می شود برای گفتن حرفی...

, [20:41 25.01.18]

رمان بازار
romanbazar.ir

-می بینی مامان من اونقدر ها هم حساس نیستم، حتی بحث هایی که با آقاجون برای نسپردن من به بابا داشتی و هم می دونم!

-من...من...می خواستم دور باشی از...

-نمی تونستی دورم نگه داری من عضوی از اون خانواده بودم چطور می خواستی متوجه هیچی نباشم من عقل و شعور دارم مامان می فهمم اطرافم چی میگذره.

مادر شکست خورده ی من...

شانه های خمیده اش دلم را می سوزاند اما باید بگویم تا او را هم متوجه کنم!

من یک زن بالغم...

-در مورد ارسلان چه توضیحی داری!

کمی خودش را جمع و جور می کند دستی روی صورت پریشانش می کشد و می گوید:- ارسلان مرد خوبی بود، درسته که یه گذشته ی تلخ داشت اما مردونگی ازش می بارید آرزوی هر مادری تصمین زندگی بچه هاشِ منم استثنا نیستم! تو هم بهش علاقه داشتی...

اخر چه بگویم من؟ای خدا...

-مامان اصلا توضیحاتت قابل قبول نیست خودتو بزار جای من الان اگه بفهمی هوشنگ خان قبل تو نامزد داشته و بهت نگفته مادرتم خبر داشته و سکوت کرده چه حسی بهت دست می داد؟ من منکر اینکه ارسلان و دوست دارم نیستم واقعا هم جواب این سوالو که اگه می دونستم چی میشد و نمی دونم! اما نمی تونم درکت کنم...

هر دو چند ثانیه در سکوت دردمند به یکدیگر نگاه می کنیم و من ادامه می دهم.

-واقعا درکت نمی کنم مامان!

-من نگرانت بودم دلم می خواست یه مرد پشتت باشه من که تا ابد نمی تونستم کنارت باشم ارسلان مرد کاملی بود سارا...

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط می توانم آه بکشم و او که از جایش بلند می شود و به کنارم می آید بغلم می کند من هم خودم را به آغوشش می سپارم آغوش یک مادر، همیشه آغوش یک مادر است حتی اگر به حد مرگ هم از او دلگیر بوده باشی...

-فکر نمی کردم انقدر آزارت داده باشم!

دوباره آه می کشم آن هم جانسوز روی موهایم را می بوسد.

-دلم برات تنگ شده بود.

-منم مامان!

پشت دستش را می بوسم.

-من دیگه باید برم!

نگاهش شرمندگی دارد حرفی نمی زند و من قصد رفتن می کنم به اندازه کافی امروزم بد گذشته بود!

**

پشت چراغ قرمز توقف کرده ام و به همه ی سال های کودکی و نوجوانیم که در تنهایی گذشت فکر می کنم و به این نتیجه می رسم که زیادی پوست کلفت تشریف داشته ام! بخدا هر که بود یک نمه افسردگی می گرفت که...

درب ماشین که ناگهانی باز می شود وحشت زده از افکارم بیرون می آیم و با چشمانی گرد شده به او چشم می دوزم! بی تفاوت نگاهم می کند و با سرش به جلو اشاره می کند.

-سبز شد!

با بوق ماشین پشت سری از جایم می پرم و در حالی که به سختی خودم را کنترل می کنم حرکت میکنم.

-یه آچار درست زیر پامه یعنی قشنگ دوست دارم رو ملاجت خرابش کنم!

می خندد...

-تو هم که دستِ به زدنت توپه دختر!

با اخم به جاده خیره شده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می خوای؟

جوابم را که نمی دهد نگاهش می کنم لاغر شده است اما خوب به درک!

کنار اتوبان ماشین را متوقف می کنم.

-برو پایین!

از خنده اش لجم می گیرد.

-واسه چی می خندی؟ میگم برو پایین!

-دو کلام اختلاط کنیم زن برادر؟

گره ابروانم کور می شود.

-من...زن...برادرت...نیستم!

کلمه ها را پرحرص و جدا و می گویم تا شدت حرصم را متوجه اش کنم.

-باشه حالا حرص نخور!

پوف پسره ی اعصاب خورد کنِ کتونی لازم!

-چطور روت میشه جلوم سبز بشی و پرو پرو تو چشام زل بزنی بگی اختلاط کنیم؟

جدی نگاهم می کند و می گوید:- باید با ارسلان حرف بزنم!

پوزخند صدا دارم کفری اش می کند.

-باید باهاش حرف بزنم!

-مگه نگفت که دیگه برادری به اسم فراز نداره؟

-منم یه روزی گفتم برادری به اسم ارسلان ندارم بهتره تو کاسه ی داغ تر از آش نشی!

قصد دارم یک جیغ فرابنفش بکشم بر سرش که در سمت او باز می شود و یک غول بیابانی از یقه اش می گیرد و به بیرون پرتش می کند جیغ بلندم مصادف می شود به باز شدن در سمت من گوشه ی شالم کشیده می شود و به بیرون میکشنم وحشت زده به دو مرد تنومندی که به اراذل و اوباش شباهت دارند نگاه می کنم اینجا چه خبر بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

, [19:56 27.01.18]

#186

انتهای شالم که درون دستان مرد جوان و سیاه چهره ای است را با قدرت می کشم جوانک سیاه، دستش را رها می کند و به عقب تلو می خورم و تنم به بدنه ی ماشین می چسبد پر وحشتم و به فراز که به پشت روی کاپوت ماشین خواباندنش و دستانش را از پشت گرفته اند تا مهارش کنند، نگاه می کنم.

دو مردی که کمی از دو گنده لات ندارند حضورشان به اندازه ی کافی رعب آور هست چه بسا که خشونت هم از چهره هایشان می بارد و مردک قوی تر روی فراز خم شده است و زیر گوشش پچ می زند و نگاه تیزش روی من می نشیند نفسم قطع می شود و فراز تکان سختی می خورد و با فریاد حرامزاده می خواندش!

مردک بی خیال می خندد و ناگهان جدی می شود و ضربه ی محکمی به پهلوی فراز می زند فریاد بلند فراز با جیغ من همراه می شود قلبم تند تند می زند و به ماشین هایی که در اتوبان بی تفاوت و با سرعت از کنارمان عبور می کنند پر از ناامیدی نگاه می کنم نگاه مرد سیاه چهره آزارم می دهد و مردک به زدن فراز ادامه می دهد خون که از دماغ فراز فوران می کند صدای فریادم بلند می شود.

-کشتیش؛ ولش کن نامرد!

غول بیابانی دیگری که فقط نظاره گر بود و سر و وضع بهتری نسبت به دو تای دیگر داشت تازه متوجه من می شود قدمی که به سمتم بر می دارد خودم را لعنت می کنم کم مانده همان جا خودم را خیس کنم! لعنت بر فراز و مزاحمت های دردسر سازش، لعنت...

روبرویم می ایستد دندان هایم از ترس بهم می خورند اما نگاهش می کنم چهره ی فوق العاده خشنش با چشمان روشنش هم خوانی ندارد!

پلک هایم را روی هم می گذارم که ناگهان سوزش شدیدی روی پوست گردنم حس می کنم وحشت زده چشمانم را باز می کنم گردنبند اهدایی ارسلان میان انگشتانش تاب تاب می

رمان بازار
romanbazar.ir

خورد دستانم به سرعت بالا می آید برای پس گرفتن گردنبندم به همان سرعت دستانش را عقب می کشد و نگاه از من نمی گیرد.

-مال منه!

-دیگه نیست!

صدای به شدت زمختش ارتعاش صدایم را شدت می بخشد.

-گفتم مال منه!

صورتش را که روی صورتم خم می کند صورتم را بر می گردانم و فحش های رکیک فراز بلند می شود.

بوی عطر تندش بر شدت اظطراب و حال تهوع ام می افزاید.

نگاهش روی من است اما مخاطبش فراز و تنِ لشش را هم عقب نمی کشد تا هوایی که از او مسموم شده است را استشمام نکنم.

-این گردنبند پیشم امانت می مونه تا بدهیتو صاف کنی فقط هم دو روز مهلت داری پسر!

توی صورتم بلند می گوید و نفس های متعفنش باعث می شود همان جا عق بزنم تنش را عقب می کشد و من کنار ماشین عق می زنم رهایمان می کنند فراز کنار ماشین خونین و مالین افتاده است و با چشمان نیمه بازش به من نگاه می کند بلند می شوم به شدت می لرزم اما وضعیت فراز بدتر از من است دلم می خواهد من هم لگدی نثارش کنم اما نمی شود بزور و البته کمی با همراهی خودش بلندش می کنم شانه های کوچکم زیر فشار عضلات سنگینش قصد خم شدن دارند اما به هر بیچارگی که هست تحمل می کنم و در صندلی عقب ماشین می خوابانمش. با عجله سوار ماشین می شوم و به سمت نزدیکترین بیمارستان می رانم.

*

با هزار زور و صلوات خودم را راضی کردم و با ارسلان تماس گرفتم جان کندم پشت تلفن تا توانستم مختصر بگویم که چه بلایی سرمان نازل شد! سکوت محضش باعث شد اسم بیمارستان را بگویم و تلفن را قطع کنم الان هم کنار ایستگاه پرستاری ایستاده ام و دکتر هم در اتاق مشغول معاینه ی آقای دردسر است!

هنوز هم تن و بدنم می لرزد و به زور سرپا ایستاده ام و استرس رویارویی با ارسلان و اخم و تخم هایش بر شدت اظطرابم افزوده است صدای گام های شتابان و بوی عطر آشنایش

رمان بازار
romanbazar.ir

که مشامم را پر می کند از اظطراب پوست لبم را می کنم و طعم شوری خون را هم به دهان تلخم تحفه می دهم. همان بارانی رعب آور بر تنش است و چهره ی نگران و موهای پریشانش دلم را در سینه می لرزاند.

مرد مشوش من!

مردمک نگرانش سر تا پایم را آنالیز می کند، من فقط می توانم نگاه کنم و کمی هم مظلومیت قاطی چشمانِ هنوز ترسیده ام کنم تا بلکه دعوایم نکند!

قدمی جلو می آید دستش بلند می شود روی شانه ام می نشیند مرا سمت خودش می کشاند و میانِ یک حجم از خودش فرو می برد! دستانش محکم دورم حلقه می شود و یک حلقه پر از آرامش نصیب تن لرزانم می کند !

این مرد ارسلان من است که میان این همه چشم مرا در آغوش کشیده؟ بله که ارسلان خودت است!

*

دستش از دور کمرم رها نمی شود! با دکتر حرف می زند وضعیت فراز را می پرسد اطمینان حاصل می کند که فقط دچار کوفتگی شده است و نفس راحت می کشد و هر لحظه دستش نوازش وار روی پهلویم بالا پایین می شود و قلب مرا هم دچار نوسان می کند. فراز روی نگاه کردن به ما را ندارد روی صندلی کنار تختش نشسته ام و ارسلان هم تکیه به دیوار نگاه پر از خشمش از روی فراز برداشته نمی شود.

-یه هفت تیر می خوام تک تیر، که درست وسط مغزت خالیش کنم!

ارسلان می غرد و من لب می گزم و التماس امیز نگاهش می کنم تا ادامه ندهد ظاهرا التماس نگاهم تاثیر گذار است که زبان به دندان می گیرد.

, [27.01.18 19:56]#187

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه از دیوار برمی دارد و من می بینم که نگران چهره ی برادرش را رصد می کند، فراز راست می گفت که من بهتر است کاسه ی داغ تر از آش نشوم !

سِرُم تمام شده است و دکتر اجازه ی ترخیص آقای دردسر را می دهد و من متوجه بی تابی ارسلان می شوم و خدا را شکر می فهمم دردش چیست! او نگران فراز است و نمی خواهد در این شرایط تنهایش بگذارد و نمی تواند غرورش را کنار بگذارد بگوید که اشکالی ندارد برادر بیا برویم خانه ی ما!

بنابراین دست به کار می شوم و با اینکه می دانم ارسلان هنوز دقیق اطلاعی از اتفاق افتاده ندارد و بعد از فهمیدنش امکان دارد دوباره با فراز درگیر شود، از فراز می خواهم که به خانه ما بیاید فراز زیرچشمی به ارسلان که سکوت را ترجیح می دهد نگاه می کند و فقط سر تکان می دهد آن هم به نشانه تایید!

چه پرو هم هست ها...

شانس آوردم خواهر شوهر نشد معلوم بود از آن مدل خواهر شوهرهایی میشد که خواهر شوهر بازی در می آورد برایم؛ البته الان هم دست کمی ندارد ...

فراز در اتاق مهمان خوابیده و من هم به حمام آمده ام تا کمی از این فشار و بهم ریختگی ام را آب بشوید و ببرد دستم روی گردن بدون گردنبندم می نشیند و غم عالم در دلم لانه می کند امیدوارم مردک برود به درک؛

گردنبندم را گرفت برد آن هم خیلی راحت!

دستم روی زخمی که روی گردنم نشسته می نشیند از سوزشش اخم روی ابروانم می نشیند و تمایل عجیبی برای پیدا کردن مردک بیشعور و دراوردن جفت چشمانش دارم. حوله پیچ از حمام بیرون می آیم و موهای نم دارم را میان انگشتانم می فشارم ارسلان دست بر شانه لبه ی تخت نشسته است و معلوم است درد لعنتی اش دوباره عود کرده است.

-درد میکنه؟

دست از روی شانه اش برمی دارد نگاهم که می کند به سرعت اخم هایش درهم گره می خورند و بلند می شود به سمتم که گام برمی دارد ناخواسته قدمی به عقب برمی دارم دستش دراز می شود ودرست روی گردنِ زخم شده ام می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اذیتت کردند و تا الان خفه خون گرفتی!

تن صدای بیش از اندازه پایینش کنار خشونت وحشتناکش دلم را درسینه می لرزاند .

-نه...نه...فقط...فقط...گرد...گردنبندو گرو گرفت!

چهره اش هولناک می شود جای زخمم را نوازش می کند قدمی به عقب برمی دارد؛ انگشتانش از پوست گردنم فاصله می گیرند و همان طور عقب می رود و در حالی که نگاهش از گردنم جدا نمی شود از اتاق خارج می شود و مسیرش به اتاق مهمان ختم می شود. ترس اینکه بزند فراز را ناکار تر از اینی که هست کند باعث می شود به سمت کشو ام حمله کنم و در حالی که گوش هایم به شدت تیز شده اند تا هر صدای بلندی را روی هوا بقاپند بلوز و شلواری از کشو بیرون می کشم و نمی فهمم چطور تن می کنم و هر چه می گردم و فکر می کنم نمی توانم به یاد بیاورم شالم را از کجا می توانم پیدا کنم بی خیال می شوم و از اتاق بیرون می روم و خودم را به اتاق مهمان می رسانم همان لحظه ارسلان با یک من اخم و صد من چهره ی عصبانی از اتاق خارج می شود و بدون توجه به من باعجله از اتاق خارج می شود و از پله ها بالا می رود درمانده و حیران ناپدید شدنش را از پاگرد پله تماشا می کنم و وارد اتاق فراز می شوم او هم نگاهش زخم دارد و زار می زنم.

-کجا رفت؟

-رفت دست کسی و که به زنش آسیب رسونده قطع کنه!

چشمانم می خواهد از کاسه بیرون می زند.

-برو بیرون می خوام بخوابم!

مهمان هم این همه پرو می شود؟

-شلوارتم برعکس پوشیدی!

به سرعت به شلوارم نگاه می کنم.

-دکمه های بلوزتم تابه تا بستی!

با دهان باز به لباس هایم و برادر شوهر زیادی رو دارم نگاه می کنم و پر حرص می گویم:-باید میذاشتم همون جا تو اتوبان می مردی!

چشمانش را می بندد و گوشه ی لبانش بالا می رود.

-فکر خوبی بود؛ اما خوب نمیشه به عقب برگشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

یا خدا مردک حرص درارِ دردسر سازِ پرو...

با عصبانیت از اتاق خارج می شوم و در را هم محکم بهم می کوبم و شانه هایم از جا می پرد!

از آن زن برادر های بد هستم ها والا...

**

چند باری با ارسلان تماس گرفتم و تماسم را جواب نداد و فقط یک پیام داد که "نگران نباش" همین هم جای شکر داشت؛ نداشت؟

برای مهمان پردردسرمان سوپ ماهیچه به همراه زرشک پلو با مرغ در نظر می گیرم و در کمال ناباوری غذاهایم عالی می شوند! آشپز قشنگه ی کی بوده ام من آخر...

طعم غذایم را که می چشم با صدای ورود ماشین ارسلان به حیاط قاشق از دستم رها می شود و بدون اینکه از زمین بردارمش با عجله از آشپزخانه خارج می شوم و خودم را به در ورودی می رسانم و باز که می کنم در را میان قاب در قرار می گیرد همان طور تر و تمیز است و هیچ نشانه ای از درگیری از وجناتش مشخص نیست نفس راحتم را بیرون می دهم.

-سلام عرض شد!

نگاهش دوباره روی گردنم که با شالی پوشانده ام می نشیند اخم می کنم و جوابش را نمی دهم او به من گفته بود "خفه خون گرفته ام" دروغ چرا ناراحت شده ام و قهر شده ام! بی توجه به سمت آشپزخانه گام برمی دارم و سنگینی نگاهشم تاثیر ندارد!

, [27.01.18 19:56] #188

رمان بازار
romanbazar.ir

غذای فراز را می کشم تا در اتاقش بخورد از وجناتش پیدا بود که نمی تواند این همه پله را بالا بیاید. سینی غذا را آماده می کنم و همه ی تلاشم را می کنم که همه چیز عالی باشد نا سلامتی اولین فامیل شوهرمان است که در خانه ی مان مهمان شد!

سینی غذا را که کمی هم سنگین است بلند می کنم و از آشپزخانه خارج می شوم از ارسلان هم خبری نیست و حتما به حمام رفته است پاکیزه خان! پشت در اتاق فراز می ایستم و سینی را روی زمین می گذارم چند ضربه به در میزنم منتظر جواب نمی مانم و در را باز می کنم خم می شوم سینی را برمی دارم و وارد اتاق می شوم بیدار است و با ابروهای بالا رفته نگاهم می کند فکر می کرد بدون آب و دانه می ماند حتما! کور خوانده ای آقای دردسر زن برادرت همه چیز تمام است ؛اره جان خودت...

سینی را روی تخت می گذارم و او کمی خودش را کنار می کشد.

-بهت نمیاد از این هنرا داشته باشی!

-اگه هنر به اومدن هستش که به تو هیچی نمی یاد!

از جواب تند و تیزم می خندد تداعی گر خنده ی دوباره نایاب شده ی عزیز دلم می شود و لبخند کمرنگی روی لبانم می نشیند.

-میتونی بخوری؟

-می خوای با قاشق تو دهنم بزاری؟!

چپ چپ نگاهش می کنم و او هم پرو پرو قاشق را به سمتم می گیرد، این دیگر کیست؟

-حالا که می بینم متوجه میشم فلج که نشدی خدارو شکر؛ دست و پاتم به اندازه زبونت کار می کنه!

اشاره ای به سینی غذا می کنم و می گویم:-موفق باشی!

تک خنده ای می زند و می گوید که زبانم را باید بدهد ارسلان کوتاه کند!

بی تربیتی هست ها...

از اتاق بیرون می آیم و به سمت اتاق خودمان می روم از حمام بیرون آمده و موهایش را خشک می کند نیم نگاهی هم به من می اندازد که مشغول دید زدن بدن عضلانیش هستم.

-کجا رفته بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله را از روی موهایش برمی دارد می روم حوله را از دستانش می گیرم و آرام و مشغول خشک کردن موهایش می شوم.

-باید حساب یه نفرو می رسیدم!

لب می گزم و او ادامه می دهد.

-کسی که دستش روی زن ارسلان خان آبادی بلند میشه منتظر عواقبش هم می مونه!

دوباره هولناک می شود...

-گردنبندمو...

-چیزی که دستای کثیف اون آدم بهش خورده رو هیچ وقت نمی خوایم!

حوله را از دستانم می گیرد و بر می گردد سمتم دستش رو گونه ام می نشیند.

-می دونم امروز خیلی ترسیدی من واقعا متاسفم که به خاطر من و خانواده ام تو شرایط سختی قرار گرفتی،

ممنونم که انقدر محکمی هنوز باورم نمیشه دست تنها فراز و تونستی به بیمارستان برسونی!

کمی از تعریفش خجالت زده می شوم و چشم هایم را می دزدم و آرام می گویم:-یه بار دیگه با من بد صحبت کنی منم باهات بد صحبت می کنم؛ گفتم که بعدا دلگیر نشی داد بزنی با من درست صحبت کن!

میان لبخند غلیظش خم می شود گونه ام را می بوسد و چشم غلیظ اش چشمانم را گرد می کند. اوه چه شوهر حرف گوش کنی نصیبمان شده بود و بی خبر بودیم!

-فردا هم میای باهام شرکت می خوام اینبار به سلیقه ی خودت انتخاب کنی!

-سلیقه ی خودتم خوبه!

اشاره ای به من می کند.

-مشخصه!

با چشمانی گرد شده به صورت پرغرورش نگاه می کنم این غرورِ در چشمانش به خاطر داشتن من بود؟ خدایا شکرت نمردیم و این روزها را هم دیدیم !

رمان بازار
romanbazar.ir

به قول شاعر:خدایا مرسی...

, [19:56 27.01.18] #189

شام را هم در حضور چشمان متعجب و پرذوق ارسلان از خوب شدن غذاهایم می خوریم؛ تعریف در نگاهش حسابی چسبید و بلافاصله هم گوشت شد به تنم!

والا...

از رفتار ارسلان خنده ام می گیرد اصلا به روی خودش نمی آورد که برادرش در خانه است حتی موقع شام هم سراغش را نگرفت گویی اصلا حضور ندارد! بخدا این مرد کمی که شبیه بچه ها رفتار می کند؛ نمی کند؟ والا که می کند مثلا دارد فراز را هم تنبیه می کند؟ چه می دانم اصلا...

خیلی ریلکس شام خوردیم چای و میوه خوردیم باقلوا هم خوردیم و او اصلا به روی مبارکش نیاورد که فرازی آن پایین هست که ازقضا کتک هم خورده !

دارد اخبار می بیند و گویی بزرگترین دغدغه اش مسائل روز دنیاست!

-میگم نمی خوای یه سر به فراز بزنی؟

-نه!

اوه عصبانیست ها...

-اخه خیلی وضعیتش داغون بود احتیاج به حموم داره فکر نکنم بتونه تنها بره...

با چشمانی باریک شده که نگاهم می کند زبانم به کار می افتد البته آن قسمت درازش!

-چیه نکنه من باید ببرمش حموم!

نگاهش باریک تر می شود و از جایش بلند می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-والا بیا خوبی کن از قدیم گفتن به شووهر و خانواده شووهر نباید خوبی کرد!

لحن طنزآلودم کارساز می شود در حال خنده و سرتکان دادن می گوید:-تا من این برادر ناخلفمو می برم حموم دو تا چایی واسه شووهرت و خانواده اش جور کن!

با خنده سر تکان می دهم و او می رود و من فکر می کنم که ارسلان حق دارد فراز واقعا برادر ناخلفی است و همین طور پرو کمی هم بی تربیت و البته رک!

بقیه صفات هم یادم نمی آید!

زن برادر خوب فقط خودم؛ والا بوخودا...

, [29.01.18 19:53] #190

وحشت زده نگاهش می کنم؛ امروز میفهمم خشم و غضب های قبلی اش فقط یک شوخی بوده؛ این شیر غران را خدا هم نمی توانست رام کند!

امروز از دست هیچ کس کاری برنمی آید پا روی خط قرمز هایش گذاشتم و این بار را نمی گذرد! با صدای فریادش که کمی از غرش یک شیر ندارد روح از تنم پر می کشد نمی دانم چه چیزی را بلند می کند و به طرفم پرتاب می کند دستانم ناخوداگاه بالا می آیند و برخورد جسم سختی روی ساعد دستم ناله ام را بلند می کند با صدای شکستن شیشه ها جلوی پاهایم قدمی به عقب برمی دارم مچ دستم تیر می کشد نگاه وحشت زده ام از او که دکمه های پیراهنش را با غیظ می کند جدا نمی شود یوف کلافه اش و لگد محکمی هم که نثار میز می کند بر وحشتم می افزاید. نگاه بران و خشمگینش که نشانه ام می گیرد؛ آب خشکیده دهانم را هم نمی توانم قورت دهم به سمتم که یورش می آورد مغزم به کار می افتد قدم هایم را تند می کنم و به سمت اتاق خواب فرار می کنم چند قدم بیشتر نرفته ام که یقه ام از پشت کشیده می شود و دستان قدرتمندش دور شکمم را محاصره می کنند صدای غرانش زیر گوشم زمزمه می شود و من حال مردن دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا؛ می مونی و پای جون به لب رسوندنم می مونی؟

با خشونت برم می گرداند و تا به خودم بیایم یک طرف صورتم از شدت ضربه ی کف دستانِ بزرگش به سوزش می افتد !

با یک دستش محکم شانه ام را گرفته که شدت ضربه اش مرا نقش زمین نکند !

مرا زده بود؟ مرا زده بود؟زده بود مرا؟ هاج و واج نگاه می کنم صورت سرخ شده از غضبش را؛ مرا زده بود؟ پشیمانی هم از هیچ کدام اجزای چهره اش مشخص نیست و حتی راغب است ضربه ی دیگری هم مهمانم کند! محکم شانه ام را تکان می دهد از خشم و غضب نفس نفس می زند وآتشفشان فوران شده اش را رها می کند.

-می فهمی چه غلطی کردی؟

غرشش چانه ام را دچار ارتعاش می کند و گوشه ی لبانم را پایین می کشاند.

-میفهمی داشتی چه خاکی بر سرمون نازل می کردی؟

شانه ام را محکم تکان می دهد دستش بالا می رود برای ضربه ی دوم که همان بالا مشت می شود شانه ام را یک ضرب رها می کند روز زانوانم می افتم و چه کسی می فهمد این حالِ مرا!

صدای قدم های کلافه اش در نزدیکی ام سرم را دچار نوسان می کند خون غلیظی از بینی ام سرازیر می شود و تا زیر چانه ام راه می گیرد.

-توی احمق چه فکری پیش خودت کردی که با اون پسره ی احمق تر از خودت راهی ناکجا آباد شدی؟

نمی خواهم بشنوم!

نمی خواهم ببینم!

من قلبم درد می کند...

چیزی نیست ها؛ فقط یک شکستگی جزئی کنار زخم های عمیقش برداشته !

مثل همیشه چیزی نیست سارا؛ چیزی نیست...

صدای قدم هایی که از من فاصله می گیرند؛ شدت شکستگیِ جزئی قلبم را بیشتر می کند؛ باید گفت یک شکستگی کلی! بله سارا شکستگی کلی...

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم می ماندها؛ باید بماند...

اشکم می چکد و میان بلند شدنم می لرزم و بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم؛ خدای من از در و دیوار این خانه خجالت می کشم؟ خجالت سیلی خوردن از بتی که می پرستم دردم را تشدید می کند. پس زخم ها عمیق تر می شوند، شکستگی امتداد پیدا می کند و اشک می چکد!

آری که می چکد، کنار قدم های کوتاهم می چکد، با لرزش دستان و زانوانم می چکد، روی رد سیلیِ جانانم می چکد و این حس بیچارگی را کنار نوسان کُند ضربان قلبم به درجه ی رفیع بیچارگی می رساند!

وارد اتاقمان می شوم و به تختی که شاهد لحظات خوشی که دیشب در آغوش هم گذرانده بودیم نگاه می کنم خوب معلوم است که می تواند شاهد لحظات بدمان هم باشد! لبه ی تخت می نشینم و با آستین شنلی که پوشیده ام خون روی بینی ام را پاک می کنم بی فایده است و دوباره سرازیر می شود خوب مهم نیست، معلوم است که مهم نیست! بین اتفاق های وحشتناک صبح تا الان واقعا خون دماغ شدنم مهم نیست! بله که نیست سارا...

کاش همان صبح بود و کنار فراز پر دردسر مریض و عصبانی که با یک تماس مثل گداخته های آتش شده بود همراه نمی شدم! ای کاش دلم برای ناتوانی اش نمی سوخت خودم را قاطی نمی کردم! نمی دانم کدام بی خبری زنگ زده بود و که این پسر مانند فشفشه شده بود ارسلان نبود و نمی دانستم چطور آرامش کنم لباس که پوشید با ارسلان تماس گرفتم در دسترس نبود و دیگر مهلت تماس با شرکت نشد ترسان دنبالش روانه شدم و مجبور شدم خودم همراهش شوم که ای کاش نمی شدم!

صدایش کنار خشم می لرزید و آدرس می داد از قیافه ی درهمش معلوم بود درد دارد و هر چه هم می پرسیدم که چه شده است جوابم فقط این بود؛بروم تا خاک بر سر نشد! پشیمانی بیخ گلویم گیر کرده بود و راه برگشتی هم نبود وارد محله ی پایین شهر شدیم و نگاه ها روی ماشین اخرین سیستم مان می نشیند یک سری کودک که مشغول بازی فوتبال هستند با نزدیکی ماشین کنار می روند و نگاه پر حسرتشان با این درگیری که در کنارم نشسته بود آن چنان درگیرم نمی کند فرمان ایست را که صادر کرد جلوی در قرمز زنگ زده ای توقف می کنم متوجه می شوم با گوشی همراهش پیامی ارسال می کند اما به چه کسی را نمیدانم.

, [19:53 29.01.18]

#191

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین پیاده می شود منم به سرعت پایین می آیم و تند ماشین را قفل می کنم پشت قامت کمی خم شده از درد پهلویش وارد حیاط می شوم با دیدن مردان گردن کلفتِ چند روز پیش و دختر نحیف و لرزان بینشان رنگ از رویم می پرد و فراز و رگ غیرت باد کرده ی زیادی آشنایش برای دختری که نمی دانم کیست به سمت مردانی که با ریشخند نگاهمان می کنند یورش می برند دخترک غریبه و من همزمان جیغ می کشیم و مردانی که به سمت فراز حمله ور می شوند و به ثانیه نمی کشد زیر مشت و لگد هایشان فریاد می کشد جیغ و داد های ما هم به آسمان بلند می شود ازشدت گریه و فریاد نمی دانم چه کنم که بازویم میان پنجه های کشیده می شود بوی آشنای پر تعفنش مرا یاد مردک در اتوبان می اندازد نگاهش می کنم پای جفت چشمانش کبود است و باندی دور تا دور گردنش پیچیده شده است و نگاه پر کینه اش نوید خوبی نمی دهد. با فریاد می خواهم ولم کند اما مرا دنبال خودش می کشاند و با جیغ و داد فراز را صدا می کنم و می خواهم بازوام را از چنگالش رها کنم امانمی شود بغضم وحشتناک می ترکد و دخترک جیغ زنان می خواهد که ولم کنند که صدای فریاد بلندش سرم را به طرفش خم می کند گوشه ی حیاط افتاده است و درخودش می پیچد و مردک متعفن مرا به زور وارد خانه ی کوچکی می کند در را که پشت سرش می بندد تازه به عمق فاجعه پی می برم و بی وقفه جیغ می کشم فقط نگاه می کند و من جیغ می کشم با وحشت به اطرافم برای راه نجاتی نگاه می کنم هیچ چیز جز یک فرش در این اتاق نیست! مردک به در تکیه زده و خیره نگاه می کند و من از ترس و بلایی که می خواهد بر سرم بیاورد فقط جیغ می کشم گویا از رعب و وحشتم لذت می برد که اینطور با چشمان درخشان نگاهم می کند گلویم از جیغ های گوش خراشم به سوزش می افتد و آبروی مردی را که میدانم قتل عام راه می اندازد من و برادرش به تاراج گذاشته ایم و مردک تماشا می کند! صدای فریاد هایی در حیاط به گوشم می رسد طولی نمی کشد که در با صدای وحشتانکی بهم کوبیده می شود مردک که انتظار نداشت وسط اتاق پهن می شود در باز می شود قامت رشیدش که درون مردمک هایم می نشیند نفس راحتی می کشم اما او به مانند دیوی زخم خورده می ماند چنان مردک را زیر مشت و لگد هایش می گیرد که صدای شکستن استخوان هایش را می شنوم با جیغ و فریاد می خواهم رهایش کند اما گوشش بدهکار نیست نمی دانم مردک چقدر زیر مشت و لگدهایش است که ماموران نیروی انتظامی می رسند و بزور او را از زیر دست و پایش نجات می دهند اصلا نگاهم نمی کند و من از الان میترسم خیلی هم می ترسم. همه به کلانتری منتقل می شویم و بعد از توضیحات فراوان و آمدن

رمان بازار
romanbazar.ir

وکیل ارسلان بعد از ساعاتی از کلانتری بیرون می آییم فراز و مردک به بیمارستان منقل می شوند و ارسلان اینبار همراهی اش نمی کند دخترکی که اخر نفهمیدم که بود فراز را همراهی می کند و من ترسِ تنها شدن با مردی که حتی یک نگاه خرجم نمی کند را دارم این سرپاماندنم دور از انتظارم است من امروز به حد مرگ ترسیده ام در معرض آسیب قرار گرفته ام همسرم آمد نجاتم داد نگاهم نمی کند و من منتظر بدترین مجازات ها باید باشم یا نه را نمی دانم !

در ماشین فقط رانندگی میکند سیگار دود می کند و زیر لب فراز را فحش باران می کند و من اما دست روی زانوانم که دچار لرزش عصبی ده بودند می گذارم و زیر لب ایه الکرسی می خوانم و از خدا عذر خواهی می کنم که فقط در این شرایط یادش می کنم می خواهم که مرا ببخشد و اینبار هم در حقم لطف کند وقضیه ختم بخیر شود اما دعایم کارساز نشد و پایمان که به خانه رسید شد آنچه که نباید!

حالا هم کتک خورده با یک عالم حس های زد و نقیص روی تخت نشسته ام و به این فکر می کنم که او خیلی غلط کرده بود که دست روی من بلند کرده است!

باید بروم پزشکی قانونی گواهی پزشکی بگیرم حالش را جا بیاورم، خودت را کنترل کن سارا راه های بهتری هم هست! چه راه هایی؟ لبخندی شیطانی روی لبانم می نشیند!

بلافاصله نه بلندی به آن روی شیطانی تازه بیدار شده ام می گویم اما دست از لبخند پلیدش بر نمی دارد و به خودم که می آیم لباس هایم را پوشیده ام کوله ام را برداشته ام و با قلب و دلی که با مغزم در حال جنگ هستن از اتاقم بیرون میزنم پلک هایم عصبی می پرند و پاهایم نمی خواهند همراهی ام کنند اما زورم بهشان می چربد و دنبال خودم میکشانمشان! نباید مرا تنها می گذاشت و می رفت، نباید! من فقط می خواهم یک مدت کسی را نبینم اصلا هم احتیاجی نیست به هیچ کدامشان خبر دهم! هیچ کدام؟ بله که هیچ کدام. حتی او؟ مخصوصا او...

***

به خودم که می آیم روبروی در خانه ای ایستاده ام که سال تا سال هم به زحمت گذرم به آن می افتاد! حس بی پناهی عجیبی همه ی تنم را فرا می گیرد نمی دانم هوا به این شدت سرد است یا من می لرزم از عواقب کاری که ناگهانی انجامش داده ام و از درست بودنش هیچ اطلاعی ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

, [19:53 29.01.18]

#192

توانایی فشردن زنگ را ندارم قدمی به عقب برمی دارم اشکم می چکد و فین دماغ یخ زده ام را بالا می کشم نگاهی به کوچه ی فرو رفته در تاریکی می کنم و بیشتر در خودم می لرزم دوباره قدمی به جلو می ذارم که در روی پاشنه اش می چرخد و چهره ی نه همیشه مهربانش هاج و واج روبرویم قرار می گیرد.

-سارا!

*

روی مبل نشسته ام ولیوان شیر کاکائوی گرم را میان دستان یخ زده ام گرفته ام و از نگاه موشکافانه اش فرار می کنم برای صورت ورم کرده ام کیسه ی یخ آورده و چقدر خجالت زده ام با این سرو وضع جلوی خانه اش سبز شده ام. هیچ حرفی نمی زند سوالی هم نمی پرسد و من چقدر ممنونم که توضیحی نمی خواهد.

-فردا می خوام برم شمال!

دسته ی لیوان میان انگشتانم فشرده می شود یعنی جایی اینجا ندارم!

-اگه بخوای میتونی باهام بیای!

شوکه و حیران نگاهش می کنم تاسف نگاهش سرم را به زیر می اندازد.

-می تونی امشبو تو اتاق من بخوابی اتاقای دیگه بخاریهاشون روشن نیست؛ منم همین ما جا جلوی شومینه می خوابم !

لب می گزم خجالت زده می گویم:- نه همین جا خوبه.

-برو استراحت کن اگرم گرسنه هستی...

-نه نیستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دلسوزش دوباره سرم را به زیر می اندازد شیر کاکائو را می خورم و احتیاج شدیدی به تنهایی دارم بلند می شوم و با نگاهی التماس امیز می گویم:-ازتون خواهش می کنم به کسی نگین من اینجام!

-تا وقتی کسی سراغتو از من نگیره حرفی نمی زنم!

اه عمیقی می کشم و سر تکان می دهم و به این فکر می کنم این اولین بار است که کنار عمه مهناز آرامش نسبی را حس می کنم. شاید تمام این سال ها در موردش اشتباه فکر می کردم.

روی تخت طاق باز دراز کشیده ام اشک از گوشه ی چشمانم بنای سرسره بازی گذاشته است و دست از بازیگوشی اش هم بر نمی دارد اخر امشب اولین شبی است که از بعد ازدواجم بدون او سر بر بالین می گذارم .جنگ سختی میان عقل و دلم برقرار است؛ یک طرف دستم را دلم محکم می کشد و می خواهد بلندم کند و ببرد بدهتم دست صاحبم و یک طرف دست دیگرم را عقلم محکم تر گرفته و اجازه نمی دهد، دلم کارش را انجام دهد و مدام زیر گوشم زمزمه می کند که او باید جواب کار ناشایستش را بگیرد، دلم حریفمان نمی شود یک گوشه کنارم زانوی غم بغل گرفته و با چشمان اشک الود و مظلوم نگاهم می کند و هر ثانیه چشمان نگران و بی خبر او را جلوی چشمانم نقش می بندد من اما دست در دست عقلم غمگین نگاه می کنمش و او از من رو بر می گرداند و تَرک دیگری به تَرک هایش اظافه می شود مظلوم بوده ای همیشه می دانم عزیزکم! هق هق آرامم را نمی توانم آرام کنم! هق هق جان میبینی که کسی نیست نازت را بکشد با من مدارا کن فدایت شدم! اخر مگر کسی هم بود فرقی داشت؟ جواب هق هقم برایم سنگین تمام می شود و اجازه ی ادامه ی نوحه را می دهم. من و حال زیادی خرابم گوشه ی تخت چمبره زده ایم و از زور دلتنگی چنگ به پتو انداخته ایم و لبهای بیچاره ام را زیر دندان هایم پر از زخم کرده ایم و هیچ کس نیست که...

یادت باشد سارا خودت فرار را بر قرار ترجیح داده ای! ساکت باش؛ من فقط خواستم اعتراض کنم اما اینبار تصمیم گرفتم برای دیدن اعتراضم با بنر بزرگی روی دستانم روی سکوی بلندی بایستم ؛دیده شدن حق من است!

شب سختی را تا سحر می گذرانم تا چشمان سوزانم را روی هم میگذارم چشمان متعفنی گوشه ی پلک های ظاهر می شوند و مرا به جیغ زدن وادار میکنند نمی دانم چقدر جیغ می زنم که با ضربه ی محکمی که به صورتم می خورد از خواب چشم های متعفن بیرون آیم خیس عرق شده ام و عمع مهناز نگران بالا سرم نشسته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کابوس دیدی دخترم!

لیوان آبی به سمتم می گیرد چند جرعه بیشتر نمی توانم بخورم سرم به شدت درد می کند صبح شده است؟

-اگه حالت خوبه میتونیم تا یه ساعته دیگه حرکت کنیم!

دلم از اینجا دور شدن را می خواهد هر چه زودتر بهتر فقط می توانم سر تکان دهم.

-پس بلند شو که دیر نرسیم به پرواز!

, [30.01.18 18:38] #193

روی تخته سنگ بزرگی نشسته ام خیره به موج های خروشانم و باد بر صورتم سیلی می زند شده است دو روز!

دو روز است که ندارمش نمی دانم در چه حالی به سر می برد آشفتگی اش را می توانم از این فاصله هم حس کنم از تیر های بی امان قلبم می فهمم؛ یک جور هشدار است این نوسان ها.

هیچ تماسی با هیچ کس نگرفته ام گوشی همراهم را هم را هم در اتاقم جا گذاشته بودم! در بی خبری وحشتناکی به سر می برم و تمایلی هم به پایان دادن این وحشت ندارم. دستم را روی گونه ی کبود شده ام می گذارم و فکر می کنم که حقش است این بی خبری؟ دستم را از روی گونه ام بر می دارم دارد تاریک می شود بلند می شوم پشت مانتوام را می تکانم و قصد رفتن می کنم موج بزرگی به تخته سنگ برخورد می کند و آب روی لباسم می پاشد چشمانم می سوزد و خاطره ماه عسلمان کنار موج های خروشان برایم زنده می شوم تصویر چشمان ستاره بارانش روی موج ها منعکس می شود قلبم برای ستاره هایش می زند باید به ویلا برگردم تا خودم را به موجی که چشمانش را در برگرفته نسپردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ویلای کوچک و نقلی عمه مهناز واقعا زیباست ساحلی بودنش بزرگترین مزیتش است از خودم ناراحتم که این همه سال عمه مهناز را قضاوت کردم! وارد ویلا که می شوم بوی اشتها برانگیزی بعد از دو روز لبخندی روی لبانم می نشاند سبزی پلو ماهی! به سمت آشپزخانه می روم پای گاز ایستاده است و ماهی سفیدی را که دیروز باهم از بازار گرفته بودیم پشت و رو می کند.

-چرا زحمت کشیدی عمه جون.

با لبخند نگاهم می کند.

-شمال بیای و ماهی پلو نخوری!

لبخند کجی می زنم و یاد ماهی درست کردن خودم و ارسلان می افتم.

-فرهاد باهام تماس گرفت!

قلبم فرو می ریزد.

-گفتم پیش منی!

هیچ چیزی نمی پرسم از آشپزخانه بیرون می آیم و می گویم که میلی به غذا ندارم کوفت بخورم با این اوصاف؛ کوفت!

از استرس ناخن می جوم و هیچ دلم نمی خواهد که با او روبرو شوم بخدا که مرا گیر بیاورد یک فصل کتکم می زند! مگر شهر هرت است؟ می زنیم دک و پزش را می آوریم پایین! خوب این هم فکر خوبیست؛البته اگر قبلش راهی بیمارستان نشدیم! بله خوب حرف شما متین است...

سارا آخر این چه غلطی بود که کردی حالا می توانی راست راست در چشمانش نگاه کنی و تظاهر کنی که هیچ اتفاقی نیافتاده؟ اگر او بعد از سیلی جانانه ای که مهمانم کرد بتواند راست راست نگاهم کند و تظاهر کند که هیچ اتفاقی نیافتده؛ چرا من نتوانم! والا...

خوب این هم حرفی است؛ امیدوارم لحظه ی دیدار همین قدر شجاع باشی !

من و افکارم تا صبح با هم درگیر بودیم ازیک طرف حسابی دلگیر و ناراحت بودم و از طرف دیگر حسابی دلم تنگ بود اما اصلا راضی به زود کوتاه آمدن نبودم اگر باز هم این کار را انجام می داد چه؟ حالا چه دلت را خوش کرده ای اگر اوست که فردا شیک و پیک و اتوکشیده می آید و مانند این طلبکارها سرتاپایت را رصد می کند و در کمال قلدری می گوید میای یا ببرمت !

رمان بازار
romanbazar.ir

وای خدایا من چرا انقدر خوشحالم این چه دختری است که خلق کرده ای به گمانم هر چه احساس بود موقع خلق من خرج کرده ای که این خری که میبینی شوم! بی تربیت آدم خودش را خر می خواند؟ خوب نه بقیه را می خواند! آفرین این درست است...

خاک بر سرم زده است به سرم این شب طولانی هم به سر نمی شود! نگران نباش این نیز بگذرد سارا...

***

خیلی زودتر از آنچه که باید صدای بارشِ شدید باران و برخوردش با سقف از خواب بیدارم می کند. صبح شده است و اتاق در تاریکی و روشنی کم سویی فرو رفته است خودم را درون پتو مچاله می کنم و حسرت آغوشی که نیست را می خورم! خوب چه کنم که هر نفسی که می کشم با یاد اوست! من و این نفس ها بدون او هیچیم، نیست و نابودیم. پس غلط کرده ای شال و کلاه کرده ای خانومِ نابود! خوب احتیاج بود تنبیه شود؛ او یا خودت؟ پوف اول صبح هم دست از سرمان برنمی داری افکار جان؟ برو بگذار به درد خود بمیرم !

کلافه از روی تخت پایین می آیم و از اتاق بیرون می زنم میان راه روی کوچک خشکم می زند با دیدن مرد سیاه پوشی که روی مبل نه چندان بزرگی دراز کشیده و بوی عطر لعنتی اش فضا را پر کرده کم مانده جیغ بکشم! خدای من آمده بود؟ چهره ی اخم آلودش در خواب دیدنی است و نیشم باز می شود اما به سرعت برمی گردد سرجایش و ترس لانه می کند گوشه ی دلم، بیدار شود مرا جلو عمه مهنازسکه ی یک پول کند چه؟ وای خدایا مدد می رسانی دیگر؟ برسان که مدد لازمم! باورم نمی شود اما دارم از خوشی پس می افتم روی پنجه های پاهایم بالا می روم و سعی دارم با ایجاد کمترین صدای ممکن از وسوسه ی مرد روی مبل و فرو رفتن در آغوشش آن هم یهویی و با سرعت بالا جلوگیری کنم من الان خطرناکم و هیچ چیز از یک زن خطرناک بعید نیست با نفس حبس شده ای وارد اتاق می شوم و در را آرام می بندم تنم را تکیه در می کنم و میان لبخند زیادی تلخم اشک هایم خودی نشان می دهند این چه حال مذخرفی بود که درگیرش شده ام؟ خدایا مدد جان را برسانی ها...

سارایت لازمش دارد!

, [18:38 30.01.18]

رمان بازار
romanbazar.ir

همان جا پشت در می نشینم و زانوانم را درون شکمم جمع می کنم چانه روی زانوانم میزنم و اشک می ریزم و نمی دانم که چطور با او روبرو شوم همین که تا حالا به سراغم نیامده بود جای شکر داشت! نمی دانم چقدر همان جا می نشینم و اشک می ریزم که سرو صداهایی به گوشم می رسد فین دماغم را آرام بالا می کشم و گوشم را به در می چسبانم صداهای آرام و ناواضحی می شنوم هیچ چیزی از حرف هایشان دستگیرم نمی شود بلند می شوم و با کف دستانم چشمان اشک آلود و صورت خیس از اشکم را پاک می کنم نگاهی به سر و وضعم می اندازم و خودم را لعنت می کنم برای نداشتن یک دست لباس خوب! قهر کردی خوب اشکالی ندارد، حداقل مثل آدمیزاد قهر می کردی! مانند این خانوم های باکلاسِ در فیلم ها یک چمدان برمی داشتی و لباس هایت را هم جمع می کردی و در طول جمع کردن چمدانت شاید شوهرتم می رسید وبا زبان بازی جلویت را می گرفت !

مذخرف نگو؛ ارسلان و زبان بازی؟ چه بدانم اصلا...

درون کوله ام بلوز و شلواری بیرون میکشم و لباسم را تعویض می کنم نگاهم که درون آینه به قیافه ی زار و رنگ پریده و آن قسمت کبودی که ناز شصت دارد می افتد آهم بلند می شود! نمیری سارا یک کرم هم نداری بمالی تا از این وضعیت در بیایی. پوف کلافه ای می کشم و موهایم را مرتب می کنم چتری هایم را روی یک طرف صورت کبود شده ام می ریزم تا از دیده شدنش جلوگیری کنم مچ دست کبود شده ام را هم زیر آستین پلیورم پنهان می کنم لبه ی تخت می نشینم و ضربان قلبم با کوچکترین صدایی بالا پایین می شود انگشتان دستانم یخ کرده اند و در حال و روز بدی به سر می برم و جرات بیرون رفتن از اتاق را هم ندارم. هر لحظه انرژی ام بیشتر تحلیل می رود و اظطراب تنم را خیس عرق می کند به معنای واقعی زجر می کشم. کف دستان عرق کرده ام را روی ران هایم میمالم و نفس عمیقم را بیرون می دهم.

لعنتی آمده بود زجر کشم کند؟چقدر عاشقی درد دارد! او هم درد می کشید؟ با صدایی که از بیرون به گوشم می رسد بلند می شوم و پشت پنجره می روم پرده را کنار می زنم و با دیدن عمه مهناز که از ویلا خارج می شود آه از نهادم بلند می شود! یا خدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

طولی نمی کشد که دستگیره ی اتاقم پایین می رود و من چشمانم را می بندم پلک هایم را باز که می کنم میان قاب در می بینمش شانه اش را به چهارچوب در تکیه داده است و دست به سینه نگاهم میکند کاملا خودم را به پنجره چسبانده ام و جایی نمانده برای بیشتر فرو رفتنم. مثل همیشه شیک و اتو کشیده است پیراهن سیاه مردانه ای با شلوار پارچه ای پوشیده و نگاه عمیقش دارد پدرم را چون همیشه در می آورد. نمی توانم سرِ نگاهش را بخوانم و فقط می توانم نگاه بیچاره ام را تقدیمش کنم خدایا این چه ضعفی هست که من مقابل این مرد دارم؟

-می دونی تا کجاها دنبالت گشتم؟

آرام آرام است. خوب این خیلی خطرناک می تواند باشد.

-می دونی تو خیابونا، کلانتری ها، بیمارستان ها، سرد خونه ها،دنبال عزیزدلت گشتن یعنی چی؟

صدایش خش دار می شود.

-می دونی ببرنت شناسایی جسد یه زن سوخته که ببینی عزیزت هست یا نه یعنی چی؟

اوه خدایا من فکر اینجاهایش را نکرده بودم که !

-می دونی بری کلانتری بگی زنم نیست بگن آمار زنای فراری زیاد شده یعنی چی؟

آمده بود فقط مرا مواخذه کند؟

-نا امیدم کردی سارا!

اوه طلبکار هم شده است آقا؟

-اومدی اینجا دق و دلیتو خالی کنی؟ اگه اره که کارتو خوب انجام دادی به سلامت!

نمی دانم این اعتماد به نفس را از کجا آوردمو این چند کلام را گفتم...

خنده ی هیستریکش ترس و اخمم را هماهنگ می کند.

-که به سلامت؟!

خنده اش را تمام می کند و با جدیت به طرفم گام بر می دارد توانایی این که یک قدم هم بردارم ندارم به فاصله ی یک بند انگشت از من می ایستد قفسه ی سینه ام به شدت بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین می شود سرم را برای دیدن چشمانش بالا می گیرم نگاهش روی کبودی صورتم است و زمزمه می کند:- نبودنت درده!

قدمی عقب برمی دارد؛ می ایستد دوباره خیره خیره نگاهم می کند و دوباره قدمی به عقب بر می دارد کلافه دستی پشت گردنش می کشد و از اتاق خارج می شود من همان جا پای پنجره سر می خورم و از این هم نزدیکی پر از دوری و دلخوری تنم می لرزد! انقدر درد داشت که به آغوشم نکشد؛ آنقدر درد داشتم که در یک میلیمتری اش وا ندهم!

تمام روز را گشنه و تشنه و عصبی و گریان در اتاق می مانم از عمه مهناز خبری نیست و هیچ صدایی از او هم بلند نمی شود !

اوه یک قهر واقعی در پیش داریم...

خدا هم کنار مدد جان تماشا می کند حال و احوالمان را؛ یک موقع برای کمک نیایی ها تعداد مددت هایت کم می شود! چه کار به خدا داری آخر برو خِرِ این شوهر دیوانه ات را بگیر که مثل این دیوانه ها گوشه ی دیوار خفتت کرد و درد،درد راه انداخت! والا مردک پرمدعای پرروی دوست داشتنی یک معذرت خواهی نکرد بوس بخورد بر فرقِ نداشته ی سرش! دیدی نازت خریدار ندارد سارا...

آری که دیدم.

, [30.01.18 18:38] #195

شب عمه مهناز بر می گردد و بلافاصله به اتاق می آید و به زور مرا همراه خودش می کند روی مبل نشسته با یک من اخم! شوهر بود پیدا کردم من؟ نه می خواهم بدانم شوهر بود واقعا؟ با یک من عسل هم نمی توان خوردش!

روبرویش می نشینم عمه هم با چای و شیرینی به کنارمان می آید با خوشرویی از ارسلان می خواهد که راحت باشد و اینجا را خانه ی خودش بداند او فقط به لبخندی اجباری اکتفا

رمان بازار
romanbazar.ir

می کند و اخم هایش را هم دریغ نمی کند البته از من! بغض می کنم سرم را پایین می اندازم وفکر میکنم که هیچ جایگاهی در هیچ کجای زندگی اش ندارم! چقدر راحت این دل را می شکند دلم گناه کرد مگر عاشقت شد اصلا من نبودم چه کسی توی عصا قورت داده ی همیشه طلبکار را تحمل می کرد هاا؟ چه کسی؟ کی هست که قدر بداند حیف شدم رفت!

-سارا جان عمه...

با صدای عمه به خودم می آیم تقریبا شانه هایم به بالا می پرند و سردرگم نگاهش می کنم و بله ی گیجی می گویم نگاه متاثر عمه چشمانم را سمت او می لغزاند خیره نگاهم می کند کمی هم رحم در چشمانش نمود پیدا کرده که می خواهم نکند!

-بچه ها من نمی خواستم تو رابطتون دخالت کنم اما با این وضعیتی که می بینم وظیفه ام میدونم که یه سری حرف ها رو بزنم این سکوتتون برام قابل هضم نیست بهتر نیست به جای قهر کردن و شال و کلاه کردن بشینین سنگاتونو باهم وا بکنید من نمی دونم اختلافتون سر چی بود اما هر راهی یه چاره داره باهم حرف بزنید به نتیجه رسیدین که خداروشکر نرسیدین هم که تو این دور و زمونه طلاق گرفتن شده مثل آب خوردن!

من و ارسلان همزمان تکان سختی می خوریم و به عمه مهناز نگاه می کنیم من با چشمان گرد شده و ارسلان هم با صد من اخم اظافه! عمه مهناز اما بی تفاوت از جایش بلند می شود و می گوید که شامش را خورده و می خواهد که بخوابد !

عمه که می رود نگاهمان به سمت هم سوق می خورد به سرعت هر دو برای هم اخم می کنیم و من زیر لب گند اخلاقی برایش زمزمه می کنم به خدا که می شنود و با چشمانش برایم خط و نشان می کشد از جایم بلند می شوم و بی توجه به حضورش به سمت اتاق خواب می روم حس کوفت خوری ام زده است بالا!

اما میدانم اینبار قصد زود کوتاه آمدن ندارم البته بستگی به عملکرد آقای خودشیفته ی دوست داشتنی دارد!

, [01.02.18 18:44] #196

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه مهناز سر صبح که شال و کلاه می کند و می گوید که می خواهد به یکی از دوستان قدیمی اش سر بزند دقیقا قیافه ام کج می شود منظور از کج چشمان لوچ و لبِ یک وری شده است! به همان صورت رفتنش را تماشا می کنم و نگاه به در بسته ی اتاقی که ارسلان در آن خوابیده یا بهتر بگویم خودش را به خواب زده می دوزم. خدا بخیر بگذراند! با چای شیرینم مشغولم که با باز شدن در هول می شوم و چای به گلویم می پرد بی تفاوت به منی که سرفه می کنم به سمت سرویس بهداشتی می رود، بی تربیت!

اشک حاصل از سرفه ام را از گوشه ی چشمانم پاک می کنم و نفس عمیقی می کشم و دلم حسابی برای خودِ بدجنسش هم تنگ شده است !

خدایا اخر از دست رفتگی تا به کجا، تا به کی؟ خودت بزن پس کله اش بلکه تاثیر گذار باشد من که جراتش را ندارم اما قضیه ام با تو که فرق می کند، نمی کند؟ یک کم هوای مرا هم داشته باش خوب،

، سارای مهربان خودت هستم ها مرا دریاب لطفا!

از سرویس که بیرون می آید نگاهم می کند من هم نگاهش می کنم.

زیر لب سلام زیادی آرامی می گویم که جوابم اخم می شود! پتانسیل یکی را تا حد مرگ زدن؛ همین حسی که من الان دارم را می گویند؟ اگر که بله، خوب حق دارند! دوباره به اتاق می رود و به چند ثانیه نمی کشد که برمی گردد و میاید روبرویم می نشیند و منتظر به من نگاه می کند! مرد هم انقدر حرص درار بمیرم هم برایش چای نمی ریزم! جواب سلامم را نمی دهد چای هم می خواهد؟ پرروی کله خرابِ کی بوده ای تو آخر؟ سارای کوچکم با شادی بالا پایین می پرد و می گوید که من، من! باشد سارا جان آرام باش مال تو...

کم کم اخم روی پیشانی اش می نشیند و من برای خودم لقمه می گیرم و در دهانم می گذارم.

-چای!

-کتری رو گازِ!

چشمان باریک شده اش را دوست دارم چرا انقدر تو جذابی آخر؟ اما شرمنده ی جذابیتت؛ چای بریز نیستم برایت! بلند می شود و برای خودش چای می ریزد سر جایش می نشیند زیر سنگینی نگاهش قضیه کوفت خوری ام تکرار می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شوم و مشغول جمع کردن میز صبحانه می شوم ظرف ها را درون سینک که می گذارم و بر می گردم جلویم ظاهر می شود هینی میکشم و دست روی قلبم می گذارم لبخند کمرنگی روی لبانش نشسته است و با نوک انگشتش ضربه ی آرامی روی بینی ام می زند اخم می کنم و خودم را عقب می کشم.

-چَشم وا کردم و در یـادِ مَنی از دیشب

چَشم خوابیده و یـادِ تو نَخوابد هَرگز!

پناه بر خدا این چه مدل منت کشی کردن است اخر؟ اصلا هم قبول نیست من با یک بیت شعر خر نمی شوم که نمی شوم! آن قسمت هم از بدنم که در حال قیلی ویلی رفتن است و برای چشمان ستاره بارانش ضعف می رود بهتر است بنشیند سرجایش!

اوه خدایا برای من شعر خواند! لعنتیِ همه چی بلد...

اقا من نمی خواهم وا دهم به این زودی ها دست روی نقطه ضعف هایم نگذار جان خودت! چشمانش...

اخ که چشمانت را این مدلی نکن؛ به من هم نگاه کن من هنوز عصبانی هستم، خیلی هم عصبانی هستم. پلک هایم را محکم روی هم می گذارم و باز که می کنم زبانم هم خودکار باز می شود.

-من عصبانیم، زیاد هم عصبانیم منو با احساساتم خلع سِلاح نکن!

جفت ابروهایش بالا می پرند و دست به کمر می شود.

-سارا این بازی و تمومش کن و بیا برگردیم خونمون.

اوه مردک همیشه طلبکار...

محکم با دستم روی قفسه ی سینه اش میکوبم.

-چقدر برات راحته من و زجر دادن! می فهمی چقدر ازت ناراحتم؟ می فهمی وقتی با همه ی احساساتی که بهت دارم زدم از خونه بیرون یعنی چی؟ کارد به استخون رسیدن و شنیدی؟

حرف هایم را درون صورتش می کوبم او هم ناراحت است متاثر و نگران نشان می دهد.

-من نمی خواستم آزارت بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه من می خواستم آزارت بدم؟ تو ناخواسته آزار برسونی و من حتی حق حرف زدنم نداشته باشم؛ منم ناخواسته آزار برسونم وکتک بخورم! این اصلا انصاف نیست تو داری منو با رفتارات زجر کش می کنی!

چشم می بندد و باز که می کند کلافه و نا آرام است.

-من مردم و زنده شدم پیامک فراز و دیدم می فهمی دختر! مردم و زنده شدم تا خودم و رسوندم تو اون خراب شده؛ نفسم قطع شد صدای جیغ های زنم و از تو اون خونه ی لعنتی شنیدم! حاضر بودم همون لحظه جون بدم اون طوری نبینمت دِ لعنتی...

محکم روی سینه اش می کوبد.

-دِ لعنتی زن من...

زن من را کنار یک عالم حرص و بغض می گوید رگ گردنش ورم می کند و آن رگ ابی رنگ نمود پیدا می کند.

-زن من با یه آشغال بی ناموسِ حروم خور تو یه اتاق دربسته...

دستانش مشت می شود و صورت بی اندازه سرخ شده اش هراسانم می کند. سکته نکند بی شوهر شوم!

دروغ چرا یک عالم خجالت می کشم از رویش اما خوب باز هم حق نداشت روی من دست بلند کند!

-خوب فراز حالش بود پریشون بود من ترسیده بودم گوشیت تو دسترس نبود بعدشم که انقدر با عجله از خونه بیرون رفت نتونستم با شرکت تماس بگیرم!

هر دو لحظاتی در سکوت به هم نگاه می کنیم و آرام می گوید:-بریم خونه؟

آرام تر می گویم:-نخیر!

اصلا هم دلم برای قیافه ی وامانده و هاج و واجش نمی سوزد دروغگو هم دشمن خداست!

, [18:44 01.02.18] #197

رمان بازار
romanbazar.ir

-میریم خونه با هم حرف می زنیم.

زیر چشمی نگاهش می کنم.

-من تا سنگامو باهات وانکنم پا تو اون خونه نمی ذارم.

اوه کی می رود این همه راه را...

خنده اش می گیرد! خنده داشت واقعا؟ اصلا خنده داشت؟

-بگو!

بی تربیتِ ما را باش! بگوو؟ چه از خود راضی هم تشریف دارند انگار که دارد لطف می کند آن هم کیلو کیلو! اخم می کنم و در حالی که از کنارش رد می شوم تنه ی نه چندان محکمی به شانه اش می زنم و می گویم:-الان خسته ام بعدا!

وایی دلم خنک شد قیافه ی اش دیدنی باید باشد اما کیست که برگردد و نگاه کند به آن تیله هایی که هر دم مرا بیشتر در عمقشان فرو می کنند؟ من که ریسک نمی کنم.

عمه مهناز هم نیت کرده تا ما یکدیگر را نکشتیم حضور نرساند! ناهار هم درست نمی کنم برعکسِ دو روز پیش هوا کاملا آفتابی است اما سرد سرکی به حال می کشم خدا را شکر نیست شنلم را برمی دارم و به قصد ساحل نشیتی از ویلا خارج می شوم.

در ساحل پرنده هم پر نمی زند خوب این خودش یک مزیت است حوصله ی شلوغی را ندارم همین آرامش و سکون را عشق است!

البته فقط او را عشق هست ها، مابقی عشق ها فقط آبکی ست.

زیر لب اهنگ جدیدی را که زیادی به دلم نشسته زمزمه می کنم.

-واسه چند دقیقه هم شده با قلبم سر کن

امتحانی ام شده عشقِ منو باور کن

شاید این عاشقِ دیوونه ی وابسته بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه احساسِ تو، توتصمیم نهایی دلت

امتحانی ام شده میشه دلتنگم شی

با دلم کاری کنی که برنیاد از هرکی،برنیاد از هر کی

که برنیاد از هرکی، برنیاد از هرکی

با تو آروم با تو خواهش با توآرامش هست بگو دوست دارم اگه امکانش هست

با تو آروم با تو خواهش با تو آرامش هست

بگو دوست دارم اگه امکانش هست.....

-تنها اومدی ساحل!

از جایم تکان نمی خورم.

-با اجازه تون!

صدفی را از جلوی پایم برمی دارم و درون آب پرتاب می کنم.

-ویلای خودمون به اینجا نزدیکه.

صدف دیگری پرتاب می کنم.

-می دونم.

-می خوام برم یه سر بزنم ویلا.

صدفی دیگری درون آب پرتاب می کنم.

-به سلامت!

چند لحظه سکوت و قدم هایی که به آرامی دور می شوند به سرعت برمی گردم و می بینم که رو به من با لبخند بزرگی به عقب گام بر می دارد! چشمانم جایی برای بیشتر گشاد شدن ندارند! خدای من...

سر جایش می ایستد و قدمی به جلو بر می دارد و من نمی توانم چشم بردارم جلوتر می آید و من هنوز در بهتم.

لباسی که من برایش خریده بودم را پوشیده بود! تی شرتِ تنگ و چسبان آبی رنگ با جین تیره و کتونی های سفید رنگ! خدایا او یک متقلب بزرگ است! دارد جرزنی می کند آن هم

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلبری کردن لبخند ژکوندت را کجای دلم بگذارم؟ خدایا چرا این بشر انقدر خوشتیپ است که می تواند دلبری کند آن هم با این شدت؟ خاک برسرت سارا ان لباس خواب خاک برسری را پوشیدی پوزخند تحویلت داد با اینکه برای خودت هلویی شده بودی آن وقت یک تی شرت و جین پوشیده دست و دلت لرزید؟ در نزدیکی ام می ایستد چشمان خندانش از چشمان حیرانم برداشته نمی شود.

-داری جرزنی میکنی؟

میان بهت می گویم قه قه می زند از شدت خنده سرش به عقب پرتاب می شود و رسما دلم را با خاک یکسان میکند.

خنده اش را جمع می کند سرش را کج می کند و می گوید:-نه فقط اومدم بگم یه سر میرم ویلا.

اشاره ای به لباس های تنش می کنم.

-با اینا؟

لبانش را روی هم می فشارد.

-اره با اینا!

غلط کرده ای همینم مانده تا رفت و برگشتت بی شوهر شوم.

-لازم نکرده!

اوه خدایا خودت کمکم کن! من حسودی ام می شود اینطوری برود چشم دختران به وجناتش بیافتد و آن وقت خر بیار و باقالی بار کن!

نگاه خندانش بین آسمان و دریا می چرخد.

-با هم میریم.

-من با تو جایی نمیام.

-پس من تنها میرم.

-تو بیخود میکنی!

بعد از زدن این حرف زشتِ ناخواسته ان هم با صدای بلند زبانم را محکم میان دندانهایم می گیرم و او اخم های درهمش را تماشا می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اوه خدایا اینطور هوایم را داری دیگر باشد! تمام نذر هایی که کردم کنسل است بعدا گله نکنی که چرا...

با همان اخم نگاهم می کند و من می خواهم که فرار کنم چون همین حالا آغوشش را می خواهم. با عجله از کنارش می گذرم به بازویم چنگ می اندازد و مانع حرکتم می شود به عقب می کشانتم خیره ی چشمانم می گوید:-بسته لجبازی!

خدای من لجبازی؟ حتما باید بروم دادخواست طلاق بدهم که بفهمد من ناراحتم و لجبازی در کار نیست!

-من لجبازی نمی کنم ارسلان!من ناراحتم تو هم قصد رفع ناراحتی هامو نداری اومدی یه کم دختر لوس و ملوسِ خونگیتو ناز کنی دوباره برش گردونی پیش خودت و هر وقتم دلت خواست و صلاح دونستی یه کم از نگرانی درش بیاری یه کم ملاحظشو کنی، یه کم دلت بسوزه ماچ و ماچ بازی راه بندازی! چرا نمی خوای منو بفهمی؟ انقدر سخته برات یه عذر خواهی ،انقدر من بی ارزشم برات؟ تو یه عالمه توضیح، کنار یه عذر خواهی بزرگ بهم بدهکاری!

حرف هایم را تند تند و بدون مکث می گویم و او که هر لحظه بیشتر بر تعداد چین های پیشانی اش اظافه می شود.

-چه توضیحی می خوای؟

, [01.02.18 18:44] #198

بغض به گلویم چنگ می اندازد.

-من یه عالمه توضیح می خوام! توضیح می خوام واسه این همه تو رو دچار بودن! توضیح می خوام واسه برای تو تب کردن؛ من توضیح می خوام واسه یه دنیا حسی که بهت دارمو تو نداری! من توضیح می خوام واسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکم می چکد و او که کنار اخم هایش می خواهد بغلم کند خودم را کنار می کشم.

-منو بغل نکن؛ الان نه !

صدایم می لرزد و اشک هایم صورتم را خیس می کند.

-آروم باش میریم خونه صحبت می کنیم.

بازویم را از چنگالش رها می کنم.

-من نمی خوام بیام.

هر دو کف دستش را روی صورتم می گذارد و می فشارد صورتش را در یک میلیمتر فاصله از صورتم نگه می دارد چشمان طوفانی اش چشمانِ پر اشکم را از نظر می گذراند با قطره های اشکم فرود می آیند گوشه ی لبانم را می بوسد به اندازه ی یک صدم ثانیه هم این اتصال طول نمی کشد اما برای دیوانه کردنم کافیست.

-من و نبوس! من و با این حال خراب و بدم نبوس من جنبه ندارم خیلی راحت می گذرم خیلی راحت راه میام اخه من ساده ام، نه که زیادی حساسم اونم رو تو یادم میره همه چی! پنهان کاریاتو دستت تو یه کاسه با مامان شکوه بودنتو! من و جز امار حساب نکردنتو؛ خانواده مادریتو؛ دوسال تلفنی حرف زدن با دختر داییتو...

زده ام به سیم اخر و نمی دانم چه می گویم به معنای واقعی قاط زده ام.

-من و انقدر با خودت محک نزن!

میان گریه حرف که نه شکوه می کنم. کف دستانم را روی قفسه ی سینه اش می گذارم و می خواهم خودم را از آغوش لعنتی اش رها کنم اجازه نمی دهد پیشانی به پیشانی ام می چسباند.

-ادامه بده!

گیج و گریان به چشمانِ طوفانی اش می نگرم. نوازش های طوفانی ات را کجای دلم جا دهم اخر؟ با کف دستانش صورتم را قاب گرفته و گرمای پیشانی اش پیشانی ام را می سوزاند.

دستانش از کنار صورتم کنار می روند و پشت گردنم می نشینند محکم؛ این محکم که می گویم از هر محکمی محکم تر است! محکم مرا میان آغوشش می گیرد و می چلاند.

-بگم دوست دارم آروم میشی همه چیزِ ارسلان! بگم یه روزِ نبودنت برام قیامته آروم میشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پر غضبش می لرزد خشن می گوید همه ی زورش را به کار گرفته است و فشار دستانش دور تنم هر لحظه بیشتر می شود و من در حال ذوب شدنم! صدای جیغ و فریاد های قلبم بلند می شود. با کمک بقیه اعضا و جوارحم دف و تنبک جور می کند و شروع می کند به نواختن گلبول های قرمز و سفید هم مانند بادبادک هایی دور کل کشیدن و دف زدنش می چرخند و دلم قه قه می زند میان آغوشش می لرزم و نفس های تند و پشت سر هم می کشم. اولین بار است گفته است که دوستم دارد! واقعا گفته که دوستم دارد؟بله سارا گفته که دوست دارد تازه با پیاز داغ اظافه!کدام پیاز داغ؟ همان همه چیز ارسلان دیگر! اوه خدایا نذر هایم کنسل نیستن دلگیر نباش! میان آغوشش به فین فین می افتم دست دور شانه ام می اندازد سرم را روی سینه اش می چسباند و به سوی ویلا حرکت می کنیم.

-میریم خونه!

فین دماغم را بالا می کشم.

-نخیرم!

می خندد من گریه می کنم میان گریه لبخند می زنم و به این فکر می کنم که چقدر من دل نازک و مهربانم یک دوستت دارم گفت یک سطل اب پاشید بر روی قلب آتیش گرفته ام اما باید همه چیز را توضیح دهد!

, [03.02.18 20:55] #199

نیم ساعتی گذشته است بعدِ شنیدن قشنگترین جمله ی دنیا از دوست داشتنی ترین عزیز زندگی ام؛ هنوز درون آغوشش که بهترین جای دنیاست هستم و عطری را که باید استشمام می کنم البته کنار ریزش اشک هایم و بوسه های ثانیه به ثانیه اش روی پیشانی و موهایم. روی مبل نشسته ایم و در سکوت لاو می ترکانیم. قشنگترین جاهای دنیا را هم پیشکشم کنند با جایی که مرا در برگرفته عوض نمی کنم که نمی کنم. آغوشش فقط مال خودم است به هیچ کس نمی دهمش؛ هیچ کس!

رمان بازار
romanbazar.ir

-گریه نکن!

فین دماغِ همیشه حماسه سازم را بالا می کشم.

-خودش میاد!

قفسه ی سینه اش آرام بالا پایین می شود؛ می خندید؟

-وسایلتو جمع می کنی میریم خونه!

جدیت صدایش کمی طنز آلود است.

خودم را بیشتر به تنش می چسبانم.

-من نمیام!

این دیگر چه مدل قهر کردن است دختر جان؟ چه بدانم!

-بحث نکن با من!

دوباره شد دوست داشتنیِ حرص درار که...

-من باهات بحث نمی کنم دارم میگم نمیام چون هنوز دلخورم ازت.

بوسه میزند روی موهایم.

-درمیارم از دلت فقط بیا!

بغض می کنم.

-تو منو زدی!

دوباره می بوسد.

-بشکنه دستم.

-خدا نکنه!

خنده ی آرامش غمگین است.

-دلسوزِ من!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را از روی سینه اش بلند می کنم و نگاهش می کنم نگاه غمگینش روی کبودی صورتم مکث می کند و خم می شود چند بار روی کبودی ها را می بوسد.

-بهت قول میدم سارا؛ دیگه این اتفاق نمی افته!

دست روی شانه اش می گذارم.

-من قول نمی خوام؛ عمل کن!

-با من بیا خونه!

همه هم بگویند احمق هستم باز من نمی توانم مقابل این چشم ها خود داری کنم بقیه تنبیه را هم می شود در خانه ادامه داد .

عمه مهناز که می آید بابت همه چیز تشکر می کنم لبخند میزند و برای اولین بار از ته دل میبوسمش می خواهم که با ما برگردد اما نمی پذیرد و می خواهد که چند روزی بیشتر بماند ارسلان را به یک گوشه می کشاند و با او آرام حرف می زند هر چقدر هم گوش تیز می کنم چیزی نمی شنوم چه بد که گوش های تیزی ندارم! ارسلان با سر پایین افتاده فقط گوش می دهد!

اوه خدایا عمه مهناز شرمنده اش کرده است؟ وسایل اندکم را جمع می کنم و به همراه ارسلان به سمت خانه مان حرکت می کنیم. به محض نشستن در ماشین تصمیمی که گرفته ام را به اجرا در می آورم! در سکوت به روبرویم خیره می شوم و حضورش را نادیده می گیرم هر چند ثانیه یک بار سرش را می چرخاند طولانی نگاهم می کند و من اما سر حرفم می مانم سخت است اما می مانم .

-گشنته؟

-نه!

-چیزی نمی خوای بگیرم برات؟

-نه!

-تا تهران زیاد مونده بهتره یه چیزی بخوریم.

-من گشنم نیست!

-ولی من گشنمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می اندازم و به روی خودم هم نمی آورم لحن بامزه اش موقع ادا کردن کلمات باعث دلضعفه ام می شود! رسم دلبری را خوب بلد است، یعنی خاک بر سرت سارا؛ خااک !

-بریم جیگر بخوریم؟

-نه!

-با نون سنگگ و ریحون؟

-نه!

-دوغ محلی؟

-نه!

-خاکی؟

سرم را می چرخانم و لبم را گاز می گیرم تا جلوی خنده ی صدا دارم را از لحن چاله میدانی اش بگیرم. قالتاقِ دوست داشتنی! صدای خنده ی آرامش لبخند کمرنگی روی لبانم می نشاند؛ اخر من چه کنم هوش و حواسم را برده ای؟ زن های عاشق موجودات دیوانه ای هستن؛ این موجوادتِ عاشق با درصد دیوانگی بالا نصیب هر کسی نمی شوند، مردی که مالکِ دیوانه ای به نام زن عاشق می شود باید نماز

شکر بخواند آن هم کنار خضوع و خشوع فراوان !

اوه بیا پایین از بالای منبر جان مادرت! چشم .

نگاهم جهت مخالف اوست که ناگهان دماغم به شدت کشیده می شود جیغی می کشم و محکم به پشت دستش می کوبم. سریع دستش را می کشد و بلند بلند می خندد. پرروی بی تربیت! دستم را روی دماغم می کشم و برایش اخم می کنم و سپس به رسم همه ی خانوم ها گردن می زنم و رویم را بر می گردانم؛ دوباره که می خندد زیر لب فحشش می دهم آن هم مثبت هجده! خدا را شکر نمی شنود. کنار یک رستوران توقف می کند.

از ماشین پیاده می شود و میبیند که قصد تکان خوردن هم ندارم در ماشین را می بندد و به سمت رستوران می رود! بیا این هم ای دل درآوردن؛ رفت تهنا تهنا جگر بخورد کنار دوغ محلی آن هم خاکی و بدون من! من که راضی نیستم امیدوارم در گلویت گیر کند. سارا دلت می آید؟بله که می آید.با اخم های وحشتناک به در رستوران خیره شده ام بیست دقیقه بیشتر نگذشته است که با پلاستیکی در دست از رستوران خارج می شود لبخندم که می آید کش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاید را با تشری سر جایش می نشانم سوار می شود و بوی جگر چنان اشهایم را تحریک می کند که دلم پیچ می زند. خوب حق دارد چند روز است یک آب خوش البته از صدقه سرِ آقای بغل دستمان از گلویم پایین نرفته است. زیر چشمی نگاه می کنم البته چشمانم در حال چپ شدن است یک لوچ به تمام معنا! ظرف پلاستیکی را باز می کند؛ واییی دل و قلوه های من! لقمه ای می گیرد و به سمتم دراز می کند چشمانِ زیادی خندانش باعث می شود با حرص لقمه را از دستش بکشم و گاز محکمی به لقمه ام بزنم خوب قهرم که قهرم دلیل نمی شود ازگشنگی بمیرم که! شما بگویید می شود؟ معلوم است که نه؛ آباریکلا.

, [03.02.18 20:55] #200

بعد از اینکه شکمم پر می شود خواب به سراغم می آید خوب خواب گزینه ی خوبی است برای فرار کردن از او و، وسوسه هایی که درگیرش هستم. چشمانم را می بندم اما نمی توانم بخوابم علت اینکه چرا خوابم می آید و بدتر اینکه چرا خوابم نمی برد را نمی دانم! زمان زیادی از بستن چشمانم و تکان های آرام تر شده ی ماشین می گذرد نوازش انگشتانش روی گونه ام پلک هایم را می لرزاند اما بازشان نمی کنم نوازشش آن هم زمانی که خواب و بی خبرم چه اشکالی دارد خوب؟ انگشتانش از روی گونه ام سر می خورند و روی لبانم می نشینند، لبانم تمایل شدیدی برای غنچه شدن دارند تا بوس محکمی روی انگشتانش بنشانند اما خوب در کمال تاسف نمی شود و دعا می کنم هر چه زودتر این تماس را قطع کند تا اشک هایم سرازیر نشدند.

با اه بلند و عمیقی انگشتانش را برمی دارد و دلم فرو می ریزد! آخ از زن زیادی عاشقِ درونم؛ آخ...

شنیده بودیم بلای خانمان سوز را در توصیف اعتیاد به کار می برند! اما این اعتیادی که من دچارشم خانمان سوز تر از است گویی؛ که اینطور می سوزانتم و هیچ کمپی هم برای درمان وجود ندارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دردِ بی درمانِ لعنتی، چه کنم با تو آخر؟ خودت بگو چه کنم! بغضم تبدیل به نفس عمیقی می شود خیلی آرام از میان لب هایم رها می شود و یک قطره اشک از گوشه ی چشمانم سرازیر می شود، به شدت با چشمانم برای قطع اشک هایم مبارزه می کنم و پیروز میدان می شوم، حریف این دو گویی که صاحبشان هستم که باید بشوم! نه؟

هوا تاریک و روشن است که به تهران می رسیم دلم تنگِ این شهر همیشه آلوده هم بوده است ؛حالا انگار بعد از بیست سال از خارج برگشته ام ها! رفته بودی شمال سارا همین بغل گوشت بود ها...

اشتیاقم را نمی توانم از دیدن خانه ام پنهان کنم. لبخند ی روی لبانم می نشیند که از چشمانش دور نمی ماند و ظاهرا مُسری است و به او هم سرایت می کند. به سرعت نیشم را می بندم و وارد خانه می شویم خانه ی عزیزم دلم برایت تنگ بود...

کنار هم به سمت اتاق خوابمان می رویم.

-زنگ میزنم غذا بیارن.

اوه خدایا مگر فیل هستم من؟ این همه دل و قلوه خوردیم آن هم تا خرخره!

-من سیرم.

حوله ام را از کمد برمی دارم و به سمت حمام می روم و به شدت نادیده گرفتنش که هی این پا و آن پا می کند سخت است. یعنی آن موقع ها که نسبت به من بی توجه بود اینطور به جلز و ولز می افتاد؟ انشالله که بوده...

از حمام که بیرون می آیم همان طور با لباس بیرون وسط اتاق ایستاده است خوب کمی عجیب است اما حرفی نمی زنم و مشغول دراوردن لباس هایم از کمد می شوم.

-می خوای بگی هنوز قهری؟

اوه خدایا مانند این پسر بچه های زیادی خطاکار تخس و پشیمان می ماند کم مانده بروم و محکم بغلش کنم لباسم را میان دستانم محکم چنگ میزنم.

-بله دقیقا می خوام همینو بگم.

واییی تخسِ بداخلاقِ دوست داشتنی زیادی جذاب به نظر می رسد! می روم پشت پاراوان او هم به سمتم می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقیقا نمی فهمم اونجا چیکار می کنی!

خدایا زده است به سرش؟

-از اونجایی که ما اومدیم میگن اینجا لباس عوض می کنند، از اونجایی که شما اومدین و نمی دونم!

کمی سکوت و صدای خنده ی آرامش و سارا گفتن زیادی شیرینش !

بمیری با این سارا گفتن هایت؛ که مرا بیچاره می کند!

لباسم را می پوشم واو مرا دید می زند هر چه هم اخم می کنم از رو نمی رود که نمی رود! خلاصه وضعیت خنده داری شده است از پشت پاراوان بیرون می آیم.

-اگه بخوای میتونم برات موهاتو خشک کنم!

خدایا او را چه شده...

-نمی خوام.

-پس من چطوری از دلت دربیارم؟

مستاصل به نظر می رسد و من هم خنده ام می گیرد پسره ی دیوانه! حوله را پرت می کنم بغلش.

-بهتره بری دوش بگیری!

-با حوله ی تو؟

ابرو بالا می اندازم.

-اگه بخوای آره...

با خنده سر تکان می دهد.

-من از دلت درمیارم دختر.

ببینیم وتعریف کنیم!

لباس هایش را از تنش می کند و چشمکی روانه ام می کند و به حمام می رود .

بی تربیتِ جذابِ منحرف.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض رفتنش به حمام تن خسته ام را روی تخت رها می کنم چشمانم از بی خوابی و خستگی می سوزد کم کم چشمانم گرم می شود و به خلصه ی آرامی فرو می روم.

**

صدای آهنگ آرام و زیادی آشنایی کم کم هوشیارم می کند پلک هایم را باز می کنم و با قیافه ی مچاله و خواب آلود به اطرافم نگاه می کنم نیم خیز می شوم و لحاف را از رویم بر می دارم. صبح شده بود؟ تکانی به تن کوفته ام می دهم و در جستجوی ارسلان بی نتیجه سر تکان می دهم نگاهی به ساعت می اندازم چشمانم به سرعت گشاد می شوند از دوازده ظهر گذشته بود! چقدر خوابیده بودم. طبیعی بود دیگر چند روز بود خواب راحت نداشتی؟ بلند می شوم و دوباره صدای آهنگ توجه ام را جلب می کند؛ این آهنگ را کجا شنیده بودم؟ چرا انقدر اشناست و با شنیدنش دارم احساساتی می شوم از اتاق خارج می شوم و در حال بالا رفتن از پله ها صدای آهنگ هم بلند تر می شود وارد سالن که می شوم ارسلان را می بینم تکیه داده به مبل و در حال تماشای تلویزیون است!

, [03.02.18 20:55] #201

سرم را خم می کنم تا صفحه ی تلویزیون را ببینم با دیدن تصویر نقش بسته روی صفحه ناگهان جیغ بلندی می کشم و چنان به سمت تلویزیون یورش می برم که کم مانده پهن زمین شوم ارسلان از صدای جیغ بلندم تکان سختی می خورد و کم مانده او هم نقش زمین شود اما خودش را کنترل می کند و من بی توجه به او در حلق تلویزیون فرو می روم !

اوه خدایاا فدا مدایت...

فیلم عروسی مان بود؟ واییی ان دختر خوشگل سپید پوش که خرامان خرامان می رقصد من هستم؟ واییی فدای خودم و این همه خانوم بودن و زیبایی بشوم اخر! دستانم را در هم گره

رمان بازار
romanbazar.ir

زده ام و چسبانده ام زیر چانه ام و با لبخند بزرگ و چشمانی که حتما می درخشد به صفحه ی تلویزیون نگاه می کنم. از هیجان روی پنجه ی پاهایم بالا می روم صحنه ی رقص من و ارسلان است چقدر خوشگل نگاهم می کند! فدای چشمانت وقتی که این مدلی نگاه می کنند بشوم من؛ البته انطوری هم نگاه می کنند فدایی دارندها...

چقدر صحنه ی رقصمان رمانتیک شده است دلم رفت که؛ نمی شود دوباره عروسی کنیم؟ من این لحظه را دوباره می خواهم خوب! کم مانده اشکم بریزد البته از شوق؛ خدایا چرا انقدر من احساساتی هستم؟ ارسلان دستانم را گرفته و من در حال چرخیدنم و پروانه های لباسم بال بال می زنند و انقدر صحنه ی قشنگی شده که دلم می خواهد بنشینم و از شوق زار زار اشک بریزم!

واااییی فیلم عروسی ام بود که اینطوری احساساتم را خبردار کرده بود و از خواب بیدار شده بودم؟ انقدر در حال و هوای خودم هستم که ارسلان را فراموش کرده ام دستش که دورم حلقه می شود و چانه اش را روی شانه ام می گذارد حضورش را به یاد می آورم.

-بگم از اون شب دیگه آرزویی ندارم دروغ نگفتم یه عروس همه چی تمومه و یه مرد زیادی خوش شانس!

, [11:06 05.02.18] #202

دلم قنج می رود "عروس همه چی تموم" چشم از صفحه ی تویزیون برنمی دارم وزیر لب زمزمه می کنم"همه چی تموم" چند بار تکرار می کنم و میان قلاب دست هایش می چرخم روبرویش.

-من همیشه حس می کنم کمم برات !

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت پر از لبخندش به سرعت تغییر حالت می دهد واخم هایش هم زینت بخش چهره ی پرغضبش می شوند. دست روی قفسه ی سینه اش می گذارم.

-تو موقعیت های خیلی بهتری از من داشتی؛ همیشه نگاه زن های همه چی تموم و...

با انگشت شصت و اشاره اش دو طرف لب هایم را محکم می فشارد کمی دردم می گیرد و اخم می کنم.

-همه چی تمومِ من، فقط تویی!

خیره نگاهم می کند کمی خم می شود و لبانم را آرام و پر حرارت می بوسد بی حرکت فقط به چشمان زیادی زلالش نگاه می کنم با بوسه ی آرامی فاصله می گیرد و با لبخند سارا کشی نگاهم می کند .

-انقدر نگات به جلو پاتِ که متوجه نگاه های اطرافت نمیشی! تو خاص تر از اونی هستی که فکرشو میکنی!

چشمانم گشاد تر از این نمی شوند مرا می گفت؟ یعنی من هم توجه ها را جلب می کنم.

-راست میگی؟

می خندد و ضربه ای آرام به پیشانی ام می زند.

-نچ!

اخم می کنم و به بازویش می کوبم.

-من و مسخره نکن!

می خواهم خودم را از آغوشش رها کنم که نمی گذارد می خندد زیبا، چشمانشِ بازیگوش دور مردمک هایم می چرخد.

-معلومه که راست میگم!

چشمانش از حالت بازیگوشی درآمده اند و جدی و راسخ نگاهم می کنند کف دستش روی گونه ام می نشیند و تنم را به تنش می چسباند.

-تو برای من بهترینی قبلا هم بهت گفتم بازم میگم ، هیچ وقت فراموش نکن؛ تو تموم چیزی هستی که من تو این سال ها نداشتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی ام را می بوسد سرم را روی سینه اش می گذارم و نفس راحتی از میان سینه ام خارج می شود کمی که سرم را می چرخانم با دیدن تصویر تلویزیون و آن قسمت از فیلم که طراحان زیادی لوند شرکتش در حال رقصیدن هستن خودم را از آغوشش بیرون می کشم و با اخم های درهم با عجله کنترل را برمی دارم و خاموش می کنم. پرخنده نگاهم می کند و ابرو بالا می اندازد من هم شانه بالا می اندازم و می گویم:- حق نداری این فیلم و ببینی!

لبانش کش می آیند و دستانش را بالا می برد و می گوید که :-هر چی تو بخوای!

اوه روش جدیدش برای از دل درآوردنم زیادی شیرین است که...

خوب بعدا سرفرصت می نشینم فیلم را تماشا می کنم آن هم تنها!

-شکوه تماس گرفته بود!

این یک تماس را هم نمی گرفت مادری را در حقم تمام می کرد دیگر.

-می خواست بیاد ببینتت گفتم که خوابیدی!

خوب کردی اصلا شرایط خوبی برای دیدنش ندارم.

-پدرتم چند بار تماس گرفت!

اوه چه عجب یادش آمد روزگاری دختری هم داشته است.

-داره میاد تهران!

دستم را روی پیشانی ام می گذارم.

-میاد تهران چکار؟

اصلا هم نمی توانم جلوی لحن پر کنایه ام را بگیرم.

-دخترشو ببینه!

پوزخندی می زنم که جوابش اخمِ کنارِ لبخندی می شود .

صدای قارو قور شکمم که بلند می شود دستم را می گیرد و سمت آشپزخانه می برد.

-شرکت نرفتی؟

-ظاهرا!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش زبان درازی می کنم پسره ی پررو.

با دیدن میز مفصلی که چیده است دلم می خواهد سوت بلبلی بزنم اما خوب بلد نیستم. می نشینم او چای می ریزد و می گوید: -دیر بیدار شدی این میز چند ساعته انتظارتو میکشه.

ارسلان کنار لبخند برایم چای بریزد و محبت خرجم کند؟ مثل اینکه راستی راستی قرار است از دلم دربیاورد!

چای خوش عطر را می نوشم.

-دختر داییم همش هفده سالشه!

اوه می خواهد حرف بزند؟

-دو سال پیش که حال مامان خیلی بد بود باهام تماس گرفت!

چهره اش از یادآوری مادرش متاثر می شود.

-بچه؛ شماره تلفنمو از گوشی حامد کش رفت تا باهام تماس بگیره و التماسم کنه که برگردم عمه ی چشم انتظارشو ببینم!

خجالت زده سرم را پایین می اندازم و او ادامه می دهد.

-نمی دونم چندصدمین باری بود که تماس گرفت و با شیرین زبونی هاش تونست قانعم کنه فقط گاهی وقتا زنگ بزنه و از احوال مامان باخبرم کنه کم کم شد برام مثل خواهر کوچیکه ای که هیچ وقت نداشتم!

لبخند کمرنگی می زند و می گوید:- حالت بهتر شد؟

طنز آلود و منظور دار می گوید و من برایش دماغم را چین می دهم و می گویم:-نخیر که نشد!

می خندد.

-میشه؛ غصه نخور!

بزنمش ها...

کنار لبخندهای زیادی شیرینش صبحانه ای که از تایم معمولی اش گذشته را می خوریم خوب یکباره ناهار می داد می خوردیم دیگر.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل اینکه قصد شرکت رفتن ندارد!

میز صبحانه را جمع می کند و می گوید: - پدرت برای شام اینجاست!

بغض می کنم آن هم کنار دلتنگی فراوان او پدرم است و دلم برایش تنگ است، کنار همه ی بی توجهی هایش باز هم دلم تنگ است.

با دیدن قیافه ی بغ کرده ام اخم می کند.

-دلگیری؟

بغ کرده جواب می دهمش.

-از همتون!

می آید کنارم گیج گاهم را می بوسد.

-گفتم که از دلت در میارم.

با بغض سر تکان می دهم و می گویم:- حالا واسه شام چی درست کنم؟

تک خنده ی بلندی می زند.

-زنگ می زنم از بیرون بیارن.

-نه می خوام خودم درست کنم!

لبخند می پاشد به رویم موهایم را از جلوی صورتم کنار می زند.

, [05.02.18 11:06] #203

-می خوای باباتو سورپرایز کنی؟

طعنه می زند؟ اخم می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری میگی دست پختم خوب نیست؟

موهایم را می کشد سرم را عقب می کشم و می گوید:- من این حرف و زدم؟

شانه بالا می اندازم که دوباره موهایم را می کشد! ای بابا دردم می آید خوب...

-خانوم خونه بهتره زودتر دست به کار شی!

-آقای خونه اونوقت نمی خواد دست به کار شه؟

کلا با طعنه و کنایه حرف می زنم و او که می خندد و آستین هایش را بالا می دهد.

-مدل قهر کردنتم دل و ایمون نمیذاره برام!

لبخند می آید تا پشت لب هایم سرم را پایین می اندازم و او کنار خنده ی بلندش به سمت یخچال می رود.

حفظ کردن قیافه ی جدی و اخم و تخم هایم کنار مردِ جنتلمنِ پیش بند بسته و دید زدنش هنگام برنج آبکش زدن؛ خدایی سخت است! نیست؟ والا که هست. زیادی عشق شده است که...

فدا مدایت بشوم من اخر!

اخر یک دانه شوهر داشته باشی آن هم از نوعِ زیادی جگر؛ برای به دست آوردن دلت پیش بند، ببندد برنج آبکش کند سالاد و ژله درست کند برایت میان خورد کردن گوجه و خیار بوس بفرستد آن هم چندتا، چندتا آن وقت دلت ضعف نرود برایش؟ معلوم است که می رود! خدایا اخر چرا انقدر دوستش دارم؟ همین الان است که قلبم از کار بیفتد البته از خوشی! کلا در زمینه ی شوهر رسانی ات خیلی راضی هستم؛ دمت گرم نفرستادی، نفرستادی موقعی هم که فرستادی سرآمد شوهر ها را برایم فرستادی! کمتر برای خودتان نوشابه باز کن دختر.

نوشابه کجا بود جانا اینی که من باز کردم شامپاین است،شامپاین!

چند ساعتی که در آشپزخانه گذراندیم را می توانم جز لحظات زیادی خوب و مشترکمان بدانم؛ هر چند سکوت کرده باشم، اما لحظات پر از آرامشی است و روحم این آرامش را طلب دارد!

, [18:54 05.02.18]

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا فرهادم برای اولین بار است که از بعدِ ازدواجم می خواهد به خانه ی دخترش بیاید و نمی دانم چرا انقدر نگرانم؟ بارها همه چیز را چک می کنم تا از خوب بودنشان مطمئن شوم ارسلان با خنده و شوخی می خواهد حال و هوایم را عوض کند اما خوب تحویلش نمی گیرم! البته یک عالم ذوق کردنم جای خود دارد. راس ساعت هفت شب زنگ خانه به صدا در می آید و به اتفاق همسرم به پیشواز پدرم می رویم. اصلا هم به روی خودمان نمی آوریم که چقدر اوضاع بینمان قمر در عقرب بوده است !

***

میان آغوشش کم مانده اشکم بریزد. ابراز دلتنگی می کند و معذرت خواهی های پی در پی اش معذبم می کند رفتار فوق العاده سردش با ارسلان چشمان ماتم زده ام را گرد می کند !

تا آنجایی که یادم می آید بابا یک ارسلان می گفت صد ارسلان از بغلش رد می شد! خنگول جان؛ فهمیده است که قهر کرده بودی مثلا دارد سیاست می کند. نخواستیم این مدل سیاست را، والا...

طفلی شوهرم خجالت زده شد... خودت را جمع کن بابا؛ چشم !

جو به شدت سنگین است، سر میز شام نشسته ایم و رسما با غذایمان بازی می کنیم بابا معلوم است حسابی شاکی است و رسما ارسلان را نادیده می گیرد!

نگاه به غذاهایی که با هم درست کردیم می کنم حیف شدند. خیلی زود همه از پشت میز بلند می شویم و بدون اینکه برای جمع کردن میز رقبتی نشان دهیم به سمت نشیمن می رویم کنار ارسلان می نشینم و نگاه سنگین بابا را حس می کنم.

-می خوام با دخترم تنها حرف بزنم!

رو به ارسلان با جدیت می گوید و من اخم می کنم و گلایه مند صدایش می زنم. ارسلان اجازه نمی دهد دستم را می فشارد و بر می خیزد رو به پدرم سری تکان می دهد و به سمت حیاط پشتی می رود. گله مند به پدرم خیره می شوم.

-اصلا کارتون درست نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خواستم تنهایی چند کلام با دخترم حرف بزنم وقت زیادی هم ندارم تا صبر کنم موقعیتش جور شه!

دست به سینه می شوم ک کج خندی می زنم.

-اره خوب وقتتون و نباید واسه من هدر بدین!

دستش را به نشانه ی تسلیم بالا می آورد و می گوید:- من اصلا منظورم این نبود!

-پس چی بود؟ لاپوشونی نکن بابا؛ من سال هاست که تو لیست روزانه ات ردیف آخر و پر می کنم.

از جایش بلند می شود و چشمان عصبی اش را دور خانه ام می چرخاند.

-لازم نیست انقدر بابای بدی بودنمو به رخم بکشی؛ به اندازه ی کافی عذاب وجدان دارم!

لحن غمگینش کمی از حق به جانب بودنم می کاهد.

-سارا من همیشه نبودنمو بهت بدهکارم! اشتباهات من باعث از بین رفتن زندگیمون شد و من تا اخر عمر شرمنده ی تو و مادرتم !

دوباره روی مبل می نشیند و تازه متوجه می شوم چقدر شکسته شده است !

-من نمی خوام زندگیت مثل من و مادرت...

میان حرفش می پرم.

-نمیشه!

لبخند کمرنگی می زند.

-حتما نمیشه!

سر پایین می اندازم کمی از گستاخی ام خجالت زده می شوم و بابا رشته ی سخن را به دست می گیرد.

-بعد از ازدواجت درگیر کارام بودم همه چی تو هم گره خورده بود مریم و کیان هم که...

حرفش را می خورد و ادامه می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازت غافل شدم هیچ جوری کارم توجیه پذیر نیست! اما بذار به حساب اینکه می دونستم یه مرد واقعی بالا سرت هست من بع این پسر و منشش از جفت چشمام بیشتر اعتماد داشتم تا اینکه زنگ زد و سراغتو از من گرفت !

صدایش عصبی می شود، سرم را بالا می گیرم.

-حرفی نبود که بارش نکرده باشم، به خودشم گفتم بلایی سر دخترم بیاد دودمانشو به باد میدم داشتم جمع می کردم بیام تهران که یاد مهناز افتادم بهش زنگ زدم و فهمیدم اونجایی دلم آروم گرفت زنگ زدم شوهرتم از نگرانی دربیارم قانعم کرد که نیام خودش همه چیو درست میکنه و اگه احتیاجی بود خبرم میکنه!

حرفی نمی زنم و بابا از جایش بلند می شود و میاید کنارم می نشیند موهایم را نوازش می کند چشمانش غمگین است.

-درسته پدر خوبی نبودم؛ اما همیشه پدرتم، درسته حضورم کمرنگه اما کافیه لب ترکنی ببینی به خاطرت دنیا رو پشت و رو می کنم! تو دختر منی هر چقدر هم نباشم و نباشی بازم دخترمی و یک گوشه از قلب و ذهنم تا اخرین روزی که نفس می کشم متعلق به تو هستش!

قطره اشکم می چکد و خودم را میان آغوشش می اندازم هق هقِ پر از دلگیری ام رها می شود و پدری که سعی در نوازش و آرام کردنم دارم .

-بسته بابا جان!صدای دو رگه و پر بغضش بر شدت گریه ام می افزاید صورتم را می بوسد و اشک هایم را پاک می کند.

-بسته باباجون دلم خون میشه!

سرتکان می دهم و سعی می کنم جلوی اشک هایم را بگیرم.

-من همیشه پشتتم سارا چه به حق چه ناحق! تو دخترمی و تحت هر شرایطی من با توهستم حتی اگه گناه کار ترین آدم روی زمین باشی!

لبخند می زنم و اشک هایم را پاک می کند.

-چند کلام حرف مردونه هم با شوهرت دارم!

بلند می شود و به سمت حیاط پشتی می رود و من دلم به حال خانواده ی از هم پاشیده ام می سوزد، ای کاش که این همه دور نبودیم!از پشت پنجره پدرم و ارسلان را می بینم که روی

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت نشسته اند و صحبت می کنند یک ساعتی شده است و از چه حرف می زنند را نمی دانم!

, [18:54 05.02.18] #205

دست بابا که روی شانه ی ارسلان می نشیند نفس راحتی می کشم و هنگامی که دست ارسلان روی دست بابا روی شانه اش می نشیند لبخند بزرگی می زنم. پدرزن و داماد مثل اینکه باهم کنار آمده اند.

بر خلاف تصورم بابا شب را نمی ماند می گوید بلیط برگشت گرفته و باید هر چه زودتر برود دلم می گیرد از سهمِ دیدنِ زیادی کوتاهش! اما خوب او سهیلی دارد که خیلی کوچک است و بیشتر از من به حضورش نیاز دارد از ته قلبم برای سهیل دعا می کنم تا دوران کودکی و نوجوانی خوبی را کنار بابا و مریم تجربه کند! بابا که می رود نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و در آغوش ارسلان فرو می روم و گریه هایم سرازیر می شوند.

ارسلان هم خودش را خرجم می کند در آغوشش نوازشم می کند و آنقدر برایم حرف می زند تا چشمانِ سوزانم کنار آرامشی نسبی گرم می شوند و به خواب عمیقی فرو می روم.

, [20:57 06.02.18] #206

با هوشنگ خان آمده، آن هم با توپِ پر و این تزِ طلبکار بودنش برایم زیادی سنگین است !

رمان بازار
romanbazar.ir

-نباید می رفتی پیش مهناز!

خدای من! الان هم فقط برای اینکه جلوی شوهر خواهر سابقش کوچک شده ناراحت است، اصلا سارا کیلو چند...

ارسلان که صبح به شرکت رفت چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که با هوشنگ خان آمد! نمی شد حالا تنها بیاید؟ بادیگارد با خودش آورده بود؟

-سارا می دونی چقدر با این کارت منو کوچیک کردی؟ اونم جلو پدرت و خواهرش!

با تاسف برایش سر تکان می دهم چه بگویم آخر؟ هوشنگ خان می خواهد که آرامشش را حفظ کند اما مثل اینکه توپش خیلی پرتر از این حرفاست!

-چه آرامشی هوشنگ! بلند شده رفته خونه عمه اش بدون اینکه به هیشکی خبر بده، مردیم و زنده شدیم تا فهمیدیم خانوم رفتن شمال!

خدای من چقدر بی ملاحظه شده است؛ آن هم جلوی شوهرش و برادر شوهرم!

واقعا اعصابم بهم می ریزد و می دانم اگر بمانم حرف نامربوطی می زنم و این را نمی خواهم مخصوصا جلوی هوشنگ خان! بلند می شوم و به آشپزخانه پناه می برم.

ظاهرا قصد ندارد کوتاه بیاید چون ثانیه ای نمی گذرد که روبرویم ظاهر می شود اخم کرده و جدی جدی می خواهد سنگ هایمان را وا بکنیم؟ خوب بکنیم؛ ببینیم چه کسی کفه ی ترازواش سنگین تر می شود!

-لزومی نداشت هوشنگ خان و با خودت بیاری اونم برای دعوا!

-من برای دعوا نیومدم! نگرانتم سارا...

خنده دار است واقعا!

-مامان خواهش می کنم منو نخندون، این مدل نگران بودنتو نمی خوام.

شدت اخم هایش بیشتر می شود.

-مگه دست خودتِ که نخوای من مادرتمو...

میان حرفش میپرم.

-آره مادرمی و میتونی هر جور دلت خواست رفتار کنی، مادرمی و من اول زندگیم ول کردی به حال خودم و بهونتم اینه که نخواستم اول زندگیتون مزاحمت ایجاد کنم! مادرمی و

رمان بازار
romanbazar.ir

به شوهرم از حساس بودن و زود رنج بودنم میگی و نمی دونی با این کارت چه شکاف عمیقی بین من و شوهرم به وجودآوردی! مادرمی و تو پنهان کاری با شوهرم همدست شدی...

از عصبانیت نفس نفس میزنم و حرف آخرم را با فریاد می گویم:-اشتباهاتتو نذار پای نگرانیِ مادرانه ات!یه مدتم نیا مامان بذار هضم کنم این همه بی توجهی و نبودنو و طلبکار بودنتو!

هاله ی اشک چشمانش را پر می کند و می گوید:-من فقط کاری و که فکر کردم درسته انجام دادم!

-نباید جای من تصمیم می گرفتی مامان!

می خواهد دستانم را بگیرد که خودم را عقب می کشم.

-تو نمی فهمی وقتی یه مادر میبینه دخترش تو بدترین شرایط بهش اعتماد نمی کنه چه حسی پیدا می کنه! تو از خونه ات زدی بیرونو نیومدی پیش من!

اشکم می چکد و می گویم:-تو باعثش شدی، فکر میکنی واسه من راحت بود برم در خونه ی عمه ای که هیچ رابطه ی خوبی باهاش نداشتم؟ نه نبود مامان، نبود! تو خودتو ازم دور کردی نخواستی کنارم باشی!

اشک هایش روان می شود و می خواهد در آغوشم بگیرد دوباره خودم را عقب می کشم و او با گریه می گوید:-اینطوری نگو سارا خودتم میدونی که چقدر دوست دارم من فکر این روزها رو هم نمی کردم!

نمی توانم چیزی بگویم بیشتر از این اصلا چه بگویم؟ او حرف خودش را می زند و من هم حرف خودم را...

-من فقط نگرانت بودم!

مستاصل و بیچاره می گوید و من فقط اشک می ریزم و تسلیم آغوشش می شوم! واقعا بیش از اندازه بد بودن و خودخواه بودن از من برنمی آید؛باید به شجره نامه ی خانوادگیمان سری بزنم تا بفهمم این میراث را از چه کسی به ارث برده ام اما قول نمی دهم که برایش فاتحه بخوانم!

بعد از رفتنشان گوشه ی اتاقم کز می کنم دلم خیلی گرفته است و دلیل های زیادی هم برای این دلگیری موجود می باشد به همان اندازه که مامان شکوه را دوست دارم به همان اندازه

رمان بازار
romanbazar.ir

هم دلگیرم. از بابا فرهادم همینطور و ارسلان هم که جای خود دارد! دلم رفتن و دور شدن از همه ی مشکلات را می خواهد البته منظورم مسافرتی کنار عزیزمان است! تو که تازه مسافرت بوده ای؟ مسافرت کجا بود، ما که فقط غم و غصه خوردیم! حالا کجا می خواهی بروی؟ نمی دانم حالا من یک چیزی گفتم تو جدی نگیر! لطفا جدی باش! باشد...

کلا در هر شرایطی کمی مشنگ می زنم و نمی دانم این خوب است یا که نه! البته که خوب است این روحیه ی مشنگت نبود که کلاهت پس معرکه بود جانا! راست می گویی ها...معلوم است که راست می گویم!

نمی دانم چرا انقدر بی مقدمه یاد دایی شهروز و زهرا و سوسن می افتم اصلا کجاها بودند نمی گویند یک روز سارایی هم بود که از قضا خیلی دوستش می داشتند؟ خودت هم بی معرفتی کردی دختر،خبری از هیچ کدامشان نمی گیری! خوب وضعیت مرا که میبینی...

گوشی ام را بر می دارم و با دایی شهروز تماس می گیرم اجازه نمی دهد به یک تماس هم برسد.

-ببین کی یاد ما کرده! پارسال دوست امسال آشنا سارا خانوم .

صدای شوخش پر از کنایه است.

-سلام دایی جون.

-علیک سلام سارا خانومِ بی معرفت!

می خندم و می گویم:-من بی معرفتم یا تو اصلا دیگه یادتم نمیاد منو!

او هم می خندد.

-با این رفیقی که تو دامن ما انداختی خودمو یادم بیاد هنر کردم.

هر دو می خندیم و حال زهرا را می پرسم

, [06.02.18 20:57] #207

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید که خوب است روزگارشان بر وقف مراد است و در کمال شگفتی چیزی تا موعد عروسیشان نمانده یک عالم با هم شوخی می کنیم و کل می اندازیم و برای روز عروسیش نقشه می کشیم البته او از آرزوهایش می گوید و من هم همراهی اش می کنم و هنگامی که خداحافظی می کنم و گوشی را قطع می کنم در کمال شگفتی دلم باز شده است !

دایی شهروز است دیگر برای اینکه بدانم میراث چه کسی را به ارث برده ام احتیاج به شجره نامه نیست؛ حلال زاده به دایی اش می رود والسلام!

*

دل و دماغی برای کار کردن ندارم با استادم تماس می گیرم و اعلام می کنم که فعلا نمی توانم تدریس کنم تا ببینم بعدا خدا چه می خواهد ارسلان هم تازه به خانه آمده و برای دوش گرفتن به حمام رفته نمی دانم چرا دوست ندارم از آمدن مامان شکوه بگویم! برای شام همان غذاهای دیشب را گرم کرده ام پشت میز نشسته ام و منتظر ارسلان!

, [08.02.18 17:11] #208

می آید و در سکوت شام می خوریم متوجه نگاه های سنگینش می شوم و نمی توانم لب از لب باز کنم! در سکوت میز را جمع می کنم تشکر می کند برای شام دیشبی که خودش زحمتش را کشیده بود و به پذیرایی می رود حوصله شستن ظرف ها را ندارم حال و حوصله ی روشن کردن ماشین ظرفشویی را هم ندارم از آشپزخانه خارج می شوم روی کاناپه نشسته و اخبار می بیند! بغ کرده گوشه ی مبل می نشینم و آرزویی جز سوختن تلویزیون در حال حاضر ندارم.

-چایی نداریم؟

بچه پرو را ببین ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نخیر!

خیره به صفحه ی تلویزیون از لحن تخس و گله مندم می خندد و من واقعا دوست دارم انگشت شصتم را درون چشمانش فرو کنم.

-اولین باری که دیدمت، تا چند روز ذهنم درگیرت بود!

یا همه ی مقدسات...

هنوز نگاهش به گوینده ی اخبار است و لبخند شیطنت آمیزی روی لبانش است .

-نمیگم تو یه نگاه عاشقت شدم سارا، اما تو یه نگاه درگیرت شدم! بین یه عالمه کار و مشغولیت های ذهنیم یه دختر و در حال خوردن شکلات اونم دزدکی کم داشتم !

با خنده سر تکان می دهد و نگاهش را از تلویزیون می گیرد و به من می دهد که دسته کمی از سکته زده ها ندارم!

نمی دانم قیافه ام چطور شده است که بلند می خندد و از صدای خنده اش شانه هایم از جا می پرند !

میان خنده های بلندش چند بار نامم را پشت سر هم می گوید و هر بار دلم را زیرو رو می کند! میان خندیدن هم اسم کسی را بردن مگر ضعف کردن دارد؟ آن هم با این شدت بالا... می ترسم بعد از شنیدن حرف هایی که خیلی وقت است منتظرشانم از ذوق به دیار باقی بشتابم!

-دومین باری که دیدمت...

مکث می کند، سرش را کج می کند و رسما با دلبری می گوید:-بگم؟

من فقط می توانم نگاه کنم، قدرت تکلمم را از دست داده ام!

میان لبخند مردانه ای لب باز می کند.

-بیشتر درگیرت شدم! عاشقت نبودم، اما درگیرم کرده بودیو نمی فهمیدم...

سر تکان می دهد چشمانش را تنگ میکند لبانش را بهم می فشارد و لب می زند:-درگیری هم مگه انقدر مهم می شد؟!

وای خدایا رسما با توصیفات و لحنِ جذابش دارد کاری می کند قلبم از جایش کنده شود!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوینده اخبارم میان صحبت هایش از حوادث ایران و جهان می گوید! دوباره به صفحه ی تلویزیون خیره می شود سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد و چشمانش را می بندد.

-با خودم می گفتم بچه ای، البته برای من! پر از شوق و ذوقی با من حیف میشی! می گفتم جسم و روح تمیز و باکره ات برای من حیفه...

سرش را از پشتی مبل جدا می کند و چشمانش را می گشاید و به من نگاه می کند و زمزمه می کند:-اما من فقط می تونستم بگم و نتونم شدت درگیریمو کنترل کنم!

سرش را دوباره به پشتی مبل تکیه می دهد و به گوینده ی اخبار که از بحران شدید بی آبی می گوید نگاه می کند.

-من آدم منطقی بودم و تو حتی منطقمو هم درگیر کرده بودی! وقتی اون شب واسه برادر ناتنی ات پر نگرانی شده بودی و به خاطرش شبانه رفتی شیراز؛ یا که طعنه ی نیلوفر و ندیده گرفتی تونستم به خودم بقبولونم که آره میتونم روش حساب کنم!

کم مانده اشکم سرازیر شود، مردک بی تربیت! می مردی زودتر می گفتی؟ حتما باید کارمان به کتک کاری می رسید تا زبان باز کنی؟ دلم می خواهد بزنمش؛ آن هم جدی و محکم؛ شوخی هم در کار نیست! بی معرفتِ لج دارار عزیزم؛ چه کنم آخر با تو؟ قطره اشکی از گوشه ی چشمانم پایین می افتد و گوینده ی اخبار از پدر شدن پیرمرد نود ساله می گوید! فقط اخبار گوی مملکتمان را با حضور عوامل حادثه سازِ کشورمان وسط عاشقانه هایمان کم داشتیم که بحمدالله میسر شد! اصلا چرا موقع ابراز علاقه اش نیامد بغلم کند؟ ببوستم؟ موهایم را بکشد چشمانم که گرد می شود به پیشانی ام ضربه بزند و سارا، سارا بگوید و من دلم برایش ضعف برود؟ هاا؟

-میشه بغلم کنی؟

همه ی حس های خوب دنیا رو کنار بغضم جمع می کنم و این سه کلمه را ادا می کنم .

دستانش را که از هم می گشاید سریع می گویم:-تو بیا!

جان در پاهایم نیست آن هم از شوک!

لبخند بزرگی بزند و بلند می شود درست در یک قدمی ام زنگ خانه به صدا در می آید و بدترین آرزوها را برای خروس بی محلِ پشت در می کنم!

****

رمان بازار
romanbazar.ir

دو روز است ما برگشته ایم ها؛ همه یادشان افتاده بر سرمان خراب شوند! خجالت بکش سارا؛ خوب هست حالا پدر و مادر خودت آمده بودند! باشد بی خیال...

وسط گل و بلبلمان فراز و دخترکی که در آن خانه ی لعنتی دیده بودم را کم داشتیم! از سر و روی فراز شرمندگی می بارد و دخترکِ بیچاره هم زیادی خجالت زده به نظر می رسد، خوب حالا الان نمی آمدین نمی شد؟ ما که یه فصل مفصل کتک خوردیم به خاطر شما حداقل می گذاشتین ماچ و بوسه های آشتی کنانمان را نوش جان می کردیم بعدا می آمدین اخم های کور شوهرمان را در هم گره می زدین؛ والا....

دخترک رنگ به رو ندارد اما زیباست چشمان روشن و سبز رنگش تنها عضو عجیب و زیبای چهره اش است، نگاه های اخم آلود ارسلان فضا را سنگین کرده است و من این را دوست ندارم.

-شما اسمتون چیه خانوم؟

با سوال ناگهانی و بی مقدمه ام نگاه ها را معطوف خودم می کنم.

, [08.02.18 17:11] #209

خجالت زده لبخندی می زند صدایی به زور از گلویش خارج می شود و می گوید:-همتا!

-چه خوشگل!

غیر ارادی می گویم و لبخند به لبانش می نشانم به فراز نگاه می کنم و با سر اشاره ای به چایی که برایش اورده ام می کنم.

-یخ کرد!

لبخند کمرنگی روی لبانش می نشیند خم می شود استکان چای اش را برمی دارد و من به ارسلان چشم می دوزم که چپ چپ نگاهم می کند برایش لبخند می زنم و مظلوم نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم دستانم را به نشانه ی التماس بهم می چسبانم و با چشمانم از او می خواهم که مهربان باشد.

بزور سری تکان می دهد و من دوباره به فراز و همتا نگاه می کنم اینبار کنجکاوانه! نکند جاری داشتیم و بی خبر بوده ایم؟

-می خواین با هم ازدواج کنید؟

همتا صورتش سرخ می شود و سرش درون یقه اش فرو می رود؛ آره ی بلند و رسای فراز چنان دخترک را متعجب می کند که نمی تواند چشم از او بردارد خنده ام می گیرد؛ الحق که برادر همین آدم اخم آلودی هست که لبخند کمرنگی از جسارت برادرش روی لبانش نشسته !

-به سلامتی!

می خندم و می گویم و جمع هم به خنده می افتد ارسلان اما کنار اخم هایش با لبخند نگاهم می کند و من دستی روی ریش نداشته ام می کشم که کوتاه بیاید! از حرکتم خنده اش می گیرد سر تکان می دهد و به برادرش نگاه می کند.

-بزرگتر نداری؟

فراز چشم می دزد و صدای مردانه اش می لرزد.

-بزرگترم میشی داداش؟

لبخند بزرگ و پهن چهره ی ارسلان دلم را شاد می کند، بلند می شود و رو به فراز می گوید:- دنبالم بیا!

فراز بلند می شود و با هم به سمت حیاط پشتی می روند این حیاط پشتی ما چه راز هایی در سینه اش هست ها!

نگاهی به همتا می کنم بلند می شوم و کنارش می نشینم.

مثلا جاری بزرگه هستم الان باید گربه را دم حجله بکشم!

-چند سالته؟

-بیست و دو.

اخی چه کوچولو از منم کوچکتر است که البته من ریز نقش تر نشان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگم از الان سنگامو باهات وا می کنم بعدا نگی نگفتی ها! من جاری بزرگه هستم؛ احترامم و نگه می داری مادرشوهرمون که به رحمت خدا رفت پس من جای اون خدابیامرز هم حساب میشم این پسره ی دردسر ساز هم زیادی رو ببینه رو کولت سوار میشه از من گفتن بود!

چشمان درشت و سبز رنگش گرد می شوند بیشتر از این نمی توانم جلوی نخندیدنم را بگیرم کم کم دوهزاری اش می افتد و به خنده می افتد دو عدد چال بزرگ هم روی صورتش می افتد! خدایا جاری قشنگ فقط نداشتیم که مُحیا کردی نمیشد من خوشگلتر باشم؟ این همتا زیادی بی همتاست که...

-تو چه خوشگلی؟

میان خنده می گوید:-از شما که خوشگل تر نیستم!

بادی به غبغب می اندازم ومی گویم :- اون که آره.

دوباره می خندیم و سوالی که از لحظه ی ورودش مانند خوره به جانم افتاده بود را می پرسم:-چطوری با هم آشنا شدین؟

کمی این پا و آن پا می کند و بعد از چند ثانیه سکوت می گوید:- منشی شرکتش بودم !

-اون آدما چرا اومده بودن سراغت؟

هر دو با یاد آوری آن صحنه ها اخم می کنیم.

-فراز با یکی از دوستاش شریک بودن ظاهرا همه چی خیلی خوب بود فراز هم مثل چشماش به دوستش اعتماد داشت و همه چی سپرده بود بهش! اونم نامردی نکرد و هر چی پول و سرمایه بود و از شرکت خالی کرد و فرار کرد فراز موند و یه بدهی بزرگ! خیلی به در و دیوار زدیم تا ردی ازش پیدا کنیم اما نشد.

گرد غم روی صورتش پاشیده می شود.

-یه حس هایی بینمون بود اینو منکر نمیشم اما خودمم همین الان فهمیدم واقعا قضیه جدی هستش!

خنده ام می گیرد و می گویم:- حالا مونده تا شناختت از این پسره ی عصا قورت داده زیاد بشه!

-غیبت ممنوع!

رمان بازار
romanbazar.ir

از حضور ناگهانی اش از جایم می پرم و برایش چشم غره می روم. عین جن ظاهر شده اند جلویمان و می خندد؟

-غیبت کجا بود جلو روتم می گم!

به همتا نگاه می کنم و می گویم:-از من گفتن بود خواهر این پسره به درد نمی خوره حالا جدا از اینکه زنش شدی باید تحملش کنی من و ارسلانم باید تحمل کنی انقدر هم گنده اخلاق و نچسبیم که نگو!

به لحن جدی ام می خندند و من برای فراز دهن کجی می کنم! در کمال پررویی برایم زبان در می آورد و از همین حالا می دانم که برادر شوهر دار شدم آن هم یک نمونه ی پرو نصیبم شده است! نه اینکه تو پررو نیستی؛ والا...

بینشان چه گذشته را نمی دانم اما حالشان زیادی خوب است همین هم جای شکر دارد !

فراز موقع رفتنش مرا یک گوشه می کشد و می خواهد که ببخشمش من هم نامردی نمی کنم و نمی بخشمش! چقدر قیافه اش خنده دار شده بود! البته کینه ای به دل ندارم فقط می خواستم اذیتش کنم کم تنم را نلرزاند که...

بعد از رفتنشان ارسلان دست دور شانه هایم می اندازد و مرا به سینه اش می چسباند.

-فرشته ی منی!

اوه فرشته؛ چه قشنگ...

البته تو هم فرشته ی منی ها اما خوب از نوع ازرائیلی اش! دلت می آید سارا؟ اوف از دست تو باشد میکائیل خوب است؟ بله خوب است...

باز من و افکار مشنگم!

درون آغوشش به اتاق خوابمان می رویم و می گویم:-همتا خیلی خوشگل بود!

-دقت نکردم!

سر از روی سینه اش بر می دارم و روی تخت می نشینم.

, [08.02.18 17:11] #210

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه دیدن اون چشم ها دقت نمی خواست که...

کنارم می نشیند خمیازه ای می کشد و می گوید:-نه تا وقتی که چشمای تو هست!

وای از تعریف های در عینِ بی تفاوتی اش! چشمان مرا قشنگتر از چشمان سبز و زیبای همتا می دانست؟ تنش را روی تخت رها می کند بازویم را می گیرد و مرا هم روی سینه اش می خواباند.

-چشماتو دوست دارم، مردمک های درشت و قهوه ای تو وقتی پر برق زندگی ان و برام چشمک میزنن می خوام، اون دماغ کوچولو و همیشه سرختو مریضم، این که هر روز بخوام گونه های برجسته تو گاز بگیرم بدجنسیه لبای همیشه سرختم که هوش و حواس نمیذاره برام قرص ماه صورتتو یه روزم نبینم شبم سحر نمیشه!

با صدای بم و خواب آلود این حرف ها را می زند چشمانش را بسته و نمی بیند که من چه حالی دارم! تن و بدنم دچار لرز خفیفی می شود و این همه هیجان برایم سم است، سم!

ناگهان فکری چون مالیخولیا به مغزم هجوم می آورد نکند این حرف هایِ فقط مال من ره به او هم می گفت! همینطور گیج و خواب آلو از او هم تعریف می کرد؟

-به اونم این حرف ها رو می زدی؟

دستش که روی کمرم را آرام نوازش می کند از حرکت می ایستد. چشمانش ره نیمه باز می کند و نگاهم می کند چشمانش دوباره ناخوانا می شوند نیم خیز می شود و مرا هم از روی سینه اش بلند می کند هر دو دستش را دور گردنم می گذارد و عمیق و طولانی به چشمانم خیره می شود.

-پروانه یه اشتباه بود! من هیچ وقت تا این اندازه نه به اون نه به هیچ زن دیگه ای نزدیک نبودم! هیچ زنی نتونسته با نگاه غمگینش همه ی من و با خاک یکسان کنه جز تو سارا!

به ثانیه نمی کشد صورتم غرق اشک می شود.

-نمی دونی با اینا منو به چه حالی می ندازی، نمی دونی!

با اخم های گره کرده اشک هایم را پاک می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گریه نکن!

از دوست داشتنم می گویی و نریزم اشک هایم را؟

, [09.02.18 17:57] #211

از دوست داشتنم می گویی و نریزم اشک هایم را؟

-چرا...چرا الان؟...الان داری می گی این حرفارو؟

شصت هر دو دستش روی گونه هایم درست روی رد اشک هایم مکث می کند.

-خیلی دیره؟

لبخند کمرنگ و چشمان خندانش باعث می شود نچ بلندی میان هق آرامم بگویم.

-بذار پایِ اشتباهم!

زیر پلک هایم را آرام با دستانش نوازش می کند.

-نمی دونی چه ها با من کردی! سارا من هر روز از کنارت بودن بیشتر لذت می برم، هر روزی که می گذره و روی این تخت موهای بهم ریخته و آشفته ات تو صورتم می ریزه و از خواب بیدار می شم...

مکث می کند کف دستانش سر می خورند و دو طرف گردنم را محکم می گیرند.

-نمی تونم از حس خوبم بگم، سخته برام بیانِ احساساتی که نمی تونم کلمات مناسبی براشون پیدا کنم!

خدای من کلمات مناسب پیدا نمی کند و شده این حال و روزم!

من همین حالا می خواهم ببوسمش محکم و پر از عشق کناره یک عالم دلدادگی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم دو طرف صورتش را قاب می گیرند سرم را جلوتر می برم و درست به اندازه ی یک نفس فاصله مکث می کنم. این فاصله ی کوتاه را با "عاشقتم" با احساسی که می گویم به هیچ می رسانم می بوسم و بوسیده می شود کنار احساساتِ فوران شده ام اشک می ریزم و جای به جایی که اشک هایم خط می اندازند بوسیده می شود و زمزمه های عاشقانه اش...

اخ که زمزمه های عاشقانه اش مرا دیوانه کرد!

یک مرد کافیست کمی با دیوانگی های همسرِ فقط دیوانه ی خودش کنار بیاید تا ببیند چه ها که بر سر دل و ایمانِ همسرِ فقط دیوانه ی خودش نمی آورد!

من او را دیوانه ام، آری دیوانه...

****

صبح زیبایی شده است، نزدیک بهار است و حال و احوالم هم که خدا را شکر بهاریست، کور شود چشم حسود و بخیل یادم باشد برای خودمان اسفند دود کنم صدقه هم بدهم دعای چشم نظر هم بخوانم! اینطور که پیش می رود کار از شامپاین باز کردن هم گذشته است...

گره ی محکم دستانش دور کمرم و بوسه ی آرامی که درست پشت گردنم می نشیند خبر از بیدار شدنش می دهد.

-بیداری؟

-ظاهرا...

خنده ام می گیرد از این رویِ همیشه همراهش!

گره ی دستانش دور تنم محکم تر می شود با صدای خواب آلودش می گوید:

-به چی می خندی؟

-به تو...

تک خنده ی آرامش زیر گوشم می پیچید .

-دقیقا به کدوم قسمت از من می خندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار من می خندم و می گویم:- قسمت های مختلفی وجود داره خوب!

-که اینطور...

تا میایم تهدید طنزآلودی که در تن صدایش است را تشریح کنم گوش بی نوایم را می پیچاند و جیغم را در می آورد.

-آیبی، کندی فلک زده رو...

-که قسمت های مختلفی وجود داره...

یک دستش دور تنم را محکم گرفته تا جلوی تقلایم برای رهایی را بگیرد و دست دیگرش گوش بیچاره ام را مشغول است.

-حالا که فکر می کنم اصلا قسمت های خنده داری نداری چه برسه به مختلف!

بلند می خندد، گوشم را رها می کند و محکم همان قسمتی را که پیچانده می بوسد.درد می دهد، درمانم می شود لامذهب!

-تو همیشه من و یاد یه شخصیت کارتونی میندازی!

می خندد و من با تعجب می گویم:-کدوم و میگی؟

-اسمشو یادم نمیاد...

دست روی گوشم می گذارم و در حال مالیدنش می گویم:- هنا دختری در مزرعه؟

می خندد و نچ بلندی می گوید .

کمی فکر می کنم و می گویم:-آنشرلی؟

چشمانش هوای بازیگوشی دارند ابرو بالا می اندازد آن هم دوبار که یعنی نچ!

لبانم کج می شود و می گویم:-با این اوصاف فکر کنم کزت باشم!

بلند می خندد و موهایم را بهم می زند و می گوید:جودی ابوت!

لبخند می زنم و می گویم:- تو هم بابالنگ درازمی!

بغلم می کند و زمزمه می کند:- معلومه که هستم!

می خندم و می گویم:-باورم نمیشه کارتون نگاه می کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی سکوت و تکان آرام قفسه ی سینه اش و لحن طنزالودش:- گوشتو بپیجونم؟

-ای بابا...

شاکی می گویم و هر دو به خنده می افتیم.

, [09.02.18 17:57] #212

هوا انقدر خوب بود که تصمیم بر آن شد که صبحانه را در حیاط پشتی بخوریم بساط چای و نان، پنیر گردو... به حیاط پشتی منتقل کردیم و مشغول خوردنیم هی دل دل می کنم؛ می خواهم حرفی که سر دلم مانده را به زبان بیاورم اما هی جلوی زبانم را می گیرم، اما خوب نمی شود هم نپرسم این سوال ها بیخ گلویم گیر کرده اند! لقمه ای برای خودم می گیرم و می دانم که در بی مقدمه سوال پرسیدن نامبر وان هستم، اما خوب چه کنم؟ یک راست می روم سر اصل مطلب و می گویم:- چرا از گذشته ات بهم نگفتی؟ چرا انقدر سخت بود برات؟

در حال جویدن لقمه مکث می کند آرام لقمه اش را پایین می دهد و نگاه از من برنمی دارد.

-نمی خواستم پنهان کاری کنم! برام سخت بود بیام از خیانتی که بهم شده بگم، اونم به تو که می خواستم همه ی عمرم کنارم داشته باشمت! برام سنگین بود، هنوزم هست، هنوزم داغ اون خیانت جاش میسوزه...

-دوسش داشتی؟

هول و کنار یک دنیا بی قراری می پرسم سکوت طولانی اش چانه ام را می لرزاند.

-اگه به حسی که به تو دارم بگن دوست داشتن؛ نه اونو دوست نداشتم!

میان لبخند پر از آرامشی سر تکان می دهد و می گوید:- از کجا میاری این اشک ها رو که تمومی ندارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی بی مقدمه جدی می شود و شروع به حرف زدن می کند.

-پروانه برای من مناسب بود البته اینطور به نظر می اومد! چند ماهی از رفت و آمد زیادم با مامان و خانواده اش می گذشت که تصمیم گرفتیم یه سفر بریم شمال تو همون سفر بود که خواست باهام حرف بزنه و گفت که دوستم داره، خواست بهش فکر کنم!

یا خدا...

-منم بهش فکر کردم دیدم شرایطمون مثل هم بودش می تونیم همو درک کنیم پروانه خیلی پخته و منطقی به نظر می اومد تحصیل کرده بود و مخالفتی با رفتنمون برای ادامه تحصیلم به خارج نداشت! قضیه خیلی زود جدی شد و منم باید برمی گشتم مامان دست به کار شد و گفت بهتره عقد و عروسی و باهم بگیریم و با هم برگردیم افتاده بودیم دنبال کارای رفتنمون و ازدواجمون همه چی خیلی خوب بود یا اینکه اینطور به نظر می رسید، تا شد شب عروسی!

غمگین می شود اخم کرده و نگاهم می کند و ادامه می دهد.

-باید می رفتم دنبالش آرایشگاه، زنگ زده بود تاج و تورشو جا گذاشته براش ببرم! نفس عمیقی می کشد تن صدایش پایین تر می آید و می گوید:- گفته بود روی تختش گذاشته، نمی دونم چرا چشمم به سطل زباله ی کوچیک گوشه ی تخت افتاد و کاغذ مچاله شده ای نظرمو جلب کرد خم شدم کاغذ و برداشتمو...

دست روی صورتش می کشد.

-اون قرار بود زن من بشه و من حتی نوک انگشتم بهش نخورده بود و اونوقت دو ماه از بارداریش می گذشت! من یه مَردم سارا هر چند هم عاشقش نبودم قرار بود زنم بشه می خواستم بقیه ی عمرم و کنارش بگذرونم و اونوقت اون همه ی غیرت و مردونگی منو برده بود زیر سوال! دست خودم نبود حال و روز بدی بود تا صبح تو خیابونا قدم زدم من اگه بر می گشتم با دستای خودم می کشتمش!

اوه خدای من چه زجری کشیده بود!

-از بقیه قضایا هم که خودت خبر داری.

با ناراحتی لب می گزم و می گویم:-چرا زودتر بهم نگفتی؟

-من نگرانت بودم سارا، فکر کردی نمی دونم چقدر برات مهمم، حساسیتت روی من وحشتناکه، تو حتی به نزدیکی یه پشه ی نر هم به من حساسیت نشون میدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اوه خدایاا چه می گوید؟ از خودم دفاع می کنم.

-من اصلا هم اینطوری نبودم!

می خندد و من اخم می کنم.

-سارا تو رو من حساسی و نمی تونی منکر این قضیه شی! تو به نیلوفر حتی اون موقع که هیچی بینمون نبود حساسیت نشون می دادی! فکر میکنی وقتایی که با هم بیرون می رفتیم نگاه غضبناکتو به خانومای دور و اطرافم نمی دیدم؟ یا وقتی تو بیمارستان بستری بودم رفتار زشتت با پرستار محترمی که فقط سرم و وقت داروهامو چک می کرد و ندیدم!

خدای من چه می گوید برای خودش.

-اون پرستاره می اومد تو رو دید می زد!

اخم می کند.

-ایشون خودشون ازدواج کرده بودند و همسرشون هم جز دکترای همون بیمارستان بود و از قضا با من هم یه آشنایی دیرینه داشت؛ سفارش منم به خانومش کرده بود!میبینی سارا حساس بودنت رو من و میبینی؛ همین کارات جلوی گفتنمو می گرفت !

ناباور نگاهش می کنم عصبی می شوم و به او می توپم.

-یعنی به دیار باقی میشتافتی اگه لب باز می کردی و می گفتی خانوم پرستار و می شناسی؟ اصلا خودت چرا ما رو به هم معرفی نکردی؟ مگه نمیگی شوهرش و می شناختی؛ چرا حرف نزدی؟

اینبار او با چشم های گرد شده نگاهم می کند کمی در جایش جابه جا می شود و رفع و رجوع می کند.

-من حالم خوب نبود!

اِ اِ اِ...

پسره ی پررو!

-اره خوب تو هر کاری کنی دلیل های محکمی داری!

لبانش را بهم می فشارد و با چشمان پر خنده می گوید:- باشه؛ کار منم اشتباه بود، اما من شرایط مساعدی نداشتم اصلا حواسم نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص برایش دهن کجی می کنم که برایم اخم می کند تحویلش نمی گیرم و می گویم:-
مامان شکوه و چی میگی؟

-من نمی تونستم نسبت به احساسات مادرانه اش بی توجه باشم!

چشمانم را در کاسه می چرخانم.

-اره خوب احساساتِ من کیلو چند!

-

, [09:43 10.02.18]

#213

-اره خوب احساساتِ من کیلو چند!

-سارا...

به سارای پر از استفهامش فقط اخم می کنم.

-تو برای من خیلی مهمی؛ همین طور برای مادرت با این افکار فقط به خودت آسیب می رسونی.

-من از تو با مامان شکوه اصلا انتظار نداشتم! شاید بتونم خودمو قانع کنم که تو رو درک کنم اما مامانمو نمی تونم، من حس می کنم تو رو به من فروخت...

صدایم که می لرزد بلند می شود و می آید در آغوشم می گیرد.

-عزیز دلم شکوه فقط نگرانت بود !

حرفی نمی زنم و خودم را بیشتر درون آغوشش فرو می برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من و شکوه هر دو اشتباهاتی داشتیم؛ من ازت معذرت می خوام عزیزم می دونم قلب مهربونت انقدر بزرگ هست که ما رو ببخشی!

اشکم می چکدو میون بغض می گویم:-اصلا هم بزرگ نیست!

تک خنده ی بلند و کوتاهش کنار بوسه ای که روی موهایم می نشاند کمی بغض نشسته در گلویم را کنار می زند.

-بهت قول میدم این روزای سخت و فراموش کنی...

پیشانی ام را می بوسد و در آغوشش تابم می دهد.

-سارا من مرد خوش شانسی ام!

معلوم است که هستی یک عدد زنِ دیوانه ی عاشقِ زیادی مهربان نصیبت شده است که فقط بلد است برایت عشق خرج کند و چشم به روی خیلی چیزها ببندد! با این اوصاف خوش شانس که نه خرشانس تشریف دارین؛ والا...

**

چه بگویم از روز های خوب و خوش زندگی ام، کنار مردی که دارد به قول هایش عمل می کند؟! ارسلان این روزها کنار محبت های بی دریغش ارسلانی پر از مهربانی و مردانگیست، عزیز دلم زبانش باز شده است آن هم بدون دادنِ تخم کفتر !

اینکه هر شب، هرشب از روزی که گذرانده برایم حرف می زند از خستگی هایِ روزمره اش می گوید، از پشت ترافیک ماندنش حرف می زند از اوضاع شرکتش برایم می گوید، میان گفتن روزمره هایش هی مرا می بوسد هی می گوید که فقط به امید دیدن من این خستگی ها را دوام می آورد؛ چه انتظار از قلب بیچاره ی من جز تپیدن فقط برای خودِ لامذهبش دارید!

چیزی تا سال جدید نمانده و بوی عید را می توانم زیر بینی ام استشمام کنم؛ بوی این عید با همه ی عید های دیگر فرق می کند، عطرش عطر آشنایی دارد که مرا از خود بی خود می کند !

عطر زندگی دارد به همراهش، نوید یک زندگی خوب و رویایی را برایم به ارمغان دارد من این را حس می کنم؛ حس های من هیچ وقت اشتباه نمی کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ارسلان برای خرید عید به بازار می رویم دست در دست هم کنار لبخند های واقعی و پر از آرامشمان برای اولین سفره هفت سینمان خرید می کنیم. چند ماهی قرمز و زیبا کنار یک ماهی بی رنگ و رو، و مریض حال، که دلم حسابی برایش سوخت را درون تُنگ شیشه ای می گیریم؛ سمنوی داغ و تازه می گیریم، سماق و سنجد و یک سبد سبزه ی زیبا!

پابه پای شیطنت های زیر پوستی ام که فقط خودش متوجه اش بود می خندد و دستانِ کوچکم را درون دستِ مشت کرده ی بزرگش می فشارد. مواظب است در شلوغی بازار کسی تنه اش به تنه ام نخورد مرا در حصارش گرفته و سایه اش رویم عجیب دوست داشتنی است.

عروسی دایی شهروز و زهرا هم نزدیک است،دایی عزیزم و دوست دوران کودکیم که چند روز پیش به خانه ام آمده بودند و چقدر حضورشان خوشحالم کرده بود زهرا بابت حرف هایی که بینمان زده شده بود عذر خواهی کرد و من هم از او خواستم که مرا ببخشد او روز نامزدی اش بود و من نباید با کنایه ام او را متوجه می کردم که زشت شده است؛ هر چند هم که زشت شده بود مهم شهروز بود که پسندیده بودتش! سوسن و رضا هم قرار است تابستان بروند سر خانه و زندگیشان سوسن کاملا از انتخاب رضا راضی است و چشمانش موقع ادا کردن نامش می درخشد! از فرازِ دردسر ساز هم هیچ نگویم که دلم می خواهد بکوبم بر فرق سرش! از سربه سر گذاشتن من لذت می برد گویی؛ آن هم جلوی نامزدش که از قضا جاری کوچکم حساب می شود! در یک عقد محضری ساده که با حضور ما و دایی هایش و پدربزرگشان ترتیب داده شد بهم محرم شدند و قرار شد سور و سات عروسیشان را سال بعد برگذار کنند! صحنه ی آشتی کنان ارسلان و پدربزرگش انقدر زیبا بود که همه را به گریه انداخت پیرمرد، های های در آغوش نوه ی بزرگش گریست و حلالیت طلبید!

فراز با کمک ارسلان و پدربزرگش بدهی هایش را تصویه کرد و در شرکت ارسلان مشغول به کار شده یک جورهایی بعد از ارسلان همه کاره ی شرکت است و چقدر این بودنش به نفع من شده است! ارسلان را بیشتر در کنارم دارم و با همه ی دردسرهایش و میل زیادم برای کوبیدن کتونی هایم بر فرق سرش از حضورش راضی ام.

با مامان شکوه هم آشتی کرده ام البته کنار یک عالم گریه و آبغوره و حس دلتنگی شدید و دوطرفه! من مامان شکوهم را در هر صورت مامان شکوهم می دانم او کنار همه ی اشتباهاتش مادرم هست و دین بزرگی از او به گردن دارم!

سوهیل عزیزم هم دندان در آورده و عکس هایی که بابا فرهاد برایم فرستاده دلم را برد پسرک شیطان در حال خندیدن است و دندان های کوچکش رو به لنز دوربین می درخشند

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس ها را به ارسلان که نشان دادم خندید و گفت" خودمون باید یه دونشو بیاریم" انقدر قیافه ام شوکه شده بود که به خنده بیافتد.

, [10.02.18 09:43] #214

کنار سفره ی هفت سین زیبایی که روی زمین چیده ام شانه به شانه ی همسرم نشسته ام صفحه ی قرآن روبرویمان باز است گره ی محکم دستانمان نوید سال های سال عشق و صداقت و دلدادگی است .

کنار هم دعای تحویل سال را می خوانیم من اشک می ریزم و او با لبخند نگاهم می کند سال که تحویل می شود محکم در آغوشم می کشد محکم تر از هر زمان دیگری نوازشم می کند و زیرگوشم برای بودنِ ارزشمندم تشکر می کند، نمی داند بودنش برایم حکم مرگ و زندگی دارد.

هدیه ام می شود یک ست کامل از بهترین جواهراتِ طراحی شرکتشان انقدر زیبا و ارزشمند است که متحیرم کند. می گوید که قابل مرا ندارد و یک عالمه بوسه هم کناره این قابلی ندارد تقدیمم می کند کادو گرفتن برای ارسلان سخت ترین کار ممکن است او همه چیز دارد و انتخاب کادو برایش سخت ترین کار دنیا بود در نتیجه مثل اکثر خانوم ها یک ست کیف و کمربند چرم به همراه خودنویسی با روکش طلا برایش گرفتم از دیدن کادو هایش خوشحال شد و خودنویسم جای همیشگی اش شد گوشه ی جیب پیراهن هایش!

***

صدای اهنگ انقدر بلند است که پرده ی گوشم در حال پاره شدن است نمی دانم چرا این حس را شب عروسی خودم نداشتم! شهروز و زهرا در حال رقصیدن هستن و چقدر هم که به هم می آیند هر چقدر در نامزدی اش زشت شده بود امشب به همان اندازه زیبا شد! مامان برای شهروز سنگ تمام گذشته است شده است پدر و مادر و برادر نداشته ی تنها برادرش! مثل پروانه دورش می چرخد برای نبود پدرو مادرش اشک می ریزد هوشنگ خان هم که

رمان بازار
romanbazar.ir

نمونه ی بارز یک مرد زن دوست پا به پای مامان شکوه ایستاده است و چقدر من این مرد کچل دوست داشتنی را که مامان در مودار کردنش موفق نشد را دوست دارم .

چشم می چرخانم و سوسن و رضا را در حال جیک جیک کردن می بینم چقدر هم که بهم می آیند! فراز و همتا هم در حال رقصیدن هستن چقدر همتا زیبا شده است چشمان پربرق فراز لحظه ای از او غافل نمی شود؛ اگر غافل می شد جای تعجب داشت!

-به چی فکر می کنی؟

دستش دور کمرم حلقه می شود و بشقاب میوه ی پوست گرفته را جلویم می گذارد.

-به همه چی!

می خندد و طنز آلود می گوید:

-چقدر فکر!

هر دو، می خندیم و من نگاهش می کنم سر آمد همه شده بود پوشیده در کت و شلوار سیاه رنگش پیراهن آبی سیر و کراوات باریکِ مشکی رنگ و صورت مردانه و یک عالم چشم که قصد کور کردنشان را دارم.

-حالت بهتره؟

اهوم آرامی که می گویم قانعش نمی کند.

-باید فردا بریم دکتر!

حرفی نمی زنم چند روزیست کمی ضعف دارم و او قضیه را جدی گرفته تا حالا هم به زور قانعش کرده ام که چیزی نیست!

در حال خوردن میوه سرم را به سینه اش می چسبانم و او که با خنده زیر گوشم می گوید:- زشته سارا!

-اصلا هم نیست بذار ببینن صاحاب داری!

قفسه ی سینه اش به آرامی تکان می خورد و نامم را به رسم همیشگی اش چند بار پشتِ هم تکرار می کند و من هر بار دلم زیرو رو می شود! عروسی در کمال زیبایی به پایان می رسد با عروس و داماد در خیابان ها ویراژ می دهیم من جیغ جیغ می کنم ارسلان می خندد سرعت ماشین را زیاد می کند اهنگ می زند و با بشکن همراهیم می کند و چقدر هم من خندیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

**

درون ماشین نشسته ام و منتظر ارسلانم رفته است جواب آزمایشی که دکتر برایم نوشته بود را بگیرد به نظر من که اصلا دلیلی برای آزمایش دادن نبود! یه کم ضعف که احتیاجی به دادن آزمایش نداشت؛داشت؟ خدایا شوخی ات نگیرد با من حالا که زندگی بر وقف مراد است نزنی بلا ملا بر سرم بیاوری از این مدل بیماری های یهویی در دامانم بیاندازی مانند این رمان های عاشقانه تا همه چیز خوب می شود یکی سرطان می گیرد و هر چه حس خوب است را از دماغمان در نیاوری! لال بشوی سارا با این افکارت...

الهی امین.

در ماشین که باز می شود و ارسلان وارد می شود از افکارم بیرون می آیم نگاهش می کنم، نگاهم نمی کند ماشین را روشن می کند و حرکت می کند صورت جدی و کمی سرخ شده اش نگرانم می کند. فرمان را که می چرخاند لب باز می کنم.

-چی شد؟

جوابم را نمی دهد که هیچ نگاهمم نمی کند! خاک بر سرم نکند سرطان گرفته ام؟

-ارسلان!

نیم نگاهی می اندازد و حرفی نمی زند.

کم کم نگرانی ام بیشتر می شود و زبانم بند می آید دیدی سارا قرار است جوانمرگ شوی؟ بدبخت رفته جواب آزمایشت را گرفته شوکه شده است.

دوباره نگاهش می کنم در حالی که صدایم می لرزد صدایش می کنم، نگاهم نمی کند و ماشین را یک گوشه از خیابان پارک می کند می چرخد سمتم. دقیق و با جدیت کامل نگاهم می کند قلبم می خواهد از سینه ام بزند بیرون که لب باز می کند.

-بهم میاد بابا بشم؟

با دهانی باز مانده نگاهش می کنم دیوانه شده بود؟ نگاهم از چشمانش به روی شکمش کشیده می شود صدای خنده ی بلندش که در ماشین می پیچد از جا می پرم و نگاهش می کنم چشمان و لبانش همزمان می درخشند.

-اخه دیونه ی من تو رو چه به مامان شدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده سر تکان می دهد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و من را که هنوز هضم درستی از حرف هایش را ندارم نگاه میکند

, [10.02.18 09:43] #215

کم کم دوهزاری ام می افتد چشمانم از کاسه می زند بیرون و چنان جیغی می کشم که ارسلان از جایش می پرد و سرش محکم به سقف ماشین می خورد و قیافه اش از درد مچاله می شود و من بعد از جیغ بلندم شوکه نگاهش می کنم چپ چپ نگاهم می کند و در همان حال می خندد.

-دختره ی دیونه!

هنوز شوکه ام و نفس نفس می زنم.

-من...من...من...

-تو...تو...تو...

در حالی که سرش را می مالد ادایم را در می آورد و می خندد!

بی تربیت...

نفس عمیقی می کشم.

-شوخی می کنی؟

لبانش را بهم می فشارد و نچ بلندی می گوید.

حرصم می گیرد و محکم به بازویش می کوبم.

-این چه طرز خبر دادنه؟ اونم خبر به این مهمی! قلبم اومد تو دهنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می خندد و تا به خودم بیایم میان آغوشش چلانده می شوم نامم را که صدا می کند بغض مشهودی را می توان لابه لایش حس کرد خدایا واقعنی قرار است مامان شوم؟

*

خدایا دمت گرم! من مانده ام حس های زنانی که حامله می شوند و فرت و فرت حالشان بهم می خورد و فقط هم با بوی تن شوهرشان آرام می شوند و ویار الوچه و لواشک و هزار تا چیز دیگر دارند را وقتی تقسیم می کردی من را کجا گذاشته بودی؟ من چرا هیچ حس بدی ندارم اخر؛ چرا فشارم نمی افتد؟ چرا غش نمی کنم؟ چرا حالم بهم نمی خورد و بروم درون روشویی عق بزنم ارسلان هم پشت سرم نگران بیاید کمرم را ماساژ دهد هی عزیزم عزیزم به ریشم ببندد؟ روز به روزم چاق تر می شوم از هیچ چیزی هم بدم نمی آید!

والا که ارسلان همه جوره شانس داشته زن به این خوبی کجا پیدا می شد برایش؟

باقلوا هستم اصلا باقلوا...

اما دروغ چرا ارسلان انقدر نگرانم هست و هوایم را دارد که نگو! من که هیچی هوس نمی کنم اما شبی نیست که دست خالی به خانه بیاید! در مواقعی که خانه نیست هر نیم ساعت زنگ می زند حالمان را می پرسد قربان صدقه مان می رود اصلا یه وضعیتی که باید فقط دید!

مامان شکوه هر روز می آید و با یک عالم ویارونه! حالا کی هست که ویار کند؟ هر چقدر هم می گویم نمی خواهد به گوشش بدهکار نیست! همدم خانوم هم یک مدت کوتاه برای رسیدگی به کارهای خانه به اینجا منتقل شده است و رسما پادشاهی می کنم! هرماه به اتفاق همسر جان به مطب دکترم می رویم و هر بار ارسلان با شنیدن صدای قلب دخترش که گومپ گومپ می کوبد اشک میان چشمانش حلقه می زند و تا ساعت ها در این دنیا نیست!

****

باورم نمی شود زمان به این سرعت می گذرد و در آستانه ی نه ماهگی هستم انقدر گرد قلمبه شده ام که رسما موقع راه رفتن شباهت عجیب و غریبی به پنگوئن پیدا کرده ام وقتی هم به ارسلان می گویم می خندد و تایید می کند! شوهر ما را باش بدتر از آن برادر دردسر سازش است! این فراز هم انقدر مرا دست می اندازد که کم مانده عذرش را برای همیشه بخواهم؛ عاقاا ما نخواهیم دم به دقیقه اینجا باشی چه کسی را باید ببینیم؛هاا...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هر چقدر که برادر شوهر خوبی نیست عموی خوبی می شود بعضی اوقات چنان قربان صدقه ی بهارم می رود که انگشت به دهن می مانم کمی هم خجالت زده می شوم هر چه هم می گویم بگذار دنیا بیاید بعدا قربان صدقه اش برو الان در شکمم هست من خجالت می کشم این طور می گویی، به گوشش بدهکار نیست که نیست بدتر از همه ارسلان است که غش غش از کل کل من و برادرش می خندد و رویش را زیاد می کند؛ والا...

درون سالن نشسته ایم یک کاسه اجیل در دستانم است و میان آغوشش لم داده ام و فیلم می بینیم و از بوسه های گاه و بی گاهش غرق لذت می شوم و از لگد های بهارم هم مشخص است که به او هم خوش می گذرد!

بادامی را که به دهانم می اندازم متوجه خارج شدن چیزی از بدنم می شوم مانند سکته زده ها از جایم بلند می شوم و به پایین تنه ی خیسم خیره می شوم.ارسلان هم بلند می شود و هر دو با چشمان گشاد شده بهم نگاه می کنیم.

-دو هفته مگه وقت نداشتی؟

صدایش می لرزد و من هم.

-ظاهرا عجله داره!

با کمک ارسلان لباس هایم را عوض می کنم ارسلان مدام دلداری ام می دهد در صورتی که خودش بیشتر به دلداری احتیاج دارد با کتایون و مامان تماس می گیرد و می خواهد که به بیمارستان بیایند هول و دستپاچه است با دکترم تماس می گیرد ساک آماده ی بهارم را از اتاق جدیدش که تمام وسیله هایش را بابا تهیه کرده بود بر می دارد. دست دور کمرم می اندازد و به یمارستان می رویم انقدر هول و دستپاچه است که با همان گرمکن شلوار می آید و من هم مثل همیشه از شوک زبانم بند آمده است.

دکتر وضعیتم را برای زایمان طبیعی مناسب اعلام می کند باورم نمی شود اما ارسلان در اتاق زایمانم حضور پیدا می کند و پرعذم و راسخ می خواهد تا پایان زایمان کنارم باشد با همان گرمکن و شلوار هم ابهت لازمه را دارد کسی روی حرفش حرف نمی زند و زایمان سختم شروع می شود از درد طاقت فرسایش را که همه ی زنان می دانند نمی گویم از اشک های مرد با ابهت و عزیزم.می گویم که پابه پای ناله هایم اشک ریخت و کنارم ماند می گویم کنار نوازش هایش و قربان صدقه هایش توانستم کودکم را به دنیا بیاورم

, [09:44 10.02.18]

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بلند گریه اش که در اتاق پیچید چشمانم سیاهی می رفت اما دیدم مرد بلند قامتم بر زمین سجده زد و چشمانم بسته شد!

**

چشمانم را که باز می کنم چشمان سیاه و گیرایی را می بینم که مردمک هایش می درخشند و لبخندِ روی لبانش زیادی به ستاره می ماند.

-عزیزدلم!

خم می شود پیشانی ام را می بوسد چند بار محکم و طولانی.

-بهارم...

-حالش خوبه...

به کنارم اشاره می کند.

-خوابیده.

-ببینمش!

نگاهی به تخت کودکی که کنارم است می کنم دلم برای پتوی صورتی رنگی که دخترم را در خودش گنجانده ضعف می رود.

با کمک ارسلان کمی نیم خیز می شوم ارسلان موهای بهم چسبیده ام را می بوسد به سمت تخت نوزادم می رود موجود کوچکی را که به آغوش می کشد دلم می لرزد به اندازه ی آرنجش بود!

می بینم که چطور با احتیاط حملش می کند صورتش سرخ شده است و چشمانش می لغزند کنارم لبه ی تخت می نشیند و کودکم را آرام در آغوشم جای می دهد دستانم می لرزد و اشک هایم می ریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اوه خدای من من بودم که دوباره متولد شده بود؟

-میبینی چقدر شبیه به همین؟

قطره اشکم روی بینی کوچک و سرخش می چکد. آرام پوست صورتش را که نوازش می کنم دستان کوچک و نحیفش را بالا می آورد و خمیازه می کشد هر دو می خندیم ارسلان دستش را دورم حلقه می کند.

-عاشقتم سارا؛ تو بهترین هدیه ای هستی که خدا بهم داده!

با سری کج شده و گریان نگاهش می کنم.

-منم عاشقتم!

گونه ام را می بوسدو هر دو به ثمره ی عشقمان که برایش آرزوههای بزرگی داریم خیره می شویم.

ماییم و شب تار و غم یار و دگر هیچ...

صبر کم و بی تابی بسیار و دگر هیچ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان